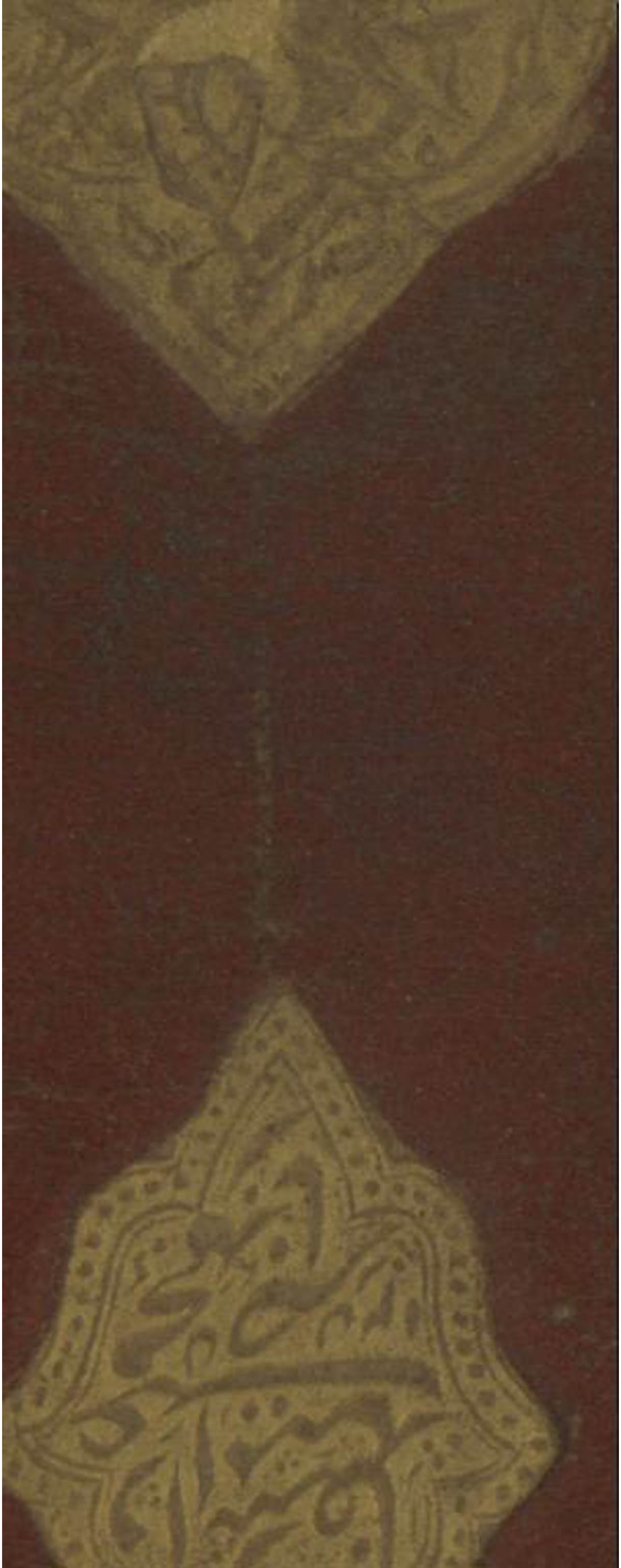


کلیات عطار

کلیات عطار

قال النبی علیه السلام من وضع یده
علی بطن امراته وهی حامله فقال بسم الله
الرحمن الرحیم بسم الله الاحد الصمد الم
لم یلد ولم یولد سمیت ما فی بطنها
محمدا فانه یاتیه غلاما باذنه سبحانه
صدق یا رسول الله

دعای
اول دعا

بسم الله الرحمن الرحیم

ومنهم الذین یؤذون النبی ویقولون هو اذن قل اذن خیر لکم

بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله السمیع العلیم الذی لیس کمثله شیٔ وهو بکل شیٔ علیم

بسم الله الفتاح العلیم بسم الله الخالق العلیم الذی لیس کمثله شیٔ وهو الفتاح العلیم

بسم الله العلیم الذی لیس کمثله شیٔ وهو العلیم الخبیر بسم الله السمیع البصیر الذی لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر

بسم الله العزیز الرحیم الذی لیس کمثله شیٔ وهو العزیز الغفور فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین

اللهم صل وسلم علی سیدنا ومولینا محمد وعلی آله وصحبه اجمعین

الذی اخبر ان الله وملائکته یصلون علی النبی

لدیه ذوائبه قد احاطت بالعرش

منها لا اله الا الله محمد رسول الله

للمصلی علیه صلی الله علیه وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که از اشراق آفتاب الوهیت او هر ذره صد هزار خیمه نصب کرد و ان من شیء الا یسبح
بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفورا آن ملکی که یک لمعه از بدایع صنعش بهر جزوی از اجزای کاینات تابان [illegible]
عقل کل با همه جبار بارگاه سلطنت [illegible] الا هو [illegible] معلوم قدوسی که صد هزار جوهر [illegible]
مقدس را که در لشکرگاه جبروت مجرده پوشیده بود از اوج عالم روحانی بحضیض اسفل عنصری فرود آورد لقد خلقنا الانسان فی
احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حکیمی که صد هزار روح مطهر را همچون طوطیان شکرخای [illegible] کرامت [illegible]
ذی جسمانی بقفس [illegible] روحانی [illegible] یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة خالقی که از [illegible]
کاف و نون صد هزار اطفال نشاج گوناگون از کتم عدم بصحرای ظهور رسانید انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
پروردگاری که چهار خصم متضاد را در هشت خانه ترکیب امتزاج داد و بعد از آن [illegible] تا [illegible] تجلی روح [illegible]
قبول معارف [illegible] خلق الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین که سفینه [illegible] از وجه [illegible]
بروی [illegible] که دکان [illegible] علی [illegible] دوازده کانه افلاک [illegible] دخانی [illegible]
ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها [illegible] خورشید [illegible] فلک [illegible]
رسانید [illegible] فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی
بری مما تشرکون [illegible] آفتاب [illegible] سفید [illegible] کرم مغرب
[illegible] فی عین حمئة [illegible] اویس [illegible]
صورت [illegible] الا حلاف [illegible]
[illegible] و الصبح اذا تنفس [illegible] عالم [illegible] نثار کنند
که وجعل اللیل والنهار [illegible] رحمت [illegible] محمدی [illegible] و جود [illegible]

حافظی

دفتر [illegible]

[illegible] مشرق و مغرب [illegible] علوی و سفلی از مشرق افضال و مبدا انعام او ربانی [illegible] کرد [illegible]
الا رحمة للعالمین علیه من الصلوات ازکاها ومن التحیات انماها اما بعد از [illegible] محمد [illegible] عشق [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] روشن [illegible] صبح [illegible] آینه [illegible]
چون سلطنت [illegible] عالم [illegible] منطق الطیر [illegible] آلهی [illegible]
[illegible] جواهر [illegible] دیوان تمام [illegible]
[illegible] ابیات [illegible]
[illegible]
[illegible] در ترتیب [illegible] ابیات [illegible]
[illegible] ابیات [illegible] عالم [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] نام [illegible] ابیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] من لم یذق لم یعرف [illegible]
[illegible] معانی قدسی [illegible]
[illegible] ابیات [illegible] خال [illegible] صورت [illegible] الفاظ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]
[illegible] این مجموع [illegible] باب [illegible]
[illegible] باب اول در توحید حق تعالی [illegible] باب دوم در نعت مصطفی صلوات الله
وسلامه علیه باب سوم در فضایل صحابه رضی الله عنهم باب چهارم در سلوک [illegible] باب پنجم در بیان
[illegible] باب ششم در بیان [illegible] باب هفتم در توحید [illegible] وحدت

[illegible]

باب هشتم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد باب نهم در سر روح و احوال ... باب دهم
در شکایت نفس بهیمی و ... خویش باب یازدهم در حقیقت فنا و ... باب دوازدهم در حیرت و دلتنگی باب سیزدهم
در معنی آنکه کسی بر اسرار واقف نشاید باب چهاردهم در مذمت دنیا و ... باب پانزدهم در نا یافتن هم نوا
و صحبت ... باب شانزدهم در معنی ... عزلت باب هفدهم در فواید خاموشی و زبان نطق باب هجدهم
در فواید ... و آفات کسل باب نوزدهم در آنکه نفس را از خود ... باب بیستم در معنی ... و احتیاج
کردن باب بیست و یکم در رعایت و توفیق حق باب بیست و دوم در روی آوردن ... و ترک ... کردن باب بیست
و سوم در خوف عاقبت و ... باب بیست و چهارم در ضعف و پیری باب بیست و پنجم ... درجه
در دوست ... باب بیست و ششم در معنی ... باب بیست و هفتم در معنی ... از دوست ...
باب بیست و هشتم ... باب بیست و نهم در امید داشتن و امیدوار بودن باب سی ام
... معشوق باب سی و یکم در ... عاشق از معشوق باب سی و دوم در صفت نا یافتن وصل معشوق
باب سی و سوم در صفت ... معشوق باب سی و چهارم در صفت ... معشوق باب سی و پنجم در صفت ...
معشوق باب سی و ششم در صفت زلف و روی معشوق باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق
باب سی و هشتم در صفت خط و خال معشوق باب سی و نهم در صفت لب و دندان معشوق باب چهلم
در صفت قد و میان معشوق باب چهل و یکم در صفت ... معشوق باب چهل و دوم در صفت ... عاشق
باب چهل و سوم در صفت ... عاشق باب چهل و چهارم در قلندریات ... باب چهل و پنجم در ...
... باب چهل و ششم در معانی که تعلق بصبح دارد باب چهل و هفتم در صفت ...
باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع باب چهل و نهم در سخن گفتن از زبان پروانه باب پنجاهم
در انجام سخن و ختم کتاب

باب اول در توحید حق سبحانه و صفات او

ای پاک تو منزه از همه پاکی ...
در وصف تو عقل طبع و ادراک ...
قدوسی تو مقدس از ادراک ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم جلهٔ عقود ... سیداب
هلم فسر حفظ بر سر سید ...

[illegible]

فضایل صحابه

تا هست ز انگشت ... | هر جا ... | ای شحنهٔ ماه فلک ... | هم هفت فلک حلقه ... | تا روز حیات که در ... | جانهای جهانیان ... | دشمش کیرد ... | ...

باب سیوم در صفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه الی آخره

[illegible]

باب چهارم در سلوک و تعلق بتوحید ...

[illegible]

عالم آینه‌ایست تو روی برد
نور روی تو ... [illegible]

[illegible]

ای شعلهٔ لطف راست رحمه

ز بیت ار ملکی

[illegible]

باب پنجم در بیان توحید و تفرید

باب ششم در بیان جهان محو شده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب هفتم در ذکر توحید و مدحت

باب هشتم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد ازل آمده

[illegible]

[illegible]

باب بیستم در آنکه سرّ روح و غیبت توان گفت و نتوان شناخت

[illegible]

[illegible]

باب دوازدهم

[illegible]

در بیان حیرت

[illegible]

سرگشتگی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب سیزدهم در معنی آنکه کس بسر اسرار او وقوف نیابد

[illegible]

[illegible]

باب چهاردهم در مذمت دنیا و شکایت از روزگار

[illegible]

باب پانزدهم در یافتن محرم ساز و صفت آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر مرد رهی راه نشان باید رفت هوای که معنی بسقای برد رعنایی و نازکی رها باید کرد حاشا اگر از تن رجیل می باید کرد [illegible] نرستی و هستی ای دل جانی دگرست [illegible] ای دگر [illegible] کنج [illegible] طلب آن کنجم [illegible] دل [illegible] چون [illegible] ز جان رهان کشایی [illegible]	صد باره به راه یک زمان باید رفت با هر که بنا نهفتای [illegible] هر چیز که دوست شد فنا باید کرد بر لشکر غم سبیل می باید کرد زین سود که مقام هستی ای دل شهری دگرست و ما تماشا [illegible] و ز زیر طلسم [illegible] کنجم ای [illegible] عشق بر سر [illegible] سودا نه دل [illegible] دلگشای خود [illegible]	گر منجو ای که راه ست انجام هر چند که راه بر سر [illegible] است حلوا بسر تیغ خطا باید کرد دل ابر بر [illegible] هوای جنت در بعد [illegible] روند [illegible] [illegible] سر کند ای نشویم [illegible] هر لحظه [illegible] هزار عالم [illegible] مرغ دل [illegible] آراسته	راحت همه در درون جان باید یافت [illegible] تا بجای [illegible] تن را هدف تیر بلا باید کرد هر لحظه [illegible] سبیل می باید کرد [illegible] دل ما را نظری دوست بجای دگر آن [illegible] ام که [illegible] اما [illegible] [illegible] که جای خود [illegible]
از قسمت [illegible] کردن [illegible]	یک ذره [illegible] اقرار [illegible] انکار کنیم	[illegible] که حاصل عمر است	[illegible] اندر سر این کار کنیم
با قوت عشق بجان می کوشم	بادا [illegible]	سجاده [illegible] شش [illegible]	در [illegible] که بجان می کوشم
از [illegible] مردانه بود	در [illegible] چو [illegible]	تا کی [illegible]	در عشق [illegible]
در عشق کمان [illegible] باید کرد	ترک [illegible] باید کرد	گر [illegible] که [illegible] جان باید گفت	[illegible] باید کرد
گر [illegible] خون باید رفت	در پای [illegible] باید رفت	تو با [illegible] هر [illegible]	[illegible] باید رفت
[illegible] باید یافت	[illegible] می باید یافت	[illegible]	[illegible] باید یافت
[illegible]	[illegible]	در خانه [illegible]	[illegible]
ای آنکه هزار [illegible]	[illegible] تماشا داری	خوش [illegible]	در پیش [illegible] دریا

گر کنج [illegible]	نگار [illegible] کار خود	سرمایه [illegible] عالم عزت	بر باد [illegible] بیاید خورد
[illegible]	[illegible] جان [illegible]	[illegible]	[illegible]
هر چند که [illegible]	[illegible]	گر [illegible]	[illegible] که [illegible]
[illegible] باشی	[illegible] باشی	کار [illegible]	[illegible] باشی
[illegible]	تا کی [illegible]	هر چند [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	در کار [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ای [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	جان [illegible]	[illegible]	[illegible]
گر دست [illegible]	[illegible]	عشق [illegible]	[illegible] سودت
[illegible]	[illegible]	افسوس [illegible]	[illegible]
ای [illegible]	[illegible]	مردان جهان [illegible] عالم [illegible]	تو [illegible]

گر بار نماند بیک موی چو تو
صد گونه [illegible] سر سوی تو
ای بی‌خبران بهر طریقی که [illegible]
تو [illegible] باد کرده [illegible]

آن دست که این عشق نمی‌باید داشت
با [illegible] کس نمی‌باید داشت
گر یک نفس [illegible] آینه [illegible]
[illegible] آن نفس نمی‌باید داشت

[illegible] بسته [illegible] که [illegible]
کاشفته دل [illegible] بیدار [illegible]
چون [illegible] پرده [illegible]
دانسته که [illegible] یکبار [illegible]

هر گاه که گوهر محبت جوی
تا [illegible] بجوی [illegible] محبت جوی
چون نسبت [illegible] کی [illegible]
نسبت [illegible] محبت جوی

ای خلق چرا ز نقد [illegible]
تا بوده [illegible] آمده [illegible]
ای بی‌خبران [illegible] عظیم
خالی [illegible]

از [illegible] کلید مشکلی [illegible]
از [illegible] حاصلی [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
ای [illegible] ولی [illegible]

گر [illegible] باید بود
کس [illegible] باید بود
این کار [illegible] سری [illegible] شود
کاریست عظیم [illegible] باید بود

باب نوزدهم [illegible] نفس تا از خود [illegible] نشود

[illegible] نوای بودن
[illegible] اگر [illegible]
از [illegible] یک [illegible] باید بود
تا [illegible] نوای بودن

با [illegible]
[illegible]
تا [illegible] موی [illegible]
[illegible] سرکوی [illegible]

[illegible] خوش [illegible] بلای [illegible]
سرکز [illegible] جایی [illegible]
از [illegible] زنده [illegible]
تا [illegible] جایی [illegible]

[illegible] طلب [illegible] جایی [illegible]
ز دل [illegible] جایی [illegible]
[illegible] آن [illegible] دل [illegible] جای [illegible]
[illegible] جایی [illegible]

چون [illegible]
[illegible] دو جهان [illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] می‌شود [illegible]

شد [illegible] جهان [illegible]
گر [illegible] جهان [illegible]
او را [illegible]
پس عاشق [illegible]

بس رنج

بس رنج [illegible] آتش [illegible]
بار [illegible] گشته
[illegible] که برای [illegible]
[illegible] گشته

[illegible] که [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
با [illegible] مساجد [illegible]

گر جان [illegible] درد [illegible]
با [illegible] نخواهد بود
[illegible] خواهد بود
فردا [illegible] نخواهد بود

[illegible] از [illegible]
[illegible] پیوند [illegible]
سر [illegible] بنیاد [illegible]
با [illegible] سر [illegible]

[illegible] و [illegible] نیست
با [illegible]
[illegible] درد [illegible]
در [illegible] سر [illegible]

[illegible] غیرت
سرتاسر [illegible] تقصیر
[illegible] تصرف [illegible] تدبیر
[illegible] غیرت [illegible]

[illegible] پیش [illegible]
در [illegible] پیش [illegible]
[illegible] جستن
[illegible] روز [illegible] پیش [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] بر [illegible] جانست
سرجا [illegible]

[illegible] کو [illegible]
مجهول [illegible] معرفت
گم شو [illegible] ماند [illegible]
[illegible] خطر [illegible]

[illegible] جمال [illegible]
[illegible] نتوان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] نتوان [illegible]

[illegible] سم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] یکبار [illegible]
ای [illegible] جان [illegible]

با پرده [illegible] عشق [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ای [illegible]

[illegible] وصال [illegible] این کار [illegible]
[illegible] حال [illegible] این کار [illegible]
[illegible] جمال [illegible] جان [illegible]
[illegible] این کار [illegible]

گر نیکو [illegible] رنج تو [illegible] گوش	[illegible] مرنج مخروش	گر مرد جهان [illegible]	جمعیت [illegible] عالم [illegible]
ای نکته تو [illegible]	درویش [illegible] درویش	پیراهن [illegible] خویش [illegible]	او با تو همیشه و تو با [illegible]
گر مرد رهی [illegible]	[illegible]	چون [illegible] جهان	بس مرد جهان [illegible]
تا با تو [illegible] باشد [illegible]	از کس [illegible] صدق [illegible]	هر لحظه که حضور او [illegible]	تا [illegible] آن نام [illegible]

باب بیستم در معنی مذلت اختیار کردن بلا

جان [illegible] باید بود	چون شمع بسوزند [illegible] باید بود	کاری [illegible] خدایی [illegible]	تا کاین [illegible]
گر جان [illegible] عشق را جان [illegible]	در درد و [illegible] درمان است	[illegible]	[illegible]
تا نفس [illegible] نتوان گفت	[illegible] نتوان گفت	[illegible]	[illegible]
[illegible] درویش	[illegible] خویش	[illegible] خویش	[illegible]
[illegible]	در عشق بلاکشی [illegible]	افسانه عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	مردی [illegible] شکر [illegible]	[illegible]
این کار که [illegible]	[illegible]	کاری [illegible]	[illegible]
تا [illegible] می‌آورد	[illegible] می‌آورد	[illegible]	[illegible] می‌آورد
[illegible]	[illegible]	هرگز [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	از [illegible]
امروز [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون ناله [illegible]	چون من [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	ای [illegible]	ای [illegible]
در خاک [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آتش [illegible]	[illegible]	[illegible]
ای [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

در ماتم تو جیب سیه پوشم باد
از داغ فراقت تو مدهوش باد
در ملک گل از باد برخاست
وان بلبل گویا همه خاموش باد

از مرگ تو کاش گشته بودم [illegible]
چون تو بشدی من بکه نازم [illegible]
ای جان گل سوخته جان دلم
من بی تو کجا روم چه سازم [illegible]

ای رفته و ما را ببلاها داده
وان سرو بلند تو بخاک افتاده
بر خاک تو ما همچو آب ایستاده
آن روی چو ماه زیر خاک آورده

اکنون که بزاری [illegible]
حیف آن [illegible] دامن [illegible]
شادان بگریم چو ابر بر خاک تو زار
تا تو چو گل شکفته گردی از خاک

بس زود [illegible]
ای رفته بزاری ز دل سنگ آخر
[illegible] بر جهان [illegible]
چون گنجینه [illegible] سنگ [illegible]

زین پیش [illegible] کام دیدن
بی روی تو [illegible] دیدن
جای تو بود [illegible]
من جای تو بی تو چون توانم دیدن

چون مرد و تو [illegible] بود
برخاستن تو [illegible]
از مهر چه بود [illegible]
چون عاقبت کار [illegible]

گل خسته [illegible]
با ما [illegible]
بی چیز [illegible]
تو در [illegible]

رفتی که ز خاک [illegible]
گلبرگ ز خشم چو خاک [illegible]
باران گری [illegible]
کای [illegible]

جانا ز رخم [illegible]
بر جای [illegible]
ای گل [illegible]
وی [illegible]

باب بیست و یکم در هدایت و توفیق خدای تعالی

تا جان [illegible]
مستغرق [illegible]
وین [illegible]
از [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
کاین [illegible]
هر چند که [illegible]
از دیده [illegible]

در پای غم کرچه بسی [illegible]
از [illegible] خلق [illegible]
در [illegible] دلم [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible]
دریا [illegible] دیده [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] خون کرده

[illegible]
[illegible]
یک شربت [illegible]
تا [illegible]

ای [illegible] مصیبت [illegible]
چون شرح [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible]

[illegible]
سبحان الله [illegible]
ای [illegible] دل [illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
گر [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
این [illegible]

هر چند که [illegible]
از دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

ای [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
در هیچ [illegible]

ای دل ز هوای عشق [illegible]
[illegible] دست [illegible]
وی دیده [illegible] دلم
چون [illegible]

خونی که مرا در دل و جان آگنده است

هر سیل که از خون دلم خواهد جست

الفتم دل من که خانه جان است

ای شفته‌ام از رنگ تاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا خون گریم چو بر جگر آب نبود

باب بیست و دوم در ردیف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

افسوس که هنده کارم از دست … جان آمد بقرارم از دست
گفتم که بحیله کار خود سازم … چون دیدم جو کارم از دست شده

از کشتن دل عجب من است … در جان بلب رسیده کار
افسوس که آفتاب عمر ناکام … از بحر کناره سر برآورده رسید

چون لایق کنج نیست بازم … می‌نتوان شد مقیم خانه عمر
وقت است کرد خواب شود کم … زیرا که بآخر آمد آفتاب عمر

امروز منم نشسته بی‌دست … در پرده نیست دست شوریده
چه چاره کنم چو شیشه افتاده … بعد از این کار رفت از دست

زنهم که بنای عمر نامحکم بود … وین بتر در سرای محنت نامحرم بود
شد از که سوزنی زهی … و در کار که او زنی زد بنام بود

زنهم خط عشق شد کی تا دیده … تو حسرت خود فکند بی دیده
سکریم دولت در جهان آمد … بی‌صبر دی بیک تا دیده

کارم دل کرم و دم زده دشت … از غمکده کرم بود و در دل دشت
عمری که ز جان عزیز تر بود … چون باد بمن رسید و چون گرد گذشت

شد عمر دل از کروه پشیمانی … کاریم نرفت و کار تاوانی
کرد انکه کم سر شد … در عمر که کم بیابانی

زین شیوه که از عمر آمدم گرد … کر رفت دو جهان بر نخواهند آورد
چون سکه سید دل من از غم … کاری نکردم و تو نتوانستم کرد

تن است شد اکر و اکر نشنود … جان مست شد از دروغ اکر بود
از پای درآمدم تا چشم زدم … از دست بشد و انکه در دست بود

افسوس که تا چاره بی‌باید کرد … در محنت و تیمار بی‌باید
چون از غم که چون سی باید … در حسرت باز دیگر باید

یک لحظه دار از کس … جان شد ز جهان جهان نبود
چشمی که همه حسرتم بوی دیدم … بر خون شده در هیچ بر بود

ای ایول حسرت کاروان کذرد … سید آنکه حسرت که جهان گذرد
آن شد دمی که در سر عمرت خوش بود … باقی همه برای امید آن گذرد

چون که برف او و انکار نبود … در عمر که دان دسوار انکار نبود
چون آخر عمراو که رفت آنست … کو عمر که سر جه بود انکار نبود

بنیاد جهان که رود از دست … پنهان نتوان کرد که پیدا است
چون ریخ ری که آخر عمر … تا چشم کنی باید دیدن

باب … چون عاقبت … سر ابو …

چون … سال خویشتن است … بر هر چه نهاد سال شصت است
شک نیست که رفتن … چون شصت تمام شد …

خوردم بسیار دو نشست ایدم … چیزی که بیافت بدست آوردم
بسیار چو سرو سر فرازی کردم … نتوانستم نشست و نافرام

گر صبح … دیدم … خوردم … زدم
موم که شد سپید … اما سر موی …

گفتم چو … صبح … افزودم … ویکبر … شب بودم
خود کردم … صبح … زین صبح برآمد …

کی بود … رسیدم … گر شب … سیاه
و بینه ما موی سپیدم … شد اینه … روی سیاه

ز آنکه جوانی … سیه … دردی … ز رنج …
کافور … … کافور …

ایام جو … آب … گر … خاک …
چون … عمر … نشست … امروز

شد … دست … عقل … بر … موی … زد
عمر … سر … تا … افتاد

ای دل … جهان … ای دل … جاه
عمرا … روی … بر سر … سپید

عمر … تا … افتاد … عشق … آب افتاد
از … چون … ورا … کشت سلام … افتاد

تن … سیاه … جان … فردا … رسته
این چار … کار … فرو … وین … کار فردا

آن رفت که پیش اهل جان تو بود
وآن عزت و نازکامرانی تو بود
گر بود گمان که زنده کانی خوش بود
وآن بود غلط که از جوانی خوش بود

تا کی هوس جهان دیر بود کنم
آن به که بسی عزم سفر زود کنم
چون عمر عزیز بود سرمایه ما
سرمایه ز دست رفت سود چه کنم

دردا و دریغا که دل از [illegible]
نامرد رسید [illegible] دل ها
دردا و دریغا که [illegible] دریغ
حاصل نامد ز [illegible] وصل ما

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
در زیر سپهر [illegible] شدیم
دردا و ندامت که تا چشم دلم
نابوده ولی بکام نابوده شدیم

جان از اضطرار در [illegible] بماند
دل از غم عشق پیش [illegible] بماند
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم
نامحرم ز عالم آفرین باز بماند

دل رفت [illegible] کش نابود
با دوستان [illegible] کش نابود
خوش تیغ باد [illegible] که رفتیم و شدیم
بگرده بکام خویش کس نابود

تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم
گم گشته تر از قطره سیماب شدیم
افسانه کار عشق چون بر بودیم
کافسانه دراز بود و در خواب شدیم

دردا که ز دور [illegible] جهان مست شدیم
با پشت کمان چو تیر از شست شدیم
آمد شد ما [illegible] آخر شد غم
در پای در آمدیم و از دست شدیم

حالیست که [illegible] روز [illegible]
دل داغ غم و دریغ بیشمار آورد
وین از سر حسرت [illegible] ره [illegible]
کار ما همه بسته [illegible] کار ما

رفتیم و نبود [illegible] محرم ما
غم بود که روز و شب ندیم ما
سبحان الله هر زمان [illegible]
آمد سر و [illegible] شاید غم ما

حق [illegible] آمد
دوران [illegible] آمد
ال از همه [illegible]
حسین [illegible] آمد

می [illegible] ای [illegible] بیست
[illegible] بر خوان بیست
چهل سال [illegible] کرم [illegible]
ای بی سر و [illegible] شوان [illegible]

عمری [illegible] جان [illegible]
می بایستد [illegible] زمانی و ای
بر باد [illegible] کرم [illegible]
خواهی که [illegible] جان [illegible]

باب بیست و چهارم از ضعف و پیری و فتور آن

شیر اجل [illegible] خواهد بود
در خاک [illegible] یقین [illegible] خواهد بود
[illegible]
حسرت [illegible] که [illegible] خواهد بود

گیرم که ز تو لطف الهی آمد
در ملک [illegible] آمد
در سر [illegible] جان [illegible]
[illegible] خواب [illegible] آمد

چون [illegible] هلاک خواهد بود
[illegible] که ز [illegible] خواهد بود
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] خاک [illegible] خواهد بود

[illegible] خواب [illegible]
[illegible] زبان [illegible] خواب [illegible]
زین خانه که [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
فارغ [illegible] طلسم [illegible] جان [illegible]
یکباره بکار خویشتن [illegible]
[illegible] جا [illegible]

[illegible] که [illegible]
بر خاک [illegible] گشتگان [illegible]
بر خاک تو [illegible] خاک [illegible]
[illegible] گشتگان [illegible]

هر [illegible] که [illegible] کیر
هر فتنه که [illegible] کیر
وآن [illegible] آسمان [illegible]
از [illegible] مرگ در زمین [illegible]

گیرم [illegible] جان بکام [illegible]
[illegible] دلبران [illegible]
چیزی [illegible] هوای [illegible]
[illegible] چیز [illegible]

بس [illegible] هوس [illegible]
ما از دو جهان [illegible]
این بس [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]

[illegible] در [illegible]
در [illegible] آشتی [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]
[illegible] در [illegible]

[illegible] سر [illegible]
[illegible] قالب [illegible]
ای [illegible] کسی [illegible]
[illegible] باز [illegible]

دو چشم [illegible] اشک [illegible] می باید کرد
از [illegible] عشق [illegible] می باید کرد
ای [illegible] آب [illegible] روشن [illegible]
روی [illegible] خاک [illegible] می باید کرد

ماتم زدگان عالم خاک هنوز
می خاک شوند در غم خاک هنوز
بنده الحق همی شوند [illegible]
بر می نشود ازین [illegible] خاک هنوز

حقا که بجان [illegible] آورده
از حکم ازل براه بد آورده
ای بس که بمرده در وجود افلاک
[illegible] آورده

چون [illegible] چشم [illegible]
از خاک دریغ بر شود گلشن ها
بر کشت [illegible]
تا [illegible]

بس [illegible] که چرخ [illegible] کشید
بس [illegible] که [illegible]
بس [illegible]
بس خاک [illegible]

دل گر [illegible] مکن [illegible]
از سر [illegible] خون [illegible]
ای بلبل روح [illegible] گلشن جسم
از [illegible] چون [illegible]

[illegible] که در [illegible]
فرخ دل [illegible]
ماتم [illegible] خاک [illegible]
[illegible]

بس جان که [illegible]
[illegible] آخر کار [illegible]
سر سبز [illegible] شاخ [illegible]
چون [illegible]

در [illegible] وجود [illegible]
گر [illegible] وجود [illegible]
جز [illegible]
از [illegible]

تن [illegible] جهان [illegible]
او [illegible] دل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
و [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible]
بس [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت

و [illegible] که جهان [illegible]
در [illegible] جان [illegible]
ای [illegible] که [illegible]
[illegible] خون جگر [illegible]

ای دل [illegible] کار [illegible] دگر است
[illegible] که [illegible] دگر
در [illegible] جان [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

هر ذره که [illegible]
از [illegible] گشته [illegible]
جان [illegible]
آن [illegible] صورت [illegible]

[illegible] تن [illegible]
ذرات [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
گیسوی [illegible]

هر خاک که [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]

لاله [illegible] من
[illegible] من
[illegible] که [illegible] باد
[illegible] خاک [illegible] من

[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible] خاک
خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
من [illegible]
[illegible]

هر [illegible]
از [illegible]
[illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک
از [illegible]

ای [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باب بیست و [illegible] در [illegible] که جهان [illegible]

از [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
هر [illegible]
[illegible]

گر بر سر خون دیده نمی جوی باز	وز کیسهٔ گل درون دل جوی باز	آن مرد که مرد جنگ جوی باز	خود را نه در دریای [illegible] جوی باز
بیچاره که گشت آن [illegible] بیش	وان چشمهٔ خورشید با سایهٔ خویش	مانند [illegible] سیل [illegible]	[illegible]
دردا که دلم [illegible] کرد [illegible]	وز با [illegible]	ای دردا که بگویم که [illegible]	[illegible] از یاد [illegible]
ای که جوان عالم آرای [illegible]	هر کس [illegible]	ای سینه [illegible] جان [illegible]	[illegible]
از [illegible] گشت و [illegible]	[illegible] گشت [illegible]	چون گل جوانی و جهان [illegible]	بگذشت [illegible]
بگویم از آن [illegible] بگریم	[illegible] چشم [illegible] بگریم	خاکی که [illegible]	[illegible] بگریم
ای [illegible]	[illegible]	کان خفته [illegible] آمد	گفتم جوانی [illegible]
دی بر سر خاک [illegible]	[illegible] خون جگر بر رخ [illegible]	وا دردا که [illegible]	بر خویش [illegible]
ای [illegible] زمین [illegible] افلاک [illegible]	[illegible]	[illegible] آتش جوانی [illegible]	چون باد [illegible]
بر خاک [illegible]	[illegible] گلت [illegible]	گر [illegible] سر خاک تو [illegible]	باد [illegible] خاک [illegible]
ای [illegible]	بر خیز [illegible] گریه [illegible]	تا ابر بهار [illegible]	از خاک تو [illegible]
[illegible]	و دیده [illegible]	بر خاک [illegible]	از دیده [illegible]
ای [illegible]	[illegible] دیده [illegible]	[illegible]	چون [illegible]

ای تو خون جگرست [illegible]	جان [illegible] دل [illegible]	بگوی [illegible] کرده [illegible]	[illegible]
ای [illegible] حال [illegible]	وز [illegible] آفتاب [illegible]	وین [illegible] عالم فانی را	[illegible]
[illegible] سایه [illegible]	با غصه این [illegible]	کوشید [illegible] گردن	[illegible]
ای دل [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون خاک [illegible]	[illegible] ای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible] خالق [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون گرد شراب [illegible] غفلت [illegible]	عالم [illegible]	[illegible]	[illegible] دست
[illegible]	[illegible]	[illegible]	آن روز [illegible] مقبول [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] جام [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] دین [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ای گل اگر از نگار دیگرگون آیی
فردا ز حیا پیش [illegible] چون آیی
کاندم ز دو حلقه برون خواهی [illegible]
گر زلف [illegible] بیرون آیی

امروز چو جلوه [illegible] کرد[illegible]
فردا چو شوی خاک چو خون [illegible]
چون [illegible] راه [illegible]
چیزی که ز [illegible] می پرورد[illegible]

[illegible] ازو [illegible] ای [illegible]
[illegible] وصف نگار [illegible]
[illegible] او [illegible] کار [illegible]
[illegible] [illegible] نگار [illegible]

خود [illegible] ذات [illegible]
[illegible] [illegible] پرده [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
معشوق تو [illegible]

چون [illegible] سرتو [illegible] جان [illegible]
[illegible] وجود دیگران [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
من [illegible] اگر [illegible]

گر [illegible]
[illegible] [illegible] گوش [illegible]
گر [illegible] زبان [illegible]
[illegible] از [illegible]

باب بیست و ششم در معنی گریستن [illegible] و تفرقه [illegible]

اینجا که نه جان [illegible] نه تن [illegible] اینجا
[illegible] سر گردن [illegible] اینجا
گر [illegible] جهان زیر و زبر گردد [illegible]
تا تو [illegible] زیر [illegible] اینجا

[illegible] من [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] من [illegible]

[illegible] دلم [illegible]
دست از تو [illegible] دیده [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] است

[illegible] [illegible] است
این [illegible] کار [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
ای [illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دست [illegible]
هر کار [illegible]

گر [illegible] خویشتن [illegible]
در جان [illegible] می [illegible]
تا چند [illegible]
[illegible] [illegible]

تا چند [illegible] جان [illegible]
تا کی [illegible]
من [illegible] بود [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]

از [illegible] [illegible] کردن
آهنگ [illegible] کردن
بکقطره [illegible]
آخر [illegible] کردن

[illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] باید بود
[illegible] [illegible] باید بود
از خویشتن [illegible]
[illegible] باید بود

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
جان [illegible] [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] تواند کرد
ای [illegible] تواند کرد
[illegible] [illegible]
[illegible] تواند کرد

[illegible] تواند کردن
[illegible] تواند کردن
[illegible] [illegible]
چون [illegible] تواند کرد

[illegible] [illegible] آورد
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آورد
[illegible] [illegible] آورد

[illegible] [illegible] بود
[illegible] [illegible] بود
[illegible] [illegible]
این کار [illegible] بود

[illegible] [illegible]
در علم ازل [illegible]
[illegible] [illegible]
گر [illegible] قلم [illegible]

[illegible] [illegible] امروز
[illegible] [illegible] امروز
[illegible] قلم [illegible] امروز
فردا [illegible] امروز

[illegible] [illegible] ازل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ازل [illegible]

[illegible] [illegible] شود
افسوس [illegible] شود
[illegible] [illegible] بود
گر [illegible] شود

[illegible] [illegible]
هر کار که [illegible]
[illegible] ازل [illegible]
[illegible] قلم [illegible]

ای خاکم فقر از کار عالم داری	هر چیز که داده‌اند سالم دارم	آخر کم ما خوش است و ناخوش	چون با تو هوا را این دم اندم داد
نعمت مکن چو بند بحث	بار در همکنه جور او نهایت	با نفس مکن ستیزه کین نفس بخود	فرمان نبرد تا که فرمایدت
از همت خود دو فهم لا تجه نعم	وز همت این لا تقرا اجمیم	ای مرد سلیم قلب می بیداری	کن صبر به شماتت ما چه بشم
جانی اگر از حق جزی می داری	چشمی تو بجو که نظری میدار	هر جنبه که بیوه جنبی لیک جهد	چون نقش مهره نگری میداری
ای که بعلم و عقل ازین داننده	فعل من و قول من و ترتی داننده	ای آنکه بهستان عالم خبرست	تا جگر دم خاکم می کرده‌اند
تا جنبه کم گناه در گردن خویش	وزهم کنه قصه چون خوردن جیش	ای ما جرکنه کرده ما را تنده هم	ما را چه کند در پنهان که گردن خویش
ای حکم تو همه گنج رنجوانده بودن	ای حکمت تو شمار خوانده بودن	چون آمده شد با حساب مانت	و نبود دیم اهستیا از تو اندیده

باب بیست و هفتم در معنی جدائی از دوست گریستن

ترسم که خوش ازین جهان بخندند	در عهد زمین شکن زمانت بخندند	هر کاری که بایدت که در بکن	کاهند دم اپسین امانت جهد
دنیا که برای آنکه زیاده داشت	از زادکه شش جز باید داشت	چون میدانی که سخت در دست فرای	بر هیچ سنده دولت می باید داشت
گر مرد در رفت بدریا انداخت	ستاره دربار و سر نخوت ختا	با رنج و بلا و محنت آمرده ساز	نا مو طرب و عیش نخواهد ساخت
چون مرگ در افکند بنو قاپ ترا	در خاک برد باد ترتیب ترا	چون خورد وش کشت ز پیش	چون می آید ورین جهان جهانت
چون هر چه که بود اندک دوست اینجا بود	از زیر دیار حسرج دیار بود	سر خیمه جهان جنت بکند باز	از کار که هر چه بود ادهی بود
دیدی که گردهت از دو دست اینجا برد	ستا که در خواب فنت دوستان برد	از دم مرد میای که داده از	این مایه بدانکه مرکرا داده

ای بوس کند آشتی خیز و برو	هر کو به کند آشتی خیز و برو	در پیش جهان بزیر حسرت	چون لوت آلوده آشتی خیز و برو
دانی تو که کار از تو ناچار سرد	باز چون دیده از تو بسیار برد	سر روز به بیم صدره وزنده باش	کاسان نبود مرا که یکبار بمیرد
جان کالبد خاک را مایه بقاست	دربند خاک کار رسید ای ازاست	بر خیز که آمد بالحده نشستی باد	چه سود که با ما نشسته بر آید خاست
کارست سر در او ز چه در بیجا	میلت همه با شنود که گشتن بود	بنشین که من ترا درین شاه	مقصود زماندن زیستن بود
چون مرد سر کار بیچاره کی آمد	بیچاره بمیر آن چه بیچاره کیست	خوبی نما و دستی کی	انکار نبود این دو هم قرار کسی
چون پیر شدی که در سینه با فنا	سه فرعونی زنگ سرا بالاتا	بر شعله طور دست کردی عالم	که افسوس کس سستی بوریا افتاد
گر مرد ده چه حدیث عالم چه کنی	آنجا که بگیرد رحمت جهان عالم چه کنی	ای با معنی اگر جهان بخشی	جان چو است ز تو جهان تم چه کنی
جان بسیارست ضعیف در امانت	مرگ نبود حدیث مرگ سست	جنگی که ز مرگ اگر جان داری	آنان که بر تو جنت خانست
گفتی که تو گر مرگ حیث ای پیا	مرگ آینه و فضیحت و رسوای	بگذار ز غریب وهر جانب ناخست	شه عازم ای که تو انجای
ای خاک سکه روح فران حالی حیث	نامه و کلام از راه این نبیت حبیب	دادم است ای خوش دنیا دی بود	بس دولت است این کیسه ای
در عالم محنت نظر سب امده	در دریا نشسته خشک آمده	استوده که آمده نبود بعدم	آخر بر جود از چه سبب آمده
ای آن صفت معنی بدانچه نکیر	جبل ای صورت تن پیش کبیر	گرنامی بشری که بر عزه باشی	خنده برای من از آتش کبیر
ای گل که تو همت خویش جستجوی کنی	وین کار که بنیت کرده زنی روی کی	ازیک یک جو باز خواهند خواته	مرد و زن آنکه جو اهی سو کی

بر مرده چو [illegible] ستاده [illegible] مرکب [illegible] اگر که کنون [illegible]
دستت که [illegible] تا از تو پر [illegible]

تا کی [illegible] زبان [illegible] در سینه و دل آتش او دود [illegible]
روزی دو درین گلشن [illegible] انگار [illegible]

در [illegible] دنا که [illegible] دل سوخته فراق جانی [illegible]
چون [illegible] آتش [illegible] تا [illegible]

گر خاک جهان [illegible] جان [illegible] تا [illegible] جانی [illegible]
چون [illegible] جهان [illegible] هر [illegible] جهان [illegible]

[illegible] باشد [illegible] و افزود [illegible] از کاشت
تا چند چو کرم [illegible] چون [illegible] شنیده ام [illegible]

آن [illegible] از غم و بیمار [illegible] دنیا که [illegible]
از جمله [illegible] این عالم [illegible] با [illegible]

جانیست [illegible] خطرناک [illegible] تا زیر زمین [illegible]
بس [illegible] با بی خبر از مرده جهان [illegible]

از عمر تمام بهره [illegible] هر [illegible] که دل [illegible]
اول بر خیزد [illegible] آید [illegible] از [illegible] رنج [illegible]

[illegible] کرد [illegible] بشکست [illegible] آورد
بر باد ده عمر [illegible] صد [illegible] توانی آورد

گر عقل تو کامل است [illegible] هر کس [illegible] عالم خویش
کس [illegible] بکند [illegible] خود [illegible]

باب بیست و ششم در نومیدی مجرم از غفران [illegible]

[illegible] طاعتی [illegible] دور [illegible] معصیت [illegible]
نومید مشو [illegible] امید دار تا [illegible] کار [illegible]

خون شد [illegible] جانا [illegible] [illegible]
خوش خوش [illegible] از [illegible] کار [illegible]

آنکس که حقیقت [illegible] این [illegible] ز حق خواهد [illegible]
هر [illegible] با خواجه [illegible] عاشق [illegible]

چندانکه ز هر کس [illegible] تنبیه نمی [illegible] این غافل [illegible]
[illegible] سفر [illegible] چه ساخته این [illegible]

گر زانکه [illegible] عظیم [illegible] افتاد در دل [illegible]
این دل [illegible] معصیتم [illegible] از [illegible]

چون خواجه [illegible] در کیش افتاد [illegible] از زمین [illegible]
[illegible] کار [illegible] در [illegible]

در دل [illegible] کاه از غم [illegible]
در [illegible] خوف [illegible] تا [illegible] کار [illegible]

[illegible] خون [illegible]
گوئید [illegible] افتادست [illegible] [illegible]

هرگاه [illegible] گه دشت [illegible] پری [illegible]
[illegible] در [illegible]

[illegible] از استسقا درین بیابان [illegible]
چون [illegible] زندگانی [illegible] خود [illegible]

چندانکه دل [illegible] [illegible]
[illegible] چندانکه روی [illegible]

کاهی [illegible] که [illegible] دیدم
هر کار که [illegible] [illegible]

ای [illegible] جان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گر گفت [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] عالم [illegible] [illegible]

در [illegible] بیابان [illegible]
[illegible] افسانه عشق او بیابان [illegible]

جانان آمد [illegible] بیهوده [illegible]
[illegible] این [illegible] که هیچ [illegible]

هر کو بنظاره جهان سر دست دهد
با جان و دل خود در بوسه پیوست بهم
این طرفه که یک قطره آب است
یاد دریای بیکرانش دست دهد

ای دل تو چه مردان ره پر خطری
زان درد بسی گذران سینه تحیر
بسیار بر حق نرسیدی جایی
این نادره بین که همه زان گذری

هر چند که ایچ بت هستی تو بی
از جستن آن نیابد کسی
چیزی چه طلب کنی که هیچ مقام
هر گز نه چه اندیشه پدید است کسی

جایی که بسوی سخن ره دارد
از حسرت آن میان خرد وا ماند
عقلی که شود خبر از دوست دارد
در معرفت خدای چون دارد پای

چون هر نفسی ز دوست محروم تری
هر لحظه درین راه بعیدتری
نزدیک شو یا رونده دور باش
کانجا که نزدیکتری دورتری

دل بسته از تصرف خویش
بگذر ز زبان و برون میر
اینجا جزو جزو ماند که لایق دهم
چیزی نه فرد ماند کس بیش دهم

در باد که عقل یار است منت
گر کوه در دست بسر کند کاهی
گر هیچ رونده طلب خواهی کرد
شایسته این باده جزای منت

ای آن دانی که او سزاوار تو نیست
چو شود فرد که ... جاوید منت
ای عاشق ماندهٔ بند سیل تخت
ای ... مینه گمان کاه منت

گردون همه عمر در سفر خواهد بود
مانند فلک ... بجواهد
هر چند سلوک پیشتر خواهی کرد
هر لحظه ز پس مانده تر خواهی بود

ای دل بنهی بس استواری افتاد
تا خورده عشق خمار افتاد
اندیشه ... دور بکار افتاد
باری بنگر که با یکار افتاد

هر روز بعالم دگرگون برسی
هر شب بستاره برین خون گری
گفتی برسیم ... دو ... حکم
چون کس نرسید تو در ... برسی

هر چند کمال راز می باید گشت
هم با قدم نیاز می باید گشت
تا چند ... با پایان نیست
چون ... ناز می باید گشت

لیکن ... شوریده باید شد
که بر ... دل خوش باید شد
در عشق گرانی همه ... گردی
... باید شد

جانان ز غمت بسو ... سرگشتگان
نه کفر که کشتی نه ایمان یارا
جان دانستی که ... یارا
سر ده دادی ازین بیابانها

گر جان گوی به آمده حیران ...
در دل گوی الله سرگردان
گفتی که بجز معرفت ...
عاجزتر ازین گرفتم ...

اینجا که منم ... پدید است
جایی که تو بی کو ... ... بیعت
با این همه ... در راه ...
یاد تو ... باز ... بیعت

در عالم خوف ... کاری دارم
ما را که امید چون تو یاری دارم
چون سر دم ... تو ...
تا در ... از کاری دارم

گر ... مختصرم ...
در جستن ... مختصرم ...
هر چند ... حال ... می
... حال ... می ...

تا ... تو ... می ... من
ای ... دلم ... می ... من
هر گز ... دست ... من
... تو بس ... من

ای ... جای ... جانی
... جان ... عقل ...
... پای ... آب
لیکن نه تو ... دریا

باب بیست و نهم در ناامیدی گشتن و امیدوار بودن

سرگشته طلب عشق روان می افتد
... همه ... کمان ...
گر ... اکنون ... می ...
... تو ... جان می ...

تا ... گشته ... گردان
در عالم ... گشته ... گردان
وین قطره که ... گشت
یعنی دل سرگشته ... گردان

ای ... کرده جان ... و ...
هر صبح ... شب ...
چیزی که فلک ... ...
من ... پایم ...

بر دل ... دارم ... جان ...
افتاده ... کرده ...
... نه سر ... کاری
گر ... شود این ... یاری

گر ... کام مردان
... مردان
... خانه ... بایست
گر ... مردان

هر چند ... کاری
... هیچ ... آب
در پرده ... چنگ ... ناله
کاری ... زاری ... یاری

گفتم اگر کرم چه بست کام بطام	از نرگس تو بی طمع چو من بدام	گفتا ز سان ... از خدا او علام	چون می ترسی ترس می ترسم
جانا نظری بدرد دل او روشن کن	با چاره جان چاره ندانم کن	زان می ام که خاک لب آب	گر خاک کنی خاک خویشم کن
عمر بت کرشمه حال بکنم	و اندوه زبانیان بکنم	سخن بست ابلیه با تو بس	باری سخن وصال میگریم کن
جانا نگو انکه آمده ام	با یک تو هیچ نزار تو آمده ام	هر چند ز کوی خود برانندم	اکنون بگو تو فردا آمده ام
نی از سر زلف حرزی سازم	نی از لب لعلت شکر آشامم	در روی تو رام گر نظری می بینم	در کوی تو پارسا که بستی بیم
روزی که ز خود شوی تنها چو	تا چند بماندت ز تن ...	بسیار کشیده ام جگر دریش است	ارزی جانان بگذرد این ...
از عشق تو ریحکرم ندارم آتش	چون شمع بسازم از آتش بارگی	از خواب خرد خویش یکبار	بیدار شوم کرت به چشم ...
گر دوست هوای سر من داشته	چون موی سر آشفته بگذاشته	آخر روزی با من بسیه ای	نومید مگر گری آشفته
معشوق گریبی آتشم آمد	در خرد دل ... آمد	در چشم تو امید تو ام ...	زیر ... آمد ...
عاشق بغم تو کار ما دو خوشست	سر داده بباد و در پی ...	انصاف بده که این ...	... سر داد و ...
تا کی پی تو زاری پیوسته کنم	جانا ز شراب عشق مست کنم	کاری چو در ... کی ... کنم	وقت که دیگر ... کنم
جای دارم عشق و شوریده	از آشفته ...	لطف ... جای ...	حزن باز ... ...
جز تن ... تو ... می نکند	... می نکند	... که دم بدم ...	... و جان ... می نکند

تو دل در دم چشم ...	... و نیست ...	...	سلیمت ...
... وصل ...	... رو ...	...	...
...	جانیست ...	یکقطره ...	همه عالم عشق ...
... که بلا گر ...	ان روی ...		
...	...	گر ...	حاکه ...
چون ...	...	...	...
...	...	عمر ...	ساکن ...
... جان ...	تا ... جان ...	خود را ...	...
جان ... جان می ...	بس ...		
جانا جان عاشق ...	افتادگی ...	هرگز ...	...
از چشم ...	در لعل ...	چون من ...	با تو ...
جانان ...	دورم ...	...	با ...
می خواهم ...	می خواهم ...	سر ...	گر سر ...

تن زیر امانت تو خاک است / زیر قدم تو با زمین همسر شد
آن دل که زار زار زنی مضطر بود / در سینه زبس محنت غم خاک شد
بی چهره تو دانظر [illegible] / بی سایه تو در کنه زری [illegible]
حالت عجب است [illegible] / [illegible] باد کری [illegible]
هم [illegible] عشق تو بی پایان است / همه ره محبت تو [illegible] است
آن کیست که [illegible] سر گردان / [illegible] تو مانده سرگردان است
در عشق تو دل زنیره زیر پایم / ز پوشه تو خون جگر [illegible]
گر روی تو [illegible] / [illegible] سر پایم
جان پیش تو [illegible] خواهم داشت / [illegible] تو شوق [illegible] خواهم داشت
بر خاک تو دام [illegible] / گر سر [illegible] خاک تو بر خواهم داشت
گر دیده تو [illegible] گرد / دل از [illegible] نهان کرد
ای کاج [illegible] / در عشق تو [illegible] کرد
گر باری که از دست تو بگریختی / گر دست که در پای تو در [illegible]
ای کاج [illegible] / در خاک قدم [illegible]
چون دور ز [illegible] / گاه [illegible] اگر دو [illegible]
خدا که [illegible] / من از همه [illegible]
از [illegible] که ز تو [illegible] / و آن [illegible] سوز [illegible]
زان سان [illegible] جهان [illegible] / گر [illegible] نکرم
در [illegible] خواهم داشت / چون [illegible] خواهم
[illegible] / [illegible] میان [illegible]
جان [illegible] / دل [illegible]
خو آتش تو دام [illegible] / یک ذره [illegible] آتش [illegible]
[illegible] جان [illegible] / هوش [illegible] جهان [illegible]
در راه تو [illegible] / با آتش عشق [illegible]

باب سی‌ام [در] شوخی نمودن معشوق

در عشق تو [illegible] / از آتش و سنگ [illegible]
گر [illegible] سنگ [illegible] / آن سنگ [illegible]

گر [illegible] در سجود آمده‌ام / گر بر [illegible] چو [illegible]
مستی [illegible] / گر عشق تو در [illegible]
گر [illegible] تو [illegible] / بس [illegible] تو [illegible]
دستم [illegible] / تا [illegible] جان [illegible]
نه [illegible] / نه [illegible]
سر [illegible] / [illegible] کافری [illegible]
در [illegible] / در [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
چون [illegible] سر پایان / این [illegible] سوخت [illegible]
بر بوی [illegible] جان [illegible] / [illegible] گرد [illegible]
گر [illegible] / دل [illegible]
[illegible] حضرت تو [illegible] / [illegible] پرده [illegible]
تا جان [illegible] / [illegible] سوخته [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جان [illegible] / چون [illegible] دل [illegible]
گر [illegible] کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر [illegible] جهان [illegible]
تا دیده [illegible] جان [illegible] / چون پای [illegible]
چون [illegible] / جان [illegible]
[illegible] جان می‌باید / تا [illegible]
عاشق [illegible] جهان [illegible] / جای [illegible]
سر [illegible] جهان / [illegible]
[illegible] / زنده [illegible] جان [illegible]
چون [illegible] جهان [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] طلب [illegible] / گر بر [illegible] زبان [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

آتش دو برون برزنم بنشین
در بیت که روی تو ببینم بنشین
من تشنه و بر بیشام ز مهر تو بلی
حقا که ترا بر سر چشم بنشین

در دیده تراسید بمن حال ایرت
در سوز فروان دوری ز تو سرخاست
بلا لفظ محبت تا شود خشنود کم
در خواب غرامیاد عاشق بر خاست

ای تیر که زلف تو ام آگهی
وی روشنی ز مهر تو ام جان افزوی
من کار نسیم از نوروز نیز خواهی
دامن سر دادم از تو سوی کجا

ای لعل تو ام بحکم ایمان داده
افروخته سر زلف تو بر شانه داده
نوحه بس بوده با من دمن نی
زین دامن پر شوق تو جان داده

آن غم که ز تو بر دل پرخون بنشست
کم خشت که سر لفظ دراز فزون نشست
قالب بم از تو مکیف ذ منکم
آن تیر که خاک چشت بیرون بنشست

دل عشق تو با فعل بجنون خرم اکرد
د جهان تکیه ی خویش کنون خواهم کرد
شوریده بخاک سر بخواهم کرد
شوریده زخاک سر بیرون خواهم کرد

تا بر تو دلم ز حال لاله شنیدم
وز ساحت دیده آن دل لاله دمیدم
با الحمد وصال تو حال است مرا
دلم ز غم خسته محال آنه دمیدم

ای روی تو همچو لطف بی شاید زنت
زیرا که تن ای نوری آید ز دست
جانی که بر همه جهان بر مین بازم
بشنو رم از دو جهان توی باید بست

ای کس که بر کوی دو دیده بر شنید تو
ای کس که بسوی تو دو دیده بنهادم تو
چون رو نه قیامتم بشنیده کمای بادو
تا باز توب بلیلم از غمزه دیده بر تو

با ما آن بر خیزاد می آیم من
با سینه پر ناز می آیم من
حقا که مرا جش خودم در آی
بر تش تو باب دیده ماتم من

در عشق تو هم کار بر هوس نامه
و گلی آستان نیدرت کش نامه
گفتی تو که شخص تو بجهد کم
گر جان بلبل آید اکنون پس بنامه

با عشق تو دست ازدکر خواهم کرد
چون زلف تو دل ز بر جمیع خواهم کرد
سودای تو سر نشین که خواهم کرد
هر لحظه تحمل دگر خوابهم کرد

چون عاشق روی تو شدم انجم بس
سرگشته هم تو شدم انجم بس
با مملکت دو عالم کاری نیست
سودای تو بیشتر شدم انجم بس

عمری ایں طرف خون بیشتر بنشست
دریای فنا و من نکون ای تو بنشست
ای مرد که در معرکه در کار افتاد
در حسرت آن کرده چون ای قر

در کوی تو جون سکته بر عرش منبیت
در سوی تو جون کار کرم ابیست عجیب
گر زهر دو آن بود که با تو کنم
مشغول با تو جان بر عرش عجیب

جندانکه مرا دامی ی خواهد بود
از جانب تو عتاب ی خواهد بود
آیا با ی تو در کاب ی خواهد بود
سودا نبود حساب ی خواهد بود

با زوی تو با سر امشب ز نشیم
با ز لف تو نفست ما معظم
گر سر دو جهان بر رود بر خواهد
سودای ترا سر نهم

باب دیگر در فراغت عاشق از معشوق

ما در روز ترا بجای درمان داریم
جون من تو نیست هرگز جو داریم
جندانکه تو از هر طرف دست ست
ما ای سر و کرد نت تا جان داریم

از عشق امید و بیم می ییم من
از مردودی و دعم من بیم من
بشنو که بیک کاری دو نکردم
استغنای عظیم کلام تسم می

اول بنگاه جون برق بد
وا آمد بیان ماک جون غرق بد
بسیار تو بر زبان کویند
جون با سینم خاک بفرق بد

گفتم بشنو و جوا لطف دانی ار
گر قرب خدام عرق جبانی دار
عرش بزبان سلطنت گفت برد
تا کی تو بر سر خجل و طرفی دار

گفتم بغم شام کی بود ترا
گفتا غم من تمام کی بود ترا
گفتم که تمام و تمنک ستم بر شو
گفت این غم تو تنگ بود ترا

گفتم چو بکش سر بای دم
آن شبهای سر روز بسر آیم
افتاده بر نی خاک و من با شی
تا هر دو رت بر رکذر کم

گفتم جو تو بر دری سبب اندر نوحه
بر ندیدست از او کون در جبرو
آواز اندر که ای محمد من همه
پیو دو جراب آن نی بیاد دو کون

چون یار سکنت تی یاد از من
بر خاست جو زیر چنک بنالد ز من
مشکل کاری مرا بیفتاد ز من
من بنده دیار دیار رانده ز من

گفتم دل یار جان در بکرد رتب دم
مر بسر لید دادم ساز رت کردم
نا توکه با سحر دکر کی با بد کی
این من بودم که بر فراز کردم

تشنه بگشته مرا دادم ندهد | مخور جودم که کشته ام تشنه
چنانکه کوش [illegible] می نوشت | چنانکه [illegible] جوابم نه

جو [illegible] کسی شد بدام در خود کش | به پیوسته [illegible] ام دل پر درد
تا کار [illegible] کشیده [illegible] در بین | چندان [illegible] کوچم گرد [illegible]

[illegible] چونی [illegible] | کاما [illegible] [illegible]
[illegible] فارغ و [illegible] | از [illegible] سوختی [illegible] ما را

باکس [illegible] بیکسی باشی | [illegible] اطلس باشی
[illegible] حلق بود [illegible] | [illegible] نبود [illegible]

سرکشته [illegible] اینجا کم | دل سوخته جان [illegible] اینجا کم
تو [illegible] اینجا کر [illegible] | [illegible] ظلم اینجا کنم

گر [illegible] جمال خود بنمای | [illegible] دیده بنمای
چون [illegible] | [illegible] بیرون آی

یک روز [illegible] نگاری بکین | بگرد [illegible] بکین
چون [illegible] پرده [illegible] | [illegible] پرده باری بکین

[illegible] عاشق بیچاره کنی | [illegible] آواره کنی
[illegible] بیچاره [illegible] | این پرده [illegible] سرا پاره کنی

جان [illegible] دست | [illegible]
[illegible] فارغ | این کار [illegible]

[illegible] | تو جان منی [illegible] کم
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] سلام | [illegible] فراقش [illegible]

[illegible] | [illegible] بلای [illegible]
[illegible] | [illegible]

محرم [illegible] حجاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

٦٨

[illegible] | جون خاک [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | دو [illegible] کم [illegible]
در خاطر [illegible] نباید [illegible] | [illegible]

[illegible] | مانده ام [illegible] تو
[illegible] | [illegible] پروانه [illegible]

[illegible] | [illegible] چون [illegible] تو
تو [illegible] | من بر سر خاک [illegible] تو

[illegible] | [illegible] عشق با خود [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون روز قیامت [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر [illegible] با تو سخن [illegible] | با درد تو عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | در غم عشق [illegible]
اول [illegible] از عشق خود [illegible] | [illegible]

چون سر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باب [illegible] در صفت یافتن وصل معشوق

[illegible] | [illegible]
[illegible] صفات [illegible] | یوسف [illegible]

[illegible] | گر عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | جو [illegible]
هر [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آن نگار عشق گوی بر زند ما	نقش دو جهان دل ستردیم	صد باده به سر لحظه [illegible]	تا گرسنه و تشنه برزند ما
دل با غم عشق تو پای ماندن	چون شمع بسوختیم فرد دم آخر	العشقه که فردوس [illegible]	از هر چه جز او [illegible]
گاهی سلوک عشق [illegible]	گاهی به درون جان [illegible]	زان کشت نهان حقیقت [illegible]	تا در طلبش [illegible]
دستی که [illegible]	از همت جان آرزو [illegible]	در عالم بی حقیقت [illegible]	خود چند [illegible]
خود عشق تو ام [illegible]	بر دوم نابی در دل [illegible]	[illegible]	مردم نابی در دل [illegible]
هر دل که ز ذوق آن حقیقت [illegible]	هر چیز که یافت [illegible]	آن سنگ که [illegible]	[illegible] مطلب [illegible]
[illegible]	تو هم [illegible] آوای دل	[illegible]	هرگز [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible] طلب حضرت [illegible]	[illegible]	یکسره [illegible]	[illegible]
دل گم شد [illegible]	[illegible]	[illegible]	تا چند [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آن ذوق که [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

چون مهره مهر بازی ای [illegible]	چون از [illegible]	هنگام که [illegible] به دست [illegible]	از نهاد جهان [illegible]
گر گرد امید وصل او [illegible]	[illegible]	عاجز منشین [illegible]	بر دامن وصل [illegible]
هم [illegible]	هم هر روزی [illegible]	[illegible]	[illegible] روی [illegible]
ذرات جهان [illegible]	اجزای فلک [illegible]		
ای [illegible] مراد [illegible] بود	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تا جان دارم [illegible]	[illegible] وصال [illegible]	آن چیز که کس [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	عمر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	از خورشید [illegible]	[illegible]
تا چند [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون یار [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
من عاشق [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هر جان که [illegible]	از [illegible]	[illegible]	انگشت [illegible]

گفتمش تا بدید رخ خود باید کرد	حال دفعه ولای او باید کرد	در پنجهٔ شیر او عنان دادن باید کم	با او نفس نخبه فرو باید کرد
دل گفته دل نواز تو آمد	دل کیست که جان براز تو آمد	خواهی که جهان دوست در چشم آری	ای دوست که بی شیشه با زانو کرد
دل دلکش کان [illegible]	جان نیز جو سنج عاشق [illegible]	کس ره نبرد که آن [illegible]	ای لطف نهان شده که بیداری
ای دل چه حجاب پرده کاری ست	چون خور که این جهان خوبی خواهد است	چون ذره او خرقه فرو نتاری ست	از دیده نهانت که ای یار است
بگو ای دمی چند که از هم جکنم	سیماب شدم بنر چه بازم چکنم	ای بس که زور در چشم او	چون باز خیال تو چه سازم چکنم
اندر اگر تو کاماز دل ستم رفت	خون شد دلم او امید سوختم رفت	بر بوی خیال او دست ستم	او دست شد اود جمله از دستم رفت
گفتم سامان بیکسی جانان یافت	با هیچکسی آنجه بی جستان یافت	گفتا ز بس چه عزار ای عاقل	این دو حرد ... کشتگان یافت
ای دل با بید ستمگس خنده دوی	بر هیچ نه این ... خنده دوی	او خورشید شد آسمان ناهی	تو سایه زمین ز بس خنده دوی
حق وصل بیا بی جلی او بنیز	ای ... منقی او بنیز	چون شب ... وصل او در سینه گشا	دیگر ... بی او بیشه
ای کشته خاک ستری برانگیز	کر ره چون کشته کاه در خاکستر	از غصه الکوروی بی بانت چه	از سر بیشه واز پای سر بهائی
جون آدمی بنا بیر از سوی تو	کی چشم اقتد بر برتو روی تو	جون ای ... است بکو که تو	آن به کدو هم جان لب بر تو
ای کرده شوق تو ... کار بشکست	سر گشته دردو جو کار شکست	او کشتی آنچه بود جون کشت	بر یک حالت کرده بسیار شکست
ای عقل طلسم جسم و جان بازیافت	یکبند سرد با جان با زیافت	یا ماه ... جون ...	گنبد و سرو پای جهان بازیافت

خورشید بزد بسال پهلو گشت

جانا نه رخ خود ... تو بی بخشی بیحان	نه رز ... طلب کنم گویی ...	وصل تو بده ... ... جون باب	رو تو بدید چشم ... نتوان
جان نشوانده هیچ سزاوار تو است	دل نشوانده ... سزاوار تو است	ای ...	بی نشوانده ... دیده ...
گر ... به تو زروی تو بی ...	گفته تو چون فرود ...	گر دست طلب به وصل ...	سر بسایت دو دوست ...
گر کم کی ... وصل تو ...	او	صد ... ... از غم تو	ای ... تا ... ...
... ... وصل ...	... ... خوابی	چون کان ... ... با تو ...	جون کرکر دوم از تو جوابی ...
ای	بلعز از ... تو بنا بی بود	گرچه	باری ... ... ای بود
ای	... ...	دیده از تو چون ...	صد ... ...
آنکه ... عشق کل ...	از ...	... ...	با خاک ... ...
... ...	... ...	... ... طمع	بی ... ...
شعله ... عشق تو ...	... ...	ما را	... ...
کاری	کاری	چون	... ...
... دل ...	... ...	کردم	... ...
تا ... دل ...	... ...	با عشق ...	... ...

هردم ز تو [illegible] خواهد بود | هر لحظه مصیبتی دگر خواهد بود | چون شب بچنین وصل تو کوتاه بود | در ماتم تو عمر [illegible] خواهد بود

جانی [illegible] تو جدا ز [illegible] نباشد | دل نیز بجز تن فرو دارد تاب | [illegible] وصل [illegible] | [illegible] جان [illegible]

آن روز که [illegible] عشق [illegible] | [illegible] | [illegible] | تا با تو [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | چون کرد وصل تو [illegible] | هر لحظه [illegible] از [illegible]

ای [illegible] | [illegible] | [illegible] | صد [illegible]

هر چند که [illegible] | مرونه [illegible] | [illegible] وصل [illegible] | دل [illegible] طلب [illegible]

[illegible] جان [illegible] | تن [illegible] | چون [illegible] | خون گشت [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | تا کی [illegible] از جانان [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | بیرون [illegible] جان من و تو | دایم [illegible] | [illegible] من و تو

[illegible] | در سلطانی [illegible] | در [illegible] | [illegible]

چون وصل تو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

تا [illegible] بار [illegible] | [illegible] | این [illegible] | [illegible]

گر [illegible] دل [illegible] | گر [illegible] خون [illegible] | چون [illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible] | من خاک [illegible] | [illegible] میان [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | در [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چون [illegible] | این [illegible]

عشق [illegible] | [illegible] | [illegible] | تا آتش [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | تا کی [illegible] | [illegible]

تا کی [illegible] | چون [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | تا [illegible] | [illegible]

در کوی تو چو جان گوشه نشین مانده‌ام — وز زلف تو چو حلقه [illegible] سلام
بیدار نشسته [illegible] می‌دانم — در خواب [illegible] بیابانیم

تا کی ز [illegible] دوران بیم — تا کی سوزی آتش هجران [illegible]
آخر نظری کن که اگر [illegible] — فردا [illegible] که نظاره [illegible]

حالا غم عشق تو [illegible] جان [illegible] — پند [illegible] قرآن [illegible]
وامروز [illegible] که برون آمد — از دوست [illegible]

در عشق تو من [illegible] جنون میکردم — [illegible] عقل [illegible] میکردم
[illegible] که [illegible] من دل — [illegible] میکردم

گر [illegible] تو ام [illegible] درون — گاه [illegible] غم [illegible] دل [illegible]
[illegible] هزار بار [illegible] — [illegible] عشق تو ام [illegible]

دیوانه شوم الف تو زنجیر کنم — به ناله [illegible]
در عشق تو [illegible] — از [illegible] به [illegible]

امروز چنین [illegible] غوغا تو ام — [illegible] دست [illegible]
گفتی بس این کار تو [illegible] — [illegible] سوز [illegible] تو ام

ای [illegible] بگیر — [illegible] بگیر
من خاک تو ام [illegible] — [illegible] تو ام [illegible] بگیر

جانان بگذر [illegible] یکباری — بگیر قدم بسوی ما [illegible]
[illegible] نگاه [illegible] گاهی — آخر [illegible] یکباری

دل [illegible] نیاید — جان [illegible] نیاید [illegible]
[illegible] خلق کرد [illegible] — [illegible] شیوه تو [illegible]

گر جان [illegible] بس [illegible] — [illegible] دل [illegible] برون [illegible]
[illegible] — [illegible]

بس [illegible] — بس [illegible] دم [illegible]
تا کی [illegible] — [illegible] العجب [illegible]

تا چند من [illegible] — تا کی [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible] تو همه [illegible]

مرقوم

[illegible] خون [illegible] خوار — [illegible] چاره [illegible] کار [illegible]
ز چاره [illegible] — [illegible] که چاره [illegible]

[illegible] دلم کام [illegible] — وز فرقت [illegible]
[illegible] — [illegible] دلم [illegible] جانم

[illegible] غم [illegible] — لطف [illegible] حجاب [illegible]
چون شمع [illegible] — [illegible]

[illegible] — سر [illegible] جگرم [illegible]
[illegible] — از هر چه [illegible] جگرم [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — از [illegible] جهان [illegible] چشم
هر چند [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

تا کی [illegible] جان [illegible] — [illegible] آتش عشق [illegible] سوز
چون سوخته [illegible] — [illegible] دو چشم [illegible]

من [illegible] جان [illegible] — [illegible] تو [illegible] تنها
[illegible] خود [illegible] — [illegible]

[illegible] خون [illegible] — آغشته [illegible] خون جگرم
در [illegible] هیچ [illegible] — [illegible] کار [illegible]

[illegible] — گر [illegible] خون جگرم [illegible]
این از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جون [illegible]
ای عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گریه [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — گر چون شمع [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] غم [illegible] — [illegible] شوق [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر جمله عشق بر دل مجنون آر
کر در خاکم کشتن من که ...
خون شد است بند از درمان ...
سر رود بدیت ... کرم ...

ای ساقی کننده مرا از ... دل
کر شیب ... من ...
سر لطف مرا شیوه ...
کفتا که کسی ...

ای در ... عشق تو ...
دل در غم تو ...
سرکاه که در کنار دل ...
دل از بهانه ... بی ...

عشق تو که سر جز علم انداز
چون شمع ... بر تو ...
سر که ... در دوست ... کرد
... چشم ... در ... انداز

... که شیام ...
خوارم کردی ... خبر ...
عشقت ... که کشت ...
انگاه مرا ... سودا ...

ان زاکه ... که ... بیت
... کوش ... ...
من خود بودم ... بود ...
دیوانکی عشق ... ...

در شعله ای خلاصه ...
با خاک ... سوم ...
کفتی ... تو ... ...
... هر دم ... عالم ...

عشق ... گرفته ...
با دم ... عشق ... بنود
کر ... که ...
... که ... شما ...
... بیتی

که عشق تو چون حلقه ... مرا
کا ... بود ... مرا
سر ... دیگر ... کشم
... عالم دیگر ...

... ای تمام ... روان
باری ... من چون ...
در خاک ... چون ... ام
چون خاک شدم ... خون ...

... تو کار ... خواهد کرد
... من خون جگر خواهد کرد
... از ... خواهد کرد
ان ... ای ... دیگر خواهد ...

عشق تو ... عقل ...
تا عقل ... مرا مجنون کرد
من ... که ... ام ...
... دست من ...

که ... زن ... با تو
که فرش سجاده ... ام
... زنده دست دیگر ... تو
... ام ... با تو

گاهی ... در ... دستی
گاهی خود ... در کند ... پستی
گاهم ... که ... گریم
... جهان ... جهانی ...

... که ... شکری ... رسیم
با من ... خویشتن می ... رسیم
در ... برون ... کند ...
... که من ... با ...

... دل ...
... در ... که ... ...
گر ... این بوده ... ای ...
دل باز ... خواهم ...

... هستی ... که ... از ...
دل ... که ... از ...
... بلا ... من ... از ...
فریاد ... در ... از ...

... بود که ... از ...
دل برد ... بی ... اقرار ...
گفتم که ... بیش ... خود ...
از ... در ... که ... ...

هم ... ایمان ... باید ...
هم تو ... روی ... باید ...
گفتم ... چشم من از ...
... چشم ... که باید ...

باب سی و سیوم در صفت شکایت معشوق

... جهان ...
... گنج ... دان ...
... جان ... از ... عشق ...
گویی که ... عشق ... جان ...

ای ... جلوه کری از ...
که در خاک جلوه کری در ...
... در ... مانده ام
از لطف ... کو ...

... عشق تو ...
گویا که همه جهان ... است
... که ... ایم ...
گویی ... زلف تو دارم ...

... تو ... ام
گاهی ... راز ... ...
... دل باز ...
در جان ... جانم

... از ... جهان ... تو
می ... جهان ... جانم ...
... کا ... توان ...
تعلیم ... از ...

... که ... تسلیم
از جمله ... تسلیم
دیوانه عشق تو از ...
خونابه ... تسلیم

... عشق تو ... آمد
... که ... آمد
جان ... در ...
دل ... عشق ...

در سر چیزی ترا جلب دگرست | بر سر دری خال تو خالی دگرست | سرتا قدم بالا ز تو کالی دگرست | هر عاشق از تو دو سالی دگرست

سرگشته ز تیغ فلک میدانی | گردون ز تو گشته سرگردانی | تو خورشیدی و الی ایمان جانی | خورشید که دیده است بی جانانی

ای باد تو ابر رنگ کانی جانا | اندر ره تو عشق جاودانی جانا | یکذره تحیر بود درین جان | خوشتر ز نعیم جاودانی جانا

جانا بجحیم عرض تو جانم بس | درمان بجحیم درد و ندر مانم بس | در عشق تو حصه ام ز دوستان | یک درد که ازو درون تنی انم بس

فریاد ز خوی تو [illegible] | چون شمع ز سوخت میگم | گر بنشینی با تو بسی دارم کار | در سینه بسی با تو بسی دارم

هر شب که بیاد تو [illegible] | بنشینم و خون دل خورم [illegible] | نقاشی بنزی که در سودای چشم تو | کاری دگرم نماند بیرون ز تو

من عاشق روی تو [illegible] | در عشق تو هیبت بیکجا [illegible] | گر خلق جهان شاد بعشق تو [illegible] | من با جان [illegible]

درد تو که در دلم بجای جان | درمان من عاشق سرگردانی | چون درد تو آواز ز پرده دل | تا در نگر بستم [illegible]

گر ما [illegible] مرغ می داشتی | هر سگ [illegible] | وز درد [illegible] جاودان | [illegible] می داشتی

[illegible] کسلم تو تم | ملک غم تو مملکت خرم | چون درد تو درمان دلم خواهد | یکساعت درد و وصل [illegible]

[illegible] ایجان درین خوام | در هر حرف [illegible] نا خوام | گر جوانم [illegible] | گر خواهی [illegible] ترا خواهم

[illegible] دلم [illegible] | وا دواز [illegible] | گر درین دل سوخته [illegible] | گر خواهم [illegible]

[illegible] ز تندی [illegible] | خود را قربان بر سر کو تو | جمله خلق [illegible] | تا ان سر جان نثار [illegible]

جانم ز جهان [illegible] | الی [illegible] عالم [illegible] | [illegible] | [illegible] هوای [illegible]

ای قاعده عشق ز جان [illegible] | [illegible] چهان [illegible] | سلطان جهان [illegible] | [illegible]

در عشق تو جان [illegible] | وز خلق [illegible] | چون [illegible] | در کوی تو [illegible]

که جان [illegible] | گر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] ز عشق تو [illegible] | اندر شنبه [illegible] عالم [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | در جلوه [illegible] | گر [illegible]

از [illegible] | [illegible] کجای [illegible] | [illegible] | [illegible]

عشقت [illegible] | یک [illegible] | [illegible] همه عالم [illegible] | در [illegible] عشق [illegible]

در عشق تو [illegible] | [illegible] | در عشق تو [illegible] | در [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible] دل و جان [illegible] | [illegible] | [illegible]

گر کشتن تو چون تمام بسر آیم / کار به رنگ ... کیم
با عشق تو دست در کمر کیم / بر بسته ازی کمر بسته بر سر آیم

جانان ز غم عشق تو بسر کردم / من از طلب تو از تو بی جانم
گفتم تو بترک جان بگو تا کی / چون تو بمیان جان ... تو ام

از درد تو دوم ... سر کرد / در درد تو دوم ... سر و بی باکی
هر کار که درمان دلم ... خواهی / درمان دلم ز درد بی درمانی کن

سر تا تو بیاید که در من است / عشق تو بهم شده در من است
گر یک دو عالم ... کرد / ... که ز من است

در عشق تو دل ... / از فرق تو ... دیگر ...
وانگاه که دید بلای عشق تو ... / از تو بلای دل بلای دل ...

هم ای دو جهان ... جهان / من ... جهان
گر چو ... کن ... / یک ... عشق تو کرد ... جان

هر روز مرا با تو ... دیگر است / هر لحظه مرا ... دیگر است
ای یار ... دل ... / هر دم ... دیگر است

جانان جانم ... / ... عجب ... جهان ...
گر چه ای من ... دیگر / ... خاطر ... جانم

سر ... سودای تو خواهم / ... دل جای تو خواهم
... / دل ... تماشای تو خواهم

... عاشق شور ... / ...
در شین تو در همه جان و ... / بر صد ... عشق تو ...

ای ... / ...
... / ...

دل از ... سر و پای ... / ...
... / ...

هر کار ... / هر عاشق شهر ...
من شهره ... / ...

جانان هر ماه بر زبانم بود / در هر منزل ... رسانم بود
ای جان ... / ...

باب سی و چهارم در صفت ...

دوش آمد و ... / در پرده ... جلوه گری کرد
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ما جان ...
... / ...

دوش آمد دل ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / من ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت ... / ...
... / ...

دوش آمد و گفت در بلا و [illegible] / آن لفظ که در جهان دیگر [illegible] / گفتم چو کنم که با تو در پیوندم / کمتر که نخود [illegible]

دوش آمد و گفت [illegible] / گر آن سر [illegible] / دستی که جدا [illegible] / گردون [illegible]

دوش آمد و گفت [illegible] / جان می سوزم [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش آمد و گفت [illegible] / ای کار شکسته [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش آمد و [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش آمد و گفت اگر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش آمد و گفت [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] کردم [illegible] جان [illegible] / جان شیفته [illegible] / گفتم که [illegible] / دوش آمد [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / جان [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش آمد و گفت [illegible] / از خویش [illegible] / می‌توان [illegible] / [illegible]

[illegible] کجا شدی [illegible] / از دوست [illegible] / [illegible] / یکباره [illegible]

دوش [illegible] / [illegible] / گفتا که [illegible] / گفتم [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دوش آمد و گفت [illegible] / [illegible] / گفتم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

باب [illegible] در صفت لب و دهن معشوق

[illegible] جان [illegible] / [illegible] جان [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ای [illegible] عشق [illegible] / [illegible] / [illegible] / دیوانه [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

باب [illegible] در صفت زلف و روی معشوق

ای زلف تو [illegible] / جان [illegible] / [illegible] / [illegible]

جانا غم تو قسمت دل دیدم
یکذره کلام تو بقیم بگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم بر سر خاک
کردان تو بر روی [illegible] بگذاشت

زلف تو رخ تو که قصه جان [illegible]
در هر نفس که با جان [illegible]
از سایه زلف تو ذخت چون [illegible]
گر سایه با آفتاب نگهدار [illegible]

ای روی تو آفتاب نیکو [illegible]
ای آتش من تو [illegible] چو روی [illegible]
از روی تو آفتاب بر آید [illegible]
در زیر [illegible] دست [illegible]

در عشق تو سرو [illegible]
با قد چو سرو [illegible]
[illegible] سرو قد [illegible]
مانند [illegible] است [illegible]

چون آب [illegible] آب روی تو [illegible]
یکذره ز آفتاب روی تو داشت
خورشید که حلقه جهان روشن [illegible]
شد [illegible] نگه تاب روی تو داشت

[illegible] در روی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چون زندگی از [illegible]
وقت است که [illegible] جان [illegible]

ای گم شده [illegible]
گویی که [illegible]
خلقی ز [illegible] توی [illegible]
[illegible]

تا دیده [illegible] جان [illegible]
چشم [illegible]
مهر [illegible] دل پنهان [illegible]
با خون دلم [illegible]

[illegible] عمر [illegible]
از وصل تو [illegible]
[illegible]
تا پیش تو [illegible]

ای [illegible]
جام [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]

[illegible]
دل [illegible]
تا [illegible] آتش تو [illegible]
دو [illegible] آتش [illegible]

ای [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

ای حسن تو در حد کمال [illegible]
شرح [illegible] کمال [illegible]
خورشید که [illegible]
از [illegible]

خورشید که [illegible] آید
گویی که بران نافه [illegible] آید
چون [illegible] رخ تو [illegible]
[illegible] آید

ای نرگس [illegible]
تو گشته [illegible]
در [illegible] رخسار چون [illegible]
صورت [illegible]

[illegible] که [illegible] دادم
کو چون گل [illegible]
از [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]

تا روی [illegible] آفتاب [illegible]
از حسن جهان [illegible]
اندر [illegible]
تا [illegible] نقصان [illegible]

[illegible]
[illegible] شکر [illegible]
خورشید جهان [illegible]
در [illegible]

[illegible] سر زلف [illegible]
[illegible] نگاه [illegible]
[illegible]
از [illegible]

[illegible]
سر [illegible]
و [illegible]
خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible] از دیده [illegible]
از [illegible]
از دیده [illegible]

ای لعل لبت [illegible]
ای [illegible] جان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
گر [illegible] جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زلف تو برزنی قطره چه توان کرد — بردوش زبر و زبر چو چوگان کرد — گر من یکسری ز زلف تو در بیم — زنار بود آن بکفرم چه توان کرد

دل را دو هم زنگ کفر در دش کرم — گمراهی در منزلی [illegible] کرم — تا هم زلف تو نقش دل بس بود — در حلقه زلف تو کیش کرم

زلف تو که بود از دو [illegible] — خرد [illegible] — موئی ز سر [illegible] کردم — گاو بخته دل [illegible]

دل را ز خم آن زلف [illegible] — سر ز خطا [illegible] — مشک سر زلف تو دل [illegible] — بادا جگر سوخته تو [illegible]

جانان ز همه جهان [illegible] — سر ز آن [illegible] — [illegible] — وز دست سر زلف تو [illegible]

تا سر زلف خم چین افکند — بر ماه نقاب عنبرین افکند — با تو [illegible] زلف تو [illegible] — در چشم [illegible] افکند

زلف تو که چون مشک [illegible] — ای [illegible] که [illegible] — زان گشت چنین شکسته [illegible] — [illegible]

سنگ [illegible] از تو جان [illegible] — تا دست [illegible] — زلف تو چنین [illegible] — تا دست [illegible]

در زلف [illegible] — با دل [illegible] — با تو [illegible] زلف تو [illegible] — [illegible]

زان [illegible] — [illegible] — گفتم [illegible] — دیدی که [illegible]

بوی که ز زلفت [illegible] — [illegible] — تا زلف [illegible] — [illegible] که بلا [illegible]

چون [illegible] — هر [illegible] — [illegible] — [illegible] که سر زلف تو [illegible]

گر لعل لب [illegible] — [illegible] — زلف تو [illegible] — [illegible]

گر زلف تو چه [illegible] — در لعل لب تو [illegible] — [illegible] زلف پریشان [illegible] — کافر باشد اگر مسلمان [illegible]

[illegible] لعل تو جان [illegible] — تا کی ز سر زلف تو غارت کردن — [illegible] هزار عاشق بی سر و تن — سرگرم ز زلف تو [illegible]

مشکین [illegible] — [illegible] — گر جادو [illegible] — تا کار [illegible] شود

چشم تو [illegible] — [illegible] — [illegible] — سرگشته [illegible]

گفتی که اگر [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

دل [illegible] زلف [illegible] — با شکن زلف تو صد [illegible] — روزی سر زلف تو [illegible] — سودای تو [illegible]

لعل تو که [illegible] — [illegible] زلف [illegible] — از زلف [illegible] — [illegible]

[illegible] زلف [illegible] — دل را [illegible] زلف تو [illegible] — از [illegible] زلف تو [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]

در زلف تو صد حلقه [illegible] — هر حلقه او [illegible] — [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible] — تا [illegible] دل [illegible] — در زلف [illegible]

گر [illegible] — [illegible] غلام تو شوم — [illegible] زلف [illegible] — [illegible]

تا زلف [illegible] — کو [illegible] — [illegible] — [illegible]

تا در سر زلف خم [illegible] افکند — [illegible] دل را [illegible] افکند — از زلف [illegible] تو جان [illegible] — کان زلف سیه بر آفتاب افکند

چون مشک خطا ترا سایه در ختن	خورشید بزیر سایه نورش [illegible]	[illegible]	کان موی میان [illegible]
زلفت دگر از دست [illegible]	تا بوکه دل از بند [illegible]	گویم که دل مرا [illegible]	گویی که بره دل ترکی دارم
ای [illegible] دل [illegible]	جان [illegible]	من چون [illegible]	دست آورم زلف [illegible]
بیچاره دل [illegible]	[illegible]	گفتم که [illegible]	دیبای [illegible]
گر لعل لب تو در [illegible]	زلف تو مشک [illegible]	مالعل لب تو [illegible]	زلف تو [illegible]
[illegible]	زنارم [illegible]	چون [illegible]	دل [illegible]
[illegible]	در حلقه [illegible]	[illegible]	[illegible]
لعلت [illegible]	[illegible]	[illegible]	صد تیر [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گفتم کس [illegible]	تیر مژه و کمان ابروی تو [illegible]	[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	ممکن نشود که [illegible]	بر [illegible] جهان [illegible]	[illegible]

باب سی و نهم در وصف ابروی معشوق

دایم [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	وآن [illegible]	از [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

گفتم ز خط تو بری چون نی / وز خط تو عقل مجنون نی
گفتا که خط از سیاهی زنگی است / گفتا که [illegible] از سنگ [illegible]

از تیر غمت ای جگر خسته / وز مشک خطت بسی جگر خسته
مگذار که خط تو زد سیم برود / چون دست عذار [illegible] خط [illegible]

گفتم خطی از لبم جدا خواهم / وین عده که [illegible] فاتحه خواهم
طوطی خطت شکر [illegible] / [illegible] زر و برده [illegible]

اندر شب تار [illegible] سر مراست / وز حلقه زلفت [illegible] سر مراست
چون خط تو [illegible] / نقش کجی بر [illegible]

از بیشه تو [illegible] / تا غمزه [illegible] چشمات
در بند [illegible] باشد خود در [illegible] / وین [illegible] که بر بسته [illegible]

تا خط تو بر خون جگر می خوانم / گویی که غم [illegible] می خوانم
دانم که تو خط [illegible] / [illegible] خط تو من زیر [illegible]

دوش [illegible] / تا [illegible] مملکت و ران [illegible]
[illegible] / روشن [illegible]

از حسن رخ تو در نگوی میگریم / در خال تو در میان خون میگریم
تا [illegible] نقطه خال [illegible] / چون [illegible] سر [illegible]

خال تو که جاودان [illegible] / [illegible] جان [illegible]
گر [illegible] / بس [illegible] که [illegible] جان [illegible]

باب [illegible] چشم و ابروی معشوق

[illegible] کرد کش [illegible] / از بسته [illegible]
[illegible] از لب [illegible] / خود [illegible] خط [illegible]

چون دیده [illegible] / [illegible] جگر [illegible]
از [illegible] الف [illegible] / تا بسته [illegible] تنگ شکر [illegible]

[illegible] لب [illegible] / [illegible] لب لعل [illegible]
[illegible] / دل [illegible] لعل [illegible]

زلف تو [illegible] / چشم [illegible] مستی [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازکرده

از گریه [illegible] دو جهان [illegible] / [illegible] از [illegible]
چون [illegible] / [illegible] روی تو [illegible]

[illegible] / از زلف [illegible]
[illegible] حال پریشان [illegible] / [illegible]

لعل تو [illegible] / [illegible]
بر روی تو [illegible] / تا لعل تو [illegible]

چون تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] شکر [illegible] / [illegible]

[illegible] لعل [illegible] / بر [illegible] زلف [illegible]
یک [illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] / [illegible] شکر [illegible] نبات [illegible]
[illegible] ظلمات [illegible] / [illegible] آب حیات [illegible]

[illegible] / [illegible] کام [illegible]
[illegible] / صد جان [illegible] جان [illegible]

[illegible] در همه جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] دهان تنگ [illegible] / [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] / [illegible] حیران [illegible]
در [illegible] / [illegible]

[illegible] / شیرین [illegible] شکر [illegible]
[illegible] / [illegible] بار [illegible]

زان [illegible] که شیرین جان [illegible] / شور [illegible]
[illegible] / شور [illegible] از آن [illegible]

در عشق [illegible] / [illegible]
زان تنگ [illegible] / تنگ [illegible] دهان [illegible]

گفتم شکری از دهنت آرزومندی / تا در برم ناله پیامم دگری / گفتا چو منی چو تنم سوزن دارم / بیرون نشود از دهنم هیچ شکری

دل خست بت عشوه‌گرم دارم / باد و یکی بوسه ترحم دارم / گفتم شکری گفت که عجب مکن / عشوه سخن کرد دهان دارم

گفتم که خیال شنیدن آن دهنم / از تنگی او شکر دل تنگ نشستم / گفتی که دهان تنگ تر دارد / سبحان الله چه تنگ است دهنم

گفتم شکرم ده که سلیمانی نیست / گفتا که ز سر پنهانی نیست / یک بوسه ازین تنگ مرا کو جز / آنرا که همین کران ارزانی است

گفتم که هزار و قند افزون گیر / گر تو یکی یک شکرم کنون گیر / گفتا شکر از لبم ترش [illegible] / بارگی چه جلوه حسن میان گیر

گفتم بروی از لب و دندان جانم / روی تو لب و دندان تو جلوه کنانم / گفتا لب و دندانت [illegible] / دور از لب و دندانت [illegible]

نی آمد ز لب پرشکنت آب حیات / تا نو رود [illegible] / بستان ز زمینی که [illegible] / از لب شکری [illegible]

از کم همه کاری [illegible] / آور [illegible] / هر شد که در جهان [illegible] / با شیر [illegible]

عشقت [illegible] / در سر [illegible] / کامی [illegible] / کام [illegible]

باب سی و نهم در لب و دندان معشوق

گفتم که ز تو عقل [illegible] / گفتم که ز دیوانگی نقصان [illegible] / گفتم که میان تب [illegible] / گفتا که [illegible] میان [illegible]

ای [illegible] / تا [illegible] / از جانب من میان [illegible] / آن موی میان [illegible]

ای عشق [illegible] شوق [illegible] / در وصل [illegible] / ای [illegible] میان [illegible] / هر جا که [illegible]

جانان [illegible] / دل [illegible] / [illegible] میان [illegible] / موئیست که [illegible]

من با سرو سامان خرامم / اکنون تیغ هجران تو خواهم [illegible] / هر چند که با همان [illegible] / با لعل بدخشان تو [illegible]

با روی چو ماه [illegible] / ملک [illegible] / چون سر [illegible] سیمین [illegible] / زیر [illegible] آن سیم [illegible]

[illegible] / ز عقل [illegible] / ای موی جان از [illegible] / کاکا گرد [illegible]

ای [illegible] کار جان [illegible] / سودا [illegible] / درد [illegible] / عشق کمر تو با میان آورد

[illegible] / صد [illegible] وصل [illegible] / [illegible] / تا ما کمر تو [illegible] برگیریم

ای روی تو [illegible] / ای زلف تو شب [illegible] / گر سر [illegible] / ای قد تو کار سرو بالا کرد

باب چهلم در وصف میان معشوق

گر [illegible] / [illegible] روی [illegible] / گفتی که [illegible] / تا کی [illegible]

[illegible] / شب [illegible] / وان [illegible] غم [illegible] / [illegible]

[illegible] / خوشتر [illegible] / گفتی [illegible] / از [illegible]

[illegible] / نازنه تو [illegible] / در کینه من [illegible] / زین [illegible]

گفتی [illegible] / [illegible] زلف [illegible] / خاکم [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / تا [illegible]

زلف تو ز آتش بسیار [illegible]	جان نیز ز پیش نگار در خواب خطاست	بر خاسته‌ام غبار بی‌بنیاست	بنشین که مرا غبار خواب پر خاست
ای عشق رخت آفت عشق من	بی‌جا بسته از فراق تو جان	از سنگ دل تو دلم سوزد	ای کاج [illegible] دلت [illegible]
آنکس که [illegible] بر جان دید	می‌شود کنون آب [illegible]	[illegible]	زان روی که [illegible]
گر از تو مرا اگر کرا با جان	چون [illegible] مرا که [illegible]	آن دوست که [illegible] مرا حاجت	زینت جانکه بود صد جفا است
تا چند مرا خوار و خجل خوار داشتی	[illegible]	و اندر ارض یاد دل با من برد	گر آه من ای سوخته دل خواهی
تا چند من سوخته [illegible]	وز دوست بکام [illegible]	تو با قد عاشقان [illegible]	از غمزه کانت چشم من [illegible]
آنکه [illegible]	گر پیش [illegible]	تو تیغ کشیده [illegible]	من جان [illegible]
[illegible]	سر تا قدم [illegible] جان و درم	[illegible]	[illegible]
ای دوست جانم که [illegible]	خوش خوش [illegible]	در چون [illegible] شکر [illegible]	چون [illegible]
سر [illegible] کرم [illegible]	کام [illegible]	چون عاشق دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	گفتم [illegible]	[illegible]
ای [illegible]	با باده خوش [illegible] جهان [illegible]	تو جان [illegible]	گر [illegible] جان [illegible]
گفتم [illegible]	تا [illegible]	از ناز [illegible] چشم [illegible]	کار [illegible] دل [illegible]

دل [illegible] بر خواهد خاست	جان [illegible] در خواب خطاست	بر خاسته ما غبار بی‌بنیاست	بنشین که مرا غبار خواب پر خاست
ای عشق [illegible]	بی‌جا بسته از فراق تو جان	از سنگ دل [illegible] سوزد	ای کاج [illegible]
یا رب [illegible]	دل بر دو دیده دارد [illegible]	گفتم که مرا [illegible]	جانم [illegible]
گفتم [illegible] ضعیف [illegible]	دل [illegible]	گفتا [illegible]	در پیش [illegible]
دوش [illegible]	یک عشوه [illegible]		
گر جان [illegible]	جان خورده [illegible]	دل [illegible]	آری [illegible] دل [illegible] جان [illegible]
از بس [illegible]	بیچاره شدم [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] ناتوانی [illegible]	گفت کز این کار [illegible]
[illegible]	دل [illegible] جانم آمد	دل [illegible]	کرده او بر [illegible] آمد

باب مجمل در کم و ناز و بیوفایی معشوق

جان [illegible] خون جگر	[illegible]	در سر [illegible]	تا [illegible] کار [illegible]
عشقت [illegible] جان [illegible]	[illegible]	[illegible] از عشق [illegible]	[illegible] کارم [illegible]
[illegible]	[illegible]	هر جا که [illegible] دل [illegible]	[illegible]

نه مرد نه نامرد توام میدانی
زیرا که نه درخورد توام میدانی
دل سوخته عشق توام میدانی
ماتم زده درد توام میدانی

در عشق تو پیوسته بجان میگردم
چون شیفتگان گرد جهان میگردم
بر خاک نشسته اشک خون میریزم
بس نعره زنان جامه دران میگردم

هم بر جانم این همه [illegible]
هم کشته تیغ [illegible]
هر وقت ببرسی [illegible]
بجا [illegible] کسی [illegible]

[illegible] غم می طلبد [illegible]
هم میکوشم که با غمت بنشینم
گر بشکافی سینه پر اندوهم
چون تو که درو صد هزاران [illegible]

[illegible]
در فرقت رخ [illegible] چو داری [illegible]
باری بنگر بکوش [illegible]
گر [illegible] که زاری [illegible]

سودای تو [illegible]
اندوه ترا تو [illegible]
چون [illegible] اندوه [illegible]
دایم [illegible] دیگر میدارم

جانان ز [illegible]
آری چه کنم محنت [illegible]
ای تو همه روز غم تو [illegible]
تنها همه شب تا [illegible]

[illegible] که دل [illegible]
آن [illegible] که کم [illegible]
تا گرد [illegible]
در ده که را ز تو [illegible]

ای برده هوای عشق تو [illegible]
وای [illegible] تو داری [illegible]
در راه تو [illegible]
[illegible]

از درد [illegible]
درمان تو [illegible]
درمان چو [illegible]
[illegible] گذشت [illegible]

جانان صد ره ببردم [illegible]
باری که [illegible]
چون شرح [illegible] این همه [illegible]
گر من بنگویم [illegible] کردست

چون حسن و جمال [illegible]
شوری دل [illegible]
چون این [illegible] جان [illegible]
بس سر گردان [illegible]

[illegible]
در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بایدت اینک دل
در عاشقی [illegible] بایدت اینک دل
گر کعبه شوق بایدت اینک جان
در قبله درد بایدت اینک دل

تا دل [illegible] شد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
در پای تو [illegible]
[illegible]

[illegible] تیغ [illegible]
گاه از دل [illegible] تیغ [illegible]
ای [illegible] جانم [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] بلا [illegible]
از بس [illegible]
در خانه [illegible]

ای [illegible]
از ناله [illegible]
[illegible]
از سر [illegible]

[illegible] نتوان کرد
[illegible] چون [illegible] نتوان کرد
[illegible] نتوان [illegible]
[illegible] دست [illegible] نتوان کرد

جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بس قصه که [illegible]
بس قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]

در عشق توام [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]

در عشق تو من [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
دل [illegible] کردم
اکنون [illegible]

جانان [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
برکند دل [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جان در جهان [illegible]
[illegible]

در عشق تو از خط لب [illegible]	خون دل آن که جگرم سیراب است	زان روز که در عشق تو شور آوردم	در آتش روز غمت جگرم سیراب است
دل بست [illegible] ز عشق تو خونی	من غیرت [illegible] سرنگون می‌شود	جان از تن غم [illegible]	سودا [illegible] سرم بیرون می‌شود
در دست [illegible] دلم	دریای غم تو سر گرفت دلم	سرچشمه که خون دل حلالت [illegible]	از خون دلم اشک روانست دلم
ای آن که از حلقه زلفت [illegible]	چون حلقه شده [illegible]	در حلقه دلم [illegible] که توام	از خون کسی ز خاک [illegible]
ای چهره تو [illegible]	خونریزی [illegible] دارم	[illegible] دست	در گردن من [illegible]
تا کی دل تو زاری [illegible] هستم	جانم از شراب عشق تو مستم	[illegible] کی [illegible]	وقت است که [illegible] گردن تو دستم
خواهم که [illegible] میرم	سرگشته سودای تو [illegible]	[illegible] گر زنده مانم [illegible]	که نعره زنان [illegible] میرم
گاه از غم خود [illegible]	که بر سر کوی [illegible] نشینم	چون ذره [illegible]	در سایه [illegible] نشینم
کالای غم خود [illegible]	[illegible]	از ضعف [illegible] جسم	که باز [illegible]
در عشق من کرد [illegible] جگرم	[illegible] بیرون [illegible]	[illegible] که از خون من دل	[illegible]
در عشق تو رسوای جهان [illegible]	[illegible] آمدم	گردیدم هزار منزل [illegible]	با ماتم عشق همعنان آمدم
جان سوخت [illegible]	وز دست [illegible]	با خیل خیال تو شبیخون آورد	بر قلب [illegible]
ای شمع [illegible]	من [illegible] شمع [illegible]	[illegible]	باز آی که تو باز [illegible]

در عشق تو خون شد [illegible] فرمان است	وین درد که در وصل [illegible]	کنجی [illegible]	[illegible] از سر جان [illegible]
جانان دل من [illegible]	در پای [illegible] بسر [illegible]	دم [illegible] جانان [illegible]	[illegible]
ای [illegible]	یک ره تو طلب [illegible]	[illegible] دست [illegible]	دستی [illegible]
جانی که [illegible] میان جان میکرد	دل [illegible]	[illegible]	[illegible] در جان میکرد
تا عشق [illegible]	[illegible]	رنج دل من [illegible]	تا کی [illegible] دل [illegible]
گر دل [illegible]	ور جان [illegible]	[illegible]	دل [illegible]
چون درد [illegible] از دل [illegible]	جان شد [illegible]	لعلی که [illegible]	من خوردم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]	دل [illegible]	بیچاره [illegible] دست [illegible]	از دست [illegible]

باب چهل و دوم در صفت عجز و بیچارگی عاشق

[illegible]	[illegible]	جان [illegible]	[illegible]
در عشق اگر جان [illegible]	ای [illegible]	[illegible]	آن [illegible]
گر گوئی [illegible]	[illegible]	جائی [illegible]	در درد [illegible]
عاشق [illegible] جهان [illegible] بود	ور سر [illegible]	[illegible]	از [illegible]
بس سر که [illegible] تیغ خواهد بود	بس [illegible] خواهد بود	[illegible] خواهد بود	تیغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

بر روی گل از ناز گلاب است هنوز	وز طلع لم میل شراب است هنوز	در خواب شب هر جای خراب است هنوز	جانان می که ماهتاب است هنوز
مهتاب [illegible]	میخور که دلی شسته [illegible]	خوش باش و بیندیش [illegible]	اندر سر خاک [illegible]
دل گر [illegible]	می ده که دلم [illegible]	بر زن [illegible]	کین [illegible]
روزی [illegible] هلاک [illegible]	از من [illegible]	ای [illegible]	[illegible] خاک [illegible]
ساقی صبوح [illegible]	مستانه [illegible] شراب انداز	مستیم و خراب و در خرابات	آوازه [illegible] عالم [illegible]
[illegible]	دل [illegible] شراب [illegible]	آزاد [illegible]	در کنج خرابات [illegible]
خواهی [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گل جلوه [illegible]	در باغ [illegible]	[illegible]	گر [illegible]
[illegible]	چون [illegible]	عالم [illegible]	[illegible]
جانان گل [illegible]	در غنچه [illegible] آورد	[illegible]	باز [illegible]
چون صبح [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	در جام [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

مهتاب [illegible] شبستان [illegible]	گل روی [illegible] گلستان [illegible]	[illegible]	از شعله [illegible]
جانان [illegible]	[illegible] جان [illegible]	[illegible] باده [illegible]	[illegible]
[illegible]	جانان [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] وصال	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	شمع [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] شراب [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	فارغ [illegible]	[illegible]	[illegible]
دل [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جانان [illegible]	بلبل [illegible]	[illegible]	[illegible]
چون جلوه گل [illegible] گلستان [illegible]	بلبل [illegible]	[illegible]	[illegible]

ای نرگس قلندر [illegible] / جام و دام بهر خرابی [illegible]
درج نشسته گوهر عالم فنای / زان [illegible] خاک کرده و آبی [illegible]

برخیز که گل ز رنگ [illegible] / گردش بهوا [illegible] که خواهد [illegible]
گنبد دوار [illegible] / گر ز روی تو [illegible]

بشنو ازینکه نگاه میکنم [illegible] / از بهر [illegible]
صحرا بهشت شد ز کوثر [illegible] / جنبش [illegible] بهشتی [illegible]

باب چهل و چهارم در قلندریات [illegible] شرح آن

بنگر ز صبا دامن گل چاک [illegible] / بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل [illegible] / بر خاک فرو ریزد و [illegible] خاک شده

گل بر کمر لطف [illegible] / بر عالم [illegible]
صد وعده بیاید که برو [illegible] / آن دم که ز غنچه باز خواهد [illegible]

از دست گلاب گل [illegible] عشوه [illegible] / دریای [illegible] خاک [illegible]
گل می شمرد دست و بلبل می گفت / آخر [illegible] چون که [illegible]

برگ گل گفتم [illegible] یوسف کنعانی / در مصر [illegible] سلطانی
گل گفت [illegible] / خود [illegible] اینک [illegible]

بلبل که ز عشق [illegible] / مجنون ز غم گل شکفته [illegible]
گل کرد [illegible] صد ورق [illegible] / [illegible] ورق [illegible]

بلبل همه شب شرح [illegible] / طلعت [illegible]
گل پیش رخ تو صد ورق [illegible] / [illegible] آینه [illegible]

از طرهٔ تو [illegible] مشک [illegible] / [illegible]
گرچه گل [illegible] / برگشت [illegible] تو [illegible]

گل بین که [illegible] اطراف چمن [illegible] / وز سوی دگر سرو [illegible]
بس گل [illegible] / اکنون [illegible]

دل حال من [illegible] / بنگر [illegible]
گل [illegible] خار [illegible] / بلبل همه [illegible]

گل [illegible] سرو [illegible] / خود [illegible]
از رشک [illegible] / بر خاک [illegible]

جوی [illegible] گلکار [illegible] / [illegible]
شاید [illegible] گلاب [illegible] / از شرم رخساره آتش [illegible]

گل بین که گلاب [illegible] / در خنده [illegible]
تا باد صبا [illegible] مشک [illegible] / ای تازه [illegible]

گل گفت که رفتم [illegible] / یکبار [illegible] افتاد
از غمزه [illegible] / [illegible]

گل گفت اگر [illegible] / دست [illegible]
بلبل بر گل [illegible] / یعنی [illegible]

گل گفت که دست [illegible] آورده‌ام / خندان [illegible]
بنده [illegible] / سر [illegible]

گل گفت که تا [illegible] / هم [illegible]
هر چند که [illegible] / [illegible]

گل گفت که تا چشم [illegible] / [illegible]
هر چند لطیف عالم [illegible] / بنگر [illegible] چون خار [illegible]

گل گفت درون نقاب [illegible] / جان [illegible]
چون در آتش گلاب [illegible] / ناکام [illegible] آب [illegible]

گل گفت که در [illegible] / گر باد [illegible] خاک [illegible]
[illegible] گلاب [illegible] آتش [illegible] / آخر [illegible]

گل گفت که خندان و [illegible] / بیرون [illegible]
[illegible] / آنگاه که [illegible] کمر [illegible]

گل گفت [illegible] / از دست [illegible]
[illegible] / [illegible]

گل گفت چنین [illegible] / [illegible] خون [illegible]
شاید [illegible] / [illegible] غنچه [illegible]

گل گفت گلاب [illegible] / در [illegible]
من [illegible] گلاب [illegible] / [illegible]

گل گفت که با کلاه زر ...	امروز پگاه [illegible]	چون [illegible] نداشت [illegible]	جمع [illegible]
گل گفت که گفت دم [illegible]	در آتش [illegible]	هر سر [illegible] نشاند آخر	دو پای تمام [illegible]
گل گفت چو بشنید [illegible]	از کم هنری [illegible] شکست	سر [illegible] جوانشم [illegible]	در خاک [illegible]
گل گفت ز تاب [illegible]	[illegible]	چون [illegible] بلبل [illegible]	[illegible]
گل بر سر [illegible] خون [illegible]	گر کم هنری [illegible]	پیکان [illegible] عجب [illegible]	در غنچه [illegible]
اکنون کلاه [illegible]	[illegible]	گل گفت اگر کنار [illegible]	[illegible]
بلبل [illegible] غزل [illegible]	[illegible]	از [illegible] گل بار [illegible]	[illegible]
[illegible] گل [illegible]	از [illegible] مست [illegible]	و [illegible]	زدن [illegible]
تا گل [illegible]	بلبل [illegible] دیگر کرد	[illegible] گل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible] گل [illegible]	[illegible]
گر [illegible] گل [illegible]	[illegible]	[illegible] گل [illegible]	[illegible]
[illegible] گل [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	در رضای جلوه گری [illegible]	و آخر [illegible] جهان [illegible]	[illegible]

غنچه که چو [illegible] شود [illegible]	از کم هنری [illegible]	چون [illegible]	[illegible]
با گل [illegible]	[illegible]	گل گفت که [illegible]	[illegible]
بلبل [illegible] گل [illegible]	[illegible]	گل گفت که چون [illegible]	[illegible]
گل گفت [illegible] خاک [illegible]	چون [illegible]	[illegible]	در خاک [illegible]
بلبل [illegible]	[illegible] غنچه [illegible]	در غنچه نگاه کن که چون [illegible]	[illegible]
چون [illegible] گل [illegible] بلبل [illegible]	[illegible]	[illegible] عالم [illegible]	[illegible]
گل [illegible]	[illegible]	گل [illegible]	[illegible]
با گل گفتم که چشم [illegible]	گر خنده [illegible]	گل گفت جواب [illegible]	[illegible]
[illegible] گل [illegible]	[illegible]	بلبل [illegible]	[illegible]
گل [illegible]	[illegible] غنچه [illegible]	گل [illegible] غنچه [illegible]	[illegible] غنچه [illegible]
[illegible]	[illegible] غنچه جان [illegible]	بلبل [illegible] گل [illegible]	[illegible]
با گل گفتم [illegible]	[illegible]	گل گفت [illegible]	[illegible]
این نغمه [illegible] گل	[illegible] گل	گل [illegible] غنچه [illegible]	[illegible]

باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بصبح دارد

ای صبح خجسته چه می‌خندی آخر
یکبار ز لب آن خنده فرو بند آخر
می گریم که از شبی روز شود
تو بر در بام [illegible] تا چند آخر

ای صبح چو دیدی سر بامم تنها
بر عشق [illegible] خنده زدی بی [illegible]
گر می نخری [illegible] ای [illegible]
[illegible] جان بر [illegible]

امشب که [illegible] تو [illegible]
از تیغ [illegible] تو ترسم [illegible]
چون در پس پرده یار با ما [illegible]
[illegible] تو ترسم ای صبح

[illegible] که بندی نکنی
یک شب [illegible] دنیا نکنی
چون شمع مرا [illegible] امشب
گر [illegible] خنده نکنی

امشب بر ماست آن صنم جان افروز
ای صبح مشو زود مرا جان مسوز
امشب با لطف یار [illegible] کردم
هم [illegible] بام [illegible] ای صبح [illegible]

ای صبح [illegible]
وآن [illegible] عاشق دل [illegible]
امشب شب خلوت است [illegible]
از بهر خویشتن [illegible]

ای صبح اگر تو [illegible] خواهی کرد
آتش که [illegible] پرده داری خواهی کرد
[illegible] سینه کاری خود [illegible]
تو [illegible] سپیدکاری خواهی کرد

ای صبح اگر [illegible] امشب
از بهر خدا [illegible] دل امشب
تا دور [illegible] امشب
[illegible] دگرم دوست امشب

جانم [illegible] امشب
[illegible] امشب
ای صبح مکن [illegible]
[illegible] امشب

[illegible] صبح [illegible] واقعه من دیده
[illegible] پرده ما [illegible]
[illegible] یک نفس [illegible]
[illegible] فروشند [illegible]

ای شب [illegible] امروزم
[illegible] آمیزم
تا [illegible] سوزی [illegible]
در صحبتم [illegible] امروزم

چند آنکه [illegible] امشب
[illegible] گرم کوکب
[illegible]
[illegible] امشب

ای صبح اگر طلوع خواهی کردن
در کشتن من شمع خواهی کردن
[illegible]
از نیمه شب [illegible] خواهی کردن

باب چهل و ششم در صفت شمع و شرح آن

[illegible]
[illegible]
در عشق تو [illegible]
[illegible]

با عشق تو جای [illegible]
با گریه همی چون [illegible]
گر شمع [illegible]
[illegible]

ای [illegible] در سر ذره ذره سودا از تو
چون ذره [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]
وانگاه چو شمع تا [illegible]

جان [illegible]
دل [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]

[illegible] صبح [illegible]
[illegible] خنده کند
چون شمع [illegible] جان [illegible]
[illegible]

[illegible]
چون صبح [illegible]
چون صبح [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چون [illegible] شمع [illegible]
[illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible]
[illegible] شمع
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible]
[illegible]
از شمع [illegible]
[illegible]

[illegible] چو شمع [illegible]
[illegible]
ای سوز تو چون شمع [illegible]
چون [illegible] شمع [illegible]

کارم که بی لحظه [illegible] در آتش دارم / از دست غم چگونه دل خوش دارم / گر جان شمع با تو در آتش بشود / زیرا که چو شمع سر در آتش دارم

مانند [illegible] آنچه تو در سوزد / چون شمع از آن روز بسر [illegible] / ای [illegible] بازمانم ای شمع طراز / مانند طفل شب از پستانش باز

هر لحظه در آتشی غم اندازی / وز ناله کرم [illegible] اندازی / چون شمع گر از [illegible] بر گردن / در حال سرم ز تن در اندازی

از آتش عشق چون تو جان افروزی / چون شمع [illegible] ای بس سوز / هر شب که بی تو جان من می‌سوزد / آخر بر من دلت بسوزد روزی

ای [illegible] / وز تو سر یک موی خبر یافتمی / گر [illegible] رخ تو [illegible] آتش [illegible] / چون شمع که از عشق تو سر تافتمی

آن دل که چو موم [illegible] / از بس [illegible] / تا دیده‌ام از دور ترا شمع [illegible] / تا [illegible] بپای [illegible] سر [illegible]

جان بر [illegible] تو آمیخته گیر / ای روی تو چشم [illegible] / [illegible] که چو پروانه [illegible] / چون شمع گر [illegible]

تا دور افتادم از آن [illegible] / دل گشت بصد پاره و [illegible] / من که چون شمع که در فراق [illegible] / شب [illegible] میسوزم و [illegible]

اندر غم عشق [illegible] همه شب / از آتش دل [illegible] سوزم همه شب / [illegible] / [illegible] چو شمع تا [illegible]

تا روی [illegible] آورده‌ام / [illegible] شمع [illegible] چو سوز آورده‌ام / بس شب که میان جمع [illegible] / چون شمع [illegible]

[illegible] که [illegible] جان [illegible] / گر خورشید [illegible] / [illegible] بسوزم که [illegible] شمع / تا کام [illegible]

با دل گفتم [illegible] کنیم / چون ما [illegible] / [illegible] شمع [illegible] / [illegible]

امشب [illegible] صفت شمع [illegible] / [illegible] سوزم و بخندم / ای شمع [illegible] / زیرا که چو شمع [illegible]

[illegible] ز سوز [illegible] / [illegible] آب [illegible] / جان شمع [illegible] / لب [illegible]

تا چند [illegible] / چون آب [illegible] / [illegible] / چون شمع [illegible]

[illegible] / در جمع خلق [illegible] / [illegible] / [illegible]

شمعم که [illegible] / چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود / شمعم که چنین زار و نزار افتادم / وز سوز [illegible] گریه زار افتادم

از [illegible] آتش [illegible] / [illegible] شمع در آتش [illegible] / [illegible] / چون شمع مرا ز خویشتن [illegible]

گر [illegible] بسوزدم [illegible] / کاتش دارم چو شمع [illegible] / [illegible] بسوزم [illegible] / [illegible] جان [illegible]

گفتی [illegible] / وز [illegible] / از شمع [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / جان آتش و تن [illegible] / چون [illegible] بسوخت [illegible]

امروز [illegible] / [illegible] / چون شمع [illegible] / امید [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

تا چند [illegible] / [illegible] / چون شمع میان آب و آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] عشق جان [illegible] / [illegible] / من خام طمع [illegible] / چون شمع میان [illegible]

سر رفت بیا و رو [illegible]
چون سوختم و گوش به پیغام
[illegible] گریه [illegible] شمع
می سوزم و [illegible] می دارم

چون صبح بخنده [illegible]
چون شمع که بر [illegible]
با خنده و گریه کار ما است
بر خود گریم چو شمع در خود خندم

شمعم که [illegible]
می خندم و سر زبان [illegible]
بر گریه من چو صبح [illegible]
[illegible]

شمعم که حریف آتشم می آیم
و از اشک بر آتش [illegible] می آیم
بر سوک مصیبت فراق تو چو شمع
بر خویشتن گریستم [illegible]

هر لحظه چو شمع سوز افزون [illegible]
و ز گریه [illegible] شفق [illegible] جان
آتش [illegible] آمد [illegible] شمع
از پای در آمد و [illegible]

داری سر عشق کار از سر گیر
گر [illegible] خاره [illegible]
و ز نرم شد چو موم [illegible]
چون شمع [illegible] از سر گیرم

تا صبح چو شمعت [illegible]
گردن [illegible] بر سر [illegible] آتش است
چو سوز [illegible] با سنان چو شمع
زیرا که [illegible] پیش است

تا [illegible] بلای عشق تن در ده
هر کو [illegible] آن سر [illegible]
می سوز چو شمع [illegible] در سوز
آخر چو بسوزی [illegible]

چون شمع بیک نفس فرو مرده
و ز کوی [illegible] سر بر زده
چون شمع فسرده [illegible] اندر ره عشق
می سوز [illegible]

آنرا که در [illegible] باید بود
چون تب [illegible] که گم [illegible]
[illegible] که با [illegible]
همچون شمعت [illegible] سر پا باید بود

در عشق چو شمع [illegible] سر نتوان
چون شمع [illegible] بر سر نتوان
دل مرده [illegible] وجود [illegible] نتوان
[illegible] چو شمع [illegible] نتوان

چون گل [illegible] خندان می باید
چون طفل [illegible] آب [illegible] می باید
[illegible]
چون شمع زبان [illegible] می باید

در عشق چو شمع سوز باید ورد
بس [illegible] ز باید آورد
در گریه و سوز [illegible]
چون شمع [illegible]

اندر دل [illegible] می باید
در جان چو چراغ سوز می باید
والحق همه وقت [illegible] مانند شمع
سوز [illegible] می باید

بس شب که چو شمع [illegible] باید برد
در سر نفسی سوز [illegible] باید
هر کو [illegible] چو شمع امیدی [illegible]
هم بر سر [illegible] باید برد

شمعی که بسوز خویش [illegible]
این خنده [illegible]
در عشق چو شمع [illegible] باید
[illegible]

گفت شمع [illegible]
گفتا تو [illegible]
چون یکباره کسی [illegible]
بر سر [illegible] آتش [illegible]

گفتا شمعا [illegible]
از گریه کار و بار [illegible]
کاین گریه [illegible] سوختن [illegible]
اشکم [illegible] آتشم [illegible]

ای شمع سرافراز [illegible]
سرگشتگی چو [illegible]
در سوختن [illegible] افکندی
از خویش [illegible]

ای شمع فروغ [illegible] آورده
آتش [illegible] آورده
از سینه چو [illegible] عشق
از [illegible] طواف آورده

می [illegible] شمع
کافر [illegible]
الفت [illegible]
تا بسوزم [illegible]

شمع ار [illegible] در آمد حالی
گفتم [illegible] آمد حالی
گر آتش سوز [illegible]
شکر [illegible] آمد [illegible]

آتش [illegible] شمع [illegible] خواهد کرد
و ز سوختنش [illegible] خواهد کرد
[illegible]
از موم [illegible] خواهد کرد

ای شمع ترا [illegible] ز سوز [illegible]
زیرا که ز سوختن [illegible]
[illegible] سوز [illegible]
از من [illegible]

ای شمع [illegible] سوختن [illegible]
[illegible] سوز [illegible]
[illegible] سوز [illegible]
بس سوز [illegible]

ای شمع [illegible] سوز [illegible]
[illegible] سوز [illegible] معلوم کنند
[illegible] از جان [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] کنند

[illegible]

[illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] همه شب | گر سوختن است [illegible] | هر چند به بال [illegible] | از [illegible] که سوزم همه شب

شمع آمد و گفت [illegible] | گر مرده و گر [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | خود را [illegible] | از سر [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | آتش در من [illegible] | گرد آب بلا [illegible] | گرداب [illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت این [illegible] | [illegible] | [illegible] سوخت | اشکی [illegible]

شمع آمد و گفت جان من [illegible] | زین [illegible] آتش [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] چشم [illegible] | چون [illegible] | این گریه [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | من [illegible] | تو [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | [illegible] عشق [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] آتش [illegible] | هر لحظه [illegible] | [illegible] | دریای [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | با سوختن جان و تنم باید ساخت | [illegible] سوختن [illegible] | [illegible] باید ساخت

شمع آمد و گفت [illegible] | جان می سوزد [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | در سوز میان خنده می باید بود | [illegible] | و آنگه [illegible] زنده می باید بود

شمع آمد و گفت

شمع آمد و گفت نام [illegible] | در [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت گر [illegible] | [illegible] | از خاک [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] آتش

شمع آتش [illegible] | [illegible] | آتش [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] سوختن دمادم [illegible] | شب می‌سوزم که [illegible] تمامم | چون می‌بدم [illegible]

شمع آمد و گفت جان [illegible] | گردون [illegible] آمد از [illegible] | وین طرفه که رو [illegible] | وز آتش و سوز [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | تا کشتن [illegible] | چون هیچ گناه می‌ندانم [illegible] | از بهر [illegible] می‌سوزم

شمع آمد گفت چون [illegible] | از سینه [illegible] | در دو افعه خویش [illegible] | از [illegible] و سوخته [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | وز خامی [illegible] | چون من [illegible] | [illegible] کشتن [illegible]

شمع آمد گفت [illegible] | سر سوخته‌ای [illegible] | گر [illegible] اگر چه بر پای [illegible] | وز آتش [illegible]

شمع آمد و [illegible] | حال من [illegible] | [illegible] گریه [illegible] | [illegible] شیرینی [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] ناگاه [illegible] | [illegible] حیران [illegible] | در محفل [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | بس سوخته [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | هر کز [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] گریه [illegible] | ای [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | جان [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] اشک [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | [illegible]

شمع آ

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] کیم [illegible] | تا [illegible] آتش [illegible] | [illegible] خوشی [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | در آتش [illegible] جان [illegible] | چون [illegible] | بر پای [illegible]

شمع آمد و دل [illegible] | گاه [illegible] از حلق آتشی [illegible] | چون [illegible] | آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | تا [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] آتش [illegible] | [illegible] | در آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | من [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | ای [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | بودی [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | می‌سوزم [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] اشک [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | از [illegible] | [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] | [illegible] | گر آب [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت جمع اگر بنشیند　بزمی ز دگر براستی بگزیند　چون گردن گردن‌کشان نمی‌باید زد　بیچاره کجا ز آن چو من ایمن بنشیند

شمع آمد و گفت چون در آمد آتش　سر از آتش چگونه باشم خوش　جانها طلبد آرد در باری آتش　کس نیست که بر لبم نهد آبی خوش

شمع آمد و گفت غیر جان باری نیست　با آتش سینه سوز سامانی نیست　هر چند که سرفرازم و بی جانی　آن سر که فتاده سرفرازی نیست

شمع آمد و گفت کشته ایام　سرگشته روزگار با فرجام　با آنکه بریده اند سر بارها　شیرین نکنم ... تلخ کام

شمع آمد و گفت که دلم مرده شود　دو دیده سوزم ... شود　هر آن ... آب ...　بر روی زبان ... شود

شمع آمد و گفت غیر جان باری نیست　با آتش سینه سوز دم سازی نیست　هر چند که سرفرازم و بی جانی　آن سر که فتاده سرفرازی نیست

شمع آمد و گفت سر ... کم راست　اشک آتشم ... راست　هر چند گه اشک من آتش خیزد　اشک ... سر و روی ... است

شمع آمد و گفت از ... آتش　وز ... اشک ... ما دم ...　من در آتش ... ز آتش ... من　من می‌سوزم آتش ... سر ...

شمع آمد و گفت ... که ... شب　وز آتش ده هزار ... شب　ای شده زبان ... سوختم　شب ز آتش چگونه ... شب

باب ... شمع ... از زبان پروانه

پروانه بشمع گفت ای ... سوز　هر لحظه مرا بشیوه دیگر سوز　دگر ... ای ...　بیهوده است ... کار ... تن

پروانه بشمع گفت ... فروز　خوش سوزی ... که سوزم ... سوز　سر لحظه ... دیگر آری ... سوز　ای شمع ... سر ... سوز

پروانه بشمع گفت ... است　چون گشته شوم من ... است　در شام ... اشک خود ... بیهوده ...　شمعش گفت ... سینه ... ...

پروانه بشمع گفت ... بیهوده ...　قربان کس ... من ... سینه ... شب　هم ... و ... شب　تو شاهد ... شب ...

پروانه بشمع گفت ... ...　گفتا که اگر کشته ... ...　وز ... میان آتش و ... ...　گر ... ای ... که در کنار ... ...

پروانه بشمع گفت ... آتش ...　جایی که ... ... آتش ...　گویند که ... سوخته افتاده آتش　این ... سوخته چون ... آتش ...

پروانه بشمع گفت ... ...　و ز دست تو جان ... ...　شمعش گفتا ... ... آتش　کان آتش سینه سوز ... ...

پروانه بشمع گفت ... ...　شمعش گفتا ز من ... ...　کاتش ز سر ... اشک ... افتاده　سر ... ... سر ... ...

پروانه بشمع گفت ... ...　شمعش گفتا که ... ... ایش　... ز ... ...　من ... تا روز ... ...

پروانه بشمع گفت می‌سوزم ...　شمعش گفتا ... ...　زان می‌سوزد ... آتش　آتش ... ...

پروانه بشمع گفت ... ...　شمعش گفتا ز من ... ...　پروانه بشمع ... ...　... سوزی ... ... من ... ...

پروانه بشمع گفت ... ...　... ... ... سر ...　با ... ... جان ...　در عشق ... کس ... ...

پروانه بشمع گفت ... ...　گر سوز ... ...　هر ... ...　... که ... ...

... شمع جمال خود ... پروانه ...　پروانه ... عشق ... ...　شمعش گفتا ... ...　... ... ...

باب ... انجام ... و ختم کتاب

... ... فلک ...　از حلقه جمع ... ...　... ... ...　... ... ...

... ... جان ما ... است　آن ... که ... جان ما ... است　... ... فلک ... است　او ... ... ما ... است

... ... دل ... است　... ... ... دل ... است　... ... فلک ... گردد　... ... ... دل ... است

بگذشت ز فرق و جهان گوی [illegible]
وز کوه [illegible] این عظمت در [illegible]
با انجمن بارگاه [illegible]
تو هیچ ندانی ز چه [illegible]

شد سر آفاق [illegible]
بر شد ز وجود ما [illegible]
جدا [illegible] فرود [illegible]
هم شیوه ما [illegible]

بلفظ [illegible] معزول [illegible]
سر پایه [illegible] و در [illegible]
در دشت [illegible]
زین رنگ [illegible]

بهتم [illegible]
با انکه [illegible]
افسر [illegible] لطیف
از ما [illegible] نا گفته [illegible]

تا باز شراب [illegible]
خود را [illegible] خویشتن [illegible]
از بس [illegible] خارا [illegible]
تا از [illegible] عشق [illegible]

صد [illegible] بگفتیم [illegible]
صد گل [illegible] برفتیم و [illegible]
گرد [illegible] منکر [illegible]
ای [illegible] بگفتیم [illegible]

گلهای حقیقت [illegible]
دریای طریقت [illegible]
از بسیار [illegible] داریم
بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

حرف [illegible]
چون [illegible] بود
[illegible] بگفتیم [illegible]
زیرا [illegible] باید بود

این نادره [illegible]
[illegible] از [illegible]
سلطان سخن [illegible]
[illegible]

در عقد [illegible] دارد
[illegible] دارد
در ظلمت [illegible]
[illegible] دارد

درویش [illegible]
در ملک [illegible]
چون [illegible]
تنهایی [illegible]

عیسی [illegible] لطف [illegible]
باران [illegible]
چون جام [illegible]
[illegible] جام [illegible]

گر یک [illegible] جان [illegible]
گر یک [illegible] جان [illegible]

از ده [illegible] در [illegible] نام
[illegible] بنهادم
هر چند که آفتاب [illegible]
مجنون [illegible] بنام

[illegible] در [illegible]
از نقل [illegible] جدا کرد [illegible]
[illegible] تنهایی [illegible]
[illegible] رها کرد [illegible]

[illegible] یقین [illegible]
خورشید [illegible]
در گوشه غم [illegible]
[illegible] از جهان تنهایی [illegible]

[illegible] سر [illegible] نام
حال [illegible] تجلی [illegible]
بگفته [illegible]
دعوی [illegible] نام

دل [illegible] حق [illegible]
جان [illegible] این [illegible]
آن قوم [illegible] یقین [illegible]
دانند که این [illegible]

ای دل [illegible]
سبحان الله این [illegible]
هر [illegible] سخن [illegible]
این [illegible] سحر [illegible]

[illegible] گشت
دین [illegible] گشت
[illegible] تحسین
[illegible] تحسین [illegible]

خورشید [illegible] انجم [illegible]
وز نور [illegible]
شعر [illegible] شعر [illegible]
دریا [illegible] برجات

[illegible] سخن [illegible]
در [illegible]
با این [illegible]
گر [illegible]

[illegible] لطیف [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] من [illegible]
در دل [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
در [illegible] اسرار [illegible]
گفتم [illegible] در عبارت [illegible]
[illegible]

از [illegible] عاشق [illegible]
جان [illegible] گل [illegible]
شکر [illegible] در جان
[illegible] این همه [illegible]

یا رب [illegible]
[illegible] چه [illegible]
بسیار بگفتیم [illegible]
تا [illegible]

تو بودی حال گفت جان رفت	در دلم بس سر از پیش نگفتم رفت	جانان عالم میبندد از معنی موج	لیکن چه گویم چون نیاید در گفت
در سر هیچ کس سخن از درد	ما سر بنهم در آن سخن میکردم	آخر چه دلم بود دگر چون شود	ده دش نکند این سخن بر درد
بر دل سودا اگر چه هست	پیشوش سخن که سود منست	از صد یک چیت اگر بنده بشنوی	گر کار کنی عظیم بندست
بس گفت یقین کرد سخنم	اکنون شب کردی گفتم	بلند در گرداب سر من ازان	بار ها بند بیش تا چه گفتم
عالم بدرین گنج من ای یاران سفت	غفلت کل این جهان سر در آن نفت	از بهر خدا تو نیز از انفاس	لیکن شیوه سخن در آن از بی خود
آنها که ز سلطان یقین یکتا بست	کو از بر من به رنگ دادن نیست	در پای چیت در دین بسته کسا	لیکن بحکم که یک جا بجست
ای خلق فرد ماند که بیند	و ز بهر شغل چو ماند	عطار چو اصل اسرار است نکته	گر چه سکه در رند باید
آن ای دل آن به آخر صحن ابر	گفتی که نیفتم و شقی آخر	ای گشته عطار از جان آخر	سیاه گشتی در قرص آخر
عالم کرامان ندارد کس را نفسی	خواهم که شود در هوا و هوس	ای همرهان که نیم	بر چشم و جو در ماند آ

از لج که در بسته فرد میکرد | مالیم درد که خود دیو می کرد

ای پس کج بگردیم من چه ریک
من خاک همیکه دم دادو میکرد

تم تم تم

ابتدا بر نام حی

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا بر نام حی لایزال صانع اشیاء و ابداع جلال
آن خرد بخشی که انعام از وی است جمله اشیا مصحف آیات اوست
خاک را بر روی آب او گسترید عقل و جان و دل ازو شد پدید
گرد چرخ و فلک گردان کرد ماه و خورشید اندرو نمایان کرد
آتش و باد و روح را اظهار داد چار از شش وانگه از آن چار دار
جسم را از خاک آدم آفرید روح را از باد و از آتش پدید
روح پنهان گشت تن پیدا نمود از ید الله او ید بیضا نمود
اول و آخر پدید چیزی ورا هر چه بینی او است این حرف شناس
آسمان شد حقه پر شوق او وانگه کرد آن شد و از ذوق او
هر چه بینی ذات یزدان است و بس شید بر این گواهی هر نفس
اولین و آخرین ذات وی است نحن اقرب گفت آیات ویست
هر چه آورد از عدم پیدا نمود صورت چرخ همه پیدا نمود
آفتاب از نور او یک ذره دان پرده دارا از نور او شد آسمان
ماه گشته سالکی این نور را شید چه بهر روز نور از خورشید
اندرین ره سالها گم گشته اند محو گشته راز را نشناخته
هر زمان در منزلی دیگر رود گاه ولی بار نگی نی سر بود
کوکبان از چرخ حیران گشته اند با فلک در رقص گردان گشته اند
چرخ میخواهد که این سر بنگرد لیک هرگز ره بعشقش کی برد
خاک را این سر مسلم آمده است زانکه اندر راه او گم آمده است
هر چه پنهان بود از وی فاش شد بود معنی نقش صورتها بشد
قرب خاک از بعد آن کامل حق است هر که او مهجور شد واصل بود
باد خضر مسکن کوی خاک شد روح مطلق گشت جانها را
عشق اینجا چون نظر بر دل فکند عشق پیدا شد ز جان دردمند
آب شد آیینه و گل شد پدید هر چهار آمد درون اندر چهار
علوی و سفلی از گهرش شد پدید روی پنهان گشت آشکارا
عقل صورت بین بد و عشق گفت از چه مقتضی بود اسرار نهفت
عشق گفتا نکته من دیدم ز نو تو ندیدی کاین سخن دیدم ز نو
جمله ذرات ویند پیدا و پنهان نقطه ما گشت سر او جان
اولین و آخرین عشقست و بس عقل سودایی بشد در هر نفس
جوهر عشق است پیدا از حق راز پنهانست کیمیای حق
عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود عقل بود اما برین واقف نبود
عشق جانان دیده و جان گشت کل در عیان عشق پنهان گشت کل
عقل اندر قیل و قال او باز ماند عشق سوی سر صاحب راز ماند
گر ز ناعشقت یک ذره دمی تا درین ره مثنوی باید
چند خواهی ماند و گشته ز خام اول آدم در فنای عشق بود
گشت پیدا ظاهرش بود و چه بود خواست تا خود را بر اندازد ز
اول آدم سوی هر ذره شتافت تا بعقل او ره بدیدار خود نیافت
بیخبر از نور جان پاک بود گرچه سرتاپای صورت پاک بود

گرد جان و در را تسلیم اسم تا عدد پیدا شود در قسم قسم
سوی ظلمت آشیانی نور کرد بعد از آن او در بهشت و حور کرد
خود وی جنت سوی دنیا فتاد روح بر فرق خداوندی نهاد
نور عشق اندر دلش همراه بود پس ورا در سوی جانان ره نمود
گفت ای آدم تو هستی جزو و کل عز آگهی میل کرده بدل
بندگی ما را تو مطلوب آمدی وز محبت عین محبوب آمدی
دو ید قدرت وجود جل جلال وانگه کیمیای از روح ما
هر چه بینی در تو ای خود دیده‌ان ظاهری و باطنی و جسم و جان
اول یس نهایت گشته پر تو فانی حد و غایت گشته
عرش و کرسی و ذات ذات خواستند هر دو عالم از ذات آراستند
آسمان و عرش انجم ذات تست هر دو عالم نقطه ذرات تست
آفرینش از تو بگرفته نظام اولین و آخرین را کن تمام
آدم آنگه گفت ای جان جهان ای دل انور در دل عین عیان
ای بتو پیدا شده جان و تنم ای ز تو پنهان شده ره روشنم
ای مه و خورشید عکس نور تو من ز نور تو بخواهم این منشور تو
تا مرا این خانه از رحمت تا که آدم هست خاک در گهت
جزو و کل ذات تو را بستم همه در دم آدم فکندی دم بدم
هشت گردون نقطه پرگار تست عرش و کرسی غرقه انوار تست
گر درین خاک کدورت آمده است نور پاکت دوستی حالت
آدم از نورت عزت یافته از همه اشیا تو اندر یافته
نور پیغمبر یقین راه او گشت پیوسته سوی درگاه او
دید عالم عالم از بحر فنا انبیا و اولیا و اصفیا
گفت احمد هان که این جمله ذات تست نقطه‌های صفحه آیات تست
از میان جمله مقصودش منم زانکه من نور تمامت آدمم
انبیا از نسل تو پیدا شدند هر یکی بر مسند عز خاص شدند
آنچه اسرار است ما دانا شدیم جمله از دید بدید آوریم
آنچه ما دانیم آن ظاهر شدیم گاه و سوسن کاه شان کافر کنیم
آنچه ما دانیم از اسرار کل بکند را هر به هر از عز و ذل
آنچه ما دانیم از نیک و بدی حکم کرده در ازل الا الذی
بر سر هر یک قضای آوریم بر تن هر یک بلایی آوریم
نوح را او بیا نجات داد از بیم شب بیم روز او ره بی بیم
مقبل اند آنانکه شد حکم بهشت هر که او جز این نگرد عین خطاست
چشم بگشا ای امین راه بین کار عالم را قامت در نگر
ای همه بنگر ز سالک شیخ جملگی نقد بیاز مالک شده است
هر که او در قید چندین پیچ پیچ چون بسر در ره نیاید هیچ هیچ
انبیا بوده بهر غوغای عشق جان فدا کردند در سودای عشق
اگر جمله تسبیح بود چون ببیند این جهان شیخ بود
محو گشته از صفات جسم و جان تا یقین شان گشت بیک جان جان
در ره توحید فانی آمدند غرق آب زندگانی آمدند
در بلاها که آمد جسم و جان از نشان جسم گشته بی نشان
آنچه آمد از بلای انبیا در ره معشوق از جور و جفا
اول آن از عزازیل لعین در کمان افتاد از راه یقین
نوح را بنگر که از طوفان چه دید شد درون بحر عشق ناپدید
دیگر ابراهیم را او وقت بلا غرقه گشته در میان نار زار
باز در یعقوب انبیا نگر یوسف گم کرده کان بیش
در نگر ایوب ابدال ضعیف ماند از کرم و تن زار و نحیف
باز بنگر تا زکریا از درخت کرد از راه و خود خستن
باز بنگر با سلیمان ملک و تاج بسته و کلی ز دیو آن باج
باز بنگر با رخ ختم رسل خنده بیند خویشتن در عین ذات
باز بنگر تا سر اسحاق را کرد محو شرح تن عشاق را

بازبنگر گر عیسی جهت سایه
هردو جو دی اراده جهت هردو
جان خود را بسیج خاک پاش کن
ذکر کنج ذات مخفی در رسی
ای شده کون و مکان از تو پدید
ای انا الحق گفته ی لفظ و زبان
ای نبات خویش چون آمده
ای شده بر جان و تن ها آشکار
ای کمال لایزال لطف یا کسه
ماه هر ماهی زغم بگداخته
تا زجای راه باید سوی تو
خاک خاک ما و بر سر کرده است
کوه ما کوی غم اندوه ره ده
هر که را ما زمین آید برون
طالبان عشق درگاه تو آمده
باغ از تو شده و عقل الفضول
هر سوی هر ذره تا بنگرم
چون ببینم شد گرجان از تو بی
خالق الله یاری ماه تو ام
از دو تا دیده ام یکسان تو
سر بگشتم از جهان خلق پاک
از سوی صورت معنی سرم
رحمتی کن بر منی تشنه
وز دوم آخر که خواهد بود
کر ببار مرز تا است جهد کل

اوفتد بر سایه آن سکان وز ...
هر دو جو دی اداه جهت ...
درد و مردان چو ایشان جان ...
سر بلان رسته تو ما زمینی
هر چه گفتم گوش جان آشفته
در علم پیدا و از دیده نهان
نه درون ز رشته بیرون آمده
راه مردستان و جی کرد کار
ای شده و جویان صنعت خاک
هم کمال عشق تو نشناخته
در نفسها بپرند با هوی تو
کو میان صد هزاران بیده است
در دل و تا بیش ره رفته بگرد
گر روم در راه عشق صد عمر کون
از پای بستم بیا زار آمده
میکشم هر لحظه ترتیب اصول
از همه پیداییت الحا بکرم
تو گشتم تو پیدا است وری
نه به گذالی جا ره تو ام
سوی مقصودم ره بنمای تو
آرزویم میکند در زیر خاک
در سوی معنی سوی حقیقی برم
از خداوندی نفس در گذار
هم در امید تو خواهی بدن

ای از این راه ملامت آمد پیت
جهد میکن تا ز صورت بگذری
این قلم از جمع صورت برکن
ذات تو در هستی پیدا شود
ای درون ما جسم و جان برون
اولین و آخرین را رهنمون
آشکارا سبیل بر جان شده
ای جلال و قدر تو دانسته
آفتاب از شوق تو در کنده تاب
آتش اندر آتشی شوقت مدام
آب را سقف منشوه در هر دار
از پس پرده نها جوشان شدن
سر برآمد هر لحظه کمر از شوق تا ...
میوه های رنگ رنگ از شاخسار
حلقه در لطار و ... سر کشی
چند گویم چند جویم من ترا
عشق تا ... ای غایه هر نفس
قل هو الله احد یک بیش نیست
من درون نفس چند پیچ پیچ
حاضرا برب رز از بهای من
ای نیاز از در نیاز ی من نگر
از فضای خود دلم پر بار کن
ای گناه آخر رستی برگناه
شو جی دلی بشری وا او رکدا ...

کس چو دانا چو حکمت ...
تا که از سی زمانی بر جز ...
طیلسان از زی چنین در ...
دین و هستی تو در یکتا تو
اند و عالم تا ابد یکسو شده
از تو پیدا گشته یک کاف و نون
آنکه آمد و یکان بنهان شدن
در ازل صد در تو دانسته تو
چیز دادی ستون ای آفتاب
یاد کرده ماه جای تمام
در درون چشمهاتان ز زار
اوفتاده دور ره حیران شده
تا کند در وصالت ای گوش
میکند هر سال از دهشت نثار
عقل اینجا میکند از بی رو شی
ای ز بینایی شل سید ها
عقل بی اندازم و در بارس
دیده بکشا که او جز نیست
مانده ام جان پر خطر دل
وا در بمان جانم ز دست خویشتن
وا رهان جانم از این سوی خطر
از عزازیل لعینم دور کن
هم ز تو سوی تو آورده ام پناه
کرده ام پیش چشم تا نیاز
... ما کل حیل کرد و بدل

بهترین هر دو عالم مصطفی است
مهترین و بهترین جزو و کل
نور او مقصود موجودات دان
از تمامت انبیا مقصود او
هیچ سرگردان شمیع او بیست
ای ورای جسم چون جان تو
من الهی دان بود را مید باز
بگشت در رحمت جبرئیل امین
گشتای چشم ... پیغمبران
روی او بر شکل معنی آدمی
گفت امشب در سپیده ...
صد جهان پر فرشته حاضر شده
هشت جنت در گشاده و در هشت
آسمان را جمله درگشاده اند
بر براق آی شاه و بگذر سوی ...
هر چه بینی آن همه ... کاینات
گفت ای آدم دل و جان و پناه
موسی عمران ز عشق استاده بود
دید ایوب ستم کشته نیاز
الاملاء عشق جانم و اران
گفت ای مختوم جمله انبیا
گفت ای از خدا امشب ...
گفت زنهار ای رسول پر خبر
چون صفات راه ما که ...
تا احد را احد آورده بر فکند

انبیا و اولیا را ز خاص است
مهدی اسلام و دانای سبل
ذات او معطی هر ذرات دان
جود موجودات ... موجود او است
ما یکی را زان برای او بدیست
هر دو عالم چیست خاک پای تو
هم ز خود گفته بگو بشنید راز

سوی حق بستی تو از شب مجاز
در لطافت در ملاحت چون پری
تا شود عین العیان عین الیقین
انبیا استاده در بر ...
بر نزار از عرش آمد ...
هر چه هست از بهر تو بنهاده اند
ره برون ز اندازه ...
میگذشت محو میکرد از صفات
آدم بیچاره را از حق بخواه
در تجلی غرق نور او گشته بود
ایستاده پس ضعیف و زار
امشب آواز کلی در میان
پس بود و دیدن ...
از خدا و نه عیان شکار است
تا شنیدا زی تو هر سوی سطر
هیچ چیزی را نظر نکند ...
بر شیوع ارزوی حقیقی در فکند

غایة المتقین و سلطان جهان
سایه حق رحمة للعالمین
جبرئیل از دوستان شد خود بگوش
سایه او بر زمین هرگز نرفت
هیچ پیغمبر نه برآمد چو تو
موسی از عشق تو شد بر کوه طور
سر اسرارش شب معراج بود

در گذر زین خاکدان تنگ ...
زلیخا کرده پایان بسته ورا
از زمین و از زمان بر ...
غلغلی افتاده در کون و مکان
حور و رضوان با طبقهای نثار
یکزمان در سوی حضرت خرام
ور نهانی ز امکان بگذشته بود
تا ببیند آدم پیر آمد او
بعد از آن در نوح را الصدیق گفت
گفت امشب در از حق ...
گفت ای در دو مرا گشته بود
بعد از آن دید پس سلیمان جای
بعد از آن در پیش ابراهیم شد
بعد از آن در نزد عیسی ... رسید
امشب ای مسکین ز حق ...
بر تو تجلی شد پدید ...
کرم وجه الله که ...

ذره از نور او کون و مکان
نور عرش و مکان و کرسی
راه پیمانش شد حلقه بگوش
هر دو عالم پیش او یک ...
وجود کل امم را سالار ...
از کمال عشق تو در عین نور
جبرئیل اندر میان محتاج بود
خازن حق بیک رب العالمین
یک براق از نور حق آورده ...
از دو عالم حال بهتر بر شما
دیده اسرار معنی باز کن
زانکه اینجا میرسد صد جهان
از برای تو استاده بر قرار
تا شود کار همه عالم تمام
تا رسید آنجا که جا آنجا نبود
گفت ای آدم رموز سر بگو
از کمال شوق او تحقیق گفت
امت تو گشتم ای پشت و پناه
جبرئیلم امید مینی جان مرا
... رشته از ذات ملک ...
گرچه بود حق نور از تسلیم شد
صورت و معنی او بر نور ...
کار خلق انبیا ...
در زمان شد نور احد ناپدید
... میکرد و در شرع از زمان

هزار کتاب ...

در میان آن ثنا و مدح و لقب
گفت با او سی هزار شصت هزار
بر علی سی دگر کن آشکار
گفت یا رب امتم آزاد کن
چون محمد باز جای خود رسید
سی هزار اسرار از سر کلام
خویش را کل به کل آن خویش ده
صاحب روح بطول مصطفاست
باز خود با هیچکس هرگز نگفت
گر ز او بودی نبودی واصلی
همچو او دیگر کسی سر در نبود
چون صحابه غرق توحید آمدند
صد هزاران از این بر جانشان
میوه باغ نبوت برقرار
جان خود ایثار کرده زان یقین
روح چه بود بر تو ای از عکس ذات
ذات چه بود جزو و کل یکدگر
عشق چه بود در راه اشیا یافتن
چیست ظلمت از ره جان یافتن
شوق چه بود آگهی دادن بدل
آسمان چه بود طفیل بیدلان
ماه چه بود سالک حیران شدن
باد چه بود هستی در نیستی
کوه چه بود اندرین ره [illegible]
بحر چه بود در یکی [illegible]

در میان بدا ابتدا و انتها
جمله از اسرار سرش بشمار
گو درین اسرار ما پای ده را
جمله را در حشر خود شاد کن
هر دو عالم در درون خویش یافت
در میان آورد از بهر نظام
بجان کرد بس پدیدار شش
بر یقین او شیدای او اباست
در شبانروزی یکی ساعت نخفت
کار ما بودی همه جا صیقلی
همچو او در ملک نیک صفدر نبود
نه چو تو بسیار و تقلید آمدند
پاک باشند تا ابد دیوان شان
[illegible] اعظم گشته از ایشان
بر گرفته از مکان و از مکین

جمله یک گشته چه زیر و چه بر
در فنا سر هویدا یافتن
بی هوای کام تن بشناختن
تا رسی با یار و از آن کل
صد جهانان کرده بر کل [illegible]
در فنای او فنا حیران شدن
جهد کن تا اندرین ره نیستی
صد کتاب عشق بر خود خواندن است
او وصال دوست شو آزاد است

در میان این بقا صد گونه نور
سی هزار اسرار گفتا این بگو
بس محمد چون وصال دوست دید
گفت بشنیدم نهانست آشکار
محو گشته فانی مطلق شده
سی هزاران سر بحیدر باز گفت
یک زمانی خواندن قرآن شود
در دل او بود مکنونات غیب
موج میزد در روشن‌های لاریب
گفته است او تو شنو از ره یقین
گر نه او بودی درین ره پایدار
جان خود ایثار کرده از نخست
نور چشم مصطفی و مرتضی
آن یکی در خاک و خون افتاده جا
یا رب این را تو میدانی و بس

عین چه بود در یکی گم شدن
نور چه بود راز جانان دیدنست
عقل چه بود چشم دل بینا شدن
آگه از استن ره بشناختن
شمس چه بود بر تو ای از عکس ذات
نار چه بود کبر در سر داشتن
آب چه بود تازه روی کردنست
خاک چه بود [illegible]
عرش چه بود [illegible]

شعله زد در دل شکل بعد حضور
سی هزار دیگر شش گفتا بگو
هر کاملی را کز آن او دستگیر
بلکه جمله از جمال رحمت
در جهان عشق مستغرق شده
آن همه یکسر با عزاز گفت
سران دریافت یا فرمان شود
زان بر آوردی [illegible] عجب
بود از حقیقت نی مجاز
یک زمان بی خویشتن اندر یقین
کی شدی مردین احمد آشکار
تا در اول بود افرشان درست
گشته زهر و شهید کربلا
وان یکی در خاک و خون افتاده جا
خستگان عشق را زیاد و بس
مانده سرگردان دریای صفات
قطره مانند قلزم شدن
ساز یار گوش دل بشنیدنست
از ندا انستن ره بشناختن
عقل چه بود چشم دل بیدار [illegible]
اندر سوز عشق گردان از صفات
خویشتن در جا بلی یکبار [illegible]
جز راز دست حبیب [illegible]
در جنون عشق کردن [illegible]
از قلب [illegible]

زرمش چه بود کار کاهی ساختن
عشق چه بود جملگی حق دیدنست
حرف چه بود نقش صورت دیدنست
شوق چه بود روی جانی یافتن
روح چه بود پای تا سر گشته کل
قال چه بود گفتن از دوری سخن
یک زمان ای روح روحانی قدس
ای بت ستان طلبی [illegible]
بشکن این بتهای نفس از [illegible]
کعبه مقصود در دل کن نیستی
شرب عاشق از نجار دل طلب
چون وصال کعبه دل یافتی
ذات محض جان و نفسی آن صفات
این صفات از عکس نور ذات
پرده از نور های هفت [illegible]
بر سیوم زهره شده [illegible]
مشتری جامه کبود اندر ششم
هشتمین وادی توحید آمده
هر زمان در منزل ایمن [illegible]
درمیان این دیر حیران مانده
بت پرستی میکند در دیر تو
بت پرستی میکنی کافر [illegible]
بشکن تنها جا [illegible]
بر شو سوی فلک [illegible]
ای گرفته از بلای جان و تن

هر دم از نو عی دگر بر [illegible]
در فضای بیخودی گردیدنست
پای تا سر در کدورت دیدنست
صد از آن نور معانی یافتن
دستها کل در گشتن [illegible]
تا اگر پیدا شود راز کهن
پای سر رو [illegible]

چند باشی در مقام کافری
هر چه پیش آید در آن ره نیستی
تا نشانی و به این خشک لب
راز معشوق از میان در یافتنی
کاه اندر ذات و کم در کاینات
عکس بهر کسوت ذات [illegible]
گشته هر یک یک بهر یک [illegible]
بر چهارم شمس گشته کینه در
پای تا سر در تحیر کرده کم
این همه انجای نادیده آمده
در طلب حیران [illegible]
چون گم در بند زندان آمده
وین همه گردان شده در سیر تو
ذکر در دو و نقش [illegible]
ملک نزد و صور گردان خراب
ورنه افتی باز در سوی حصار
مانده سرگردان ز طبع [illegible]

لوح چه بود راز اشیا خواندن
عقل چه بود بر فضولی گفتنست
امر چه بود در حضور لامکان
ذوق چه بود در وصال خویشتن
حال چه بود باز گشتن در مکان
ذات چه بود آن همه خود دیدنست
خانه دل ماورای دیر زن

این چهار عنصر از یکسان [illegible]
در درون کعبه خود را محو کن
از حیات طیبه جانی بیاب
کعبه چون ذات حق یکسان بود
صورت او معنی یکی گردانیم
آن یکی [illegible]
پرده اول [illegible]
همچنین مریخ را با تیغ بین
در سلوک هفتمین دایم زحل
هر یکی در گردش [illegible]
با تو اند [illegible]
از وجود خویش فانی میشود
بت پرستی میکنی ای بیخبر
هر چه آری در نظر آن بت بود
تا زمانی [illegible]
در نجاست او فتی [illegible]
ای فلک سرگشته [illegible]

گر توانی معنی آن راندن
در ناسفته بجای سفتن است
او فتاده محو کرده چشم جان
جملگی یک گشته از پس [illegible]
یافتن سر معانی هر زمان
چیست حق ای یک ذات [illegible]
بود ما بود کلی [illegible]
بعد از آن تحریک پنج و چار [illegible]
بلکه ذاتش از وجود و از عدم
راز جانان بشنو و [illegible]
صورت پای بکن یکسر خراب
شش جهت یکسو در آن میدان [illegible]
تا زنی بر کاینات دل علم
این عدد پیدا نمود اندر [illegible]
گشته بر دویم صاحب [illegible]
از برای جان نور چشم [illegible]
تا کند او مشکلات چرخ حل
روز و شب [illegible]
صورت مانی [illegible]
تا دل [illegible]
هر زمان بر صورت [illegible]
بت پرستی [illegible]
ملک نزد و صور گردان خراب
[illegible]
[illegible]

جامه ماتم بپوشیده از این دکان و در وصال دور بین سالها گردیده در شیب و فراز تا کجا کی برد در صنع و آز
هم حکیمان جهان حیران شدند همچو او در فکر سرگردان شدند هر کسی کرده کتابی در نجوم یاد کاری ساخته بهر علوم
بیتر از جانست کو خواهی شدن همچو او در حکم کو خواهی شدن عاقبت عقرب بیفتاد از نیش در او بدید از نیش یک از نیش در
این همه نقشی بود چون بنگری جهد کن تا بگذری زین پیکری در دم آخر ندانی کین چه بود این نمودارست از آنجا می‌نمود
پس همه بازیست انجام مشو پرده‌ها نفس طبیعت کج مرو تو چه می‌دانی که بهر چیستی اندرین ره از برای کیستی
این همه بر تو پدید آکرده اند وایها حیران پس این پرده‌اند عزت تو زاده ایشان شده است جان تو در پرده‌ها پنهان شده است
در پس این پرده‌ها بازی مکن در جهان خویش طنازی مکن پرده‌ها را برداران پرده در برگذر زین پرده‌های پرده در
چند خواهی بود اینجا پرده باز یکزمانی بر فکن این پرده باز
پرده‌دار این بود استاد بزرگ جابکی دانا ولی از اصل بزرگ شکل خود در فن نقاشی بداشت هر کجا این رفت آنجا کار داشت
صورت الوان عجایب ساختی وایها با خویش بازی ساختی هر صور کان ساختی در روزگار خود بسیری کرد و آوردی بکار
جمله صورت نقش رنگارنگ داشت هر یک از نوعی دگر بیرون نگاشت هفت پرده ساختی از بهر کار جمله رنگار رنگ بر نقش و نگار
روی بستی او و بیرون آمدی هر زمان نقشی دگرگون آمدی هفت پرده در صفت یکبار بود سالها با جمله‌شان خو کرده بود
آنچنان بر نقش خود عاشق بد او می شندی از پی رفتار او لیک مرد دوران در کار او بس شد ندیا از پی رفتار او
آنچنان که استاد صنعت می‌نمود هر دم از نوعی دگر چون ساختی هر یک از لونی دگر پرداختی کار مرد دوران در آنجا می‌فزود
هر بسیط عالمش همتا نبود در میان و هر سر غوغا نبود خلق می‌بردند مرد دوران او می‌نمودندی عجایبها از او
عاقلان گفتند کین استاد نیست کس ندیدست و کسی آگاه نیست این صور با صنعت استاد نیست از درون پرده‌های صنعت استاد نیست
هر زمان رنگی دگر می‌آورد اوستاد از هر صفت چون بگذرد می‌نماید نیستی کو این استاد بود کان همه نقش عجایب می‌نمود
عاقبت استاد صورتها شکست پرده‌ها از یکدگر بشکافت و جست بر کسان صورتگری دیگر نکرد دیگر آن صنعت بهر جایی نکرد
وز گذشت او از همه کار جهان دیگرش هرگز نیامد با دل آن یکزمان در خویشتن بنگر تو هم تا بیابی صورت پرده و بهم
این زمان از عشق دل آگاه شو خویشتن با پیش از این همراه شو ترک این صورتگری نقش کن چند رانم پیش ازین با تو سخن
تا روی در صورت خود بیشمار هم تو ای صورتگر هم پرده‌دار بست مرد در تو صفت عشقبازی می‌برندت همچو تو سودای تو
عاقبت از تو جدا خواهد شدن چند در بازی گری خواهند زن بیشتر زان کین حریفان بگذرند بگذرند ایشان که با تو بسپرند
یک دمی در لامکان عشق شو در پی این صورت جسمی مرو یکزمان این پرده‌ها از کن بسل این خیال چرخ صورتها بهل
گر تو استاد عالم را خویش بیشتر زان چند بستان داد خو تو چه دانی تا کجا مانده باز سالها گردیده در شیب و فراز
جوج کرد صورت تو بندیده باز مانده تو درین جای کزند تو چه دانی تا ترا صورت گر کرد اندرین چندان ترا ایجاد کرد

تو چه دانی تا گدایی رهروی وز گدایی ره بدین درگه روی تو چه دانی تا که معشوقت چه بود تا ز اول عین محبوبت بود
تو چه دانی با فلکها چیست هر زمان گردان بلای تو کیست تو چه دانی با فلک چه سر نوشت نجم تو افلاک از بهر گشت
تو چه میدانی چه میخواهد شنا بیوفا از خویش همچون وفا تو چه دانی کار کاری جسم جان تو چه دانی عقل فهم ای نابصیر
بر وجودت چون نوشته در لوح تو چه دانی کافتاب از بهر تو گشته عالم در میان شهر تو تو ندانی با قمر با شهر بود
تو چه دانی کو کیان چرخ را تا چه کاری کرده اند این طبع را تو چه دانی از فلاو حی کانچه بود یا که رعد ابر گوشت شنود
تو چه دانی تا کریمان از چه خاست گفت انزل ناس الما انکی است تو چه دانی تا نبات از چه رست منزل سالک کرا جای پرست
تو چه دانی تا که حیوان چه بود نقش ابلیس از چه پیدا نمود تو چه دانی تا که صورت نقش گشت آنکه از بهر چه آورد و گشت
تو چه دانی که تا کجا خواهی شدن چند سرگردانی زین سودا به آن تو چه دانی آن در گنج از چه خاست گر سای ور ندانی کان کجاست
تو چه دانی تا کنج چه داد لیک مخفی بد از آن مخفی نهاد هر کسی وصفی از این در گفته اند در دانش از سکالی سفته اند
تو چه دانی تا توان گیستی کاولین وآخر بر چیستی تو چه دانی ای کرت از صور تا کی خواهی شدن نقد گهر
تو چه دانی ای عزرت کرده بند بر وجود خویشتن چند این خند تو چه دانی تا ترا حیوان کرد در میان چرخ سرگردان که کرد
تو چه دانی تا کرخ نمود چون مثال نور در رخ پنهان نمود تو چه دانی تا درین بحر عمیق سنگریزه قدر دارد یا عقیق
تو چه دانی تا که آدم ایجاد است رو شکست این دم تمامت حالت است تو چه دانی نوح در کشتی چسم تا غواصی می‌نمود از بهر اسم
تو چه دانی با سلیمان تخت ملک داد بر باد و شد از داد اوج ملک تو چه دانی تا که موسی از چکار گرد فرعون طبیبی عرق باز
تو چه دانی تا که خضر بس سببی جان خود در ساله کرده فدی تو چه دانی تا که عیسی از چه رفت بر توی ار روحست دانوری رو شنفت
تو چه دانی تا که در وجود اولین و آخرین او بود بود این تمامت در تو پیدا آمدست مظهر اعیان استاد آمدست
این خود را در رهت طلب مده این سخنها را رها باطل مده کین رسوم من ز جای دیگر است سر جانم از زوی دیگر است
آنچه من زین راه یکتا یافتم سخت پنهان بود و پیدا یافتم هر که در راه محمد ره نیافت تا ابد گردی ازین در که نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود یاری ما سر عزت انوار بود آنچه اسرار نهانی بد بگفت راز خود در جان پاک خود نهفت
سر اسرارش که داند کسی او بگفت اسرار خود با هر کسی یک شبی در خواب دیدم روی او عاشق و بیدل دویدم سوی او
خاک راه او شدم در پای او گرد عالم بر سر آمد جای او خاک پایش قبله روح آمدست انبیا را قبله گاهی جای آمدست
آنکه او عالم معنی عالم است ز آفرینش آفرینش آدم است دست من بگرفت ای پیر جهان در دهان من فکند آب دهان
گفت ای عطار به اسرار من لایق دیدن انوار من آنچه حق از بسم جانم داده است گنج مخفی در دلش بنهاده است
با جهان کردم این گنج ثنا دست مثنوی دادم بر گنج ثنا هر که گر آن سر جان افشانده رمزهای سر جانان مانده
هیچ شاعر این معانی ننهاده است سر اسرار نهان بنهاده است ور دل تو جمله آسان کرده ایم وز ازل این خلعت پوشیده ایم

هرچه می‌خواهی طلب تا مر ترا	روی بنمایم ز ارض و سما	این بگفت و روی خود پنهان نمود	عیاران روی دل با جان نمود
این همه سر از محمد یافتم	تا که سوی قرب او بشتافتم	ای کلوه جسم و جان در کاینات	است از ترکیبت الجهات
ای همه اسرار جانان کرده فاش			پس از این در صورت حسنی بکش
آنچه بخشیدم ترا آن فهم کن	در تو داری مکن فاش این سخن	آنکه هرگز آدمی نشنیده است	آنکسی را استعدادی دیده است
در رموز سر سبحانی بخوان	سر این اسرار سبحانی بدان	یکزمان بر بهر وحدت ترا آی	آنکه مهر کی از صورت حسن برده ای
حافظ رمز عشق را آور بگوش	حلقه در حال آور و در گوش کش	اندر صور عشق سر آغاز کن	بال و پر بر چرخ معنی باز کن
همچو داود آیهٔ عشاق خوان	سر آن در رمز عشاق جهان	از کار عشق چو هر باز کن	این زمان دل بیشتر از هر بار کن
چون درآمد شاه در معنی بیار	بر سر عشاق چو هر بار نثار	هر زمان وصف دگر آغاز کن	هر زمان سازی دگر را ساز کن
آن همه ذات پیدا و نهان	از وجود خویشتن گردان نهان	این همه اشعار معنی بر نوشت	جان نشان بر باد و خاک اندر سرشت
رمز عشق و در رمز روحانی عشق	تا بگوید راز پنهانی عشق	بر زبان سیمرغ و راز کوه قاف	گوهر از منقار معنی بر شکاف
از پس قاف و جبروت رفعای	این معانی را بمعنی بر گشای	تو ازین صورت بستی بر گریج	عاقبت افتی میان هیچ پیچ
گرد این صورت جای ناز تو	در میان خاک افتی خوار تو	کار تو ای صورت و معنی فتاد	عقل را با عشق این دعوی فتاد
نکته پنهان عجب پیدا نمود	هر دو عالم در دلم یکتا شود	عقل سودا کرد چندین در دلم	هر زمان شکل ترا این شکلم
هر زمانی از ره دیگر ببرد	تا مگر ما را نماید دست برد	گفت این نقش خیالست ای مبین	ساده بیهوده از پی بر گزین
گفتمش کی راست میگوی ای عجب	چیست پیدا نام من ای بی‌حنین	گفت سرگردان مشو تا بنگری	ورنه از دور زمانه بگذری
نه ترا صورت و نه معنی بود	نه تراه باد و نه عقبی بود	هر که او از عقل بگذشت از جنون	هر که او با عقل باشد ذو فنون
هیچ عاقل را ورای خویش نه	آنکه یک گشته است او در و تیغ	هیچ عاقل ترک جان و تن نگفت	هیچکس روی از پس خود نجست
هیچ کس ره پی بخود دارد همت	در یکیست است کای بی شکست	ناگهان عشق از کمین کار ازل	روی خود بنمود کر و حیل
هر دو عالم را بهم بر زد بکل	عقل سودایی شد اندر عین دل	عقل چون از برابر کار دید	ورد مان از پیش دل بنشسته‌ای
وهم از گفتار عقل بو الفضول	همچو بادی بود بی رای فضول	عشق پیش از کار اول ست	عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق مرغ کاینات آمد بدام	عشق هر چیزی کند صاحب مقام	عشق آدم یافت از جنت فتاد	عشق شوری در همه عالم نهاد
عشق آتش بود و عقل آب ای پسر	عشق بیداری خرد خواب ای پسر	عشق پیدا بود پنهان کرد کل	عشق معشوقست اندر عین دل
عشق سیار دهد از یاد کار	عشق میخواهد کرامت پاک کار	عشق زر منصور جان کشته بود	بود هم مطلوب هم طالب گشته بود
عشق دارد سر و داری شید	عشق او را کرد از جان ناپدید	عشق اندر لوح و کرسی شمرد	عشق هرگز غیر جانان ننگرد
گر کلاه عشق خواهی سر بنه	وز خود و هر دو جهان یکسر ببر	عقل ابلیس لعین از ره فکند	عقل بو حنیفه را دادن چه کند

جوهر عشقت بی‌ذات و صفت	پرتو او رکن و اصل صورت	جوهر عشقت پیدا و نهان	قایم از عشقت این هر دو جهان
جوهر عشقت ربانی عظیم	جوهر عشقت رحمن الرحیم	ای اول از خون جگر یک جا بساز	بعد ازین و رزق و دل و جان بساز
جان خود در راه حق ایثار کن	بگذر از پنج و چهار و شش مبین	تا شود چون عیان عین الیقین	جسم خود از عشق او بیدار کن
هفت اختر را برون کن از دماغ	فرد و عالم کن تو جان و دل فراغ	چون نه جان ماند نه دل جانبازی	هم ز بینایی خود پنهان شوی
در میان آن فنا صد گونه راز	گفته با او سنگ با او گفته باز	محو گردی فانی مطلق شوی	در جهان عشق مستغرق شوی
کل یکی گردی نماند این دوی	نیست انجا کار مانی و تویی	جمله یکی ذات است اما بی شما	جمله یک جزوست کل در عهد
چون نماند صورت با جسم و جان	اول و آخر تو باشی جاودان	چون تو بودی اول آخر تویی	جزو کل را باطن و ظاهر تویی
از صفات و زمکان آنگه جلال	جمله یک گردد و او را بود زوال	این سخنها زان محقق آمدست	کاین نه از جهل مطلق آمدست
از معانی موصیات شد این	کونه چند هم مکان در کمین	گر هزاران عکس پیدا آمدست	آن زمان در اندرونش بنگری
هر یکی را فنایی باشد آن	چون رهٔ خورشید خوان باشد آن	گر یکی شمع آید از تاریک جا	صد هزاران شمع را مانی بپای
روی هر آینه شمعی بود	آن همه از پرتو یکی بود	در سرابی اگر آبی بود	هر درختی را از آن مایی بود
آن همه یک آب بود از روح صور	هر یکی اسمی نمود از کشت نور	آبروی خود بهر کس وات نمود	هر درختی میوه پیدا شود
آب خود را صنع اشیا کرد ذات	میوه‌های رنگ رنگ آمد ازان	هر شجر کان میوه پیدا نمود	آن بصورت عالمی یکتا نمود
کوکبان از نور آن خورشید ماه	جمله گر و آیند در صنع اله	این همه معنی چو در جان یافت	در صفت فرق فراوان باشد
گر بخوان قرآن گندم هر روی	آن همه یکی بود بنود دوی	چون همه یک گندم آمد در جهان	جمله فانی میشود اندر احد
ذات گندم بود و آدم در صور	کی پیابد راز آن هر بیخبر	گر بگفتی در ورا الا تقربا	کی بود پیدا از او ولا واقربا
اندرین سر بود شیطان فضول	گشته و آدم در آنجا قبول	گندم آمد بند راه صورتش	پای تا سر گرده چین حیرتش
سر گندم مصطفی بر یافت	کو سراز کون عالم تافت	آدم مسکین که او دانست آن	کین چه بازی بود پیدا گفت کو
بود ابلیس لعین از نور نار	آدم از روی حقیقت بی غبار	نور در ظلمت توانی یافتن	چون نمود از گل آدم خاکی بدید
گفت الهی من ز نور مطلقم	آتش است آب و گل من ز نور رحیم	هر کرا او خود رها چند در میان	بر کنارست از صفای صوفیان
من که چندین سال درگاه تو	بوده‌ام اندر سلوک راه تو	من بجز تو سجده کس چون کنم	من از این اندیشهٔ دل پر خون کنم
بهترم از خاک من صد باره تر	سجده تو کرده‌ام زیر و زبر	غلو و شغل در بهشت اهوان	نور تحقیقم عیان اندر عیان
جنت حور و قصوران منت	جمله اندر حکم فرمان منست	سالها کردیده‌ام شیب و فراز	یا قبولم در میان عفو نازش
من کجا و آدم خاکی کجا	این سخن با من مگو یا رب بنا	جز تو کس را سجده نکنم تا ابد	گر قبولم کو نخواهی گرد در
حق تعالی گفت ای ابلیس	چند سازی همرهان تلبیس	او بعید نو شتم بهراست	از هزاران همچو تو استغناست

سر خاک این او که بین شد — از تو با او سالها باس شد
آدم از خاکست تو از آتشی — از قبولی دان که تو زو سرکشی
خاک صد باره برا زانش بود — زانکه جای گرشان آتش بود
من نظر دارم درین خاک ضعیف — گشته در درگاه ما او بس لطیف
ابلیسا زین خاک پیدا آدم — لون لون از دوی عجب آدم
آنچه من دانم درین خاک امین — سر بسر ازوی بیابد او یقین
قرب خاک از آتش افزون بود — گرچه آتش ذات او برتر بود
دانه در خاک بسیار بود — بعد از آن صد دانه دیگر بود
هرچه بر آتش بسیاری کم کند — جمله آتش ابسوزد دیگ و بید
آدم خاکی کنون محبوب ماست — جملهٔ ذرات او مطلوب ماست
چون نباید در نظر این خاک را — کار خود کردی تو از تلبیس‌ها
پس ندا آمد که ای کروبیان — سجده بر آدم بیارید این زمان
جمله بنهادند سر اندر زمین — ایستاده بود ابلیس لعین
حق تعالی گفت ای جاسوس ما — چند خواهی کرد پیدا در نگاه
سجده کن در پیش آدم ای لعین — بعد از آن اسرار کل او دید بین
نادرشا یا آشکارا و نهان — جز تو کس را نخواهم کرد من
زین سخن فرمان نخواهم برد من — جسم آدم هم ز ما مشغول تن
سر با او دید و در حق شد نشست — حق تعالی گفت آدم جز منست
تو کجا در پای این اسرار را — گرچه سرگردان شوی در کارها
لیک بر اسرار ما دانا نیم — عالم الاسرار خشک و تریم
سجده کن تا تو نگردی لعینی — گر ترا امید دار رحمتی
سجده با الفتم اختیار — تا مکافاتت کنم در روزگار
گفت یارب هرچه خواهی کن ثبات — آنچه میخواهی بران ده کان نشانست
حق تعالی گفت مثبت بر منست — طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم — تا ابد آلی تا قیامت متهم
همچنان ابلیس را بود در کمین — سر بریده شد و راهی لعین
گفت زین سر آدم کشف شد — زین همه میعاد این مقصود شد
لعنت آن تست و رحمت آن تست — بنده آن تست و قسمت آن تست
از خطاب تو دلم بیهوش شد — تا ابد از شوق این مدهوش شد
ای گریزان گشته از محبوب خود — پیش او یکسانست چه نیک و چه بد
گر تو در راه بسی تن بینه — هر زمانی صد قفا کردن بشی
هر که او خواری خود کرد اختیار — از میان جمله آمد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو — خود نبیند بیش هم از تلبیس تو
جزو کل با یکدیگر جمع آمده — پای تا سر دیده و شمع آمده
از بهیش نور تجلی چون نیافت — خاک مرده روح روحانی نیافت
شد نفخت فیه من روحی نما — سر جانان گشت پیدا آشکار
جل اصباح ان جهانی در گذشت — تا وجود آدم از کل باز گشت
جزو کل شد چون فروشد جان بخشم — کس نسازد زین عجایب جز علیم
جسم آدم صورت جان گشت کل — گشت بینا راه حق و راه ذل
عشق و عقل و فهم ادراک و یقین — حرف و شوق و ذوق و فهم
آدم آنکه چشم معنی باز کرد — روی جانان دید و آنگه ناز کرد
دید آنکه جنت و حور و قصور — گشت از نور تجلی نور نور
آسمان دید و زمین و مهر و ماه — کرد در اشیا یکایک او نگاه
بود تا بود کلی سیر کرد — آنگهی آهنگ کنج دیر کرد
دید خود را روشن و آراسته — جمله از نور تجلی خاسته
غلغله آمد در اسوی ذات نغ — گفت پس الحمد صد از فراغ
ور تماشا بهشت او باز ماند — حق تعالی ملائکان جان بخواند
گفت ای ادریش بتو بود وجود — این یکی وقت او خداوندا سجود
سجده کرد و گفت ای دانای لطف — کار این بیچاره را کلی بساز
این چه اسرارست من وا دیدم — اندرین جا یکدم حیرتم

از که ای ره یه جا آمدم — حافظ ذات دست ولی با آدمم
فالقا بیچاره ره راهم ترا — همچو مور لنگ در راهم ترا
عشق آمد پرده از رخ برگرفت — آدم بیچاره را در بر گرفت
در خطاب آمد که یارب راه دیدی — تا ابد چشم و چراغ عالمی
از دم حق آمدی آدم تو ثی — اصل کل هستی ای آدم تویی
از پیش بشناس ... زیر و زبر — سجده کردند ملایک سربسر
از زمین و آسمان اشکر زتست — جسم و جان جزو کل سر زتست
قبله کاهی از پیش آدمی — پای تا سر جمله پیش آدمی
باز چون در عشق او بالغ شوی — تا ابد از جسم و جان فارغ شوی
آنچه دیدی آنچه بینی آن تو — خویش را بشناس صد چندان تو
او لش اشیا بتعلیم داد — آنکه او را اسلموا تسلیم داد
گفت آدم ای کریم لایزال — حی و قیوم و قدیم و ذوالجلال
ای دل آدم بتو اندر سرور — غرقه گشته در میان نار و نور
من بتو پیدا شدم پیدا شدی — تو بگو تا تو بگو پیدا شدی
حق تعالی گفت گستاخی مکن — می ندانی تا چه میگویی سخن
راز ما هم ما بدانیم از نخست — هم بتو گویم پیدا و درست
تو بمن پیدا شدی و من بتو — گشت پیدا صفتهای ما بتو
لیک مقصود من از تو یک کسی است — از همه نسل تو ما را او بس است
نام او سلطان محمود آمدست — طاهر و محمود و احمد آمدست
گر نه او بودی نبودی کاینات — گر نه او بودی نبودی این صفات
گر نه او بودی نبودی ماه و خور — گر نه او بودی نبودی خلق تم
گر نه او بودی نبودی آسمان — گر نه او بودی نبودی جسم جان
گر نه او بودی نبودی تخم — کی بدی پیدا نشان از جسم
گر نه او بودی نبودی انبیا — گر نه او بودی نبودی اولیا
گر نه او بودی نبودی هم بهشت — نور او خاک وجود تو سرشت
گر نه او بودی نبودی این زمین — عرش و کرسی و مکان آدم مکین
گر نه او بودی نبودی این جهان — خوب و زشت و آشکار او نهان
گر نه او بودی شفاعت خواه تو — کی بدی پیدا درین جا راه تو
او نبیش از او مقصود نیست — پاک دامن تر از او موجود نیست
وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد — یکزمان از شوق جان بیهوش کرد
گفت میخواهم که بینم روی او — تا شوم من گرد خاک کوی او
حق تعالی گفت تو زاده بین — کان نهادم من نشان اندر زمین
یار تو تیر این زمان از تست — تا به بینی آنچه مقصود شماست
چون نظر آدم بدست راست کرد — بعد از آن نور عالی زد علم
آنچه او از حق تعالی خواست کرد — دید آدم عرش با لوح و قلم
شعله دارد نور پاک مصطفی — گرد روشن هم زمین و هم سما
جسم آدم شور عشق آغاز کرد — بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
تا حق آدم از آن روشن نمود — روی آدم همچو آیینه نمود
بر سر ناخن همی دیدار دید — نور پیدا هر یکی را علیحده
آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد — در بنور و نور خاموش اوفتاد
گفت ای فرزند خاص الخاص تست — مرغهای توبه و اخلاص تست
آدم آنکه پس اعاز کرد — هر دو کف بر روی او خود باز کرد
آدم بیچاره را توفیق بخش — دیده جانش و تحقیق بخش
گفت آدم یا اله العالمین — راحم و رحمن خیر الناصرین
رحمتی کن بر گناه صد کل — آدم مسکین نگردان بی کل
در موافق جمله کروبیان — جمله امین گوی بوده انش مان
گر زمان از خواب شد بیهوش او — بود از آن مستی ... مدهوش
چون دو دست ... — آدم آنکه سوی جنت بنگرید
آنچنانش شکر عشق آورده بو — گر میان پرده ذوق پرده بو
ناگهان در خواب ... — صورتی چون ماه ناگه شد پدید

صورتی کاندر جهان مثلش نبود · روی خود در چشم آدم بنمود
صورتی تابنده خورشید ماه · آدم اندر وی همی کردی نگاه
چشم عالم همچو او دیگر ندید · کرد پیدا حق تعالی ای وحید
رغبتی کرد آدم در زمان · گشت عاشق بر جمال آن جهان
خواست تا او را بگیرد در کنار · کرد از وی جدا ناگهان کنار
عزت حق در وجودش کار کرد · بعد از آن اندیشه بسیار کرد
خالق آفاق من فوق الحجاب · بر وی قدرت چنین کرد انقلاب
آنچه آدم را هوایش بود · در زمان از صنع او پیدا نبود
چون جدایی کرد آنی بر وزخت · آن چراغ از نور آدم بر فروخت
آدم از خواب خوشش ناگه بجست · بر دو چشم خویشتن مالید دست
دید آن محبوب را زروح القلوب · گفت الهی حق ستار العیوب
این چه صورت است کز یاری نکو · کز کجا پیدا شده اینجا و رو
حق تعالی گفت این از رغبتت · هم بسر بخوانه و هم رغبتت
از تو عالم خلق آید در سیر · من کنم پیدا بران ای بی‌خبر
از ره شرع نبی الهاشمی · کرد ایشان را ثبات آید همی
کز بهشتی جاودان آنی بدر · این شجر زنهار تا تو نگذری
جمله ستی ابنا شجر را نگذری · جبرئیلش هر زمان تاج مینمود
زان شجر پیدا و خورد او هنر · زینهار رای آدمی گندم مخور
آدم از عزت حسان در جوش بود · تاج بر فرق جهاندارش نهاد
هر زمان در منزلی در گوشه · پیش او هرست هر جا جوشه
بود با حوا چنان در عز و ناز · گاه در شب وگهی اندر فراز
صورت حوا چنانش دوست بود · پای تا سر حوز بها لا بوست بود
مانده حیران در رخ آن دلنواز · در حقیقت بود اندر عین ناز
لیک ابلیس لعین در حسرت و جو · خوار و ملعون گشته رفته آب رو
چونکه او در نور و نار افتاده بود · کار او بس خوار روز افتاده بود
مکر با ابلیس بکرد از حسد · تا کنه آدم مثال خویش بد
سالها در ناله و در درد بود · در میان راه کان او فرد بود
بود در حسرت نشسته سالها · تا مه معلوم کرده حالها
مار با طاوس در باب بهشت · رفت بر سوی بهشت و در کنشت
در دهان مار بنشست آن لعین · رفت با ایشان که تا بیند کنشت
تا بر آدم رسید آن نابکار · دید آدم را نشسته شاهوار
آدم از پهلوی آن حوا نشان · بر نشسته بر سر تخت روان
تخت بر جای روان همچو آب · انگبین با آب و با شیر و شراب
زیر آن تخت روان هم جای جو · بود سرگردان لعین مانند گو
بر کجا ابلیس شیدا از نخست · بلکه وخوشه گندم آنجا کو برست
پس بآدم گفتی که بخور · این همه بهر تو است ای نامور
چون شنید از یک اسیل غشمه · هر زمان بیکرد و بیداد و کشمه
عاقبت اندر زن او را راه یافت · هر دم از نوع دگر تیر آن نشانه یافت
خواست تا او را برد از ره برون · فعل من الجن باشد در جنون
آنچه تقدیر خدا را از ازل · کار رفتش حکم رفتش بی خلل
هست و نیست آنچه آید در وجود · شب شمعی بیدان تو از دریا خود
بفعل اسمایش حق که گفته است · در این اسرار معنی سفته است
هرکه او سر ازل نا بدید و چاره‌ها · خویشتن را از من اعراض دید
هرچه حق خواهد نباشد در جهان · بیخبر زین راز آمد جسم و جان
هرچه حق خواهد نباشد ناگاه · این کسی داند که او چنین کی
هرچه خواهد کرد ناز قادری · این بیان ای بیخبر کن ناظری
هرچه خواهد کس نیابد کفت کو · چند گوییم هیچ نباشد گفت و گو
در ازل تیری که یک دیده است · این کسی داند که صاحب دیده است
در ازل پیوسته ام باز خواهم · هم برانداز ش هم پس باز خواهم
در ازل حکمی که در لوح آن بود · هر کسی پیدا که در آن تا آن بود

گر شوی در راه او تسلیم او · در گذاری این شنو و گفتگو
هر کرا خواهد گزیند از میان · چند کن با خود نبینی در میان
بر سر هر یک قضای میرود · بر تن هر یک بلای میرود
خون صد یقان از این خبر بگذشت · آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
عشقبازی میکند با خویشتن · تو ندانی از آنکه بینی خویشتن
زنگ دار و از این سر الهی · لوح اگاه گشته با دست بی
عرش سرگردان این اسرار شد · از نمود خویشتن بیدار شد
در قضا ره ره رضا از بهشت · خویشتن را در میان هر کو ببین
از قضا رفته گر واقف شوی · در زمان در مکان موقوف شوی
از قضا رفته کسی آگاه نیست · هیچ عاقل واقف این ملکوت
از قضای رفته ای دل تن بنه · پیش حق هر لحظه کردن پنه
از قضای رفته جدالی مکوی · درد این اسرار را درمان مجوی
از قضای رفته آدم بی‌خبر · بود خوش بنشسته بی خوف و خطر
از قضای رفته زدی تیغ لاف · لاجرم از شرم شد بر کوه قاف
چون قضا رفته بد گندم بخورد · ناگهان افتاد و هر اندوه و درد
عاقبت هم حکم ایزد کرد کار · آدم بیچاره را هم خوار کرد
رفت حوا نیز با کل کردار آن · خوشه بستد زآدم حور آن
حلهاشان محو شد از در خور · آنچه اول رفته بد آخر بشود
خوار و سرگردان شدند و مستمند · ناگهان نزدیک شان آمد گزند
جبرئیل آمد که حق فرموده است · کین همه رنج شما بیهوده است
از بهشت عدن ما بیرون شوید · همچنان در حزن و در خاک و خون شوید
این همه گفتم شما را پیش از این · عاقبت هم کار خود کرد آن لعین
از بهشت عدن شان بیرون فکند · در میان خاک شان در خون فکند
حق تعالی گفت یا آدم برار · کای خطا کرده بمانده در بیار
این چرا خوردی بگفتم این مخور · این زمان شو از بهشت ما بدر
آدم بیچاره زان خاموش شد · از خجالت یکزمان بیهوش شد
بار دیگر کرد با او حق خطاب · تا چرا خاموش گشتی از جواب
گفت آدم بار ما نه کرده ام · هرچه کردم با تن خود کرده ام
این که شیطان لعین زد راه سرود · بر تن مسکین بکرد این دست برد
یا ربا یا ربنا یا ربنا · ظلم کردم بعد ازین بر هما
بعد از آن بادی بیامد با خطر · کرد شان حالی جدا از یکدگر
در دگر روی را این ماتم بود · حق تعالی بود با ایشان نبود
هست این تمثیل جسم و جان تو · یکدو روزی آمده مهمان تو
از بهشت عدن بیرون رفته · در میان خاک و خون خفته
هست ابلیس لعین رهنمای · بازی آن از آن تو از خدای
چون بلای قربان آدم بد · خویشتن را در میان ظلم بدید
سر گندم بود و کو را خوار کرد · سر گندم هست هیچ و چار کرد
سر گندم در درون نطفه بین · کی شد آیا همچنین اینجا اشکار
پیشه راه آدم آمد این شجر · در سلوک تن فنا شد این خبر
او بدید کندم بهشت عدن داد · این بلا در رنج بر خود او نهاد
در گذر زین خاکدان زاده خاک · بر گذر زین صورت ناپایدار
ورنه دنیا را بود فردا رت کند · کنده تا از خویش صد بار رت گند
هست دنیا بر مثال آتشی · هر زمان حلقی بسوزاند خوشی
هست دنیا بر مثال گژدمی · میزند او نیشها در مردمی
هست دنیا چون بلا بگذر ز وی · ورنه در آن گرد و در باشی
هست دنیا اشیانه حرص و آز · مانده از فرعون از نمرود باز
هست دنیا کنده پر ز گور گشت · صد هزاران شوی هر روز در کشت
هست دنیای وفای بی‌حیا · تو امید از وی چرا داری وفا
هست دنیا جادوی هر گز ... · گر تو مردی زو دگر از روی ...
هست دنیا کشته زاران جهان · تو دری جا ... تخمی بر فشان

هست با ما بی چو مردان حبیس
گر بگردان امروز جان بی نفس
در سرای شب او فتاده بیقرار
روز و شب گریان شده در عشق یار

زآب چشمی او بسی دارو پرست
زآب چشم خود جهانی را بشست
حق تعالی آب چشمش کرد یاد
زنجبیل سلسبیلش نام داد

بود دایم همچنین سرگردان شده
بهر وی از درد دل گریان شده
بود بس صد سال آدم در گناه
ربنا میزد میان خاک راه

یک شب تاریک چون بی چراغ
دید عالم را پر از نور چراغ
مصطفی در خواب ... نمود
می خواستید و بسیم می نمود

رفت آدم نزد او کردش سلام
گفت ای فرزند من شمع انام
ای شفاعت خواه شبی تیره روز
لطف کن شمع شفاعت برفروز

جبرئیل آمد بپرسش آنکه بود
چشم سر روی تی نهاد او
بهر دو گیسو دستش نهاد
بس فغان و زاری کرد از ...

گفت ای پرورده کار خیره بر
سابع لیل و نهار ...
کرده آدم بخشش او در گذار
کرد او بیش چشم او میان

در زمان آمد ندا کای صدر کل
هدیه اسلام بادی بلبل
از برای تو بخشیدم همه
تو شفاعت خلق این عالم ...

توبه آدم قبول آید کنون
از برای نور تو ای رهنمون
در زمان آدم بجست از خوابگاه
دید جوانی ... جایگاه

دست را در کردن او آورید
خون شان از بهر دو دیده می چکید
بر وصال یکدگر گریان شدند
زان فراق ... بلا حیران شدند

کی بود در جسم و جان دو جنس حال
از فراق آمد ازو روی وصال
یوسف گم کرده باز آمد پدید
گم زمان آن چنین راز که پدید

چون تو آوردی تو هم بیرون آری
بی چگونه آمدی آن جون روی
هر چه کردی حاکی و کارساز
کار این درویش را نیکو بساز

اول و آخر توی در کل حال
پادشاهی مطلق و ذی الجلال
رایگانم آفریدی در جهان
رایگانم هم بیامرزی عیان

کوشش کن ای هوشمند از صمیم
هست حالی خویشتن را باز بین

گفته بیهوده را چندین مخوان
مرکب بیهوده کی چندین مران
چشم دل را در نقیبت باز کن
مجلسی دیگر بنوع آغاز کن

پرده در ره در دل عطار شو
وز هزاران گنج برخوردار شو
در جهان قدس محرم می دارم
تا شود کار تمامی یکسر تمام

درگذر از ننگ و نام عار را
کوشش کن تو در ...
این کتاب دیگرست از سر راز
دیده اسرار بین را کن ...

گر رموز این سخن آید ترا
کاینات از کاملیه تجلیت
است از این سخنها از رموز
تا رسیده دست کس ...

بوی این گر هیچ بتوانی شنود
گوی از کوی من بتوانی ربود
گر کسی را فهم این حاصل شود
دور شود گردت وصل شود

منطق الطیر زبانی دیگرست
مرغ او را آشیانی دیگرست
من مصیبت نامه را بگذاشتم
... انست اینکه زان بگذاشتم

جزو و کل را ... کرده ام در صد در
یعنی این با زبان ای بی خبر
هست اسرارم در بحار جان
دیده ام معشوق را عین عیان

گر الهی نامه در حکمت نشد
از وجود خود خویشتن بگشت فند
هست اسرار ...
داشتم پنهانش از چشم ...

فاش کردم این کتبهای کر
تا نماند سر این بر بی خبر
این کتاب عاشقان ...
اندرین ... آید پدید

این کتاب الامکان آورده ام
صورت حاشا در وکم کرده ام
در عیان سر نهان دانسته ام
این جهان زان آن جهان دیده ام

این چه از غیب آمده ام بیرون
بازیچه ... چون
عاشقان در تحفه این ره شوند
در ره خوبی پسم ...

دیده اسرار بین را باز کن
الله سیدای رموز آغاز کن
یکزمان ای سرور عاشقان
در جراگی عشق او را اشتران

اندرین صحرای بی پایان در آی
تا درین ره شنوی بانگ درای
تا در اینجا جمع کردی قافله
سوی حج را تیم تا بی مشغله

کعبه مقصود را حاصل کنیم
در تجلی خویش را واصل کنیم
عقعقی را شیوه این ره زنیم
حلقه بر سندان در را میزنیم

روی در صحرای عشاق آوریم
ماه از گفتار مشتاق آوریم
در درون کعبه صادق شویم
بر جمال دوست ما عاشق شویم

باز سرگردان این سودا شویم
در درون بحرها پر واشویم
اینچنین ره راه مشتاقان بود
تا ابد این راه بی پایان بود

ای دل اهل جهان خود را ایثار کن
یکدمی آهنگ کوی یار کن
ره روان رفتند تو درمانده
حلقه بر در زن که بیدر مانده

اشتران جسم را ... بتن
... آینده زخوغای عشق
همچو ایشان گرم رو باش و برس
اندرین در سیر کن خاموش و برس

هر کجا کاری بود با جان بکش
این روی بگذار جز یکی مباش
بعد ازین در کوی این صورت بگرد
هیچ در باش و درین ایش مرد

تا کرا از ملک معنی برخوری
از سر این رشته چو یکدم رسی
پس عیار عشق در سینی بکن
الکمی آهنگ یک سینی بکنی

بر قطار اشتران عاشق شوی
در درون کعبه صادق شوی
زیر صورت روی کردانی خراب
تا برآید از درونت آفتاب

در محبت تا که غیری باشدت
در درون کعبه دیری باشدت
در بیار سیاهان دیری بر فکن
طیلسان را کین در سر فکن

تا شناسم کرد در حالها
باز دانی تو همه احوالها
دریغ این بحر بی پایان بسی
غرق گشته باید ره و کسی

جایگاه خود خاک آن زمان
در سلامت اشتران زعفران
کس چه داند تا درین در چیست
چند در تقریر آوردم سخن

تا مگر در کعبه جانان شوی
در مکان بی بیخودش بنشوی
کعبه جانها مکان دیگرست
زین جهان بیرون جهانی دیگرست

این ره بس بی نهایت آمدست
تا ابدالحد و غایت آمدست
پای دل بر هیچ خوش وادار باش
در جنون عشق کل دیوانه باش

راه اینست اگر خود راه هست
هیچ دل زین رازها آگاه نیست
ره روان دانند راه عشق را
از دو رایی یکتایی برترا

راه عشقت اینه راه کوی اوست
راه کن تا در رسی در کوی دوست
کعبه عشاق را در یاب بود
حلیه زات شان در راه بود

این که در ره نیستی پیدا شدست
اینچنین ره ره بیغوله ناشدست
راه دور است ای نشین دارد
راه خود یکجست تولی بی دارد

جهد کن تا اندرین راه در آن
گرم رو باشی فانی مانده باز
جهد کن تا هیچ خطری نیک یابی
از وصال جاودان برخوری

جهد کن تا تو بیابی بر قرار
زانکه بسیارست کل باز خم خار
سالکان بخته مردان دین
عاشقان پاکبازان را ببین

اندرین ره رازها بر گفته اند
باز مانده در ره حیرت رفته اند
گم شده در اول قدم از خود چه بود
لاجرم دیگر قدم کس با نبود

باز بعضی در سرور یک شده اند
باز بعضی مانده در خود بین شده
باز بعضی در کمان و در یقین
همچو ملجم مانده ذکر و نه دین

باز بعضی خوار مانده در جنون
باز بعضی گفتهاشان ذوفنون
باز بعضی در زمین حیران شده
بازمانده در صورهای عجب

باز بعضی در کشتیها مرده اند
داد خود از صدر چشمی بسته اند
باز بعضی در خار و نار سوداشده
در میان خلق بی سودا شده

باز بعضی تن ضعیف جان نثار
خلق را دفتر کرده اند هشیار
باز بعضی گنج بگزیده در در
تا فدای عشق آمد روز و

بازبعضی در نظاره و در شمار / بازمانده در درون پیچ پیچ کار
بازبعضی آبروی خویشتن / عرضه کردند از میان جان و تن
بازبعضی در زرق سالوس آمدند / اندرین ره و بس جاسوس آمدند
بازبعضی علم منطق شدند / در مقام علمی با طلق شدند
بازبعضی ناطق و دیده کور شدند / در بر چوگان تن چون گو شدند
بازبعضی در جدل جاهل وار / آمدند و قال کردند اختیار
بازبعضی حاکم و دنیا شدند / فارغ از دل آتش عشقی شدند
بازبعضی عدل کردند از یقین / آنچه حق فرمود بد از ما و دین
بازبعضی در ره دین بر شدند / عاقبت اندر سر این کشته شدند
بازبعضی ترک کردند اختیار / بازبعضی آنچه کردند اختیار
بازبعضی عقل را عاشق شدند / عاقبت در عقل خود صادق شدند
بازبعضی در مقام بیخودی / عشق آوردند الا الذی
بازبعضی عارف سلطان شدند / در ره توحید کی حیران شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان / این ره صدق است الا هیچ دان
گرد این راه اندر آیی تو همی / حیرت جانت شود بیش عالمی
چند خفتی خیز و ره را ساز کن / هر زمان اندر یقین پرواز کن
هرکه زین جا بر هیچ هیچ جست / تا ببینی کل جان در عاقبت
کوی عشاق در ره دانست وان / ره نما اندر بر او جسم و جان
گرد این ره مسیر بی ای ماه من / بازمانی کی شود پیدا یقین
هر کسی در مذهبی مانده دگر / هر کسی چون دیو در جایی دگر
هر کسی اندر هوای دیگر اند / همچو طیر اندر قضای دیگر اند
آنکه اندر قید دنیا مبتلاست / او کجا مستوجب راه حق است
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند / در میان چاه طبع آز ماند
آنکه او شایسته آید پیش شاه / کی تواند کرد در حضرت نگاه
آنکه او صحبت سلطان بود / هرچه گوید پادشاه زان بود
او زره بی کمندت با جان شوی / بعد از آن هم مسکن جانان شوی
راز سلطان گوش دار ای دوست / تا شود آگاه حل مشکلات
راه کن در گفت گوی تن بجان / سر اسرار کرد گیر بدان
قافله رفتند ما را گفت گوی / چاره در رفتن این ره بجوی
قافله رفتند تو در خوابگاه / کی توانی رفت ای خفته راه
بود وقتی در ره حج قافله / راه دور و دره و روان مشغله
درمیان قافله بود از رهی / هر دو گوشش کر کسی نشنودی
ناگهان آن مرد کرد از خفت / قافله زان جایگه ناگه برفت
کر خفته بود از ایشان بی خبر / بود مردی بازمانده ناگذر
گفت ای کر قافله رفتند خیز / بیش از این در جان خود آتش مریز
خفته تا بامداد کر سر تیم / پیش از این ره تنها تنها تیم
قافله رفتند ما اینجایگاه / در تکاپا چند از این است آه
کر نی دانست حیران مانده بود / بی خبر از چشم و از جان مانده بود
حلقه بر در در زن که بر در مانده / مرد گفت ای کر چرا در مانده
جان خود بر باد دادم بهر تو / چون کنم ای چشم اکنون زهر تو
گفت کر ما را تو بگذار و برو / ورنه اینجا همچو خس می‌سوز
اندر این بود که ناگه در عرب / دزد دزدی بود و بد خود عقب
بی نهایت دست بر سمان و تن / حمله آوردند بر آن مرد و تن
هر یکی از اشتری اکبر سوار / بر کف هر یک گرفته شان مهار
گرد دید از پیش آن بیحد وار / خویشتن افکند اندر ریگ زار
مرد دیگر در مقام ایستاده بود / چشم بر حکم قضا ایستاده بود
تا چه آید از پس پرده برون / در دلش می‌شد چو دریا موج خون
کر زدی غار چون بر پای خاست / گشته حیران بی دو دیده از عجبات
وان دو اشتر دار در دنبال او / می‌دوید از بی‌نیازی از راه او

عاقبت کر را گفتند آن دو تن / خون روان گشته روان از جان و تن
خارها بشکسته از اعضای او / گرچه پیدا است آن سودای او
مرد دیگر ایستاده در کنار / تن نهاده او بحکم کردگار
دو سوار او را کی کشتند ای عجب / دست کر بستند پیش از عجب
کر را آنجا زار و زار افتاده بود / تن در آن حکم قضا بنهاده بود
ناگهان زان رهی صحرا گرد خاست / یکبار کردی آمد از جیب درست
سنبر پریشان عجایب آن جایگاه / حمله با اسب و سپاه انبوه گاه
گرد ایشان در گرفتند چون صبا / رحم کردند بر آن دو سوار
دست و پا کر گشاده از دهان / کر عجایب مانده بود زان مردمان
مرد دیگر را رسیدند از دو سو / بار شما هر دو چه کردند آن یکو
گفت ما با یکدگر همره بدیم / در میان قافله در ره بدیم
ناگهان این کر بگفت آن جایگاه / خواب او در ربود و شد ز راه
خفته بودم من بجوار جای اگر / از وجود دزد و عالم بی خبر
عاقبت من از خواب کی شدم / چون بدیدم خویش گمگشته شدم
رهنما دانستم و حیران بدم / اندرین ره زار و سرگردان شدیم
اندرین ره چشم تو باریک شد / کم از دو راه و ز انیک شد
من بسوی آسمان کردم نگاه / گفتم ای دانا مرا نجات راه
هاتف آواز داد و گفت رو / زود باش ای مرد راه کرم و
خویش را در ره فکندم آن زمان / راز گویان با خداوند جهان
دور سیم در زمان آنجایگاه / دیدم این کار کر خفته برآه
خفته بود کر بی خبر در خاک راه / مانده در خواب و شده کارش تباه
درد را بیدار کردم آن زمان / تا رویم اندر پی آن ره روان
هرچه گفتم گوش او با من نکرد / دزد از در رو من او غم نخورد
همچو من وامانده بر آن جایگاه / خواب او را در ربود و شد ز راه
چون بدانستم که کر بد این ضعیف / همچو من بیچاره زار و نحیف
ناگهان اینها بر دو تن پیدا شدند / خویشتن را الگنی بر باز دند
دست آن مسکین ببستند آن چنین / من چرا این دیدم ایستادم من نیا
ناگهان ای چون شما پیدا شده / داد ما زین هر دو تنها بسته اند
آنچنین بد تا شما اگر شنوید / شد یقین من که خضر ره رو ید
روی و روی کرده بسیر کوش و پس / شوخی دادش کز بر کیر و شکس
چون بخورد آن مرد آن انجاست / بار دیگر یافت او از غم نجات
بار دیگر ... کرد او خود / جان او را از جهان آزاد کرد
شکر گفتند آن دو تن از پیش خدا / باره در چشم شان آمد ز حق
روی پاک کرده سبز پوش / گفت خوش خود زدی او کرد باز خوش
گر بکنج پشت من آنکار شد / از وجود این جان من پیدا شد
این دو تن کردند با من ظلم و جور / از خدا ترس ای عفور
داد ما زین هر دو ظالم بازخواه / زانکه یار آمدی تو خضر را
من ضعیفی ناتوان بیکسم / قافله ره یابید ار بسم
سوی حج آورده بودم از پی خویش / من چه دانستم کاین آمد پیش
سالها خود بیاد ره خورده ام / نیکویی با او فراوان کرده ام
بر در حق بوده ام من سالها / تا همه معلوم کرد حالها
اربعین خلق من بد اشتم / عمر در خون جگر بگذاشتم
تا که مرد ره خدا دانی برم / وین دو ار است ... پیغامبرم
جمله تقصیر از بر کرده ام / سنگها در ره فراوان برده ام
چند بار دو دفتر در فراق / ساختم از خویشتن الا اشتیاق
حج را بسیار کس یاران بدند / چون بدیدند جمله یاران من شدند
پادشاه شهر خود دانسته ام / کرده ام سعی الحجه نتوانسته ام
جای فرزندم خدا داد از درون / صحبت و نیک خو و پاک تن
عشق جانبر فتاد اندر دلم / تا خود شان حدیث مشکلم

روی خود را آوریدم در حجاز / تا برارد حاجت من کارساز
هر چهارم طفلکان همراه بود / من چه دانستم قضا در راه بود
عاقبت از سوی ختا وا آمدم / با دلی پر ذوق و شادی آمدم
خانه با من بود همراه آن زمان / ناگهانی از قضای غیب آن
زانکه با من بود از دنیا برفت / در بیت احزان و فرزندان سخت
از جهان رفتند و ز ایشان دگر / من چه دانستم قضا آمد بسر
خویشتن با قافله همراه شدم / تا در ایشان یافتم همره بدم
کار من زیشان که گفتم همچنین / کرد این تقدیر رب العالمین
این دو تن جور فراوان کرده اند / تو چه دانی تا چه خونها خورده ام
روی در روی کله سر سبز پوش / دست زد در رب که یعنی شو خموش
ناگهان یاران دو تن اشتر سوار / چون ایشان با پیاده در کنار
چار کس شان بشنو او همراه کرد / هر دو را ناچار در ره راه کرد
بعد یکسال آن بهمراهان رسید / شاد شد چون قافله از دور دید
آن دو رفتند سوی قافله / باز رستند از وبال و مشغله
باز گشتند از زبان آن هر چهار / بشنو این را گر تو هستی مرد کار
تو درین ره بر مثال آن گریا / گریه و احوال چنین و دیگری
بر سر ره خفته ای بی‌خبر / دزد در ره هست و راه پر خطر
عقل آمد مر ترا آگاه کرد / جان تو در حال عزم راه کرد
میل کردی و نرفتی از مکان / باز ماندی بر سر راه جهان
این دو دزد و روز شب اندر نهان / آمدند و جور دیدند و جفا
بر سر خار هوس افتاده / چشم بر راه منازل بنهاده
مانده این چار خوار و ناتوان / باز در ره مانده از همرهان
ره بر تو عشق پیر سبز پوش / آب معنی کن ز دست عشق نوش
راز خود با عشق نه اندر میان / تا رسانند مر ترا با جان جان
چار وزنه طبیعت بند کن / اعتماد ای جان بدین صورت مکن
تا بمنزلگاه عقبی در رسی / چند گویم چون بماندی واپسی
دیو رت از ره ببرد لاجرم خبث / در سلامی تو هنوز فرزند خبث
در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که در دام آمدی
چند گویم چون تو مرد این / با که بتوان گفت آخر درد این
باز ماندی در طبیعت بیکسی / اندرین ره گشت بی‌دود و بس
باز ماندی اندرین راه دراز / در نشیب کی رسی اندر فراز
باز ماندی همچو خاک راه تو / کی شوی از راز ما آگاه تو
باز ماندی تو بخود در پای گل / پای برگل گشته اندر بند غل
باز ماندی تو بزندان اید / ذره تو تا بسر دیدی خرد
باز ماندی همچو سگ در دار ط / کی ز آنگشت بدین اسرار ط
باز ماندی تو بخواهی رفت تو / بر سر این کوی جنت تو
باز ماندی ای ضعیف ناتوان / داده بر باد این جان جهان
باز ماندی از میان قافله / او فتادی در میان مشغله
باز ماندی همچو مرغی در قفس / چون توانی زد دمی یک نفس
باز ماندی در دهان اژدها / او فتادی اندرین عین بلا
باز مانده دست و پا بسته بکمند / باز ماندی اندرین راه گزند
باز ماندی همچو خر در گل رجوع / کی توانی کرد سوی کل رجوع
ای گرفتار وجود خویشتن / دور بگذر تو ز بود خویشتن
ای گرفتار طبیعت چار سو / باز مانده در جهان گفت و گو
در گلشت درست ای شهباز جان / بگذر از بند طبیعت وارهان
شاه بازی بود بیکار و باز / شاد گردان در سرای عز و ناز
وا بال از عشق در پرواز بود / گاه با گنجشک گر با باز بود
خوی با مرغان دیگر کرده بود / روی در پشم جایگاه آورده بود
هر زمان در سرای مشکلش / هر زمان در مکان ما خوش
طعمه چون مرغان دیگر اندر گشت / هر زمان اندر سکن همی ... گشت

از قضا یکروز مرغی چند دید / از هوا در سوی آن مرغان رسید
جایگاهی بود خوش در مرغزار / مسکن جانبخش آن چون خلد بر
سبزه جایی بود در باغ ارم / باغ جنت جایگاهی خوش خرم
میوه با بر رنگ رنگ از شاخ بار / او فتاده در میان جویبار
چون بهشت آن جایگاه خوب خوش / در گشایی چون ... ماه وش
مسکنی خوش جایگاه بس لطیف / اندر آنجا بد درختان لطیف
بلبل و قمری در انجا بیشمار / بر نشسته بر سر شاخسار در
کبک و دراج و طوطی و زاغ / گاه پر بیدند اندران افضای باغ
سبزهای خوش بگشته در میان / چشمهای نازنین آب روان
سیب و نارنج و ترنج و بهی / میوهای رنگ رنگ انجا بسی
انچنین جای لطیف نازنین / چون بهشت در صفت چون حور عین
شاه باز از روی چون انجا بدید / بانگ آن مرغان در انجا که شنید
گفت این جایگاه بس چو بهشت / رای ماکو نی در انجا دلکش است
باز از روی هوا آمد فرود / در زمان آنجایگه ساکن بنود
در نشاط آمد چو انجا جای دید / چون بهشتی مسکن و ماوای دید
خواست تا آنجا خورد از جویبار / بی‌خبر زانکه بند دام از کنار
چون کنم ای دل ز مکر و اهکاه / چون کنم من چون کنم ملامت باید
چون کنم ای دل چه حکم یزدانیست / بی رحم انجا بلی من پای بست
چون کنم ای دل چه این دام آفرید / بر سر راه ازل در گستریده
چون کنم تن در دهم در دام او / چون چنین بود دست دایم کام او
چون کنم چون باز ماندم در صور / چونکه نتوان کردن اینجا درگذر
چونکه نتوان کردن اینجا در کمند / شاهباز آنجایگه خوش چو بدید
یکزمان آنجایگه او آرمید / گرد بر مرغان دیگر جلوه خود
فارغ او از حادثات تنگ تو / در شد آمد با کنار آب جوی
واندر آن مرغکان در گفتگوی / از قضا انجا بکرد ضعیف
ناگهان مرغی افتد در دام او / گشته پنهان در میان آب جو
دید شهبازی که آمد پیش دام / گشت شاد و یافت او از دم کام
دام را در دست صیادی بداد / در هوا و در زمین رفتار داد
شاهبازی آمد آنجا کی او نشست / در کشید او دام هر دو پاش را
شاهباز از جای خود پرواز کرد / پای اندر بند بر پا باز کرد
خواست تا پرواز گیرد شاه و بان / پایها را دید اندر دام باز
گفت آوخ کار من از دست شد / چون کنم در دلم چون بیت شد
ای دریغا باز ماندم در تعجب / باز ماندم اندرین سر بو العجب
چون کنم تن جایگه پرواز من / کی رهایی یابم از تن باز من
چونکنم زین بندگی آیم برون / کی در آید در این راه رهنمون
چونکنم ناکس ازینجا بگذرم / پای خود آرم برون و بر پرم
چونکنم صیاد آمد پیش من / تا مگر برید جان از پیش من
چون کنم چون در غم بسیار گشت / بود عشق و خوف با او دیگر است
مرد صیاد آمد آنگه در پیش / دست کرد و پس گرفت آنگه برش
شاهباز از ترس بسیار گرو / درد دیگر بار قصد باز کرد
شاهباز آنگاه منقار و بان / در دو دست مرد بند آن ناز
درد دیگر دست در شه باز کرد / بار دیگر باز بر پا باز کرد
عاقبت او را در آورد در کشش / مرد صیاد شد دلشاد کام
گفت این من نه پیش شهپرم / کام خود از باز در چنگ آورم
انچنین شهباز هرگز کس ندید / بخت تو صیادا یار شد بدید
یافتی کام دل اکنون شاد باش / بعد از آن اندر بان آزاد باش
یافتی چیزی که آن هستش ... / کس خرید ارش نیز از شاه بخت
هیچ صیادی چنین شاهی نیافت / انچنین کبکی که در راهی نیافت
وقت آن آمد که عهد او گذشت / با که گویم این زمان من سرگذشت

وقت آن آمد که فرزندان من ... در خوشی بستند چشم جان من
عمر در خون جگر بگذاشتم ... لاجرم و عاقبت بر داشتم
هر یکی شاهی اندر پای تخت ... چون که گشتی ز بهار اقبال بخت
شاه پیش و در ره ما در پیش گیر ... الغیاث از سلطان مرا خویش گیر
هر رو پای شاه باز آنگه ببست ... شاه در عزم بر در از رخاب
در قفس کرد آنگهی شهباز را ... در فزود آنگه بازی را
دست کرد اندر قفس باز از نشست ... سوی شهر آمد کنی رو برگرفت
چون در آمد پیش از زنان جوشش ... شاهباز آورد ... پیش
نعره او برسید کین باز از کجاست ... راز این با من بگو احوال جست
گفت ای از من شاه شو کین ان بهست ... خالقم کرده است ما را کار راست
سالها خود شاهبازی خود ودام ... رنجها دیدم که کاری برده ام
تا کرا امروز او خرم آمد بدام ... از شه عالی یابم کام خود تمام
یکشب او را در قفس کرد از خواب ... روز دیگر چون برآمد آفتاب
یک کلاه او پیش او بر سر نهاد ... بعد از آن یک بند زر شاد
برگرفت پیش او سلطان رسید ... شاه در شهباز خود چون بنگرید
ای عجب این باز از آن شاه بود ... شاه از بی وهم از آن کار ...
شاه گفت این باز از کجا آمدست ... این از آن ماست اینجا آمدست
این کی بود از کی این یافتی ... زد خدا این کار چون تو یافتی
من نزادم دو گهر چندان دهم ... منت این کار تو بر جان نهم
بیست هشت از آن او پیش ... گفت ای در ... راست گو
ور زمان در خواستاری گنج او ... گفت اکنون پیش او رو تو کنار
جامهای دیگرش چندان بداد ... هرچه بخواست آن دو او داد
هشت اسب و سه غلام و دیگر خوش ... داد چندین زمین کشور خوش
ور دکان ... از شاه دید ... خویش ... زهره ...
گفت ای شاه این امه خود دان بخت ... بنده بیچاره در فرمان تست
مرحبا از خود مکن ای شاه دور ... تا بوم دایم ترا اندر حضور
صحبت شه کرد اینجا اختیار ... گشت صیاد از حقیقت بختیار
هر زمانی دولت او بیش بود ... در میان ... دولت می فزود
کار آن صیاد تا جایی رسید ... قرب خود در نزد شاه او پیش دید
چشم بگشا سالک صاحب نظر ... کار خود ... دیگر
شاه بازست و تو چون اگر نژاد ... سخت معذوری که در ره نژاد
هر زمان در خویش عزت بیش کن ... چاره این درد جان ... کن
ای تو از شهباز جان گشته جدا ... در میان طاس مانده مبتلا
من ترا معذور دارم این زمان ... گرچه مانده ای جدا از جان جان
ای گرفتار بلای جان خود ... کی تو دریابی کمال جان خود
شاهباز حضرت قدسی بدان ... ذره ... صورت بین
تا نمایی ... غاید ذوالجلال ... صورت و صنعت کرده ای زوال
شاهباز حضرت حق آمدست ... ... از نور مطلق آمدست
چشم بگشای و تو جانت را ببین ... آینه کن دل رخ جانان ببین
شاهبازست و تو چون اگر ... سخت معذوری که مرد در ره نژاد
تا ز ما ای روی بینی بگسر ... چند باشی اندرین خوف و خطر
این کائنات ... ذره پر دار تو ... دیده جان و یقین بگار تو
شاهباز جان ترا آمد بدام ... لیک قدر او ندانستی تمام
صاحب اسرار شو چند بن سخ ... صورتت ... سینه تو ...
عاشق آسا در طواف کعبه آی ... زنگ شرک را از دل بزدای
شاهباز جان بهشت ... ده ... بعد از آن ... کاه
بر جمال شاه دل کن احترام ... تا شوی اندر دو عالم شاد کام
چون شوی شاه آی پروانه ... شاه بیاید از روی شکار
این نشان رازیست در کتاب ... بشنوی این اسرار داری ...
پیکر او را بحث دولت یار شد ... از جمال شاه پر خوردار شد

هرچه دل میخواست آن داد

شاهباز قرب دست سلطان شو ... برتر از خورشید و ماه شو
شاهباز لامکان ذات شو ... ذره خورشید چون ذات شو
شاهباز عشق را بنگر یقین ... دل منه بر گوهر پر در شو
شاه چون شهباز بر دست آورد ... از خوشی جلوه رابست آورد
این سخن حقا که از بند ...ست ... این ز دیده بر دو تقلید سبست
زیر سر ... جهانی دیگرست ... این سخن را تر جان دیگرست
خیز بگذر ... شو پیش شاهباز ... تا نگرسی تو روی شاه باز
شاهباز شاه را نشناختی ... خویش را در دام صورت باختی
شاهباز هر دو عالم چون تو ای ... یک دو روزه در صور جهان توی
شاهباز هر دو عالم مصطفی است ... منبع تمکین و مقبول صفات
شاهباز گرده عالم ... مرهم درد دل درویش بود
عشق بازی کرد با او ذوالجلال ... دامگاهی ساخت آن شهباز حال
دام کاهی جان و دل از عقل یافت ... عشق اندر دامگاهی عقل یافت
هیچ کس از دام او آگه نبود ... ... یک ره بود دیگر ره نبود
دامگاهی کرد صیاد ازل ... گسترانید آنگهی دام امل
این جهان چون بوستان بود خوش ... مرغزاری خرم و پر آب خوش
جایگاه چون بهشت جاودان ... لیک اینجا کس نماند جاودان
هشت این دیار ... العجب ... دامگاهی بکر ... تاریخ و لعب
دامگاهی باد شاهان همچنین ... دامگاهی عقل و فضل خویش بین
دامگاه سالکان و عاشقان ... لیک گشته بی خبر از جسم و جان
دامگاهی این نقش صورت اوست ... ما بر شاهی که ورت اندرست
دامگاهی جان و دل از عقل یافت ... عشق اندر دامگاهی عقل تافت
شاه مانده اندر و مانده اسیر ... چاره نشویش است در سختی ...
خواست تا اینجا یکی دامی کند ... تا ابد اینجا که باقی کند
کس ندانست کاینجا دام بود ... گر چه آغاز بی انجام بود
دامگاه شاه بازان ازل ... شاه بازی کان نخواهد ...
اولین این دام آمد صید کرد ... جان او را هم بدین سان قید کرد
چون از آن حضرت جدا گشت ... ... از رفیع اصل ...
آدم از قرب ازل پرواز کرد ... بال و پر مرغ معنی باز کرد
راه او از ذلت آمد ... چون ... اینجا که ... ذات
لامکان بگذاشت واقعه در مکان ... این زمان آمد بسوی این زمان
اول از اسرار کل آگه نبود ... چون نگه ... بوده بنود
از طبیعت ... جواهر حواس ... راه عزت کرده بی جد و قیاس
ز لطف جانان بسوی جهان ... ... را او ز نور ...
هفت پرده بر پریده از کاینات ... تا رسیده دید احرام صفات
چون بسوی این ... شد اندر ... شادمان و شاد و کام ...
بی خبر ... کی این قوت ... این ندانست او که این جای بلاست
راه دور از نقش ... بود ... چون ... او بود دیگر ... بود
راه بین و کام زن شد بکام ... بی خبر بودی و از صیاد دام
اندر اینجا دید مرغان ... گشته بر ان ...
هم در اینجا دید آب و سبزه زار ... واندر اینجا دید سرو جویبار
هم در اینجا دید اشجار و نبات ... جای معمور و مکان ...
لیک آدم حسن و عقل آن ... بر در آب از عشق جانان دید ...
چون نباشد صورت ... ... نشان
شاهباز جان ز جانان ... شاهباز شاه بسته بر سری
شاه باز جان ز حضرت آمدست ... جهد کن تا ... دست
ای ندانسته تو قدر شاهباز ... می نخواهی ... پیش شاهباز
شاه باز جان خود ... ... سوختی
دام دنیا بند بر پایت فکند ... هر زمان از جای بر جایت فکند
دام دنیا بود و دام این وجود ... شاه باز جان از این آگه نبود

صورت جسمانیت آدم دان خویشتن را عذر ناکام دان
جهد کن تا بر پری زین دامگاه هم ز دام آیی برون در پیش شاه
عاقبت در پیش شه خواهی شدن راز دار حضرتش خواهی شدن
شاهباز خویش چون بشناختی چون کنم چون زاد ره ناساختی
شاه را بشناس از آدم برون تا شوی در حضرت او ذوفنون
دام دنیا بوده دام این وجود شاهباز جان ازین آگه نبود
شاهباز جان کسی اندر گروی در دو عالم باز داند قدر وی
شاهباز جان کسی بشناخته کین دو عالم را بکلی ساخته
شاهباز جان درین صورت مهل کو گرفتارست اندر بند گل
شاهباز جان ز تیغ حق بود او همیشه جاودان مطلق بود
شاهباز جان محمد بود و بس زد نفخت فیه من روحی نفس
شاهباز جان محمد آمدست نزد حق او بس مؤید آمدست
شاهباز جان محمد یافت راست کو سر از ملک دو عالم تافتست
قدر او دانست آن شهباز را او بدید این زینت و اعزاز را
شاهباز بهر دو عالم بود او کوی اندر کونین جان بر بود او
شاهباز جان خود را صید کرد هر دو عالم را بیکدم صید کرد
شاهباز محمود دیگر نبود از دو عالم جای او برتر بود
خویش را کل دید کل خویش دید همچنان کز پیش بد دید از پس بدید
شاهباز سدره کون و مکان مقتدای این جهان و آن جهان
شاهباز حضرت قدس جلال کی بداند هر کسی هر کز جهان
شاهباز دید گر پیش جبرئیل جان و جسم و عقل و دل کرد سبیل
شاهباز سدره جان همه جمله زان او و او زان همه
شاهباز قرب رب ذوالجلال آفتاب هر دو عالم بی زوال
شاهباز جمله خیل رسل خویش را افکنده اندر عین ذل
گر نه بودی او نبودی جان تو اوست سر خلیفه و ریحان تو
شاهباز جمله جانها است و بس آفرین بر جان پاکش هر نفس
گرچه او از عقل آمد کل نبود گرچه از سوی کل اند کل بود
شش جهت دیده تماشای عقل کل در صفات خود فرو مانده بلی
بی چرا بیجا و زانجا با خبر گنج مخفی را نباشد سر و در
روح قدسی را طبیعت کی بود انبیا را جز شریعت کی بود
ذات وجودش بود نه صورت ز جان لیک مشفق بود از جان جان
جمله در جان روحانی بدید عاقبت چون سوی این دنیا رسید
وانگه خود دید از روی عقل این سخن را فهم تو انی به عقل
این سخن را دست اسرار نهانست اندر آن هر یک گنج نهانست
اندرین اسرار گر بی پرده در الست از جان بر خود زده
نقش این اسرار شنوا گر شنود بی نصیبه کوی تو [illegible] بود
این یقین از جان و دل باید شنید نه به نفس آب و گل باید شنید
این سخن جان هست تعلیم کرد این کسی داند که جانش علم کرد
این سخن در هیچ دفتر نامدست از نگار لامکان آمد بدست
این سخن گفتار عقل انبیاست این سخن گفت ز عقل انبیاست
راه جسم و راه جان اندر نشست این کسی داند که بی حرف و بیان است
این کسی داند که با صدق صفاست این کسی کو عاشق بود
در وفای عشق کل صادق بود این کسی اندر کز اول دیده است
خویش را هستی معطل دیده است این کسی داند که وقت انبیا
روی بنماید ورای منتها این کسی داند که سر باز داد
در وصال عشق کلی باز داد این کسی داند در آتش شود
او نسوزد کاتش گلشن بود هر کس این راه تقریر نکرد
همچو احمد هیچ تقریر نکرد این کسی داند که فرقها بدید
اندرین جا کانکه جسم و جان بدید این کسی داند کزو در گل بود
جمله دیدی پس اگر کل بود هر چه گوید او ز خود نبود و بس

سیر از خلق او بود و پس عاقبت آدم چو این دنیا بدید
یک زمان سوی او آمد بنگرید بجز آمد سوی دامگاه
هر سوی میکرد در اشیا نگاه ذات بود او در صفت ره شده
این مکان آن مکان هر دو شد بر مثال خود بود [illegible]
این جهان اندر جهان آمد نهان بود صیاد صور اندر کمین
تا بگیرد او بکل صیدی چنین عاقبت آدم چو اندر دام شد
آدم آمد در سرای دامگاه جوق کشته عاشق [illegible]
دام این صیاد اندر خود کشید آدم از صورت به دام [illegible]
دام او این صورت خاکی بود سوزی کاری نه مرادی آتش بود
آدم از ازل بد در فنا ای خبر زین دامگاه [illegible]
بجز از عشق بازی بود او لیک در راه و نیازی بود او
کل بد او آدم بصورت جزو بود بود در آخر نادل خود بنود
ذات شان بود آدم باشناخت بی نهایت اول این دم از جهان
چون نگه کرد او بجز خویش ندید بر قضا چون تن نهاد و ار سید
جنت خود را شکل ابلیس روی خاک در رو آدم بود و بودی [illegible]
گر بیفتادی بدام او ز اولین زنگار و نوبه نه کفر و نه دین
نه زمین بود و نه چرخ و نه فلک نه کمال جمله اشیا و ملک
نه فروغ بودی و نه شادی نی بود و نه ازاد و بی
نه قمر بودی و نه خورشید هم نه عطارد بود و نی ناهید هم
نه دو عالم بودی [illegible] تو ندانی این سخن بنشین خوش
گر نه او بودی نبودی انبیا گر نه او بودی او بودی [illegible]
گر نه او بودی شمار اندر شمار کی به آتش سوم کرد کار
چون به دام آمد گشت آشکار جان نه بتوان دید جان [illegible]
چون به دام آمد اشیا بدید آن نشانی را همه پیدا بدید
چو به دام آمد شد از خلق بهیچ بی نهایت او فنا و این جسم [illegible]
آفتاب و ماه شد از عکس او هر دو عالم شد از [illegible]
عقل آمد شد و اینجا آشکار جمله یکسو شده بهای شمار
شمع و نجم و صبح با هم یار شد آدم انکه در سلوک کار شد
گفت بحری بود این دام [illegible] من ندانم کی برآید کام من
راه خود را جست تا بیند نگر در سلوک آمد در آن خوف و خطر
راه خود را جست انکه ره بود لیک اندر خوابگاه بیره بود
راه خود را جست آن [illegible] از کجا آمد که در عین بلاست
هیچ سالک راه را پایان ندید هیچ کس این درد را درمان ندید
هیچ کس از دامگاه او گر بود زانکه در این راه را هر و بنود
آدم از کل بود جزوی دید خود خود نیابد راه و دید خود
عشق هر جایی که انجام افکند سنگ کرد و جملگی نام افکند
عشق همه عالم کجا این خود کند نام و ننگی را بکلی ترک کنید
عشق در هر لحظه صد آدم کند عقل ننگ آمیز عالم کند
عشق شوی نیک می باشد [illegible] عشق آنکس راه کلی نسپرد
این سخن را عقل باید در نشان عشق این تقریر کرد از جهان
عشق راهی دارد اندر کمال عشق را کاری نباشد با اول
عشق شهباز دو عالم گشته است گرد صورت آدم گشته است
عشق دارد راه کل ای بیخبر جان بده و در عشق جانان نگر
هر که او شد جان خود را داده دار بخبر آن زیر سر کرد کار
هر که خود را دوست دارد [illegible] هرکه از جان او بخیزد دوست شد
هر کجا چارو روی یار خود ندید تو نقش میدان گر نیک [illegible]
دامگاه عشق آمد [illegible] هیچ [illegible] جز یکسو روش
دام صورت عقل آمد این بدان چون رهیدی بیشتری تا آن جهان
آدم از بند صور بیرون فکند سر آن من با تو گویم چون فکند
این قفص بنگر تا چون ساخت است از برای این جان جان برداشت

پس شه شاهباز عالمین … بود در لطف در خافقین
جوهر معنی بسی دادش خدای … عشق که هر زمانش رهنمای
این همه ملک جهان کل ان اوست … دار و گیر و مسکین و دیوان اوست
گر بدیدی شاه تو شاه این نکو … هر زمان سر و با دم شنوی
گر دهی یاد این قبول از بهر یار … شاه باز لطف دید آنگاه یار
هر که روی شاهباز از دور دید … بود با زشاه خود معبود دید
هرچه آن شاه باشد آن اوست … معز آید تا بر آن اندر دوست
هر که او از دوست شد قوتی خورد … در فضای لامکان دائم برد
راه روشن پر ز انوارست بس … هست دو عالم عیان الیقین
هم بنور او نورانی دید او … چند گویم آب باشد در سبو
گر بنور جان شوی باشی رهبر … از زمین و از زمان تو بکنی
نور جان اصل محمد بود و بس … بینی آن نور محمد بود و بس
نور جان اصل محمد بود و بس … بینی آن نور محمد بود و بس
نور جان آن شاه یکبار دید … بعد از آن در روح معنی باز
نور جان در آسمانست و زمین … نور جان از لامکان الهم یقین
نور جان موسی به دیدار کرد طور … گشت سر تا پای عیسی غرق نور
نور جان عیسی از و آگاه شد … جسم او جان گشت روح الله شد
کس چو عیسی این بر … … جای خود جان کی بسازد بقا
چون جهودان از قضا عیسی یک …
خدا سنیندی تا کنند او را بلا
عزم کردند آن سگان نابکار … تا در آویزند بر زیر دار
گفت عیسی باد و تن زان جهان … فهم کرد نیز زبان آن سگان
قطب اول عیسی کرده مدار جان قبول … زانکه عیسی گشته بد صاحب وصول
گفته بد عیسی که من پیغامبرم … از شما کس بیکلی بهترم
من رسولم از خدای کردگار … بی شک صانع صفت … چهار
در میان جمع من روح الله ام … از کمال عشق جانان آگهم
همچو من پیغامبری دیگر نبود … سر روح الله ما را رخ نمود
صورت من شد و جانان شده … همچو من کس اندر … هرگز نشد
در نهان سر به ویدا یافتم … هرچه پنهان بود پیدا یافتم
من الهم باطل کرد پیدا جسم … صورت و معنی در روح مطلقم
جان من در قرب جانان راه یافت … اسم جان در جسم روح الله شد
نطفه بودم در شکم گویا شدم … گفتم اسرار نهانی در قدم
با شما ناطق بدم اندر شکم … در ره جانان بکل پیدا شدم
همچو جان در قول من ناصادقید … همچنان در قول من با صادقید
همچنان از مکر خود نا صادقید … همچنان سرگشته در ناطقید
همچنان سرگشته در جان شما … تا چه آید بر تن و بر جان شما
بود اسرائیل صاحب آتشی … پاکبازی بود با جوشش خوشی
چار صد صندوق علمش بار بود … زین جوابشان راه جوئم کرده بود
وا عیان جای خلوت آتشی … از برای قوم خوش … آتشی
در سلوک خویشتن در آر بود … عاشق جانباز جوش او ز بود
نام مصر و دشت ان صاحب سلوک … دوست دار او بود با ملوک
روزی او پرسید از سر سخن … تا مگر پیدا شود راز کهن
گفت ما را در عیسی بر بدید … هرچه گوید سر … شنود پدید
پیش عیسی آمد و کردش سلام … گر ره روح الله و او را تمام
عیدا زان نزد یک عیسی چون نشست … گشت خاموش و زبان … ببست
ناگهان عیسی در آمد در سخن … گفت انجا هیچ گستاخی مکن
تو همی دانی که تا من گشته ام … از دل انجا از برای جستم
گفت میدانم که تو پیغمبری … از همه خلق جهان تو بهتری
از کمال سر جانان آگهم … من عیسی دانم که تو روح الهی
هرچه گویی راست باشد نی خلاف … روح روحانی تو باشی بی خلاف

درست دانم من ترا از جان و خود … کی بود تو دیک من هر نیک و بد
بیکسی باشد که نشناسد ترا … این زمان هستی تو فخر انبیا
مرده را از خاک تو زنده کنی … آفتابی در دو عالم روشنی
ساکن درگاه روح الله بدی … از خدا دانی بکل آگه شدی
گفت عیسی ای مرید راستی … این سخن خوب و لطیف آراستی
نیک گفتی ای مسافر … ران … در کمال عقل از پنهان بری
و ندکنا این جهان از بهر من … چون همی جویند از دل قهر من
تا چرا در دین من شک کرده اند … وین سخنهای خدایی شنوده اند
قول من از من ندارند قبول … تو چه گویی ای تو صاحب وصول
هرچه حق با من بگفت از نهان … باز گفتم از احادیث و بیان
قول حق از گفت من انکار کنند … هرچه کردند با تن خود می کنند
هرچه در انجا ای امر خدای … سر اسرار است گفتار خدای
هر که او اسرار یزدان گوش کرد … جام از جام هویدا نوش کرد
هر که او اسرار یزدان خوار داشت … گفت یزدان را بجان انکار داشت
جان ایشان از خداوند آگه است … می ستانند و بلای در ره است
قصد کشتن می کنند این خامان … بی خبر از کردگار آسمان
یا بگو تا تو بر از جان کنند … هرچه کردند اندران نادان کنند
تا بیا … کرده اند بکل … در ره انکار این زمان از عین دل
مرد رفت و این سخنها باز کرد … هرچه عیسی گفت پیدا باز کرد
این سگان گفتند با این شنیم … تا برین و رای عیسی بگرویم
هرچه میگوید ز خود می گوید او … اعتبار خویشتن میجوید او
گر چنان باشد که او پیغامبرست … در میان کشون او پیغمبرست
معجزی از وی تماشا می کنیم … این سوالست و نه غوغا می کنیم
گر او را بار دا این زمان … قول او باور کنیم از جان جان
هست اندر شهر ما کور کهن … ز درش پیداست ز کور تن
هست ان کوری … … در میان کورها چون رخنه
کس نمیداند که آن کور کراست … لیک کوری تو …
کس نمیداند که این کور کر بود … بیشتر از شهر ما این کور بود
گر به معجز مرد را … … تو شوی شاه و ما بنده کی
گو به معجز مرد را پرسی سخن … او بگوید ز اسرار کهن
اندر آیم این زمان در دین تو … پس بیاشیم این زمان در کین تو
هرچه فرمایی بجان از جان کنیم … هرچه گوی … برد گر ما ان کنیم
راست کرد د کین زمان … … از ذکر پیغمبری ان سرور رسید
گفت تا بیند انجا که مرا … زین سخن چون کرده اب الکور را
در زبان رشته در نزد یک کور … آن گروه مردم و پر شر و شور
اید عیسی سیم کن کور ای عظیم … نزد او استاد عیسی عظیم
منظران کور از اشک … … ره … واسپید بود د شکم
نقشها بر خط عبری اندر ان … ما … عیسی از یب از زبان
بیشتر در رفت … خطها بخواند … وی عجب عیسی ازان حیران بماند
بود بنوشته که ای عیسی پاک … چون رسی یا بلا … بر روی خاک
ای نوشته ها تو ای عیسی بخوان … باز دار از بن نبشته باز دان
تا ترا معلوم گردد حال من … با زدانی سر به سر احوال من
تا شما معلوم گردد در زبان … باز دانی راز من ای راز دان
من بدم شاهی … … باد چوی …
… پیغامبر بد اندر … … نام من وافیون شاه …
من وطن در شهر یونان داشتم … … وراوان داشتم
همچو من شاهی ندیدی … … تا بهشت … حلقه بگوش
در بساط عالم شاهی و کام … بود … نیکنام
سی … معظم … … هر که … عزت داشتم
نزد من بودی حکیمان جهان … … حکمت در میان

رسد عالم را با ما مو بدیت — قلب اندر وقت من اگر بدیدی
هر زمانی من مکانی داشتم — عیش دنیا را خوشی یکجا داشتم
هیچ کس اندر دور من گشته نشد — کس ز کاب و خون در تشنه نشد
هیچ کس در دور من هم غم ندید — همچو من شاهی دگر عالم ندید
هیچ کس در پیش من سازکس کلاه — می نکردی از کسی اندر دولت
سالها در دور گردون دم زدم — داد خواه از جوع گردون ستیدم
در مرا بد ماه رویان بی شمار — شادی بودم در دان فلک دو دیار
با حکیمان راز حکمت داشتم — هر کرا اندر پیش عزت داشتم
نعمت دنیا نماند بر کسان — غم و شادی هم نماند جاودان
بشنو ای عیسی تو تا اگر شنوی — این همه رمز نیز العجب را بشنوی
یک برادر زاده بودی مرمرا — دوست میداشتم از جان و دل
بر خط عارضش مانند ماه — همچو خورشید فلک با بود جاه
هرچه از من دیدی او آن بدیدی — شکل من زو همه آسان گشت بی
لشکر و گنجم همه پیوست او — بود آن من ولی در دست او
حکم آن او داد حکم من — هرچه کردی بود آن در حکم من
هر دیاری گرد دشمن بد مرا — پشت لشکر بود و جان و تن مرا
پیش من بودی چو فرزند عجب — در حکمت بود با رای ادب
در همه وقتی وداکردم امین — مثل او دیگر نبودی در زمین
اول کارش چو از مادر بزاد — با پیش از دنیا برفت جان جاد
بود با ادب و بزرگ کامکار — همچو من او بود شاه و شهریار
ترک شاهی کرده بود و عزو ناز — از بیای کرده کار دنیا نیاز
خلوتی از بهر خود او کرده بود — روز و شب اینجا که او کرده بود
شب همه شب بود بیدار جهان — از خدا الکیدم بنودی در نهان
اربعین اینجا بخلوت داشتی — هیچ کس را نزد خود نگذاشتی
چون شب اندر نماز استاده بود — نز چو من و تاج و تاج و باده بود
هر حکیم او ساکه بودی در جهان — پیش این وی در رسیدی نهان
کس چه فقرست و چون گشت این نکو — ترک شاهی کرده ای بنیک خو
قلبه ملک و ولاران نواست — کرده تو ترک این رای بت
جسته و پیروزی و دیگر این سخن — از حکیمان بندگیر این یک سخن
حکمت مطلق نه بسنده رو غم — حکمت جانم برون رفت از عدم
چند سوزی اندرین جای فرم — او فتاده در غم و رنج و ظلم
زین همه خلوت بگو تا حال چیست — کشف چه کردی بگو اسرار دست
عاقبت اسرار این احوال حضرت — جنگ شاهد گشت راز مشکلات
این سخن با ما بگو از بهر حق — کین سبب از چه بابت است از سبق
گفت ایشان را که عمری در غم — اندرین خلوت ز بهر ما تم
آنچه من دانم حکیمان جهان — کی بدانند این کجا باشد عیان
راز من خود کی بداند هر حکیم — راز من میداند احد و رحیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای — حق را اینجا که بهر رهنمای
ای حکیمان گوش دارید این سخن — این عجب رمزی و اسرار کهن
ای حکیمان تا ز دلم اگر شوید — حلیه بر کف را ز رازم بگروید
این برادر هم تنت دلیت — نور جان و دیده چشم منست
ای برادر صاحب عالم سدست — فارغ از اسرار با او هم بد است
این برادر گشته عشق منت — نزد من پیش جان و شنیدنست
خلوت اینجا بهر او بی داشتم — خویشتن در اربعین بنداشتم
یکشبی بیدار دل بودم نخواب — اندرین خلوت بدیدم آفتاب
ماه رویی آمد از دیوار در — گفت این راز بالی الی تر
قصه احوال من یکسر بگفت — گوش من این سر معنی شنفت
گفت این راز از فرزند من — ای برادر قصه بو من
حکم کرده هر خداوند جهان — گوهری رازی تمامت عیب دان
لیک هر چیزی گران خواهد من — آن به حکم ازل خواهد بدن

گفت این راز حق آن ماه‌روی — لیک چیزی گفت پیشش نیکوی
چون خبر داد او ندیم من بر خاستم — شهر را از بهر او آراستم
بود یکسال تمام اندر حرم — بود شاهی شهر ما را دم بدم
یک زنی بیدرم در پیش سوی — داشتی نیکو نگاه او حق شوی
راز دانی صاحب رای و صول — در میان قوم بر صاحب قبول
هر کرا زوی حاجتی به سخواستی — حق تعالی کار او آراستی
چشم عالم همچو آن زن یار — هم ندید و هم نه بیند سالها
گشت آبستن ز حکم کردگار — بشنو این سر خدای کامکار
چون گذشت او رسی گذشت — مهر و ماه او این همه غم در نوشت
زاد فرزندی چو ماه آسمان — کس چه میداند اسرار نهان
ماه‌روی سرو قد نازنین — کرده پیدا صانع از ماء مهین
بعد یک ماه پیش پدر اندر گذشت — مادرش از ناله او در گذشت
این پسر نه ماه شد از راه حق — بر سر او بود ما را این سبق
گشت سه ساله ز حکم کردگار — گر خداوندیست ما را بزرگ
بعد از آن دادیم او را در کتاب — بود شاه آن خاصه با هم شباب
سعی بر کردم مرا او را حباب — تا برون آمد بدیوان او جواب
راه ملک و پادشاهی هم آن کرد — هرچه بود پیش پای از من نکو
هیچ چیزی را نکردم من دریغ — تا که گشت و صاحب کمال بتیغ
هر دو شش کاری دگر در پیش کرد — هر دو پیش از سلطنتها پیش برد
هر دم از نوع دگر آمد برون — بیش لشکر او بودی در هر فنون
لعبها و شبها استه کرد — هرچه او میکرد پس شایسته کرد
جان من از شوق او میسوختی — هر دم از شادی بر خرم افروختی
پهلوانی گشت چو نور ازل — بر کشیده او قد بر باغ و باد
من از و دور امن او در خون من — کس چه میدانست اسرار سخن
کس نبود اندر همه روی زمین — همچو او صاحبقران ما قرین
ملک من زو گشته ایم بر دوش — ملک ملک من به ونکیش هوش
ملک من زو گشت بس آراسته — گرچه بودم نعمت و هم خواسته
گرچه ما از زین جهان رو کام — از دو مرا پیوسته نیکنام بود
من چه دانستم که او بهم دشمن است — در کمین کشتن کیش من آنست
بد وزیری مرد و ما مرد بزرگ — در همه حالی اما پیش ترک
در همه فن حرفه دانا کیر — بود حاکم گرچه او بودی زیر
حکمت و طب داشتی بهر و قیاس — در بزرگی بود او مردم شناس
با حکیمان دانا بودی مقیم — زیرک و دانا و خوش قول حلیم
بس کتب از خویش کرده بیشمار — در علوم او بدی هر کس بکار
بس کتبها را که او برخوانده بود — رهنما از خویشتن پرانده بود
ملک من زو گشت با رای و نظام — در همه کاری بدی با ذوق کام
این برادر زاده اندر حرم — دایما بنشسته بودی بر رهم
مرد را یک زن بدی چون آفتاب — قد او سرو رخ چون آفتاب
مشک بوی خوش بدی صوتی — روح افزای لطیفی سرکشی
ما بر ساعی شل اندر کند شاد — تا کر سینا و جهان در نهاد
هم سر و هم راز بودی او مدام — حال و کار من از و با احترام
او نظر از روی او پنهان نکرد — عاقبت بر جای او آن بد نکرد
بشنو ای عیسی تو این اسرار من — تا عجب ما ای قرائنه کار من
گشت عاشق بر زنم آن بی وفی — در فراقش عجز بودم زدی
در حرم یک روز او هم وزیر — پیش ایشان آمدن ماه منیر
پیش شان بنهاد خوان آراسته — بود از هر نوع آن آراسته
پیش شان بنهاد خوان آنگاه باز — با وزیرم الکی هم راز گشت
گفت من رازی دارم در دلم — با تو تقریری کنم این مشکلم
زانکه تو در حکیم رازدان — قصه در دل من با زدان
چاره در دل چاره کن — راز من تو باز دان و چاره کن

عاشقم من این زمان بر روی شاه — او بی آزرد و امانم سر براه
چند بودیم ما بر این صفت — تا بخوردیم این زمان این معرفت
گفت تا وی این دگر باده مگوی — آنچه با من گفته دیگر مگوی
حق شناسایت نا تو بی دغا — آن مگو دیگر بترس از یک خطا
ورنه زین سر شاه اگر آگه شود — وین سخن گر هم از کس بشنود
کار افتاد در خلل ناگاه ما — پس ترا بیرون کند ناگاه راه
در زمان بر جست او بر جای خود — پس وزیر آورد زیر پای خود
کار در حلق در سیم در نهاد — چشم چون بشکست حلقه بر گشاد
چون ز خم آمد بدید آن سرو حال — او فتاد اندر حرم پس قیل و قال
دست زد تا زن در آورد زیر خود — زانکه عاشق گشته بد او راز خود
پس گریزان کرد او اندر شدند — جملگی در قصد او کس شدند
پس زنم اندر زمان فریاد کرد — گفت ای مشوم بی بیداد گر
سر بریده اگه ورا اندر حرم — بر گرفتندش از آن تا خفت چون ستم
سوی من ناگاه آورند خبر — جان من زو گشت حالی پر خطر
کردم آهنگ از پی او پیش وی — بر زد در دو بر زکین و بر زخوی
پاسبانی بی عدد در پیش قصر — روی بنهادم که بودم شاه دهر
تا قصاص خود کنم زان شوم باز — در نهان گفتم کرای دانای راز
داد من بستان ازین مشوم خصم — زانکه ویرانی بود در نزد یوم
چون رسیدم لشکری دیدم عجیب — هم از آن شیوه برانگیز و عجیب
مکر کرده بود در زیر دامن — تا ورا آنجا بگیرد در نهان
من ندانستم که تا چونست راز — بیخبر رفتم بسوی قصر باز
ناگهان دیدم گران تا اهل جهت — از پس ایستم دو دست من بهست
لشکر از هر سوی بیرون تاختند — چون بدیدندم جب انداختند
بر نشست و بانگ زد زان جایگاه — راند لشکر را سوی صحرا چو دود
بود صحرای هوا در پیش شهر — اوریدا انجام اباز و قهر
گفت لشکر را شما را شاه کیست — آخر اینید و شما را ماه کیست
جمله لشکر پیش او اندر سجود — آمدند و چشم من حیران بود
در نهان گفتم کرای دانای راز — این عجب سریست کار او بساز
جمله گفتندش که شاها کو پی — هر چه می خواهی بکن حاکم تویی
گفت با من جملگی همره شوید — تا همه پر راز من آگه شوید
بانگ زد در لشکر خیل و سپاه — تا بیا مست روی یا کرد سیاه
پس منادی زد که هر کو نزد من — رفعت و منشور خواهد زانجمن
پیش من آیند لشکر یکسری — هر که خواهد مهتری و بهتری
پس همه لشکر سراسر سوی ما — شادی از رفتند در پهلوی او
هر کس از لشکر خیل و سپاه — هر کس در من بنگرد یک نگاه
چون قضای حق درآید ناگهان — کس نداند راز اسرار نهان
هر چه خواهد بود از دربار بود — آنچه پنهان بود آن پیدا بود
چون قضای حق در آید هر کسی — رنج بیهوده بر جا بایستی
از قضای حق کسی آگاه نیست — چون درآمد خواست و طاعت نیست
چون قضای حق بدانی سر بسر — با قضای رفته چند تو هیچ هیچ
چون قضا ناگه در آید از کمین — کس نداند از کجا آید یقین
چون قضای حق در آید هر دو را — چاره آنکس نداند کردرا
چون قضای حق شود پیدا بود — هیچ در دوش نه از هیچ رو
از قضای حق مکن پرهیز تو — از قضای رفته هیچ مگریز تو
از قضا من خسته و زار و عجیب — می دویدم سر برهنه خشک لب
بند اندر گردن من بسته بود — گر چه سر تا پای کل خسته بود
راه او را جمله لشکر ببرید — بند اندر گردن من کشته
در پی او می شدم مانند سگ — می کشیدم بند در گردن چو سگ
من بماندم خسته جان پر ز درد — عاقبت بشنو که تا با من چه کرد
اوریدا این جای کین گور نیست — چند در آن کار و دواج گشت

یکی درختی بود بر رسته عجب — حق تعالی آن زمان دادی سبب
پس فرود آمد در آنجا شادمان — بشنو از حکم خدای غیب دان
هر دو راست تا قدم اندر درخت — بر ظنانی نا رشت در پیچید سخت
ایستاد اندر حرم دیگر درشت — او فکنده او گره اندر جبین
گفت با من چون اسی سینی تو خود — گر چه بیکی کردیام بد
گفتم او را این سر رازی من — چیست کاینجا بکنی جز ازین
گفت سیدا گر بخشم ترا — دشمن کردی تیر بود مرا
گفت اینجا در ندا خواهم بگشت — گفتم آنکه باشیم زین کار زشت
پیش آمد پس گفت ای ساکنی — بر غم اهستم کنون من داوری
هر که منیخواهد زمن گنج و خدم — تیر بارانی کنند اندر غم
بر غم من تیر بارانی کنند — گر شما از دوست داران منند
تیر بشاند بکس در آسمان — بشنو این حکم خدای غیب دان
آن شنیدم لشکر از تقدیر حق — کس نداند راز ما به سر حق
از درخت آمد یکی پری سر دن — سر فرو شی پاک ز بیمون
چار سیری عجایب در برش — بود نورانی بکل پا و سرش
بود پیش اندر دست تیغ آبدار — پیش ای سگ رفت گفت با مه
بر میان خشت دنیا کرد تیغ او — هیچ ایری رفته زیر تیغ
در زمان او از میان ناپدید شد — وز جهان جان ستان آواره شد
روی خود کرد او بسوی لشکری — بشنو این سر عجایب سرپری
در زمان بر خواند چیزی ناگهان — در رسید آنگاه او با دیو زمان
جمله لشکر نگونسار آمدند — بر زنیخ و بر ز تیمار آمدند
جملگی یکسر فغان برداشتند — گنج می جستند در بیدا شتند
روی کردند آن زمان در سوی آسمان — کز برای حق تو مارا دستگیر
هر چه ما کردیم از نیک و بدی — حق تعالی کرد کار است وی
گفت هر کردیت شاه خویش را — هر یکی کردیت هر اندیش را
این زمان در شاه لشکر شوید — بعد از این بر گفتن کس بگرید
تا تمام از حق شفا او گشت — خالق خلقان دوران کند
رو نهادند آن زمان بر روی خاک — کرد بخشایش بر ایشان جی پاک
جملگی در حال صحت یافتند — باره بگر قربت یافتند
پیشتر آمد مرا بگشاد زود — جان من زین حال چون آگاه بود
در قدم افتاده او را دو باز — گفتم از بهر خدای کارساز
چاره کن این کار افتاده را — تا شوم خالی ز غم آزاده را
گفتم ای شاه بزرگ نامور — کار عالم هست پر خوف و خطر
عمر خود در راه زر و سیم گذاشتم — لاجرم از ناخوشی بگذاشتم
هر شبی افزاری تا در پا آیت — زینهار هم گذاری در زمین آیت
هر چه بینی دشمن یکدیگرند — عقل و جان از هر دو عالم برترند
دشمن شیطان نماند در خلاف — عکس حق رشید دست این نیز از گزاف
دشمن نورست ظلمت در نشان — دشمن ارض است آنکه آسمان
دشمن جانست این اجسام تو — از برای دست ننگ نام تو
دشمن خود دان تمامست لشکری — ترک کل کن زود است بر خوردی
هر که و در شکر دنیا زد قدم — در گذشت از کفر و از اسلام هم
هر چه داری ترک کن یکبارگی — تا رون ای از این بیچارگی
گر سیدن ای زیرک باکتو — خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه گردم چو مار — می گزند سخت تا در تمار
تا کی ای عطار این حرف مجاز — تا بسر اسرار تحقیق ای یار
پادشاهی که پیش از تو بدند — صاحب گنج و سپاه و دربند
پادشاهان جهان پنهان شدند — پادشاهانی زمین در زیر خاک
جمله پنهان گشته رو اندر خاک — پادشاه اول و آخر حق است
پادشاه پادشاهان مطلق است — پادشاه اول و آخر حق است
پادشاهان جهان سر بر زمین — می نهند از بهر لطف راه دین

اوست باقی چه در ازل چه ابد
او یکی بس قل هو الله احد

پادشاه جمله مسکینان تو است
هم تو شاهی اوست ایشان جمله تو است

این دو روزه ترک عمر خویش گیر
در سلامت رو طریق بیش گیر

تا از آن شاهی دگر شاهی دهند
از کمال صنع آگاهی دهند

پادشاهی ذوق معنی آمدست
گرچه راهی سوی عقبی آمدست

ترک شاهی کن در اینجا بیش تو
دانه در این زمین میپاش تو

هرچه کاری اندرین جا درروی
گر تو قول پیر اینجا بشنوی

پیش عزت نیست یکسان او گر
چون بر فتی بشنو این احوال گر

بعد از آن این جای خفتن گاه تست
قبرگاه و گور خاک راه تست

یک دو روز اینجا قرار خویش گیر
بعد ازین کار عقبی پیش گیر

چون گذشت اندر عبرت یکبار
بعد از آن ای دل کر روزی کار

بار دیگر در جهان زنده شوی
از دم عیسی جان زنده شوی

در زمان روح عیسی با کفتو
بار دیگر زنده کرد و خاکتو

از برای راز عیسی باز خاک
زنده گرداند ترا ایزد پاک

تو گواهی ده میان مردمان
کو رسول است از خدای آسمان

تو گواهی ده که او هست پاک
تو گواهی ده گر ز آب است و خاک

تو گواهی ده که او اندر هم است
هیچ او در عرصه عالم کم است

هست او بر راستی ای مردمان
اوست از امر خدای غیب دان

ترک دنیا گیر و از کار شاد باش
از همه رنج و غمی آزاد باش

ای که گفت و گشت بیدار از چشم
در گذشت از نزد من دو دو از خشم

شکری کردم بسی بر کنار
عز خود در ذل کردم اختیار

چار کس با من موافق آمدند
همچو من زین حال صادق آمدند

بعد از آن این گوی را انداختم
خویش را از خلق وا پرداختم

در تن این گور دی بردم بسر
عاقبت چون عمر من آمد بسر

زین جهان بی وفا بیرون شدم
خاک بودم در میان خون شدم

دفن کردندم در اینجا زیر خاک
تا چه آید بعد ازین حی پاک

السلام ای پیر السلام
السلام ای روح حق بر تو تمام

اولین احوال این مسکین بیان
چون رسید عیسی این خطبها بخواند

چونکه عیسی خواند این خطبه ز سوز
گفت ای جبار ای گیتی فروز

سر بسوی آسمان بر داشت او
دیده را سوی حق بگماشت او

در سوی حضرت در آمد در دعا
تا دعا بشنفت کامد آن ندا

پس عصا در گور زد گفتا که قم
روح زنده گشت از اعضای کم

تا که از امر خدای آسمان
پادشاه آشکارا و نهان

نور خود بر خیز و گل پیدا کرد
او بقدرت خاک مرده زنده کرد

گور خاک از یکدگر چون باز شد
زنده گشت آن شخص صاحب راز شد

کرد او بر روی روح احمد سلام
گفت دانا از جمله خلق علیم

ای نعوم دم در رسید خاک را
زنده گردد خاک روح پاک را

ای تو زنده شد جان و تنم
ای بتو بینا دو چشم روشنم

جسم جان یافته باز گر
دیده دل گشته روشن بیخبر

من ز تو بار دگر جان یافتم
بار دیگر راز نهان یافتم

زنده گردان هر مقصود چیست
گفت بر گو تا ترا معبود کیست

گفت روح احمد بر گو این سخن
از رموز و اسرار کهن

تا ترا این راز ازل چه گفت
گر شنوا ازدی جدا از حق شنفت

چون از آن حال دگر آگه بود
چونکه عیسی گفت از آن آگه بود

بعد از آن رخ سوی قوم جمع کرد
گفت غفلت شما را ملوم کرد

از سنا بر... بشنوید آگه شوید
گرچه گرایت دل واره شوید

هست این روح نبی سرور است
بر یقینم من که او پیغمبر است

هر که بر دگر او از آن زمان
رسته کرده از عذاب جاودان

هر که او را بپسند از روی یقین
حق تعالی دست میدهد یقین

هر کجا یاران آمد در سوی او
رسته کرد او از بلا گفت و گو

هر که این بشنا سد راه اینجا نگاه
راه روشن گرددش با بیگاه

قصه خود جمله با ایشان بگفت

بعد از آن رخ را بکوه کرد شگفت

[illegible]

آن سگان گفتند پنهان راز تست

هرچه افزون است اینجا کاشت

معجزی دیگر طلب خواهم کرد
الکنی را و ادب خواهیم کرد

این عینیت و کانی میبریم
باز اول اولین اکنون بریم

گفت عیسی چیست دیگر ساز را
تا نمایم بر شما این راز را

تا بپای کوهساران آمدند
همچو ابری پیش باران آمدند

از عصا ار پیش گر سنگی بود
گرچه جا بنا شان هر تاریک بود

روی آوردند جمله سوی کوه
سنگ اینجا بود شاهی با شکوه

بود کوهی سنگ هم مانند خون
جمله گفتند این زمان ازین برون

پیش کوه آمد با مر کردگار
بشنو این سر قوی در گوش دار

گفت ایزد اینچنین فرموده است
این سخن نه غزل نه بیهوده است

چون شما معجزه ببینید این دگر
جبر لی گیرید این سر بسر

حق بلای سنگ از دبر شما
جبرئیل آمد و گفت از خدا

گفت مصدان در زمان کای روح ما
می نماید زین پس ایشان را دلاک

قول تو حق است انسان از ظلم
هرچه میگویی بطعنه بشنوم

گفت ایشان را زمانی این سخن
وحدت نامت او اسرار کهن

گفت عیسی این اگر راست شد
از خدا افزون ایشان گاستند

پس عصا زد دست خود دیگر هوا
هر دو چشم تا زین دیگر است

پس بگفتا کای خدای لاتجو
ای ز هر راز حقیقی با خبر

اول و آخر تویی و ظاهری
بر همه اشیاء عالم قادری

داروان جان من از سختی رسان
ذکر جان من رسید اینجا بجان

چشمه زین سنگ بیرون کن روان
ای خداوندی زمین و آسمان

این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه
کوه در لرزش در آمد با شکوه

سنگ از حکم خدا اندر شکافت
بار دیگر چشمه اینجا تافت

چشمه از سنگ رخام آمد برون
رشک پیدا دان چشمه شیرین گلگون

بود آبی همچنان کاب حیات
سرد شد از برف شیرین چون نبات

گوئیا از آب کوثر بود آن
از نبات و قند خوشتر بود آن

شربتی زان جا که عیسی بخورد
جسم جان زان آب معنی تازه گشت

شکر حق گفت دیده مالید دست
پیش آن قوم الکنی نادان نشست

جمله ایستاده اندر پیش کوه
کرد عیسی روی سوی آن گروه

گفت ای خلقان زول یار دگر
اینچنین چشمه ز صنع داور

امت این آب از سوی بهشت
از برای معجزم اینجا گذشت

حق تعالی این بصنع آورده است
دید چشم شما این کرده است

هست این آب بهشت جاودان
بر مثال انجوان در جهان

بر شما احوال شان این روشن است
یاد کاری از نمودار منست

صورت و حال شما از شه دید
هر کسی کین دید تو انکه شنید

چشم حسرت گر ببیند این زمان
آب نادیده زمینی هر زمان

هست عیسی بر مثال انبیا
یک دو روزه هست مهمان شما

این دعای من کنید ای قبول
تا مرا در خود بیابید از وصول

این زمان دانند من روح اللهم
از خدای خویش من آگهم

مرده را گردم هم من زنده را
زنده گردانید جان بی ماجرا

از عذاب جاودان ایمن شوید
در بهشت جاودان ساکن شوید

از زمان و این زمان اندر گذر
هست یکدیگر شما خوف و خطر

هر که او قول خدا را بشنود
از عذاب جاودان ایمن بود

چند گویم با شما از کردگار
چون بدانستند باید کرد کار

او ز بد اقرار بر من از نخست
تا از این پس کار شان آید درست

آورید اقرار کی الله یکیست
بر همه دانا و بینا بی شکیست

آورید اقرار کو اسرار دان
هست دانا آشکار او نهان

آمد پیدا اقرار اندر کور و رگ ‌ ملک و مال و جسم و جان گوینده رگ
آورید اقرار اندر قهر خویش ‌ در شما راهست رای سخت خویش
آورید اقرار بردابای راز ‌ در نیاز اندر ز کلهای نیاز
آورید اقرار بیرون زبین ‌ باز گشتن سوی او پر کار دین
هرچه کردنت کنند اندر جهان ‌ آورید اندر ز سخن تان
هرچه گویند از بگوی و هرچه بی ‌ حمله بنمایید تان اندر خودی
هرچه گویم الحمی اگر شوید ‌ گر شما این قول بشنوید
جالی گفتند اقرار آوریم ‌ هرچه میگویی تو ما زان بگذریم
لیک ما ملت از تو یک سوال ‌ این جواب ما بگو برجای حال
گر جواب ما بگوی یک بیک ‌ آوریم اقرار با تو بی شکی
گرچه آب ما بگوی سب الکلی ‌ این زمان عیسی و هم روح الهی
گفت الحمی ان قوم را ‌ چه سوالست ای عزیز
بود دانشمند مرد از زمان ‌ پس بزرگ روح زاده کیر خورده دان
صاحب اسرار تقریر زبور ‌ در میان آن جهان آدم خور
سالها تقریر حکمت کرده بود ‌ نه جواب ایشان راه خود گم کرده بود
بود نام او سمعون با حیا ‌ بود مرد آن قوم را دستوا
راز عیسی بر یقین دانسته بود ‌ گفت عیسی با جان و دل بشنود
خلق آمد از زمان در گفت و گوی ‌ هرچه او پرسد جواب او بگوی
پیش عیسی آمد و کردش سلام ‌ که روح الله کجای خود مقام
عزت آن مرد آورد از کجای ‌ نزد خود آنگاه بنشاند
پرسشی بایکه کرد خوش ‌ ای عیسی جسم و جان ما تو کی
خلق آمد از زمان در گفت و گوی ‌ هرچه او پرسد جواب او بگوی
پیش عیسی آمد و کردش سلام ‌ کز روح الله جای خود مقام
بود مردی پر ز علم آراسته ‌ از سر دیدار بکل برخاسته
بود مردی خوش سوال خوش جواب ‌ ره روی رهنمای و درویش طلب
گفت ای مرد خدای راه بین ‌ حلیه اسرار کل انکار بین
هر سوالی را که داری آن بگوی ‌ آشکارا از نهان ما بجوی
کرد عیسی را سوال اولین ‌ گفت ای روح خدا و راه بین
باز ده ما را جواب از خرد ‌ با خداوند جهان فرد احد
آسمان را از چه پیدا کرده است ‌ از چه این صورت همه پیدا کرده است
آسمان از چیست این اشیا از چیست ‌ بود ناپیدا این پیدا ز چیست
روشنم گردان بر معنی باز گوی ‌ در معنی بر ایشان باز گوی
گفت عیسی مرد را تو گوش دار ‌ جان خود از ذوق مدهوش دار
اولین پیدا بر ذات خدای ‌ پادشه را زان و دان
جوهری از نور او پیدا بکرد ‌ پس دلی کز عشق خود پیدا بکرد
حکم کرد از نیک و بد آنجا نگاه ‌ تا شود پیدا همه اشیا نگاه
این جهان وان جهان زان آفرید ‌ راه خود بر جان ما کرد پدید
از جلال خود نظر در وی فکند ‌ آتشی از شوق اندر وی فکند
جوهری پیدا از لطافت روشنی ‌ ذات او پیدا در ولی سینه
اول و آخر ز تو پیدا شده ‌ عاشق از معشوق دل شیدا شده
هرچه بود و هرچه خواهد بود سر ‌ اندر و کلی نور دان حاضر
جلوه نور تجلی در رسید ‌ خویشتن در خویشتن کلی بدید
در طلب آمد پس آنگه خوش بکرد ‌ جرعه از جام جانش نوش کرد
در طلب بر خود بگشت هفت بار ‌ هفت پرگار افلاک شد آشکار
عکس نور آنجایگه آمد پدید ‌ راه بگرفته فرو شد ره پدید
آسمان از دود جوهر کرده شد ‌ نور عزت در یقین در راه شد
گشت پیدا از کف او هم زمین ‌ تا بود پیدا مکان اندر کمین
مجان در جلوه بود آن نور پاک ‌ پس نظر افکند از بالا بخاک
هر دو یکی گشته اند روی ساخت ‌ این از آن و آن از این سوی ساخت
لیک رانی نیست گفتم با تو باز ‌ لیک با ایشان نشاید گفت باز

ذره از نور او شد آفتاب ‌ از بخارات زمین ز رنگ آب
نور شد پیدا و ظلمت ‌ گر بیا نور در روی جهان
نور عالم را همه انوار داد ‌ بعد از آن ترکیب و چار داد
روز نور و شب اختر و ز ساخت ‌ روز ظلمت را از بعد سور ساخت
اصل و فرعی در میان آمد پدید ‌ تا همه روی جهان آمد پدید
خاک و آتش از ساخت کرد ‌ تا بحکمت این زمین را لجب کرد
کوه شد پیدا ز بهر ساکنی ‌ این سخن بشنو اگر یادت رسی
آفتاب از وی قمر انوار و شمس ‌ یافته ذره ور گرد پر درخش
روح جان از ذات خود پیدا نمود ‌ پس ذات نقش این اشیا نمود
کرد از نور قمر پیدا نجوم ‌ تا از این پیدا شود را ز علوم
گر چراغی صد هزاران شمع را ‌ باز افروز زد یکی در جمع را
آن همه از نور شمع او بدید ‌ بعد از آن در روی جمع آمده
سفل را نقش عناصر ساخت او ‌ الکلی با زان عناصر بافت او
ذات حق ز نهان منزه آمدست ‌ این کسی داند که آگه آمدست
ذات پیدا کرده این صفات ‌ اشیا کرد در شرح وصف ذات
ذات چون این جملگی تقریر کرد ‌ عقل سفلی این جای در تحریر کرد
ذات حق در ذره و کل مستور است ‌ علو و سفل این جای در تحریر کرد
ذات حق این جملگی تقریر کرد ‌ علو و سفل این جای در تحریر کرد
ذات هر جزو و کل مستور ذات است ‌ گر نه سیمای درین هستی خود حق است
اشیا کردست پیدا هم خورد ‌ بعد از آن بخشید کلی با خرد
علو و جان سفلی سفات کرد ‌ بنیت در هستی خود پیدا بکرد
صد هزار بعد از آن دست و چهار ‌ اشیا از نور خود آشکار
جلوه بر ذات خود و افق بود ‌ جلوه او در راز خود وصف
عالم جانست علوان را ‌ عالم سفلست جسم آن
ماه و شمس و روز و شب با یکدگر ‌ ساخت نیکی چنین هر دو ز کر
شش جهت در سفل ‌ تا شود پیدا در اجا کاستی
هیچ و جنس سکونش جنبش را کرد ‌ هفت را با شمس وار کرد
مختلف گردش ثابت جزو جزو ‌ تا شود پیدا بکلی عضو عضو
پس عناصر را در آمیزش نشاند ‌ هر یکی از راه و کر آسمان
صد کلید بر نهاد این چهار ‌ تا شود اسرار ایشان آشکار
موضعی چون هر یکی را داد کنج ‌ نامه کار جهان را راست کرد
موضعی آتش رسوی شوق بود ‌ گرچه از هر چار او در فرق بود
موضعی باد از عروسیت آن ‌ موضع آب از جنوب
موضع خاکست کل افتاده است ‌ روی سوی عشق او بنهاده است
خاک شد معدن همه اسرارها ‌ گشت پیدا اندرو انوارها
این همه بر عقل آرایش بکرد ‌ بعد از آن در نزد با آتش بکرد
هفت دریا را بصنع خویشتن ‌ زیر نقش آورد پیدا ماه و
آسمان در اگر خاک آنکه ز شوق ‌ این بجان بشنو از اسرار دو ق
گرچه او در شوق هر دم می ساخت ‌ این بجان بشنو از اسرار فرق
گرچه او در شوق هر دم می ساخت ‌ کوکبان چرخ نور از وی یافت
چون نظر در خاک شد از این همه ‌ لیک نور پاک این همه
اصل کل خاکست در اسرار حق ‌ میشود آنجا همه انوار حق
بعد از آن چون خاک را افتاد دید ‌ از میان جلوه او دید
چون نظر گاه خداوند این همه ‌ نام او شد آسمان و آن زمین
ذات بیرون و درون بگرفته است ‌ بر رسی قضای کار رفته است
عقل پیدا کرد اندر صنع خود ‌ تا شود پیدا از ایشان رنگ و بو
عقل پیدا گر نباشد چون ‌ هر یکی از نوع دیگر او بر
چون یکی گشتند جملگی خاک ‌ کرد پیدا چشم ما از آب و خاک
آتش انگیزاند از وار پادشه ‌ هر دو را با یکدگر بنیاد شد
آب بیجا آینه روشن نمود ‌ خاک و باد و آتش آنگه تن نمود

جان و ذات آنکه جای پر صفات
عقل‌ها این سیر و رشش آغاز کرد
این رموز از جای دیگر است
چون نظر بر یکدگر پیوند شد
پس سوالی دیگر از وی خواست کرد
چون همه او بود دیگر جزو کل
چون همه او بود پس گویا سخن
آن یکی در عز و ترتیب آمده
آن یکی بیچاره حیران شده
آن یکی فارغ نشسته از همه
آن یکی عمر از خوشی و کام دل
آن یکی در لهو و دیگر در خبر
آن یکی در جهل چون دُرد و روی
آن دگر دار خدایی بجو سگ
آن یکی با خلق در عزت شده
آن یکی دانا و این نادان شده
گفت عیسی این همه از اصل کار
نیک و بد پیوست بر لوح و قلم
هر کسی را آنچه بایست آمد
تا شود پیدا از عز و ذل جهان
محنت و دولت هم آنجا می‌رود
هر که نقد این جهان حاصل کند
هر کرا اینجا بشد شاد نبود
هیچکس از راه می کم نکرد
هر که خواری بلا اینجا بدید

جسم او در بانت ما کاو ابیات
راه اول را با خو ساز کرد
کاندر اینجا عقل بدین سود رست
راه پیدا گشت و کل پیوند شد

از چه پیدا گشت اینجا عز و ذل
تا شود پیدا هم اسرار کهن
آن یکی از رنج محنت آمده
وان یکی در ناز خود پیدا شده
وان یکی در بسته بر روی همه
بیده بر سر با دنیا آرام دل
آن یکی در ناز و دیگر در نفیر
عالمی از روی شوم در گفت گوی
نی دو و از بیم مرداری چو سگ
با همه ذرات هم صحبت شده

در قلم را هست حکم کردگار
تا بود اسرار او در معتصم
هر یکی را راه دیگر سان نهاد
سر او در غیب شد اینجا عیان
چون بپرسی کار زیبا می‌رود
خویشتن در عز او واصل کند
بهتر از جانان کی جانت بود
لیکن این صورت ز خود خود گم
محنت و خواری بهر جا بدید

جملگی با یکدگر ترتیب کرد
جمله ذرات گشته متصد
این رموز از سوی سر پدید گشت
جزو خود کل دید در وی گم شده

نیک و بد از چه پدید آمد ازوی
این یکی اعمی و این ره بین شده
آن یکی مال فراوان یافته
آن یکی چون جای اسرار آمده
این حسد را بر حسد آورده است
آن یکی در خون جان مانده بکل
آن یکی روشن شده وان کافری
آن یکی در ساده چشم و عیش یافته
آن یکی از بیم از کسان
آن یکی از بیم ظلم و جور خلق

چون قلم بر لوح شد اینجا بدید
بر سر هر یک قضای رفته است
هر کسی را قسمتی تقدیر کرد
گر گدا را جا درای آن ده
پادشاه کرد کار جبر و بیر
شکر حق کن گر ترا چیزی بداد
حکم کرده در ازل او بر چه هست
اوست اصل کار دنیا هیچ بود
ای بسا شادی و اندوه که بید

الکنی با یکدگر ترتیب کرد
فاعل این افلاک با این مشتغل
چون نوالی راه پیدای شاه پیر
بود چون یک قطره در قلزم شده
گفت حق بود این و حق آن حاصل کرد
چون همه گفت و شنید آواز او
این یکی دانا این آیین شده
آن یکی یکشبه نان یافته
وان یکی در عین پندار آمده
وان دگر در خود او رفته است
او فتاده در بلا در ذل
آن ز حیرت گشته ایک پیر
آمده در راه حق درمانده باز
روی ما انداز جنب کرده چون جان
سکینه خواری ماند بر حق
از میان جمله سر گردان شده
هر چه مقصود است ملک بنده
بر تن هر یکی جای رفته است
هر کسی را رشتی تدبیر کرد
ملک آنجا بخش صد چندان دهم
کرد هر یک را عمل از ازل
آنکه ای نقش‌ها سهم نهاد
تا شود پیدا و مقبل باید است
حال دنیا نقش خارج بود
در مقام ملک بنشیند او

گر بصورت در ره آری جمله خود
گر ترا اینجا رنج و محنت کی رسید
گر ترا رنجی رسد با ما بری
گر ترا گویند که سر در چنبر
گر ترا دنیا شاد کرد مکش
اوست اصل و کار دیگر محنت است
لیک این راه کسی باشد که او
جای یک دانه هر چند که او
باشد او در کل ایشان از روی
ای محقق این سخن آن ما خواست
ای محقق یکدم از جان جهان
گر تو نیکی کرده با هر کسی
جهد کن تا در تو نیکی بود
نیک بین تو هر چه آوازه
بر دنیا بود خود پیوند کن
جمله در راه و پستای بخبر
این سخن زیر صورت بین تو
عقل بهوسر برشد چون عشق جان
در دمی آخر بدانی این سخن
هر که این دانست و در کار شد
پیش از آن و پاسان هر دو
بی نشان شو باش تا آید
کار دنیا پر ز درد و حسرت است
این جهان چون آتشی افروخته
این جهان کلی سرای عاقبت

در صفت بشنو که آری گنج خود
رنج و محنت سوی دولت کی
آن ز عزت گشته از خواری
خون خود در راه او ریز
ور ترا عیبی باشد کو مباش
اوست اصل و این دگر محنت است
در خانه در بلا و گفت کو
در خانه در بلا و گفت کو
تا نیابد جان جان اندر نشان
زنده دل هستی گر این آن تو است
محو کرده اشکار اندر نشان
هم عوض نیکی بیابی از کسی
مر ترا آنجا که نیکی بود
کو بنیکی جمله پیدا کرده است
نه در اینجا خویشتن در بند
باز کن چشم سر و دل در نگر
راز این با مرد راه دین تو
عشق آمد در نشان بی نشان
اندرین گفتار سستی مکن
از کمال عشق بر خوردار شد
لیک عقل آرد در این معنی یکی
هر که او نشناخت اینجا
پند بزرگ و پیر زن چو سرشت
خلق از رنج درد کی خسته
باز دان کر دوار او عاقبت

تا مرادی در مرادی این جهان
هر که ز یکی یافت تا گنج بود
گر ترا هستی ز ره مقصود است
گر ترا صد وعده خوش می‌دهد
چون ترا معشوق باشد یار بود
چون ز قول و فعل او آگه شوی
این بود راه کسی کو در یقین
این بود گیر دلیل آنکه کل شود
در بلا عشق او آورد قدم
ای محقق یکدم از پرده چو
چون شوی پیدا ترا پنهان کنند
جهد کن تا نیک بینی جاودان
ز آنکه راه نیکی آمد بر اساس
نیک بر تو در میان خاص و عام
حیف در آخر راه در حق آمدست
این بیاد خود توانی یافتن
عقل زین تقریر ها کی یابد
عاقبت اندیش شو آنکه خدا
اول آخر در اینجا می طلب
این رموز لا مکانی فهم کن
بی نشان شو تا بدانی این سخن
اصل اینست از جهان بی نشان
کار دنیا بی‌ز زاری و نیاز
کار دنیا هیچ بیکاری همه
هر که اندر عاقبت اندیشه کرد

تا کسی یکذره در یکزمان
گنج آنکس یافت کو خارج بود
هر که از عزیزی گذاری پدید است
آن نشان ز آن سوی آتش پدید
روی معشوق از دو عالم به بود
هر کسی کو هیچ پاره شود
اول آخر بود او پس بین
در فنای عشق اندر ذل شود
بگذر از کفر و از اسلام هم
ز آنکه پیدا را و پنهان نبود
گر بپی گردی ترا تا وان کنند
جان خود از حرص پندار
مرد از نیکی می یابد خلاص
از مقام هستی بر تر مقام
عاقبت بینش حقا دست
نه براه آب گل بنشسته نیست
این سخن عشاق بر حق بشنود
تا رسی آنگاه در عین بقا
راه عزت را بجان کن در تو
تا منت اینجا بگویم یک سخن
بر تو گردد روشن این راز کهن
تا بیابی سوز مردان جهان
چون بپیشی یابی این معنی نیاز
حیف بیکاری گرفتاری همه
راه بینی از خدا اندیشه کرد

جهد کن تا عاقبت آید پدید / راز او در خاتمت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود یافت / بعد از آن در عاقبت مقصود یافت
جهد کن تا نیک و بینی از و / تا در آخر عاقبت بینی از و
هر کرا او در عاقبت کل بازگشت / از جهان خلق کلی بازگشت
ور از اول بپیوسته ام خود باز / هم برآمد آن جمله علم باز خواه
چون عزازیل عاقبت آن در ربات / جان و دل اندر حسرت بر شکافت
عاقبت بر لعنت آمد استوار / عاقبت در حسرت آمد باید او
گفت اکنون چون امید رفته است / جمله ذرات این به رفته است
چون همه او کرد از نیک و زبد / پس چرا تاوان شدن آن خرد
لاست آنچه گفتی از خدای / لیک این راز دگر باره نمای
مرگ حق است و قیامت حق است / این حقیقت از خدای خلق است
بعد از این این جان چو بیرون شد ز جسم / تا کی خواهد شدن پر از نسیم
راه او و جای او آخر کجاست / این کجا باشد تا آخر چراست
گفت عیسی مرشب را فراز / هر کجی را راستی آمد باز
لیک اینکه به و دگر نشنید / هستی اندر نیستی شد ناپدید
از پی این زندگی مرگ آمده است / بهر اول زندگی مرگ آمده است
چون ره باطل باد و در دا جهان / چون در آیی زین سپردن آی
عقل اینجا با وجود است است / گرچه راه حق بکل بی مشتهاست
عقل چون پیوسته گشت فنا / مخرج اول با خر باز باید
عاقبت آنست کاو خواهد شدن / جاودان اینجا که خواهد شدن
عاقبت کرد اختیار اینجا که / دیده جان و دیده یار اینجا که
حکم حق این بود کو اینجا شود / روح پاکش با بزرگی همتا شود
سیدا خود در روح چون از عقل یافت / این سخن عیسی صفت از نقل یافت
روح را در عاقبت اینجا رهست / تا به بیداری کرا ره گو هست
جود را اینجا بس او آهنگ کرد / بعد از آن آگاه گشت رنج و درد
عاقبت از دوست چون آمد ندا / جان خود صورت کند اینجا فدا
راز بین از سوی دنیا بنگرد / بعد از آن هم سوی عقبی بنگرد
چون قدم بیرون شد زین تنگنا / بگذرد از کل جزو نام و ننگ
زین طرف جز درد حاصل شد / جرم آنکس کو در او واصل شد
رنجها جز خواری و محنت ندید / از وجود خویش جز زحمت ندید
زین جهان هرگز نباشد جز جز / آن جهان باشد همه پر نیستی
چون مقام خویش بیند در فنا / آن فنا باشد بکل عین بقا
درد بنود اندر او کار نیز هم / در بخری باشد آنجا عدم
خواری و محنت نباشد و جز بقا / هر زمانی روشنی باشد صفا
اندر آن عالم نباشد جز که نور / وانجا یکی باشی از اندر حضور
اندر آن عالم بقا اند رو بقاست / گرچه عین آن فنا جمله فناست
هرچه بینی جز یکی نبود بکل / هیچ نبود اندر آنجا غرور ذل
این مقام عاشقانست ای پسر / کی بیابی اینچه بینی از زبر
زان عدم هرگز نشد آگاه / کار جانست اینه کار نفس
زان عدم گر جود فنا یابی یا / هر زمانی لامکانی باشدت
زان عدم بسیار گفتند ای جان / ای ندا ز هر جز که در راه بین
زان عدم گر با تو اینجا دم زنم / هر دو عالم بشکنی بیهم نم
چون قدم بیرون نهادی زجهان / روشن اینجا گردد راز نهان
هر توان نور باشد هست / تا کند زان راز حضرت آگهت
هرچه بینی جز خیال نبود ست / هرچه گویی جز محال نبود ست
از عدم روشن ز جسم و جان / آن عدم دارد نشان بی نشانی
چون برفتی هیچ شک سوی خود / زانکه خود زانی است اینجا عجب
ای بسا کس اندرین ره باز ماند / دیدبان کلی درین ره باز ماند
هر کرا اینجا خواری محنت پدید / روح و راحت اندر اینجا شد
ای بسا کس کاندر اینجا شد اسیر / ان هذا یطلب کل العسیر

هر که اینجا در عجب ماند باز / تو چنین میدان که اعزاز ماند
هر که اینجا در طلب که باخت او / اندر اینجا خویشتن نشناخت او
هر که اینجا خویش بیند دم بدم / حق نه بیند در وجود و در عدم
هر که اینجا چشم دید و دیده شد / هیچ عزیزی اندر اینجا کی ندید
او سبق برد از میان وا پسم / بعد از آن پیدا شود دل بی خبر
هر که او بر جان خود استاد کرد / هر زمانی جان و دل ایثار کرد
بگذرد از عقل و جان معرفت / هر که او چون بود بر یک صفت
هر که اینجا عشق درویش بود / گوییا در اول و آخر نبود
هر که اینجا محو گرد در عقول / بگذرد واز گفت گو از فضول
هر که اینجا خویشتن بگزید / او از این مردار دنیا وا رهید
هر که اینجا تخم افشاند بخاک / برده اینجا حقیقت روح پاک
تخم معنی کو فشاند به دل / همه و باید یقین از آب و گل
تخم اگر در شوره کاری مرد / با سخن هرگز نکویی بشنوی
گشت نادرست عالم جملگی / هم ز بهر شت در سم جملگی
تخم اینجا بهر تو کشته اند / راه پنهان اندر این ره گشته اند
بر قیامت داده است اینجا یکی / بس یکی از ابنا دانی بتمام
تخم معنی بشمارت در بیا / بر نشان اینجا ز هستی آن
تخم الف اندر هزار زین نبود / جزو و جسم را بین کو ز شود
این جهان و آنجهان هر دو شکست / لیک اعداد از حسابت در شکست
هر که او انه کتابی آورد / در یکی معنی کتابی آورد
این حساب از عدد کل بود / ورنه مقصود تو کل حاصل بود
در سه یک گرد و چهارم آشکار / پنج آنکه میشود با یاز ار شمار
صد هزاران در یکی گیر و ببرد / از یکی پیداست پنهان تو بتو
از یکی دو میشود شش ها پدید / وز دو میگردد سه ام پیدا پدید
تا صد و سیصد هزاران یاد گیر / وین عدد با جملگی بر یاد گیر
این عدد چونکه هر اول یکیست / می نداند تا اگر اینجا یکیست
چون یکی گردد یکی بینی همه / چون همه یکی یکی بینی همه
این الف او یکی باشد با جهل / بعد از آن پیدا شود اعداد و عقل
چون دو گردید بنود حساب / در یکی یابی خلاصی از عذاب
هر دمی بر خویشتن دارد گذر / زین نشود هر جایگه او بی خبر
چون الف از راست گردد کژ و نون / هر دو سر با یکدگر آرد چو نون
چون الف بنود شود ذی النون / این سخن در وضا این بشنود
چون همه در اصل یکی باشدت / هر چه هر نوع شکی باشدت
صد هزاران قطره یکجا زانک بود / چون زبانان یکدگر دهان بود
لیک این نقش از دوئی کم میکند / مرترا در هر صفت کم میکند
چون تو صورت میشود در اصل کار / چون یکی بینی عدد با بی شمار
چو شود ماه خویشتن کم بکنی / صورت انسان مردم بیکی
این همه صورت یکی آمد پدید / لیک در صورت بسی آمد پدید
هر کرا بینی دو دست و دو پاست / چشم و گوش صورتش یکجاست
آنچه تو داری در آن دست هم / لیک از روی معانی گشته ام
عقل رنگ آینه دارد این خلاف / این سخن بشنو ز دو کاف
عقل اندر گفت گوی عالم است / ور نه چون تو بنگری کل آدم است
وحش و طیر وا دو یکسان بود / این عدد با جملگی یکسان بود
هر که بینی یک صفت دارد چو تو / لیک ره کم میشود اینجا ز تو
هر دم از سایه دگر اینجا بود / کی بدی باز نهانی اندرون
گر درون داری درون یکسان بود / این عدد با در میان انسان بود
گر درونت گرد از صورت بری / اندرین معنی اگر گم ره بری
گر درونت چون بر وی صافی شود / در عقول خویش کم لافی شود
اینچنین ره گرددت روشن چو نور / گر بیابی تو درین معنی حضور
این صور چون مختلف آید بکار / باز میماند ز فضل کردگار

هرچه می‌بینی ز رنگ و پیکرست / هرچه می‌بینی ز رنگ پیکرست
هرچه میگوید ازو او نه بود / هرچه میخوانند آن نی او بود

هرچه کرد در ضمیر خویشتن / عاقبت گردد بصیر خویشتن
بر خلاف صورت اشیا بکلی / هرچه دانی کل تو نیا جلکی

چون خلاف صورتی هم صورتی / زین همه دارم ترا معذوری
ای دریغا آنچه خود صانع مانه / دفتر عشق دلت هرگز نخوانه

ان ب هر ساعت بر یکی دیگرست / بر سر هر شیء رنگی دیگرست
این ایک کرویش خود جابجا / می‌کند هر لحظه رنگی جان فزا

گاه ابر و گاه رعد و گاه تیغ / گاه برق ساده رو باند تیغ
این همه بر یک کشند مختلف / فخر وصف راستی الالف

هست این صورت فرو مانده [illegible] / گاه در شکلی دگر مانند بد
هست این صورت عجایب در عجب / گاه کمرو گاه زرق گاه غیب

چو شوند از صورتی درمانده باز / کی شود در توحید [illegible]
هست صورت چون کنار [illegible] / کی شود روزی معانی دست [illegible]

هست این صورت بمانده در [illegible] / مانده سرگردان این بحر عمیق
باز مانده از حقیقتهای خویش / تا کی از وطوق در حلقه بیش

روز و شب در خود زون در برون / خویشتن را در قطار کرده است
کی کند معنی این اسرار فاش / گر تو مرد راه بینی [illegible]

صورت تو معنی جان کم نکرد / در خلاف او بسی اندیشه کرد
چون محمد صورت جان یک صفت / کرد انکاری برون از معرفت

دید اول دید آخر جمله خود / او احد بود احد بد بد احد
از کمال عقل تقریبی نهاد / وز کمال جان ربی [illegible] گشاد

هیچ عنصر جا پیش [illegible] / تا علم بر کاینات دل بزد
چون یقین دانست صورت [illegible] / در گذشت از وی [illegible]

چون یقین دانست صورت از فنا / در فنای کل رسید اندر بقا
جان خود را محو کرد او [illegible] / [illegible] صد رسل شد در دیار

صورت کل دید کل او بود کل / لیک از سوی صورتی دید دل
عاقبت چون راه جانان راست کرد / روی عالم شرع او راست کرد

چون بدانست او رموز جلکی / بعد از آن او یافت [illegible] جلکی
جمله اندر خویشتن یکسان شدند / زانچه تو صد رهبر [illegible] شدند

راه فقر انبیا کلی بدید / لیک راه خویشتن کل برگزید
راه تو بسی دگر بنیاد کرد / تا همه دی جهان آباد کرد

چون بدانست او که اصلی [illegible] / هیچ تو سی نه به از خود [illegible]
راه خود بر فقر کرد او اختیار / کس نه بدید این سر [illegible]

راه خود بر جاده کلی نهاد / تا شود پیدا بکلی بر نهاد
آنچنان که نه راه حق ز حق / کس نماند را حق جز خود حق

حق اگر حق بین شناسد آن اوست / جمله حق دفتر آیات اوست
اوست حق بین [illegible] / هر کسی [illegible] دیگر [illegible]

لیک او این راه کلی [illegible] / او جز از حق زینت [illegible]
او هست حق گر حق [illegible] / از کان ای برون [illegible]

روز او این شیخ [illegible] / او در معنی بکلی بر گشاد
هرچه بود [illegible] / لیک پنهان نقش هم [illegible] کرد

هر کرا اندر راه حق باز دید / خویش را اندر نگر خود باز دید
راه راه اوست دیگر راه نیست / لیک جان تو ز ره آگاه نیست

راه راه نیست گرچه عاشقی / در کمال عشق او گر لایقی
راه او چون [illegible] طلب / [illegible] و جای او طلب

تا نشا نوری کند همراه ما / هر فنا باشد ترا این راه [illegible]
تا ز خوف جاه [illegible] / این سخن [illegible] شنوی

گر ز او باشد شفاعت خواه تو / کی شود نور یقین همراه تو
اوست سلطان [illegible] / جمله چون [illegible]

گر نه او بودی گر بودی راه بر / راه بودی وایا پر از خطر
از خرافات او ره دین پاک کرد / جمله پنهان [illegible] خاک کرد

نور پاک او شده و راه همه / اوست کرده اول نقش [illegible] همه
چون وجود جلکی [illegible] / از شراب صاف وحدت [illegible]

آنچه او در دو دید او [illegible] / سر او با جلکی کرد آشکار
هر کسی [illegible] / لاجرم شد مختلف شرع و بیان

شرع او هر که نداند [illegible] / ماه او در [illegible]
شرع او نه لایق هر ناکس است / کل من فی ذاته [illegible] بس است

شرع او [illegible] / شرع او آمد ز قرآن [illegible]
چون محمد شرع ره [illegible] / هرچه بود از شرع ره [illegible]

شرع او در شرع [illegible] / هرچه زین [illegible]
او ز نور و نور او نور حق است / مجلس این [illegible]

شرع او موسی [illegible] / نور خود از نور [illegible]
شرع او و داود [illegible] / باره او [illegible] جمله نور

شرع او عیسی چو در انجیل [illegible] / لاجرم [illegible]
شرع او جز حق [illegible] / شرع او [illegible] تمام [illegible]

هر که او نور [illegible] / [illegible] از نور جلالت [illegible]
تو اگر [illegible] / [illegible] نور [illegible]

اندرین ره جلکی [illegible] / حق [illegible]
چون [illegible] از صورت [illegible] / حق [illegible]

جمله حق بیند [illegible] / این نه راه صورتست [illegible]
مرتضی [illegible] / تا به [illegible]

مرتضی دانسته [illegible] / مرتضی دانسته [illegible] اسرار او
مصطفی و مرتضی [illegible] / تو ندانی [illegible]

مرتضی او [illegible] / [illegible]
مرتضی اسرار احمد کل [illegible] / تا دم [illegible]

مرتضی اسرار [illegible] / گفت [illegible] حقیقت [illegible]
مرتضی با او [illegible] / [illegible]

مرتضی او [illegible] / جان خود [illegible] تحقیق کرد
مرتضی [illegible] / [illegible]

مرتضی اسرار [illegible] شده / انگهی انوار [illegible] شده
انگهی از نور [illegible] / سر خود [illegible]

مرتضی هر مشکلی را حل کرد / مرتضی از بهر [illegible]
او هر شرع ره تحقیق داد / با جهان [illegible] توفیق داد

گر نه او بودی نبودی این حق / گر نه او بودی کجا بودی سبق
گر نه او بودی نبودی [illegible] / راه شرع مصطفی [illegible]

گر نه او بودی مصاف [illegible] / بهر عزت [illegible]
گر نه او بودی [illegible] / خود نبودی [illegible]

چون محمد رفت ازین [illegible] / دید حیدر [illegible]
[illegible] / روی [illegible]

خواب بیداری [illegible] / خواب صورت [illegible]
مصطفی گفتی علی [illegible] / کای [illegible]

ای [illegible] از تو نور [illegible] / ای [illegible] کل [illegible] لایزال
چون [illegible] لطف کرم / ای تو [illegible]

ابد [illegible] ازل [illegible] / [illegible] هرگز [illegible] نیابد
چشم [illegible] / روی عالم [illegible]

از حق [illegible] / هرچه [illegible]
این اساس راه هر دم دیده‌ام / نه ز گفت دیگری بشنیده‌ام

یا علی [illegible] / بگذر از صورت نگه کن [illegible]
یا علی یاری [illegible] / یاد کرد [illegible]

با علی آفاق کوی باز کن / بگذر از روی در دیوار کن
جمله یاران را تو ده خبر / تا بیابید آن معانی سر بسر

دیده کل باب شان باز کوی / دیده خود را باب شان باز جوی
تا ز صورت سوی معنی دل نهند / الکی از بند صورت وا رهند

هست صورت پرده در بر زیخ / ریخ بگذاری ولی تا کی بگنج
این جهان برگ سبزی جلکی / پس ببین ای زنگی و دیده

با لکی کردیم جمله سر بسر / الکی شو و میان افکن بسر
تا یکی کردیم و کردیم اسما / وا رهیم از این بلا و این عنا

هست دینا و شما را کرده بند / بند بردارند از خود بیند بند
چند مانند اندرین صورت اسیر / چند باشند اندرین حبس فقیر

چند در صورت شوند اندر صفت / سوخت اینجا و انجا سوخت
صورت ما زین جهان حاصل کنند / خویش را در آن جهان واصل کنند

آن جهان جاودانست از یقین / جمله در سایه بنگر راه بین
صورت خود را بدین اندر گل / وا رهند یکدیگر از عین دل

این جهان کل فرو خواری در بند / هستی خود در میان جان نشند
گر ز گیر بنا ندرین ترک جان / بر کنارند از صفای صوفیان

سوز دیگر چه را کرد از پا / گفت با یاران خود آن جلاه راز
گفت با بوبکر حق ما بمن بگوی / چاره بوبکر ای حیدر بگوی

مصطفی هر کل از حق راز دان / آن سخن بشنو تو از من راز دان
هر چه از حق آمدی در سوی و / فاش آمد در میان کوی و

هر چه او از حق یقین بگفت / در معنی جلکی بیک سر سفت
راهبر او بود ما را در جهان / او نهاده سر کلی در میان

او سر اسر گفت هر چه راز بود / جمله با ما تا زنامت الموود
چون محمد رفت صورت بدون / جان ما افتاد در پای جنون

تو گر تنها غوات از ما جلکی / ما فرو ماندیم اینجا جلکی
گفت ابوبکر یقین با مرتضی / کای محمد با تو یاری با وفا

ای محمد را تو یار جان شدی / با نوار رسیدی با جان شدی
راز دار مصطفی هر جایگاه / بود پیوسته در نزدیک شاه

نور نور او شده ستای راز دان / راز او اکنون تو از ما باز دان
چون نداشتی که او دانه کسی / ریح باید برد در ره ان بسی

چون نمیدانی چه گویم مرتضا / تا شوی آگه تو با ره با وفا
روز و شب هم صحبت او بوده / دایما در صحبتش اسوده

مصطفی حق بود حق بود مصطفی / مصطفی بودست گشته مصطفی
ذات حق با او یکی بود در صفت / بر شما زاد از دل عقل معرفت

ذات حق او بود و او زین صفات / صورتش اندر صفت گشته ذات
صورت او معنی و یک بود و یک / او خدا بود و خدا با او بی شک

گفت در جواب این سخن با من بگو / من نخواهم گفت این اسرار با تو
گر ببرای پیش او هر کس بگوی / تا نماند در میان گفت و گوی

چون ندانی تا ندانی مکن / تا توانی هر چه بتوانی مکن
راز پیغامبر نور از دوست بین / معنوی گر باید ... تای دوست

گر توانی اسرار کو ای پیش خلق / ... نداری تو اندرین ... خلق
گر توانی اسرار داری در نهان / سوی یکجا به حقیقت جاودان

گر توانی اسرار داری ای ... / بعد از آن در ... ... کبر
گر تو نابینا و هم بینا شوی / الکی تا دان و هم دانا شوی

راز حق هر کس نداند در سخن / هر کسی با تو اسرار کهن
سر حق هم ... در نهان / سر حق هم حق ... در عیان

تا نگردی نور صورت بی نشان / کی توانی کرد این ره را بیان
راز را در باب اکنون باز کرد / در فنای عشق او با جان کرد

راز را در باب اکنون باز شو / از مقام زاغ تو شهباز شو
راز را در باب اکنون باز بین / الکی گم کرده هم ... باز ...

راز خود در باب و از ره ... / راز خود در خویشتن از خود بیاب
راز خود اینجا تمامت باز جو / آنچه دریابی ز خود آن باز گوی

تا بود آیینه اندر نظر / الکی سببی بود در ره ... کند
سبب در آنها پیدا شود / همچو جان و جسم دل یکتا شود

چون در این و آن شود پیدا صورت / جمله یک جزست ... ... بوست
آیینه دو سبب یک بینی همه / نیست جز دیدار یک بینی همه

چون نبود آیینه هرگز نکری / از همه کون و مکان تو برتری
این جهان آن یکی آیینه هست / لیک صد بین و این کار فنا ...

چونکه تو آیینه را بشناختی / خویشتن را سوی حسن افکنی
گر ترا آیینه دل حاصل شود / زود روی دل ترا واصل شود

هست این آیینه ایم حق نمای / بلکه این آیینه حق شد رهنمای
چون تو عکس آیینه بینی همه / کی شود پیدا ترا این و ...

چون نبود آیینه هرگز ننگری / کی ترا پیدا شود این برتری
چونکه تو آیینه کل بشکنی / هیچ وسواس طبیعت ...

چه شود آیینه ببینی در میان / جان شو گرد و بکل جان جان
خانه را خالی کنی از کبر و ... / محو گردان همه ...

پس جهان جاودان رخ دارد / الکی در هیچ جا نکذار دت
کل یکی بینی تو بی اندر عدد / محو گردان احد اینجا عدد

زانکه از روی معانی کل ... / ای که صورت با صفای دل شود
چون یکی اندر یکی مقصود ماست / خود یکی اندر یکی معبود ماست

آن یکی اندر یکی ... شود / این سخن جز از یکی یک بشنود
جمله از یک دید و از یک باز گفت / جمله اسرار را سر باز گفت

جمله ذات شان یک راه هست / هر کسی بر قدر خود آگاه هست
آنچه با جان هی داند کسی / این سخن خود چون بگویند هر کسی

ای ترا نادیده جسم بتو / ای ترا از خود شنیدم هم بتو
ای چو دید تو کسی هرگز ندید / از تو پیدا گشته این کلی همه پدید

دیده جملا از خود دیده / هر چه گفتی هم ز خود بشنیده
هر که در تو گم شود چون گم شود / همچو یک قطره که با قلزم شود

قطره چون در سوی دریا ره ... / چو کرد دریا هیچ دیگر ننگرد
قطره را پیوسته استسقا بود / زانکه می خواهد که چون دریا شود

چگونه در دریا شود دریا شود / از وجود خویش ناپیدا شود
در چو قطره بود آنگه گشت در / بشنو این گفتار را مانند در

در شود آنگاه در پی صدف / گر زند بر سر دعای بر صدف
هست در هر جای از این در نفس / قدر کی دارد سخن را هر خسیس

در چه خواهی کرد این در باب ... / در یک این بحر در باب تو
در دریای حقیقی یک بود / در بحار عشق را اندک بود

دریای کر کانش جسم و جان / محو گردی آن نام و نشان
با ادب کر سوی این دریا شو / ای من و ما کرده ای او چون شوی

هست ملاحان در آن چشمها / ور همی جویند اینجا بر کنار
سالها باید که تا یک قطره آب / در یک دریا شود در خوشاب

گر همه داری ... در تبسم / هر کسی مصطفی بودی ...
در میان بحر او در بود ... / همچو او دری ببینند ...

بر لب دریا همی شد عارفی / صاحب در بود پر در و ...

دید مردی را که در پیش بحر / ایستاده بود یک عیسی چو زهر
تا مرا و خویشتن حاصل کند / و مطلب باید که زان وصل کند

هر که می جویی تو جوهر ... درست / شستری ... درین معنی ...
هست دریا ... پیدا ... / در میان بحر استغنا ...

در میان بحر جوی او ... / کس ندارد ره ... خود سوی او
این چه دریایست ... / چون در پیدا و ناپیدا کلید

[illegible]

[illegible]

در دل صدف گنج دیگرست پیش
تا که این رمز از نکات دیگرست
شه نزاد ری بداد گنج خویش
باز چون او که اندر رشت کم
باز چون آن در که اندر گنج رشت
ای دریغا جان خود در باختی
گر نه بند داد درست دریا باب
درد گر باز بینی دار گوش
شاه چون دری ز بر آشفته بود
چون نخواهی یافت در دریا بدو
رو براه و کرد دریا زار باب
هست ساری چون شود گم در جهان
هم از آن دریا که آمد پیش تو
ای چو در در تو دکر در نماند هست
انچنین داری که مکنون اندرست
انچنین دریا کو اندرو گوهرست
قیمت در است نه اندر هیچکس
جوهرست بس بی نهایت اندرست
دریا بتو هم پر گوهرست
کم کنی دریا زبانی پیش او
بیخ باید برد اندر راه او
بیخ بجد می برم در هر نفس
شاه دری در آرادار کرم
ای بداده جوهر در راه کان
شاه چون در دید بود در وصل کار

بافت اما ای باهم زر جوش
گفت ما را تر نهانی دیگرست
کم بگردی گر چه بردی رنج رنج
در نه خواهی گشت اندر عرش کم
وانجوی اندرین راه تو بت
در این معنی ای نشناختی
بار دیگر در درین ره در تاب
بعد از ان آن در و افکن جوش
تا بسوزی جان بشکرانه چو بود
در میان راه ان در را مجو
وین ره را کرا عز اجاب
میشود ان در در جهانی نهان
هم جهان دریا شود از پیش تو
از چه این گفتار تو بار است
ازچنین دریا نه پیروز آمدست
از دل چون بحر اندرو فرست
جز نفخت فیه من روحی درس
تا ابد بی حد و غایت آمدست
از برای ان همه در زیورست
گر چه بسیاری حوزی او بیش او
تا نشوی شایسته درگاه او
یکدم ای فرزانه در سر یاد دس
گر نگیری دی بار بسنی لاجرم
جوهری تو از دکان یای ان
واکنی کو بیدگران در گوش دار

راه عشق آمد جنون مانده جنون
ای زتو گم گشته دریای بها
در شده در راه من کم کرده
در تو در ما زار حق کم کرده
گنج معنی میدهی بر باد تو
ای دریغا رنج برده فوغ است
هم امیدی دارا اندر راه حق
حلقه ان در که در گوش فلک
قیمت ان در جهان نشناختی
در از انجا آمده بد باز گشت
چون ترا بار دگر بخشد جهان
در جهان چو گم شود در راه تو
هم درین دریا بیابی باز در
هست این گفتار را تیر ز در
انچنین دریا که اندر قعر جان
در چگانه لفظ کو بر باز تو
قیمت از تهر دو عالم است
تو ز دست خویش سان داد
چون ستاند در بتو در زنو گم است
رنج باید برد تا گنج آورد
رنج باید برد تا درمان بود
رنج بردی کوی و رنج خوش است
شاه ان در عاقبت آزرده است
هست چوبا چو تو بسیاری در خ
این خزانه پر ز دریا کرده

تو ندانی این سخن ای ذو فنون
تو ندانستی و کردی آن رها
همچو روز اولین در پرده
در میان صد هزاران پرده
می بری سودا و باشی شاد تو
اندرین خانه گرفته ماتم است
تا بره ره را ترا کو بد سبق
هر دو عالم کل فروشت فلکن
عاقبت از دست خود انداختی
همچنان بار رفت و عزاز گشت
جان بشکرانه فدا کن در زمان
بعد ازان گرد سکل برکاه او
پیش ازین افزون گفتار
زانکه بحری کار رهست این در
حاصل او گشته این کون و مکان
این همه در بیت اندر بار تو
شکل تو درین عالم کم است
الکی تا قصد بالا کرده
تا چو درست جسم هم گم شود
گنج در دست ای رنج آورد
جانت بی امید از جانان تو
درد تو در قعر جان گنجی خوش است
سنت انسان مرم بر خود نهاد
تا دگر یابد این در گشته
در طلب بسیار تو جان داده

داوم دری جان گم کرده
این نشان ام پیش ذات هست
باز ده ان در که بخشیدی بخت
در تو ای چو یم از دریای تو
تا وکر بار ام نشان ان دری
در خود را باز ده کین نشان
خواهم آمد سوی بازار تو
یکنظر افکن در این جان و دل
رتبت این در کسی داند کاو
چون طلب کار عرصه مشتری
بود بیچاره دل مجنون پیش
بی نوایی مفلسی بیچاره
عاشقی خوش بود مجنون شکل
بود یکروز بی روان شهر دو
بود انجا کسی گوهر در
قیمت هر جوهری جیری دگر
هر یکی در گفت گوی آمده
از قضا یک جمع دیگر بدید
گفت این جوهر از ان پادشاست
دو مان انجا ستاده بیشمار
در میان جمع آمد در خروش
هیچ کس نخرید این من بحرم
عقل کی او این سخنها از کی
گفت ما نی اورا و هید
گشت دیوانه عجایب قرار

چو دل امر طلب بر خود دوام
صورت و معنی کو ای جیدمند
تا شوم بار اکرمن تندرست
بافشانم اندرین سودای تو
تا شود پیدا او روی یافتنی
باز پنهان میشود در کل شده
تا مگر پیدا شود این در من
پای این بیچاره سروی کش کل
در معانی او رود در گفت و گوی
در بهای ان شده سر بسر
گشته او از خانمان آواره
غرقه در سر شد این بحر زرق
سوی بازار جواهر رفت او
هر یک از نوع دیگر میداد نور
بود در هر جوهری نور دگر
هر یکی در جست و جوی آمده
رفت انجا و دانجا دیگر بدید
قیمت در اندر انجا بر بهاست
اندران جوهر بگرد بی شمار
گفت اندرین دکر جوهر فروش
هر چه آمد در نشان این بحرم
هست این جوهر از ان پادشا
وز غم این مرد سقلی و امید
در میان مردمان بگریست زار

گر ورا بار دگر آید بدست
باز ده باز روی بخشش از من
اندرین ره زار و حیران مانده ام
هم درین بازار خواهم گشت من
گر بود دری ز تو در پیش من
پس کرد خود را چون چراغی بر دختم
سر سوی بازار تو خواهم نهاد
در تو در قعر او ان پیش نشان
مشتری چون آمد او را مشتر
هر کرا در خواهد و بد جان در بها
ناتوانی بی دل سودا زده
نور از رو پیش بگرد ان بی
دید بازاری بیاز ور دم مثل
قیمت هر جوهری جبری دگر
پیچیاد کم سایر جنب حال
گرد دیوانه ز هر سوی نگاه
رفت انجا پری هر جوی
گر طمع دارد کران گوهر خرد
هیچکس نخرید ان جوهر بن
خود بهای جوهرست جنه آمدست
گفت مردی جوهری باده گوی
تو برو ورنه الکه انجا خود
تا شود دیوانه ... سنگی
گفت افرمش جو ایمان دگر

جانه هم از شوق گردم هست
ای تو نور چشم و روح و جان و تن
روز و شب در عشق کوی تو مانده ام
تا مگر دریا بیایم بی ثمن
باز باید هر چه ای یار پیش من
تا جهان همچو شمع افروختم
گر نیابم خون دل خواهم گشاد
میروم اندر طلب من هر زمان
پس بهای در شود زان بیشتر
بعد ازان با او شود در را سزا
وا یار گشته چو گرداون پیش
هر دو عالی را بکلی باز ده
هر زمان حاصل اگر جان شد
هر یکی بهر متاعی آمده
بود در هر جو بهر نوری دگر
جمله خلق از بهر در قیل و قال
دید آن خلقان همه انجایگاه
تا شود پیدا مر او را مشتری
الکه بخرید کسی جان جهان
مرد دیوانه چو بشنید ان زمان
گیس چنین بارها بر پیش اهل بست
ردی خود باری ز خاکستر
گشته دیوانه زان بس جوزی
گر این شد چو دیوانه دگی
کم شود مانند ایشان بی اثر

سی کنای پیر در خون ریز من
جوهری گفتا گرای دیوانه مرد
تو کجا و این خریداری کجا
از جان چیزی نداری ای ضعیف
این خبر تا گر بسوی شاه شد
شش کس آمد مرد را اندر طلب
مرد دیوانه چو پیش شاه شد
جملگی سر تا قدم مجروح بود
زیر پای چرخ گردون پست بود
شاه چون او را بدید و بنگرید
گفت ای درویش ای از پیش تخت
من خریداری جو تو میخواستم
جوهری کان کس طلب دارد ز تخت
صد هزاران جان ببین کرده فدا
هر که دعوی کرد اندر پیش تخت
هر که دعوی میکند از جوهرم
هر که جوهر خواست بردار آید او
جوهر معنی کردار دقیقی
گر تو جوهر از شه جان خواستی
گر تو جوهر یافتی در پیش شاه
جان خود اندر میان بنهاد او
زود سوی دار شو تا بنگری
زود سوی دار شو ای بی‌خبر
جان بده تا جوهرت حاصل شود
این چنین از عشق جوهر سرنگون

نامد از جانت نه ارزم جز سخن
در جهان کاری چنین هرگز کراست
تو کجا و این هواداری کجا
از کجا حاصل شود در لطیف
شاه از احوال او آگاه شد
چهار کس کردند جانش در عقب
شاه چون از راز او آگاه شد
صورتش ماننده یعنی زرد بود
از غم جوهر ز هستی نیست بود
از غم او جان شه اندر رسید
دعوی این راز کردی پیش تخت
خسته بچون تو نی‌ام را خواستم
در طلب کاری شرا چه می‌نمود
تا مگر از شاه یابد افسر
او شش باید بخورد در پیش تخت
من از این گفتار هرگز نگذرم
تا گر جوهر را سزاوار آید او
کی سزاوارش بود کم همتی
کار خود در هر دو کون آراستی
بگذری از کون و باشی فوق باد
چند باشی پیش شه در گفت و گو
جوهری را گر دو عالم سر نهی
وحدتت گر شد یقین با کبریا
این مراد دل ز وی حاصل شود
اوفتاده در میان خاک و خون

چو سلطان جنگ تمام دری
خاطر چندین کس اندر زهر تو
لیک کسی باید کز استانه او
جوهر شه از کجا حاصل شود
رو بنو ستاد کو را او رسید
بی‌شمارش کشت روند ای نیکا
دید درویش ضعیف ناتوان
عشق جوهر از دلش برده قرار
پای تا سر همه رسوای بد او
شاه چون درویش را دید بس نغم
هم جراحت دید و هم جفا
راست بر گو تو کرده در راستی
جوهری من چند کس میخواستند
تا مگر این جوهرم حاصل کنند
هر که او لب در چنین دعوی گشاد
هر که جوهر خواست از خود بگذرد
جوهر معنی کردار بی‌قبول
جوهر حق جو شو کردی اختیار
گر بجان یابی تو ارزان باشد
گر تو پیش شه جوهر یافتی
پیش از این دعوی و بسیاری مکن
هر دو یکسان گشته چون ذات و صفات
جوهری بستی ز عالم بی‌نشان
ای ز عشق جوهرم بس بی‌قرار
از کمال عشق او آگاه شو

نیست کس اندر جهانم جوهری
گشت بجور از برای قهر تو
کو درآمد گنج مال افشاند او
تا کسی بجوید تو زین بیدل شود
مشتری با شاه انگه بنگرید
گشت گفت آن کس او دید بیش شاه
بی‌دل و حیران چو کسی در فغان
جان نحیف و دل ضعیف و زار
در جنون عشق سودای بد او
ور زبانش [illegible]
از برای جوهری بس بی‌بها
ما از این صورت چه معنی خواستی
زر بسی از پیش درخواستند
خویش را بر روی من واصل کنند
جان بسی را اندر این دعوی بداد
تا بگلی او ز جوهر برخورد
چند خواهی بود ای گو تو فضول
زود باید شد ترا در زیر دار
گر چه دشوارت آسان باشد
کار تو گر سر ز کشتن تافتی
ور سر اندازی سرافرازی مکن
چون توانم گفت لیکن وصف ذات
اولین و آخرین ای بی‌نشان
وا نجا اندر قراری بی‌قرار
بر سر پای جهان تو در راه شو

سوی بازار زمانه کن گذر
جوهر عشقش نظر کن این زمان
عالی سبقی درین جوهر نگار
مرا گفت شاه انجمن
تو بمیدانی کرمن از بهر این
هر که این جوهر ز من دارد طلب
جوهر من گر کسی خواهد بجان
تا بیازار زمانه آورند
جوهر من را نهایت آمده‌ست
هیچ خلقی مشتری آنجا نبود
آنگه این سر من در یافتی
گفت ای دیوانه مرد با ادب
زر ندارم مال دنیا نیستم
هیچ کس این محبت خواری ندید
الغرض تو دانی گر در باید بکل
سر بنه گر میکنی از من قبول
پادشاهان جهان تا بوده‌اند
گر تو امروز بجان رحمی کنی
سر بسر جوهر مراد این زمان
چون سر تو من بدیدم ای جوان
کم بکن ما را درین میدان خاک
هر چه بودم ترک کردم در بلا
هر که این جوهر طلب کار آمده‌ست
من و دادم نیز چو ایشان نیستم
شاه گفت اکنون سر خود گیر رو

خوش همی شو تا مگر یابی خبر
پس بیوا شفته بین خلق جهان
میکنند از البشیدای تباه
خواستند این سلطنت شاهان من
چند کس را کشته‌ام در قهر این
پیش من آید ز اول در تعب
باز یابد او مگر جوهر نهان
هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
تا ابد ای صد و ختایت آمده‌ست
جز بمرد راه این شوان نمود
اندرین اسرار من بشتافتی
من خریداری چو تو شاه عجب
در طلب کاری عجیبی نیستم
الغرض امروز از جان من رسید
تا کرا باشد خود این اسرار کل
تا چه فرمایی درین ای بوالفضول
جان و دل ها را ز خود آسوده‌اند
هیچ سر و هم تو از دل بر کنی
تا کنم حاصل مراد خود از آن
کی تو جوهر باز بینی در عیان
زانکه ما کردیم تن را در هلاک
از هلاک خود ندارم هیچ باک
سرنگون کشته از بردار آمده‌ست
شاه عالم زانکه جوهر دوستم
الغرض خود گفتی تو از خود بشنو

جوهری را اندرین بازار بین
جوهر عشقش نظر کن یکدمی
تا مگر جوهر کند در دست شان
جوهر اینجا کجا داند بها
هر که این جوهر ز من درخواست کرد
گر جهان گوهر ز من اندر زمین
من بدست جوهری زان دادهام
جوهری انداکند بر جان بها
جوهر این را چو در بازار کرد
تو ز بهر چه خریدار آمدی
این سوالی من جواب باز گوی
چشم این جوهر چو در بازار دهم
در طلب کاری جانان آمدم
خلق با ما سر زنش کرده درین
مشتری‌ام مشتری‌ام مشتری
گر مرا تو جوهری خواهی بداد
پادشاهان زیر دستانم ز غم
سر بنهادم در میان بر گیر رو
شاه با او گفت ای مرد گدای
گفت اسا با این سخن با من مگو
زندگی خود دلم در مرگ دید
من ز بهر آن کنم گفتن طلب
جوهر تو آنکه دارد دوستش
قدر این جوهر تو کی دانی حسن
گفت شاها این سخن با یار جست

جمله دلها عشقش را ز بین
گرد او استاده منی عالمی
سر درین سودا برفت از دست شان
من همی دانم که چیست راز کیا
از سر جان و جهان در خواست کرد
آنکه او عاشق بود بر راستین
راز عشق جوهر از آن یکتا دهم
گر بیابد مشتری بلند بها
پس دل و جان را ز وجود او کرد
مشتری این را بدید بیدار آمدی
تا بیابد در ترا افسرده‌ای
سر این جوهر بجانم در رسید
از خریداران شده زان عدم
لیک توفیقت ما را اندرین
در ندارم جان نهادم بر سری
تاج شاهی بر سرم خواهی نهاد
بخششی بردی کنند از روی زخم
بخش از این با من چنین کستر
این سخن دارم عجب ای تو فقیر
بخش از این آزار ای چاره بجوی
جان من کلی در این جا ترک دید
چونکسی این را بیابد بی تعب
مغز دارد در درون پوستش
پیش از این بر من چرا گویی سخن
این سخن از بهر ما پایان نگشت

سر رود بر باد اگر من روم　　من جواب این سخن را بشنوم
شاه گفت من چنین گفتم بتو　　دار این معنی چنین سفتم بتو
زیر دارت رفت باید این زمان　　بس شکرانه نهی جان در زبان
الجزا میخواهی تو از جوهر جواب　　سر جوهر اکنون بی خود بیاب
سر این جوهر زبان در باب تو　　بیش ازین کم گو سخن شاها تو
گفت درویش آن زمان کای شهریار　　زود فرما تا برندم زیر دار
طاقت جانم بماند گفت این　　از کان آمد مگر سوی یقین
گفت شه با حاجبان خویشتن　　زود جلادی بخوان در پیش من
زود باشید و بیازارش زنند　　الغنی او را سر دارش برند
تا بکشتن گشت راضی مشتری　　او سزاوار آمد از نیک اختری
او سزاوارست و اکنون بیش　　هر کسی را کو بود این دست ریش
از سر خود بگذرد در سر شتاب　　الجزا میخواهی تو از جوهر جواب
او چو درد راه ما دریافت است　　زان بکشتن این چنین بشتافت است
جان خود را باز داند راه او　　تا شوی شایسته درگاه او
هر که جان در راه او قربان کند　　روی اندر جوهر تابان کند
عاقبت درویش آمد سوی دار　　شاه را حالی عجب آمد بکار
خلق عالم گردان درویش بود　　زانکه مسکین قوی دل ریش بود
راز خود او کرد بر خود آشکار　　عاشق آمد بعد از آن در زیر دار
آمد او بر رسم عشق خویشتن　　تا کند ایثار جانان و تن
سر جوهر او بشه دریافته　　از برای آن همکل شتافته
کشتن خود کرده بود او اختیار　　کم فتد زین گونه عاشق زیر دار
در مقام عشق جانان آیتی　　کم فتد زین گونه صاحب دولتی
لاابالی گوهر تویی چون عاشقی　　در کمال عشق جانان عاشقی
یافت اکنون جانان نشان آنه　　برگرفت آنکه بکلی دل ز جان
می ندانم دولتی زین بیش من　　جز بر آن کو دل بیندازد خویشتن
چون بزیر دار آمد آن امیر　　جمله خلق آمدند اندر نفیر
جملگی از مهر او در گفت و گوی　　اندر آنجا آمده در جست و جوی
پیش شاه آمد زمین را بوسه داد　　پس دو دست خویشتن بر سر نهاد
گفت ای شاها ز تو جسم و جان　　زود بگشایش ز دست خلق وارهان
ای بتو نور دلم رخشان شده　　ای چو ماه اندر دلم تابان شده
وارهانم خویشتن از گفت خلق　　زانکه جان من رسید ای کل بحلق
شاه از بالا فرود آمد نشیب　　تیغ اندر دست و از جسمم نهیب
دست آن درویش بگرفت و نشست　　تا ملا و انجا همگی بر شکست
پس سر بالیش نشاند آنجایگاه　　بر کشید آنگاه بستی پیش شاه
چونکه آن درویش طالب بر شانه　　گرد او برگشت تا دوری براند
چونکه آن درویش شد تسلیم شاه　　تا کشش آمد هدایت از اله
از سوی حضرت هدایت در رسید　　شوق او چند و غایت در رسید
شاه بنشانده اکنون در هم شکست　　در زمان آنگه بشیر او در گذشت
دست آنگه شاه چشمش بوسه داد　　تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
روی خود بر پای او مالید زار　　خوش خوشی بگریست شاه نامدار
خلعت جمله بخشیدش بدان　　از بخشید آن همه با دودمان
گفت شاها گشت او سوار　　شد روان اندر پی او شهریار
گوهر و در و زرش بر فرق بخت　　هر زمان از یار دیگر بیش بخت
هر چه شاه او را بداد پیش کم　　قسم کردی او برویم لاجرم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه　　بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
بر سر تختش نشاند آنگاه او　　دست بر دستش آنگاه داد او
ارباب ما را تو از جور فراق　　زانکه آمد دل بجان از اشتیاق
وارهان و بگذران دین قلم　　تا که جوهر گرد از تو حاصلم
شاه پیش او ستاده یکی　　گفت ای جان و جانم تو بی‌شکی
شاه این بخت و ملک شد مر ترا　　شاه این او بر زمانه تو بدی

گفت تا جوهر بیاورد باز　　شاه دست خود بکرد آنگه دراز
بر کف دستش نهاد آنگه گهر　　هر که اندر شه بدیدست آن گهر
چونکه ما را هیچ جوهر بیش از این نیاز　　در خزانه نیست مثل او دامین
جوهر آن نیست و من آن توام　　تو شهی و من بفرمان توام
جوهر آن نیست ملک و مال و جم　　کل پنهان در تو باشد لاجرم
هر که او در پیش شاه آید قبول　　او شود در عشق کل صاحب قبول
هر که از جان و جهان و مال کرد است　　شاه با او در زمان چهل نگشت
هر که صاحب دولت هر دو جهانست　　در نظرگاه خداوند جهانست
گر تو زین ره بگذری و بنگری　　الغنی ای بسوی جوهری
جوهر شاه و جهان آری بدست　　بگذری از خود شوی نیست هست
جوهر حق را بخواه از جوهری　　جوهر جانان جان شو مشتری
جوهر شه را ز شاه خواست کن　　بیفت جوهر بجان را راست کن
تا کرشمه اندر آرد پیش خود　　امرت خود شاه آنکه پیش خود
خلق دنیا چون طلبکار آمدند　　اندرین معنی گرفتار آمدند
هر کسی را کسوتی و شیوه　　بهر هر شاخ همچون میوه
در طلب کاری دیگر آمدند　　هر یکی در راه رهبر آمدند
چه یکی بود در بازار او　　مختلف افتاد اندر کار او
عاقبت چون سوی بازار آمدند　　هر یک از نوعی بگفتار آمدند
جملگی جویای این جوهر شدند　　بیشتر بعضی بازهم دیگر شدند
جمله را مقصود جوهر آمدست　　جوهر شاه کرده بد دامن بدست
جوهری عشق میگوید ترا　　چند سنجی خویش را در ماجرا
شاه این جوهر بکرده آنه بها　　پیش شه شو تا کند قیمت ترا
خویش را از خلق کم مقدار کن　　جان خود را غرقه اسرار کن
پیش شه شو تا ترا جوهر دهد　　بعد از آن بر جان تو منت نهد
بهر جوهر پیش شه جان کن نثار　　بعد از آن مردانه شود در زیر دار
تا مراد خود بیابی در جهان　　بگذری از این جهان و آنجهان
شاه هر چیزی کری در کمیت　　پیش تو کن زانکه جوهر باید
روز گشتن رو مگردان از خلاف　　ورنه خود کارت بود کلی گزاف
بهر جانان جان خود ایثار کن　　بعد از آن جوهر تو در بازار کن
هر سخن زین سر بجای دیگرست　　مغز این از نشان دیگرست
سر مکن انگشت اندر جهان　　گوهر از جان خود کلی بجان
گر ترا سیبی بدین جایگاه　　جان خود ایثار در پیش شاه
گر ترا سیبی بهر توزان مرس　　پیش از این نادان مشو بر جان کس
کو در اینجا از پیش میکند　　در رضا آنکه تو از پیش میکند
گر ترا اینجا یکی سیبی دهد　　تخت و ملک تاج آنگه میدهد
ورنه او هرگز نخواهد رنج تو　　این سخنها یک بیک بر سنج تو
چون تو جان خود کنی پیشش فدا　　او ترا گردد بکلی پیشوا
هر چه داری جملگی در باز تو　　از وصال خود بکلی باز تو
جوهر کلی چو در دستش کردت　　جمله عالم چو جوهرش کردت
جملگی یک حلقه باشد بیشکی　　واندرین حلقه نباشد جز یکی
جملگی یکی شود چه نیک و بد　　این سخن در یاب و دست از خود
جملگی یکی شود در اصل کار　　یکی یک اندر یکی گرد و هزار
شاه جوهر میدهد در حال تن　　تا نباشی اندر آن در قال و قیل
جوهر بابی را استغنای حق　　چون کردی این زمان شه ای حق
جان جانت گر شود کلی پدید　　آن زمان پیدا شود آن ...
جوهر آن بجز لا هستا بود　　باید ش خواص گر بینا بود
جوهر هر دو دریا یکی آمده　　چون بود چون بشر رو ز ...
جوهر داشت پاینده از صفات　　کی تواند کرد هر کس وصف ذات
درگذشت از بود و نابود جهان　　تا زبان جسم گرداو شود جان
هر که شاه آنجا او را عز دهد　　کی چنان عرش کسی هرگز دهد

هر که را اقبال پیش شه دولت گرفت
بعد از آن در پیش شه قربت گرفت
ای شه هر لحظه رنجی بیشتر
بر دلت بارست بر پیش بیشتر
پیش باری شکرهای بخور
الکی گوهر یکیاری تا ببر
گر ترا جوهر بباشد پیش شاه
شه ترا جوهر دهد انجایگاه
جوهری به هر که در هر دو جهان
محو آن جوهر نبیند کس عیان
جوهر دشاهست کنه خدمت پیش
باز یابی جوهر انجا پیش خویش
جوهر از بحر الهی بود
انچنان پیوسته ناسوتی بود
شاه و دیا کرد وفاداری کند
یکدم اگر گرفتاری کند
شاه عالم ز آن او رد ال نبود
سوی خود در حال جان در کل نبود
شاه و جوهر ترا حاصل شود
جان شو زین راز با وصل خودست
چند ازین برزنی ای جان خویش
یا کی پیش نو سرگردان خویش
جوهر عشقش چو در بازار کرد
هر که خواهد جان بر آن ایثار کرد
جوهر عشقش چو در بازار کرد
هر که خواهد جان بر آن ایثار کرد
جوهر عشقش کسی حاصل کند
کو درین عالم بکلی واصل کند
جوهر عشقش کسی بشناخته
کس دو عالم را بکل در باخته
هر که از خود بگذرد جانان یافت
گرچه بسیاری بهر جانب شتافت
زک جان گیر و بگو هر در رسید
بگذرد از جان و در گوهر رسید
جوهر عشقش بجان درخواست کن
از گرفتی بگذر نظر بالاست کن
یکزمان در سوی بازار بشو
از وجود خویشتن بیزار شو
جوهر ذاتست کلی کاینات
اندرین دریا بود آب حیات
جوهر عشقش نظر تا گر کند
تا ترا از سر حق آگه کند
اسم جوهر دان نعت فیضها
گر نمیدانی بخوان تنبیه را
جوهر ذاتست کلی خود همه
جمله عالم زین سخن در دم همه
این جهان و آن جهان یک جوهرست
از وجود شاه اینم مظهرست
گر تو این راز از انجا گر بری
در زمان از هر دو عالم بگذری
سوی در سوی است این راه طلب
گر بمانی جاودانی در تعب
آن جهان و این جهان اسم بود
اول این اسم الهی بود
بهر سیکی کن و بیان قیل و قال
ماضی و مستقبل و انگه حال
سوی در سوی سکاف انجار خود
و در گردون فهم و وهم انکه خود
هر چه هستی جز یکی از نیک و بد
نیک و بد می‌آید از روی خرد
نفی نیک و بد بکن تا کل شوی
ور نه تو زین راه عین دل شوی
چو نشو مرد راه این ای بحق
از جهان جاودان بردی سبق
چونکه مرد راه بین آید تمام
نه بد و نه نیک ماند والسلام
هر که هست نیک و بد خود ندید
او کمال هر جان خود ندید
هر که در پای علیق اخی فتاد
در خوشی جاودان مطلق فتاد
چند خود را خوار ساختن کی
چند خواهی بود در عین بدی
گر ترا رنجی رسد با خود آری
آن ز عزت نیست تا از خواری
هر دم از نوعی دگر لباس بود
زان که ماند نه بیرون خود درون
چند در پندار هستی مبتلا
چند خود را چون فلک گردان کنی
این زمان در صورتی از معرفت
گر زانی وستانها در معرفت
هر چه اندیشی بلای جان تست
نیک و بد در تو او در مان تست
هر چه میگویی بحال خویش هست
هر چه هستی خیال پیش تست
معرفت شد خوار از گفتار تو
می نداری شرم از این گفتار تو
یک دم از تلبیس گر دوری کنی
گردن صورت بکلی بر کنی
در درون یک یک از تو تلبیس است
صورت جهت بکل تلبیس تست
هست این تلبیس بر جز بند تو
لیک بگرفتست یک یک بند تو
بست این تلبیس تا جمله ز پیش
مرد را بشناس از روی یقین
در هوای شهوت خود پرورد
در مقام کبر و نخوت میرود
طوق خود در گردن گرد و دست
همچو تو در صد هزاران مرد هست
هر دم از تو عیب برگردان کند
هم زمان تلبیس دیگر سان کند

ای بسا باره زد این ملعون سگ
تا از و بگریز تا عقبی بیک
گر تو اندر سگ عانی مانده باز
گو رسی آنجا که در پرده باز
صورت نفسی مجوسی قید کن
یکدم این چیها دید راصید کن
گر ز پیش خود ترا او را داری
گردن او را ببینی بشکنی
گر تو بر روی چهره گر نگری عیان
صورت معنیست باید ز آن امان
آنچه با تو کرد او هر کر بکرد
یکزمان با او درا اندر نبرد
گر ز پیش خود تو او را داری
گردن او را ببینی بشکنی
این خیال فاسدت باطل شود
هر چه بیجوی ترا حاصل شود
چند اندیشی خیال نیک و بد
نیک و بد باشد خیال اندر خرد
این خیال لا محال از دل برون
کن گر گردی در زمان ذوفنون
از خیال خویشتن خود در شو
با صفا اندر میان نور شو
از خیال صورت اشیا مکرد
بعد از آن در کردن صورت بکرد
هر چه بینی در زمانه نیک و بد
آن تری لیکن نداری تو خرد
چون خیال از پیش خود بر داشتی
دیدی انجا دیده چون بگماشتی
چون خیالی تو بکلی کم شود
قطره تو از زمان قلزم شود
چون خیالات در میان هما کنی
پس تو انکه قصد کم لا فی کنی
از خیال است این خاری تو
هم بلا و رنج و خاری تو
از خیال خویش چون فانی شوی
هر چه میگویی ز خود کم شوی
هر چه اندر دهر آید در خیال
هست پیش عارفان عین محال
در خیال خویش یک یک میشوند
خواه پیر و خواه کودک میشوند
چون خیال است سپهر بر خیال
هست پیش عارفان عین محال
هر کتابی را که پنهان ساختند
از خیال این نقش پنهان ساختند
در فنا انجا خیال آمد ببین
هر چه میخواهی خیالی برگزین
جملگی نقشست اصل ست خیال
جز معانی جملگی باشد خیال
از خیال است آنکه هر دو فلک
در خیال خویش گردد و خاک
گرد این عرصه جهان گردان شود
از خیال خویش سرگردان شود
ماه هر دم چون خیالی میرود
از خیالی خود هلالی می شود
جمله اشیا در خیالی مانده اند
جمله تو در حلالی مانده اند
عقل انبیا در خیال آورده است
ره تمامت در و بال آمدست
روز و سال و ماه و شب جملگیست
از خیال آن جملگی خود در شکیست
از خیال این جمله آمد در دور
از و دی سیدا شود کلی صور
ماه و خورشید و کواکب لا محال
بیخبر از خود شده اندر خیال
از خیال خویش کلی بیخبر
هر چه زانست علم بیخبر
این همه از تحت و فوق آمد پدید
هر کی اندر خیال در رسید
جمله یکسانست لیکن آن خیال
گشته پیدا این حقیقت لا محال
بود استاد عجب پرده ساز
هر دم از نوعی بیاوردی فراز
پرده در پیش روی خویش بسته بود
در پس آن پرده خود نشسته بود
از صور با مختلف او بیشمار
کرده بر پرده بسی نقش و نگار
بود نطع افکنده اندر پیش او
هر زمان نقشی برآوردی از او
ریسمانی بسته بد بر روی نطع
این صور را جمع کردی پیش نطع
جمله را در ریسمانی کرده زبون
بود نقشی انجابت ذوفنون
هر چه از عالم بود از خیر و شر
از قضا او نقش کرده بر قدر
نقش انسانات حیوانی کرد جو
در برون پرده و در پرده بود
از ظهور او خوش و بیهوش هست
کرده بود از نیستی این صنع هست
از برون پرده آن تماشا خیتی
در درون پرده دانها ساختی
پر ز سران نطع جابل دست بود
هر چه بود ان اندران بنوشته بود
هر چه در فهم آید ان عقل عقال
کرده بود او نقشهای لا محال
جمله از یک نک با مختلف
در صفحها کشته کلی متصف
جمله یکسان بود دانا او ستاد
هر یکی بر گونه دیگر نهاد

داشت صندوقی که در پرده بود   ابلکی را اندر آنجا کرده بود
چون برون صورتها از آن   افکندی اندر آن بیدار دان
هر یکی از نوع دیگر ساختی   هر صور از گونه‌ای ساختی
کاه انسان کاه حیوان کاه دون   ساختی هر صورتی از رنگ و بو
نقش رنگارنگ صورت گون گون   اندر بیدی او برون هر تون تون
ساختی چون آن صورتها از آن   بنداز پشان بر کشیدی ناگهان
یک بلا بندی صورتها استاد   پس جادوی همدان ساخت بلو
از پس آن او بصندوق اندرون   او فکندی آن ببرد که دم فنون
اندر آن صندوق افکندی و را   کس نمی پرسید ازو این چرا
هر که کردی این سوال از او استاد   گرچه دادی این صورتها بباد
از برای چه تو اینها ساختی   جز تو کردی عاقبت انداختی
از برای چه تو بر بستی ورا   چون شکستی باز داشتی چرا
از برای چیست این بهانه گوی   تا چرا کردی چرا افکند بروی
هیچکس او بسی خود ضایع کند   هیچکس او برخ خود باطل کند
کس چنین هرگز کند انصاف ده   راست بر گو کمی بنیاد ده
هر که میکردی سوال از او استاد   او جواب هیچکس را می نداد
خلق ازین حالت بکل دیوانه گشت   در خرد یکبارگی بیگانه گشت
چون جواب کس نه دادی از درون   این همه از زبان بودی عیان
زان صورتها لون لون بی عدد   چونکه پیدا کرد گردی باز رد
دیگران هر دم شدندی پیش او   گرچه شان دل چون بغتی از سر او
این همه نقش عجایب از بساط   افکندی اندران حبس سلط
دیگران یکسر همه کردی نگاه   لیکن بر یاد شان دادی چو کاه
چون تباهی آوردی اندر او   دیگران قوم آمدی در گفت و گو
یکزمان کس نه جواب او نبود   هیچکس در جواب او نبود
عاقبت چون کس نماند مرد او   جمله می مردند و دل بر درد او
هر دم از غم آتشی افروختی   و اندر آن آتش همی می سوختی
بود مردی کامل بسیار دان   در حقیقت بود هم اسرار دان
بود مردی با کمال و فر و هوش   کرده بودی او شراب عشق نوش
صاحب اسرار و دانش بود او   هر صاحب عقل ترا بس نبود او
کار این استاد کس هم داشت   نه چو عقل دیگران او دم داشت
چون رموز راز او بشسته بود   هر چه بود اسرار او دانسته بود
یک شبی او رفت پیش او استاد   گرد اکرامی و پیش استاد
تا کمال خویشتن حاصل کند   خویش را در نزد او واصل کند
زندان صاحب رموز راز شد   یکدمی با او بخلوت یار شد
از طریق دانش کرد او سلام   تا بجا آورد کل احترام
پیش او استاد و پیدا او راز گفت   هر چه در دل داشت یکبار گفت
این سوال آنگاه چون استاد کرد   تا دل خود را از آن آگاه کرد
گفت ای استاد ارکان امان   در حقیقت واقف بسیار دان
ای رموز تو کسی نایافته   هر دم از نوعی دگر بشتافته
جسم عالم همچو تو دیگر ندید   هر دم از لون دگر آمد پدید
راز صورت راز معنی کل شده   تا رموز کل چو شاه دوران شدی
خلق اندر گفت و گو تو در بند   قوی اندر حسرت و جوی تو دزد
بجملگی در ماجرای خویشتن   ابلکی اندر بلای خویشتن
جز تو کس راز چون نمی بینند آن   لیک راز تو نمی دانند آن
در مقامات تو گفتار رموس   می پرند و می ندانند هیچکس
می ندانند هیچکس اسرار تو   می ندانند هیچکس غمخوار تو
می ندانند هیچکس جز رموز   کین ز اسرار یست بنهادی هوس
جمله در کار تو حیران آمدند   جملگی چون چرخ سرگردان شدند

جملگی چون چرخ سرگردان شدند   جمله در کار تو حیران شدند
این زمان بر من رموز تو رموز   گشته پیدا هر زمان تو بتو
من رموز بود و بند استم ز تو   هم ز تو دیدم بگویم هم ز تو
از تو دیدم آنچه بر ما بست دید   از تو خواهم گفت آنچه دیده بد
این همه از تو یکی با تو اند   تا بگرد آیند و با تو با تو اند
هم کمال خود ندانی بیشکی   هم ز تو خواهم شنو گفت اندکی
آنچه پیغمبر آن تو باشد بکل   پس درآ بیرون فکن از نفس دل
چون بدانستم زبانهای تو   در مقام عیش سازهای تو
هر چه کردم هم ز تو دیدم ترا   نزد جان خویشتن دیدم ترا
هر چه کردی او دیدی در سلط   جمله از نقش کردم احتیاط
احتیاط نوع نوع آنچه کردم   همچو پرده مانده اندر پرده ام
گله کردم هر چه کردم خلاف   من یقین دانم نباشد از گزاف
جمله صورت رنگ رنگ آورده   جمله یک رنگیست هر آن کرد
جمله ترتیب دهی انواع را   کرده بر حسب اصطناع را
چون تو کردی و تو آوردی برون   از برای دیدن این نقش فنون
بر رب ط مملکت کردی روان   در صف اینکه اینجا روان
عاقبت خود چون تمام ساختی   از برای خود تو این ساختی
چون کنی در عاقبت آن خراب تو   از چه بنمودی در آن دست تو
سعی چندین تو بردی اندر آن   از چه کردی خرد و از او نهان
گرو ان از چه بود اشکستن چه   او بدین آنچه بر بستن ز چه
از چه سعی خود کنی باطل چنین   باز گو این راز با این راز بین
تا بگویم من برین خلق جهان   دار سند از گفت و گوی از عیان
عاقبت استاد اسرار حال   بی جوابی گفت در کشف سوال
گفت ای پرسنده وز پاسخ سخن   کار عالم بست سر پیدا از نهان
یک کرامی این سوال لاابال   پس جوابی گفت در کشف سوال
چون نکو کردی سوال از من   من سوال تو بگویم نی سخن
گوش هوشت باز کن سوی حال   تا جواب بشنوی در کل حال
این سوال از من گر کردی اتفاق   راز من یکسر بود آن همه
نیک فهمی داری و خوش گفته   دانا در اسرار نیکو سفته
اولین اسرار از من گوش کن   گر توانی تو از این ای نوش کن
اولا کار خود از من باز دان   لیکن اندر حقیقت راز دان
اولا از نیک عقل ای برون   تا بدانی سر و اسرار جنون
بگذر از ماهی و مستقبل حال   تا نباشد کار کلی بر خیال
اولین ترتیب از حاصل کنی   خویشتن را تو بجا حاصل کنی
هیچ ایشان تو شود در گفت و گوی   تا بیابی راز ما در جست و جوی
نفس خود را در ره ما محو کن   لیکن در شکر رنگ صحو کن
سر اسرارت ز من کرد و یقین   هم ز من اشنو ز من ای راه بین
ای همه بر نقش عجایب در صور   من بکردم هر یک از نوع دگر
هر یک از نوع دگر من ساختم   هر یک از لون دگر پرداختم
هر یک از ساز دگر آورده ام   هر یک از نیک دگرگون کرده ام
هر یکی نوع دگر کردم عیان   هر یکی بر کسوتی کردم روان
چون که رنگ ای مخالف آمدست   و اقتضای رنگ عارف آمدست
گرچه رنگ آید در آنجا مختلف   صورتی باشند یعنی مصحف
من بدین ترتیب کردم جا بجا   هم برین ترتیب کن این را قیاس
من بپرداختم از سر کار   تا تماشایی بود در روز کار
در تماشا آمد و اینجا ز علم   از تماشا باز شد کلی بعلم
هر کجا علم است جهل است از یقین   جهل عالم ریگ نه باشد سنین
جهل و علم از یکدگر آمد پدید   این بدان و آن بدین آمد پدید
تا نباشد جهل علم خود نبود   زانکه علم از جهل آمد در وجود
گرچه علم و جهل حاضر آمدند   هر یکی در کار ناظر آمدند

علم باید کرچه اهل آمدست / تا بداند کاو کشش جل امدست
علم صورت جمله باشد بخلاف / علم معنی ست یعنی ای گزاف
علم معنی چون نکردد مختلف / علم صورت میشود زو منتفق
این همه صورت که من آراستم / این همه از دید خود برخاستم
این همه صورت که اعلان کرده ام / هرکی از رنک ورکشان کرده ام
سالها بنیاد اینها کرده ام / جد و جهد اندر اینجا برده ام
این همه صورت ز معنی کاش شد / بود معنی نقش صورتها کش شد
چونکه هم نقاش هم صورت کنم / هرچه سازم آن بپسندم نکنم
سالها ز بیب کردم جمله را / تا بدانستم اساس این جمله را
چونکه هم نقاش از روی حساب / آورم شان می برم اندر حجاب
چونکه هم نقاش و هم استاد من / من کنم این جمله را بنیاد من
چون همه من میکنم من ساختم / این همه پیدا ز من شد گفت و گو
بکسلم این جمله را از یکدگر / باز از نو کی کنم نو نی دکر
چون همه سازنده کردم کار تخت / بشکنم انکه کنم کلی درست
چونکه من دانسته ام این رازها / اندرین پرده بسازم سازها
چون منم کلی و جزوی این صور / حاضر و پیدا کننده سر به سر
بهر من دانم درون پرده / پای و سر کم کردم در پرده هم
من برون آرم ز هر لونی که هست / هم بسازم هم کنم این جمله پست
راز هم من دانم علوم گشت / کار من هم من دانم علوم گشت
هیچ کس رازم نمی داند بجز / در کسان هرگز نباشد یقین
ور کسان کی راز هرگز پی برد / انکه او راه از یقین در جان برد
یکی کان این راز کرده فاش تو / انکی پیدا شود نقاش تو
در نفس انکه به پسندد بدیاد / چون بری این راز کل سوی یاد
راه ما را کم ببین ره کم مکن / خویشتن را در صف مردم مکن
هرکه رازم یافت او دیوانه گشت / از خود یکبارگی دیوانه گشت
راز از کار من پیدا بشد / این همه جانها دران پنهان شده
من هم دانم چکردم چون کنم / بردن آوردن این پرده بشکنم
بشکنم انداز آخر من همان / بار دیگر هم برون آرم ازان
این جهانست و نداسنت این بدان / رمز من هم بسازم ترجمان
رمز من از سر اسرار قدم / ازدست و تو سازی از قدم
رمز من ز اسرار من کرده عیان / از شکستن هم ترا باشد بیان
این جمال صورت تو بشکنم / بردن و آوردن این شد و بشکنم
بشکلم انداز آخر من همان / بار دیگر هم برون آرم ازان
این جهانست و ندانست این بدان / رمز من هم بسازم ترجمان
رمز من از سر اسرار قدم / ازدست تو سازی ز قدم
رمز من ز اسرار من کرد عیان / از شکستن هم ترا باشد بیان
این عیان صورت تو بشکنم / بردن و آوردن این شد و بشکنم
تو صور بشکن همی در کفت گوی / جانهای باش اندر جهت جوی تو
روشن انکه میشود کو بشکند / این همه کشتن در ایجاد ابد
روشن انکه میشود کو خود گذشت / هم صورت هم بیابی در گذشت
روشن انکه میشود کو خود نبود / انکی پیدا شود بود وجود
اوستاد انکه کرد بین / رو ببین اسرار انکه خود بین
چوکند شیشه انکه بشکند / انکی ماریش پرده در برد
شیشه دیگر برون آرد لطیف / روشن و شیشه چون در شب بعث
جوهر دیگر برون آرد اگر / خواهد و دیگر بان زان خوبتر
جملگی یک آبگینه بود و آن / هریک از نوع دگر بود آن
هریکی از نوع جای گرآرد برون / اوستادی طرفه کاری ذوفنون
جوهرش یکی ولی از رنگها / بشکند هر لحظه نوعی سلسها
چون همه یکیست اندر وصل کاک / سلسها وارد تفاوت جابجا
سلسهای پی تفاوت آمده / او اگر خواهد بیکی آورد

در نجواهد همچنان بگذارد خوش / باز از نوعی دگر بازارد خوش
هرچه این سان میکند او میکند / رنج بیحد اندرین او میکند
چونکه او سازد یقین داند گزاف / گرچه این کل زبانها گفت و گوست
چون همه من کردم کردم خراب / هم من از من در اگر کویم جواب
من همی دانم که اسرار حبیب / نقش این پرده درین پرگار هست
راز خود با تو کویم این همه / تا ترا مقصود جویم این همه
این جهان پر گفت و گوی من بود / جملگی در جست و جوی این بود
تا ورا بشناسد این عقل فضول / گرچه اینجا میکند زد و قبول
تا شما از خود نخواهی ای کنم / عاقبت این جمله در بازی کنم
رازهای دیگرم در پرده است / هیچکس این راز حل ناکرده است
انچه من بنمودم اینجا اندکی / هیچکس از هیچ چیزی بیشه شکی
انکه ما را در نهان پرده است / پرده اندر پرده اندر پرده است
در پس پرده چو ره یابی همی / راز ما کل بیابی در دمی
لیک این معنی بکن برکش ز وقاص / بیشم بنگر تو صورت بین اباش
چون بشکنی صورتها دیگران / انکی از رنما تو بر خور بی
گر تو از راز درون اگه شوی / راه در خود بینی و در ره شوی
راز من چون جمله کرد در تو فاش / از عذاب جاودان ایمن باش
دست خود بر دست خود آور استوار / بعد ازان کن سرها اشکار
یکزمان در پرده ما در حرام / یکزمان بگفند مهم از ننگ نام
نام ننگی خود بکلی برفکن / صورت خود خود اندر هم شکن
این صورت کن بکلی خود تو / گر بگذاری جان و سلطان پرده تو
از خیال خویش چون این بیرون / در درون پرده ای بیرون
در خیال اینها که تو دیدی همی / ان خیال نقش آمد یکدمی
در درون پرده آهنگ کن / نام خود بگذار و ننگ کن
در درون پرده شو واقف ما / یت بجانم بپردم جانها
در درون پرده عزت خرام / در درون پرده وحدت خرام
خاص شو اینجا اگر خواهی خلاص / تا شوی اندر درون پرده خاص
پرده بردار و ببا اسرار بین / بپردم از نوع دگر گفت رب
پرده دادم تو ببین راز مرا / این همه تمکین و اعزاز مرا
در درون پرده صاحب راز شو / انکی در سوی اشیا بار شو
این همه صورت که دیدی این زمان / باز از نوعی دگر بینی عیان
ان دگر در صورت دیگر ببین / کل طالب جوی کل شو کل گزین
چون که صورتها ز سیلان بردار / باز خود انکه بکلی در بلیتی
راز ما در پرده دل باز بین / انکی تو بینی و اعزاز بین
اندر آن راز نهان ای بی‌درون / تا بیابی راز او چه جوی
راز ما در یاب وانکه کل بیابی / چون شوی کل تو ز خود فانی باش
هرکه کل شد جزو را او چه کار / وانکه جان شد صورت او را چه کار
کل سوی انگاه چو بینی تو کل / انکی خود را نه بینی تو بدل
هرکه او در سوی ما باره نیل / هرکه خواهد او وصال ما دی
حیرت جان سوز بینی عالمی / حیرت جان سوز چند عالمی
یکزمان اندر درون پرده ای / پرده راز خود از پرده کشایی
در دره چون جون به استاد این شنید / روی استاد چی باز دید
سوی او ومید پیدا و نهان شد / در پس او پرده این حیران شوی
گفت ای استاد دوران انقلاب / از چه افکندی مرا در نقاب
راه ده اندر درون پرده ام / زانکه بی تو راه کم کرده
راه ده تا من درآیم سوی تو / چون درآیم من ببینم روی تو
کردی راهم بیابم دور چرخ / چون بیابم ره رسم آخر چرخ
پرده عشق ترا دوری کنم / پیچ غم از جان و از دل بر کنم
حاجی آمد برون از پرده او / دست او کرفت شد در پرده او
گفت بسم الله که استاد جهان / می پیدا جا ترا در به جهان

بگزمان وا ماندزون ای پسر
در درون پرده شد تا کوشش
راه کلی پرده اندر پرده بود
ناگهان لحان استاد او شنید
اول پرده ز نوری تاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در
گفت ای استاد این نور تو دو
چند پرسان باشی ای در خود نظر
در سلوک انسی طبی عیان
پرده بس بی نهایت از حساب
چو کر نوری کو نوری کر برتو آمدست
نور او نور عجب جشن صبح بود
حلقی در روشنی او شبان
ما ازین نور دگر با من بگوی
روشنی پرده زین نور آمدست
نور تو از نور او آمد پدید
میگذشت ور از او در سوخت
میگذشت و تا به پیری در رسید
بود پیری صاحب رای و خرد
سالها خوانده او بی قرار
[illegible] او سلم
پیر گفتا این رموز و راز ما
نکته باشد اندرین پایه دقیق
از چه رستان گشته این پیرو تو
می گذاری بین ره رو بیشتر

تا سال باشیم در کار جنون
چون گذشت و از وجود جان تن
لیک اندر راه وصف گم کرده بود
لیک در استاد را انجا ندید

گر به بینی ای تو باشی پرده ور
حیث با من تو بیان کن ای قمر
لیک می بین تا نباشی در خوری
سر با الهام ز تو باز دان
دید خرگاهی در انجا بی نهی
لیک کز نزدیک و کرد و در آمدست
نه چنان نوری که سیمرغ شنید
جمله کام خویش تن او سیتان
چونکه با نی آمد من راز جوی
که عقلش جنت معمور آمدست
از نعیش ایجا کان آمد پدید
هر چه پیش آمد در آن از گذشت
پرده نوری اندرو بیتر
بر همه واقف ز دانای خرد
با همه در کار لیکن پرده دار
پیر او اعطا کرد انجا احترام
گرده اینک عیش از جا بجا
گر همی تو را گم کرده هر کس
زود ما باشد تا سوی او که راه تو
از اکنون این رایت پیش بیشتر

دست او دیگر فرو شد در پرده باز
چون از این عالم بدان عالم فتاد
حاجب اندر جستن آن شد در زمان
می بدید او راه خود در پرده باز

بود نوری پس با شد بهار
گفت ای مسکین هر کسی منور آی
خود بین تا این همه گم کرده ست
برگذشت پرده دیگر بدید
بود خرگاهی ز نور از اطناب
پرده از نورش نظر بکند جنی
گردان نور معظم عرضه ها
کردم از استاد دیگر پس سؤال
گفت استادم که این خود حکمت
بگذر و بگذرد از این نور و سرور
بگذشت و شد بسوی پیش باز
راز پرده بود را حاصل شد
بود پیری روی او مانند [illegible]
الحد او را از کتب حاصل شدن
سالها داشته سر این سرای
پیش پیر آمد ولی خاموش بود
ار چه مدهوش بود نزدیک بود
پرده را رازست استاد من
خود نگیر گم لیک پرده گم مکن
بگذر و بنگر هر کس از استاد

او نکته دان لحظه اندر پرده باز
ما زاد و گلی در آن عالم فتاد
در دمی [illegible] افتاد او زمان
تا مگر پیدا شود در پرده باز
چون نظر کرد اندر انجا باب دید
در صفت بود او چو خورشید ابرار
تا پیر اندر پرده های نقل بای
قطره ماننده قلزم کرده است
جسم تا پیدا آتشش هم بدید
التهاب او جهان را زتاب
باز دیگر نور هم ساختی
داده او آن جمله را منشورها
گفتم ای استاد دیگر گوی حال
روشنی راه را این راست
نور او با او نو بسیار و رو
تا چه چندم باز او از پرده ساز
اندر آن پرده جهاد و وصل
دفتری در پیش گشته با حضور
با کمال نور او واصل شدن
خوش همی خندید هر یک سرای
در صفات پیر او مدهوش شد
پیش او شور برون از جان و تن
کرده هر یک صفت منشور من
هر چه میخواهی بپرس از من سخن
لیکن [illegible] از استاد نهاد

چون نماند او از این اگر گشت
من ندانستم درین راه چنین
رو دو حال خود بگو با من تو راز
راز من هر کسی نمی داند بسی
در گذشت از وی بساعت بیقرار
ماه روی نور طلعت روح راح
خوش بنه زرش طلسمانی کرده بود
بر بساط او هفت بالای منقش
ایستاده پیش بنازکشاد
گفت ای داننده اسرار بین
راز تو از پرده ادراک باید
میشود پیدا خود هستی بیاد
گفت ای مسکین مقدم زیر پرده رو
بر گذشتم زود شد هر پرده باز
پرده پرده در پرده در پرده
در میان پرده چهل صفت
شعلهای شمع گون بر هر صفت
چند او را دید بتحقیق بین
از کمال صنع و از لطف نظر
در تجلی بود نوری در فضول
نور تحقیق پایان سوی بدید
در میان نور پیری زنده بود
صاحب اسرار کل گشته کل
هم نعیش او کل بر داشته
راز استاد او شده ابا بد آگ

هر چه بینی با توان همراه کنند
این ز صورت از کجا کرده نقش
تا به بینیم راز تو این پرده باز
راز من استاد میداند بسی
جان خود را کرده در ره او نثار
کای انیس جیدی [illegible]
راز جستش ای کرده بود
در بها او تخته اندر دو گوش
سوی او با خود گر رزی نهاد
هم ز سوز طلعتم انوار بین
گر تو دوری راه هستی با چه سار
جهد کن گر زنده شود کارت تباه
این سخن از گفت من بشنید برو
پرده دیگر پدید آمد ز راز

برتر از ادراک و عقل آمدست
میشود ری در هر زمان دو هر دست
کی شود این ما ز بهر کس یقین
راه او شد در زبان نزد دیگر
این نکو هستی کند صاحب اصول
اهل شد سالک جان جنت
ذات او را بر نعیش مانده بود
از نعیش خود بدید او راه کل
شعلهای نور او افراشته
هر دم از پرده او شد آشکار

گفت ای کمور ای لطیف
این چه پرده باشد ای رهبر بگوی
گفت ای پرسنده حال من بدان
گر تو میخواهی گر کردی باز دان
همچو پرده با برد در رسید
دید او یک صورت بس با کمال
صورت و معنی او با حیات
رفته پیش و سلامش کرده خوش
چون شنید احوال او ان ماه روی
راه این درون شود دوار
در گذر زین پرده وانگه در نگر
گفت اکنون تو چه کس باشی بگوی
سی خود انجا که [illegible] بکمن
چار مین پرده عجایب شده بود

بود نوری شایع دانش نهاد
بتق استغنا در رو افراخته
بود نوری با سر کس [illegible]
بود نوری در یک رنگ اندر شدن
بودی نور ز هیبت عالم شدن
رفت او چون پیش پیر راه دان
بود پیری در میان نور در
هم بشور وی منور باد ها
هم منیت در هویت باخته
جمله پرده از آن نور بود در

باز ده ما را جوابی ای شریف
هست این رمز و رموزت از چه چیز
بگذر و بگذار ما را این زمان
و از استاد حقیقی باز دان
ناگهان بگاه روی نغز دید
رای دانش داشت آن صاحب کمال
روشنی از صنع او در کائنات
ماه رو او را جوابی داد خوش
از سر عشق آمد و در گفت و گوی
چند گر تا در تمامی در غبار
از پس پرده بسی راز دگر
این بچاره اکنون راز گوی
زود بگذر خویشتن واصل کن
پردهای دیگران کم کرده بود
بی صفت دیده عجایب پرده
نور او بر سالک حیران فتاد
جمله عالم از او افراخته
کی درآید وصف او زیر سخن
جمله دیده از دو روشن شدن
هر نفس بیکی آدم شدن
تا شود نور نعیش او عیان
زو نباشد در جهان مشهور تر
هم بطرح وی منور باد ها
سر ها در سر هویت باخته
بود نزدیک و معنی دور بود

سبز خنگی زرشته لاژورد / درجهان بسیار دیده گرم و سرد
نور پرده تاب داری کرده بود / از شبیه‌ای کاری کرده بود
چشمه نوری طناب اندر طناب / پرده‌های او حجاب اندر حجاب
راه بین چون سوی روشن بنگرید / وز صفای نور روشن ذات دید
پس سلامی کرد اندر روی او / الکنی آمد وان در سوی او
دید روشن آنچنانی همچو ماه / از تف روشن میکرد آنگاه
چشم رهبین اندرو خیره شده / هم ز دیدن چشم او تیره شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت / هر دم از نوعی جمالی بیش داشت
یک قلم در دست و لوحی پیش او / اندر آنجا آمده در جست و جو
هر زمان او نیز پیکره‌ی نگاشت / در نظر گردان شده آنجا نگاشت
ذات عیسی راه دادی گر حباب / گر نمی دانی دران منزل اسباب
در صفت هردم فرو تر آمدی / از سوی بالا فرود آمدی
هر شبی با بود دانی فراز / هر فرازی هست اندر عین ناز
راز من با او ستادم او نشست / ذات مند روشنی کم شد است
گفت ای مرد … / نامه ای حال خود و در جست و جوی
گفت ای پرسنده … / انقلاب پرده را کن انقلاب
این زمان بسیار سال … / تا به استم درین بسیار خبر
صنعت استاد دیدم سالها / هم از و معلوم کردم حالها
راز استادم عیانی چند شد / گرچه پای من کنون دربند شد
راز استادم عیان چندی نبود / عاقبت آنجا که بندی نبود
پرده را از سوی بالای … / این زمان از سوی پرده کن گذر
تا شوی واقف ز راز او استاد / کین همه ترتیب کل او نهاد
تو تماشای برون کن راه بین / راه بین آنگاه سر راه بین
آنچه اول دیده در پرده باز / باز بسی از برون پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت / راز ایشان تا زمان اندر نهفت
گفت ایشان مانده در … / جملگی خدمتگران در پرده گشته
مانده حیران اندرین پرده عجب / باز مانده گشته اندر … سبب
نور ایشان جمله از نور منست / راز کلی هم ز نور روشن است
هم ز بالا نور از من میرسد / راه کلی جمله از من میرسد
لیک من اکنون ز تو حیران ترم / در میان پرده سرگردان ترم
هر زمان در منزلی آیم به ره / هیچ موضع نیست کانجا …
گاه در شیشم گهی اندر فراز / می بجویم راز از استاد باز
راز می جویم ز استاد جهان / تا مگر جویی بیابم زو نشان
باز بجویم می ز استاد خود / تا مگر او را ببینم تا ابد
کو واورد در گردشی اندر نهان / من بخواهم آن منزل او استاد
سالهای چون پای استادم / همچو آتش رفتم و باد آمدم
سالهای مقصود من این بوده است / یک زمان این غم دلم ناسوده است
او استادم او استاد جلیست / از خودی خود همه ترتیب است
این همه ترتیب پرده او استاد / از برای دیدن خود او نهاد
اوست جمله لیک … / زان شده ستم …
اوست جمله لیک می آید خطاب / هر دم از او استاد کل جواب
نور خود را از نهانی … / جز به روی بگردانی …
جز براهم پرده دیگر بگرد / آنچه میگویم ره دیگر بگرد
در ره و در پرده سرگردان … / من چو تو در پرده‌ها حیران شدم
روی بعینی کن ز من بالاتر ای / این زمان در تاب تو بسته …
گر همی خواهی که بینی او استاد / اندرین ره بایدت قدم بنهاد
در چنین پرده همان هر جای یار / ورنه مانی در درون پرده بار
من بسی این راه گرد … / لیک اکنون باز مانده …
هرکه در پرده بکلی راه برد / راه کل در پرده اسرار برد
بعد ازان زان پرده بنده او استاد / کین همه ترتیب قانون او نهاد

چند گویی … / تا نمانی همچو من هر جا بجای
راه رو در ره همان … / تا نگردد در عقوبت راه دراز
زود بگذر راه آنجا راه جوی / گر تو هستی مردی روشن …
گفت ای پیر مبارک … / یک زمان دیگر نکن سوی من
باز گو احوال هم بر تمام / تا که چندین پرده و … خرام
چند پرده دیدم آنجا که گشت / تا توان در پرده اسرار گشت
چند دیگر پرده‌ها اندر است / باز گو چون جا شود زین …
گفت جانت پرده دیگر … / همچنین میرو تو راه …
غلغل و تسبیح بی‌اندازه آن / تا بپرسی از زمان چون عیان
جایگاه خوف ناک اندر است / کین سرای خود در رای …
این سخن چنانکه اندر … / این زده …
گر کسی زین سخن بوئی دهد / هر زمان این معنی روی دهد
که بیابد بوی این مقصد فضول / تا که اسرار … فضول
راه بینا این … / هرکه دیده …
… پرده رو کرده بینی / گر تو مرد راه بین روشنی
بگذر و بگذار راه استاد ازل / تو طلب کن تا بیابی بی حیل
گر تو استاد ازل بشناختی / اندر گرداب پر …
ای دریغا در دو دانش سود / زور ری میدان مرد است …
ای دریغا قدر او نشناختی / از همه گفتارها پرداختی
او استاد و هیچ آنجا بازجو / آنچه کم کردی هم از خود باز جو
او استاد پرده اندر پرده باز / آمدی اندر برون پرده باز
پرده بر داری باستادت رسی / تو چنین در پرده مانده واپسی
ای دریغا در درون پرده / لیک خود را این زمان گم کرده
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / همچو ماهی آمده در زیر میغ
ای دریغا گر ز بیرون شوی / خوش … گنبد گردون شوی
زود بگذار هیچ آنجا مگیر / اندرین ره هیچ آنجا مگیر
بگذر ای دل تا نمانی باز پس / زود بگذر راه شکر باز پس
بگذر ای دل پرده واز خود باز / او استاد پرده را آواز کن
تا مگر روشن ببینی … / تا شود اسرار کلی آشکار
بگذر ای دل تو همان در پرده / ورنه تا … این پرده
باز چون استاد بگذار … / چند باشی خوار و سرگردان …
چند مانی در سبیل این پرده تو / زود ای راه کم کرده تو
چند مانی در نهاد خویشتن / بگذر زین پرده‌های جان و تن
چون شنیدی راز استاد … / هم نظر آمد مراد دستگیر
پس قدم در راه نهاد … / برق وار اندر ره افتاد …
مبتدا اندر ره عیان … / باز می‌گردید او در هر زمان
راه را دید … / تا مگر جایی رسد آنجایگاه
خود بخود میگفت راز خود … / می گذشت و می پرید آنگاه …
زار و حیران ناتوان مستمند / باز مانده دل حزین …
گفت ای خود کرده‌ام اندر نهان / اینچنین … اندر جهان
اینچنین حیران درین راه … / من شکسته … و جان …
آنکه کردم من که گردد … / دور افتاده دریغا از خود
ای دریغا راه من دور اوفتاد / از چه سر تا پای همچو راه اوفتاد
من چه دانستم درین راه در … / تا … باشد درین کار ساز
من برنهائی درین ره در شدم / الکنی در ره قدم از سر شدم
ای دریغا رنج و سعی من چنین / سالها شد صرف عمرم اندرین
الا دریغا هیچکس … / همچو اکنون من …
ای بلای خود بخود بر کاشتم / خلق را کورانه … کاشتم
کی شود دیدار استادم یقین / تا کی من شود کل الیقین
کی بیابم راه کلی را تمام / تا شود … حاصل تمام

این داد حاصل آمد باید خود
باز ماندم ای بسی چیزم بخود

کار من در آخرت پیدا شود
بایدم زین تا هم [illegible] پیدا شود

این همه سعی تو کردو تا پدید
کی دران حضرت همی خواهم رسید

برتر از عقل است راه و هیچ هیچ
راه دور است چون [illegible] هیچ

حاصلم گردان ز ما ز بی نشان
ترجمانی بس شود این ترجمان

حاصلم گردد بدانم تا که چون
در آنجا که ماند [illegible] چون

ره قایم کیست در راه یقین
تا مگر بیرون شود از کوی دین

راه می پرسید تا جای رسید
اندر آنجا شد یکی پرده پدید

پرده دید و عجب آراسته
برتر ز زینت نقش او پیراسته

پرده دید سرخ رنگ نیلگون
اندران پرده یکی زد موج خون

موج میزد از درون پرده همی
دید اندر فوق تا که یک علم

یک علم از نور برافراشته
بر سر پرده عجب افراشته

پرده دید و اندر عجایب سرخ
برفراز او در پیش [illegible]

رفعت او از بلندی ساز داشت
در درون پرده یکی با او انداخت

بود ادا زی در درون پرده در
بی خود او از پی آمدی [illegible]

بر سران خیمه در زیر علم
دید پیری ترک روی دل گرم

ابروش [illegible] حسن نورانی دلی
ایستاده پیش او دیده یکی [illegible]

نور روبش شعله در زیر علم
میزدی چون برق [illegible]

سایه نور بخش جهان گسترده بود
او فتاده در قامت پرده بود

بر سیاست سهمگین هیبای او
زیر پرده بد ستاده آن [illegible]

از کمال رفعت آنجا نگاه
داشتی تیغی تیز در دست او نگاه

هر زمان کردی بهر سوی نظر
هیچ بالا نشنید زانجا اگر

یک تنی افتاده زار [illegible] او
تن شده ای جان زار زخم پیش او

او ز تن افتاده در خون زار زار
او فتاده پیش پیر [illegible] نثار

هر زمان در خون طپیدی [illegible]
سر نهان گشتی [illegible] از پیش پیش

نور روی او بگردی تن شدی
ماوران اسباب وجود [illegible]

محو گشتی و دگر پیدا شدی
بر آنکه بخود [illegible]

تیغ از آن مجبور گفت از بجواب
بو نعوذ و آب دلو چون سحاب

هر که این رمز معانی برگشاد
گشته زان سر تن پیش [illegible]

هر که زین اسرار ما آگاه شد
در درون پرده وجود ما [illegible]

گر کلاه عشق خواهی سر بسر
از خود و هر دو جهان بگذر ز بر

وین عجب چون سر برندی [illegible]
زنده ای کشتی [illegible]

که سرش از تیغ او گردان شدی
پرده از هیبت [illegible]

طلعت او [illegible]
لیکن تن [illegible] هر دم پیش

[illegible] پیش تیغ گردان آمدی
تن در افتادی دل و جان آمدی

ناله بیش از پیش او بس کرد نگاه
هیچ [illegible] جایگاه

نور رویش [illegible] چشم او
بر سیاست بر نهیب از خشم او

او بخشم خود نگاهی کرد باز
دید او [illegible] پرده باز

دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
ایستاده تن نه دل نه جان

ترسناک از خوف او استاده بود
چشم سوی روی او بنهاده [illegible]

روی سوی او یکی هر زمان
حالتی پیدا شدی اندر [illegible]

چون نظر در روی او افکند باز
هیبتی در جان او افکند باز

رفت از ترس و سلامی کرد [illegible]
پس جوابش [illegible]

گفت ای شیخ از کجائی بگو
از برای چه شدی در جستجو

جستجوی تو بکار از بهر حکمت
کل معصوم [illegible]

از برای چه درآئی اندرین
در [illegible] بود و [illegible] آمده

چه طلب داری بگو ای نیکخواه
از چه میجوئی تو اندر پرده گاه

با من این راز نهانی باز گوی
آنچه هست و آنچه میجوئی بگوی

ترسناک افتاده بدان ره بین
گشته خاموش و سخن [illegible] یقین

چون بهوش آمد ضعیف سینه‌چاک
گفت پیر او را [illegible] پاک

تو هم از [illegible] پس
آنچه خواهی گفت برگوی و مترس

من ندارم کار با تو ای عزیز
راز خود برگوی با من هیچ چیز

تو چه خواهی زین مقام [illegible]
از برای چیست تو خوفناک

راز خود برگوی تا من بشنوم
جمله زان مقصود تو حاصل کنم

پس زبان بگشاد در راه [illegible]
گفت ای [illegible]

من چه گویم تا تو را آنجایگاه
این زمانم نیست آنجا قصد راه

راه بسیاری کجا کرده ام
همچنان مانده درون پرده ام

سوی آن استاده ام کنون [illegible]
این گره [illegible] جانم [illegible]

گفت ای پرسنده اسرار تو
این زمان دانستم از گفتار تو

من ندانستم حقیقت این زمان
تا چه افتاده درین دور زمان

دور چرخ اکنون [illegible]
در درون پرده یکبارت [illegible]

آمدی اینجا که ای راه بین
از من این اسرار آگاه [illegible]

راه بسیاری بگردی [illegible]
در درون پرده یکبارت [illegible]

این زمان حاصل حکایت [illegible]
بر [illegible] نهایت آمدست

استاد چرخ [illegible] خفت
پرده ها از [illegible]

پرده دانیم و ما در پرده دایم
همچو تو ما نیز ره گم کرده ایم

وانجا [illegible]
همچو تو استاد [illegible] ما

ما طلب کاریم سوی او ستاد
او کی این اسباب را [illegible]

هر کس در پرده [illegible]
ای بزرگ آن سر او واقف خرد

کس ندیدم من [illegible]
این زمان دیدم [illegible] راه بین

ای بسا کس [illegible] گم گشت
لیک زین راه [illegible]

نیست از فرسنگ آن درگاه کس
نیست اندر راه کس [illegible]

او چه خواهی رفت [illegible]
تو که [illegible] در پرده باز

راه تو بالای پرده او فتاد
این چنین رازی که نتوانم گشاد

من بسی دیدم درین راه دراز
آمدند و در که گشتند [illegible]

عاقبت گشته [illegible]
چون نیند راه [illegible]

راه بی برده [illegible] ناپدید
در دی برده [illegible] ناپدید

چون [illegible]
[illegible] گشته سوی او

ای بسا جانها [illegible]
او فتاده در چه حیرت ببین

تو کجا دانی [illegible] باز گرد
هم بسوی کوی خود تو باز گرد

باز گرد و تو مرد این جایگاه
باز گردی [illegible]

باز گرد آنگه در جا کن قرار
تا نگر افتد [illegible] در کنار

ای بسا روزا که [illegible]
همچو تو مانده درون پرده ام

چون درون پرده [illegible]
او فتاده ام از [illegible] پرده بس

راه این پرده عجایب [illegible]
تا نه پنداری [illegible]

ره درین پرده نداری باز شو
گر چه تو بخشکی کنون شهباز شو

باز گرد و در [illegible] پیش گیر
گر ترا گفتند [illegible] پیش گیر

روی سوی باز خود کن این زمان
تا نمانی باز مانده [illegible]

در جهان [illegible] کن [illegible] فراز
تا نگردی [illegible]

باز گرد و پند من بپذیر و رو
نغمه از ذات من برگیر و رو

اندر آنجاگاه [illegible]
ره روی [illegible]

گفت من خواهم شدن [illegible]
لیک زانجا من نخواهم گشت باز

من بدین امید در راه آمدم
خود ندانستم که ناگاه آمدم

هر که سوی باز رفت و باز گشت
ترجمان آن [illegible]

میروم گر راه [illegible] شدم
هر چه باشد [illegible]

باز گشتن شد چو از خوف و [illegible]
تخم [illegible] کشتن پس چه سود

من نخواهم بازگشت [illegible]
[illegible]

تا که چه پیش آید مرا
زین [illegible] گو مرا

کار من با او ستادست [illegible]
من نه آنم [illegible]

راز خواهم رفت تا که شوم … گر هزاران سال اندر ره شوم
عاقبت بوی از آن جانم رسد … عاقبت حال مرا هم بنگرد
سبب گفتش برامید این زمان … کام خود یابی ازین سود و زیان
چون امید تو با استاد آمدست … پای بست تو بر بنیاد آمدست
برامیدی رو بود در پیش کشتگان … چون شنا از بیستی تو از پیش کشتگان
هر کجا او صبری کند در عاقبت … پیش پیش آید عاقبت غم عاقبت
در ره او چون کسی جان میدهد … جان خود در راه ایشان میدهد
او استادی این او دست داد آن … تا پنهاری کرست کار آن
کشته او زنده گردد جاودان … از دو آسوده بکلی و جهان
کشته او شو تو تا زنده شوی … در پیش چون روح باید روشنی
زنده است ار کشته‌ای آنجا بگاه … بجز تو ای پسر بود اینجا بگاه
اندرین ره همچو تو تو از خود فتاد … در مقام عشق او سازش فتاد
اندرین ره آمد و او میگذشت … راه استاد حقیقی او نوشت
سالها در ناله و در درد بود … بی دل و بی جان فرد بود
سالها در پرده دل باز داشت … عاقبت استاد کس پیدا نداشت
راز او گر تو نی داری تو بپرس … گرچه استاد جانی در پس
راز او چون راز تو آید نهفت … دکانی مانده دور و راه بین
رو چو بی حد آمد اندر کوی یار … داشت اسرار نهانی آشکار
هیچ کس آن راز او آگه نبود … عاقبت بر یاد داد او جان چه شود
راز او چون من شنیدم ای جان … تا چه بود این حجابی کرد او ای جان
راز پنهان بود پیدای او … چون جهان شد از نشان پیدای او
ناگهان یک روز بجو تو براه … در رسید از دور در راه آن جایگاه
مست بود از عشق بی‌پیدای خود … همچو تو دانند چه اسرار بود
زچو تو خاموش بود در سالک … زچو تو ای پای آمد خوفناک
زچون تو پر جان خود در سنگ … زچو تو ای پاک آمیز خاک
زهر تو بر جان خود رسید او … زچو تو بر جسم خود لرزه او
زچه تو گفتار با ما ساز کرد … هم چو تو این رفت و اعزاز کرد
بود شوری در نهادش بس عجب … من ازین درمانده‌ام اندر عجب
او یقین از نزد کان آورده بود … گرچه هستی چون تو در این راه بود
پرده او برد پیدا اینجایگاه … گرچه پیدا کرده‌ام اندر پرده راه
چون رسید آنجا که هستی باز کرد … بال و پر مرغ هستی باز کرد
گفت ای دردی که درمان منی … اندرین ره گم ورا جان میشنی
در درون پرده‌ام اندر برون … من بمعنی هم مقیم اندرون
من درین پرده و تو بی‌پرده هم … چند پنداری اندرین پیاده هم
چند سازی پرده و پرده باز کن … یک دم اندر پرده هستم باز کن
راز من از پرده و بیرون فکن … راز بگشا تو الهی در خود فکن
پرده‌ها را تو بشوی هر چند در … کار ما را پیش ازین اندر صبر
چند باشم من تو حیران خویش … در میان پرده سرگردان خویش
چون شد آنجا که بشناختم … خویش را در راه تو در باختم
هر مرا مقصود دل با تو بود … زانکه اندر پرده و ره سوی تو بود
در دو در پرده و از جان توئی … کل مقصود از دو جهان توئی
پرده‌ها تو پرده‌ها را آورد … چشم تو خود سوی ما ننگرد
راز تو من دارم و تو راز من … چون تو میدانی بکل اسرار من
راز من در پرده از راز تو شاد … عاقبت مقصود من اینجا بداد
چون درون پرده و پرده‌ها … از چه ما را اندرین ره کرده‌ای
چون درون پرده هم از بیرون … چند اندرایم از پرده بیرون
تو درون پرده و پرده من … هم ز تو پیدا شدم چون بیابی من
چونکه هم پرده مرغ رنگی فکن … بخش جان من بگردان سر من
بر فکن پرده تو ای مقصود جان … یک زمان آخر بمقصودم رسان
چون دوئی نبود نباشد پرده هم … تو یقین من کان کرده‌ام

گر شدم ای جو پیدا آمدم … باز با این لنگ گو با آمدم
تو مبین ره بیرده در ره جای جست … پیاده محروم نیست کا بجاد دست
پرده پیدا رو تو در پرده مشو … همچو یکبار گم کرده مشو
پرده را زهم در رفتار کن … روی خود ای دل بسوی کار فش کن
کار من اینجا که کلی بر آب … ای وبا از خان ما کلی بیاب
تا شود خالی بتو وصل شوم … تا فی نیست الا دل شوم
من نباشم پرده نبود خلاف … کم شو و این گفت و گوی اندر گزاف
چون نباشم من تو باشی جمله کل … گر دو چون خوشم هم حاصل
پرده کلی من برهم در آن … در مرا زین راه کل وارهان
چون مرا اینجا یقین شد رو بتو … ای خود دانی دل دو بینم سوی تو
چند سازی پرده‌ای پیاده وار … پرده دار و در او در خود نگر
من نباشم چون تو باشی بیک کل … چون یقین باشد کی پیدا شکی
چون یقین باشد کان خود بودم … اندرین پرده نهانی بنودم
چو شوم با ما هم و کیسان با کنم … این همه دشواری آسان کنم
ای دریغا راه و دریغ بر … ای دریغا گر بود در پرده در
ای دریغا بر جمال یار دوست … دست نرسید و شدم من پوست
ای دریغا بازگشتم بازگشت … بود ما سازد کنون ای سازگشت
همچنان میرفت چون دیوانه … خود بخود میگفت چون دیوانه
عاشقان از شوق باشند مشتاق … گر وصال آید بود گر فراق
عاشقان مجنون این ره مانده … و ز دو عالم دست کوتاه آمده
عاشقان لنگ بود خود بازگشت … چون همه یکباره بود چه بازگشت
منتظر گشته چگونه ناامید … باز گرد از امید نا امید
ناامیدی هم امیدی باشدت … از شب تیره سپیدی باشدت
شب چو تاریکیست هم پنهان بود … چون شود تاریک این اسان بود
روز گرد دوخت تو آید پدید … هم در بسته کلید آید پدید
تو چه دانی بازگشت او چیست … آنکه گردانند ترا آگاه کیست
بازگشت و رفتن ره چون بود … چون خیال و عقل ازین برتر بود
جمله ذرات بپایان میرسند … گرچه بر پایان چو پایان میرسند
عمر تو چیست درین راه دراز … در نشیب افتاد کای دور و دراز
راه کرد خون دل خورده بسی … راز خود بر خویشتن گفتی بسی
راه او چه اول آخر نیست … اول و آخر عجایب در یکیست
سک زعقل آمد و گرد راه او … جمله یکسان است اینجا لغت و گو
سک بود در خلوت جانش بس … هر زمانی رخ نماید بی قیاس
اشک دیده بر کن و دل شاد کن … جان و دل در معرفت آباد کن
تو چه دانی گر چنین روزگار … رفته و باز گشته‌ای قرار
میروی و باز می‌آئی دگر … لیک از معنی نیابی خبر
میروی هر دم تو در سیر سلوک … لیک اینجا کی برون افتاد کو
چند خواهی بود تو آراسته … از سر صدق بسی خواسته
سر خود رجعت ای کان که بود … پیش او خود سلیمان کی رسد
سیر تو هر لحظه جای دگر … سیر تو از هر دو عالم برتر است
شیب و بالا نیست آنجا ای عزیز … راست خواهی من ندانم غرضت
شیب و بالا کی بود در راه او … زین سبب تو نیستی آگاه او
گر کمانی داری و اگر شوی … گرچه در راه ولی بی‌ره شوی
سیر راه باز گشتن بکر است … تخم اینجا گشتن تو دیگر است
برده ره در عجایب در نگر … هرچه پیش آید درین ره درگذر
سر خود را هر زمانی قسم کن … جان خود هر دم مسلم کن
چشم خود بردار بیرون ستم … تا شناسا شو درین فهم فهم
سالکی ای دل چو میکردی بنظر … عالمش زین جسم میگردد باز
گرچه بسیاری نظر بیش است … جان و دل بازو درش بس اسپ
جنس او درش رفته از خویش نظر … جسم تو کیش چگی یک نظر

جان و دل مستغرق اشیا شده — راز پنهانی بر و پیدا شده
واصلی با اصلی دریافته — یافته لیکن هم نا یافته
بازگشته هر زمان در خود — در طلبکاری بسوی در خود
زان جهان او آمده اینجایگاه — سوی دیگر هر زمان کرد نگاه
جلگی کل صفات ذات صفت — باز دار او شده در معرفت
صد جهان سلسله بگسسته او — هم فلک بگشت در پهلوی او
خویشتن را فرد دیگر یافت — هر محبت حرفی دیگر ساخت
گفت با خود چون بدید نور ذات — هم نگاهی کن تو در نقش صفات
هم صفات را ملکی ببین — باز تو بین راز او هم شو تو بین
باز جو از خویش این اسرار را — بارکن تو این زمان تکرار را
رفتی تو راه دیگر سان چه بود — این زمان این دیدن ایمان چه بود
از چه دارین ره آمد نظر — بخبر هم با خبر دارد اثر
این چه حالت پیدا از بیخودی — این زمان چه حالت است بیخودی
چون یکی ره دیده دیگر این راه هست — بی ندانم تا ازین آگاه کیست
در وجود آنگه کویم در زمان — باز خود را با که گویم در زمان
در فراق خود بی زاری کنم — الکنی اینک هشیاری کنم
از وصال خویشتن چون باز بود — باز کرد اینها را آشکار
بازگشتن از چه آمد دیگرم — تا چه آید بازگشتن بر سرم
بازگشتن آمد اکنون باز گفت — باز چون سیمرغ دید او باز گشت
شاه باز عشق باد دریا فتم — یافت راه و ره یافتم تا یافتم
در مکانی در زبانی بحجت — باز گویم سر آن در معرفت
باز گویم راز استغنای حق — باز گویم راز تا پیدا رحق
ز رفیق نه رفیقی نه دمی — عالمی در عالمی نو رسیده
راه گم گشته بپایان ناپدید — درد پیدا گشته درمان نا پدید
این زمان در آتش سوز فراق — سوختن باید ولیک از اشتیاق
این زمانم صبر باید کرد صبر — تا مگر پیدا شود ماهی ز ابر
این زمان صبری بباید کرد هم — این زمان تاخیر باید کرد هم
این زمان تاخیر باید کرد هم — این صبری بباید کرد هم
این زمان از رنج این فارغ شوم — تا مگر در فراق بشنوم
این زمان سود است تن باید گداز — از فراقت شیب آمد در فراز
از کی آمد دلم این جایگاه — همچنان در راه دادم جستباه
از کی بار دگر اینجا فتاد — از کی آید درد دیگر در نهاد
از کجا دیگر به پیشم روی او — از کی دیگر رسم در سوی او
از کی با هم دگر پیدا شود — چون کنم با این دل یکتا شود
از کجا راهی برم بار دگر — سخت سرگردان ولی جواب
ای دریغا درد هر دم بازگشت — باز فرقت درد دلم از حد گذشت
تا رنجوریم گرفتار آمده — باز اندوهم خریدار آمده
این همه رنج و بلا من دیده ام — اینچنین حیران چنین گردیده ام
ای دل آخر صبر کن تا در رسی — ذات شو تا کی بمانده در کسی
ای دل آخر صبر کن چندین مگوی — صبر کردی صبر کن
صبر کن تا پیش از راحتی — رنج دیدی نیست
هر فراز را نشیبی در پی است — راحت از رنج اکنون
رنج تو در راحت خواهد بدن — عاقبت هم راحتی خواهد بدن
ای دل آخر صبر کن در راه او — تا مگر تو بیابی باز جو
عشق او داده قرین این راه را — هم تو اگر کشد آن ماه را
کار او روزی میرود در راه او — راه می بین بر و در ساز او
سالها وی بین و بنگر پیدا — بنگر از پیدا و دیده ها
چون تماشای نماید باز دید — هم در آید باز دیگر باز دید
باز دیده بود کز آن ره بود — باز دیده جان تو آگه بود
در نهانش همچنان در گفت گوی — جهد دارش کز آن گفت بد

بکی بود

بس بود خود خار شد آریم ازو — پس مراد خویش برداریم ازو
چون ببسته در زندان منصور را — تا بزندان صاحب منصور را
چون ببرد اندرش آن بیقرار — بشنو این سر حقیقت گوش دار
چند اسرار است مردم گفته اند — در دلش هر کسی بشنفته اند
در بهر اسرار است هم اسرار گوی — او تو آنچه گفت تو اسرار جوی
و اسرار است در دریای عشق — هم نهان کردست در دریای عشق
چونکه منصور اندر آن ز زندان رسید — تا نهانش با عیان در بند دید
بند بر پایش نهادند از یقین — تا به نکرید بزرگ
خوش همی خندید منصور از نهان — باز پرسید تا این سر عیان
گر چه میخندی تو در این جایگاه — بند بر پایست اکنون بهر راه
هکوا و را بند بر پا آورند — در وجودش اندر آنجا آورند
هیچکس اینجا نه خندد از خلاف — تو همی خندی نباشی جز گزاف
گفت منصور از زمان من واصلم — نه جدا ذات جلگی تا حاصلم
هر که در زندان بزندان شود بدکار — خاصه در عشق حقیقی پایدار
چون مرا خواهند کشتن از قضا — از زمان ما بمن از زندان خلاص
هر که در زندان کند شادی — او یقین دیدست دید حق بی
هر دو اینجا دلم در شوق اوست — مست من در خنده دلم اندوق اوست
من یقین خویش حاصل کرده ام — در خوشی خود در ازین حال کرده ام
کی ببر چیزی که فرو دایم بپاه — کی توانم کرد اندر خود نگاه
من جدایم از خدا اگر شوم — اندرین زندان کنون بیاره شوم
هم بیرون آیم ز زندان بیقرار — هم نخواهم رفت اندر پایدار
پس چه کار خود کنم اینجا تمام — هم مراد خود بیابم شادکام
جلگی گفتند ای منصور تو — تا چه آید بر تو ای کرد کار تو
ای دایم این گفتار تو — تا چه آید بر تو از کردار تو
چون ترا بر سر ببندند جایگاه — اینچنان پیدا شوند بر شاه
چون ز تو بشنوده ام این راز کل — هم یقین دایم انا او از کل
گفت منصور این زمان اسرار کل — از ز نور عشق از انوار کل
بعد ازان گفت اندر — چون بیم از راه کل اسرار کوی
عاقبت در پای دارست جای من — ذات کلی مسکن و ماوای من
چون بباید مرد شیخ کبیر — قطب عالم راز من باشد منیر
شیخ عصر و افرینش — نور عقل و جسم
شیخ خواهد آمدن فردا بگاه — تا نثار و بخشها این جایگاه
این زمان زین جایگه بیرون شوم — تا خداوند جهان
در زمان گفتند منصور بگوی — نام شیخت کیست این جا کو بگوی
گفت شیخ من محمد احمدست — اسم او محمود احمد احمدست
او بیاید بر تو شیخ جمله بود — همچو او دیگر کسی هرگز نبود
لیک قطبی هست ما را سالها — یار ماست او اندرین احوالها
قطب آفاق است راز کل عیان — در عیان جان جمله جان
نام او باشد یقین شیخ کبیر — از شبلی اندست بی نظیر
از برای آن ور اخوانند کبیر — از شبلی مر مرا بنود نظیر
قطب عالم اندست — سالها با من بده او رازگوی
گفت شبلی کی بخواهد آمدن — او درا اینجا کی بخواهد آمدن
گفت فردا صورتش ظاهر شود — راز و حالها همه او بشنود
او یقین دارد خبر از حال ما — اندر مور سر و از احوال ما
قطب آن باشد که اسرار نهان — در نهان داند نهانی در عیان
قطب آن باشد که غیری — جز ره عشق حقیقی نسپرد
قطب آن باشد که او واصل شود — هرچه خواهد در زمان حاصل شود
قطبیان باشند که او بعطای — راز دار جمله آفاق اندست
قطب آن باشد که اندر غرب — در که در باشد ز استغنا چو برق

[illegible]

قطب آن باشد که از ذات خدا
خواهد اندیشه من فردا پگاه
من رموز راز او دانسته ام
گفت شبلی راست میگوی سخن
اندرین زندان دو بیت [illegible]
شیخ راز تو بد اندیشی
او شریعت را شده کل یقین
الکی گفتند با هم از زمان
این کلمت شد [illegible]
شیخ منصور از زبان [illegible]
چون بدیدان مرد منصور از زمان
با من بیچاره اکنون راز گفت
من ازین زندان کجا یابم خلاص
ظلم او سلطان [illegible]
او کند زندانیان کل بسوی
قول فعل او [illegible]

[illegible]

تو ما کردی درینجا پای بست
راز تو در دید من آمد تمام
واصلم کردی بجود کیفیتی بحق
این زمان جز عکس تو غیری ندید
ای ز وصف جان و دل حیران شده
ای کتابا هم ز کل کاینات
هست منصور ستایش کننده وصفات
چون توام دادی منم در دو جهان
ای وصالت واصلان را شناخت
ای وصالت جان و دل را شناخته
ای وصالت جان و تن را بوده کل
ای وصالت کرده قرآن آشنا
ای وصالت عین صد تبیان راه
ای وصالت واصل مشتاقان عین
ای وصالت کرده اندر پای پیش
ای وصالت بود در ره بود آمده
ای وصالت آفتابی کاینات
ای وصالت کل شکن جان شکوار
ای وصالت عین هستی آمده
ای وصالت پرده وحدت زده
ای وصالت اولین وآخرین
ای وصالت پایدار و پایدار
ای وصالت حکم آورده برین

راز خود گفتی درینجا هر چه هست
دیده ام من دیده ام دیده تمام
خود انا الحق بی سر و پا گفته است
ای مرا جان و دل و هم دیده
صد هزاران همچو من حیران شده
هرچه خواهی کن که هستی ذات
لیک چون بنموده ای ذات
بعد کردم همگی قرب تو
جان خود در تو شناسی تا شناخت
هم توی تو تو تو شناخته
ذات کل هم را بنود کل
وصف ذاتت کی کند منزل بجا
جان و دل کرده همگی ایثار راه
یافته در قرب کلی کل عین
پای مانده اندرین جای نرسند
کام خود از بود خود خود دیده
آنکه بخشش مرده نور ذات
زین ضعیف نادان و سوکوار
صورت اشیا پای هستی آمده
پس علم همگی ایمان کرده
جسم جان ما الجلی و ظاهر
عاشقان خسته رو شفقت شده
کرده ما ابلیس را خوار و زبون

راز خود را گفته اینجایگاه
دیده ام من دیده ام دیده تمام
چون تو خود هستی تو بخش همگی
چون منم تو تویی در کل حال
چون نظر کردی همگی عاقبت
هست منصور تو عین تنت دیده تر
پس مرا این کن آزادیم ده
ای وصالت باز تا علم نزل
ای وصالت از نواحی آن دست
ای وصالت جان و دل الفرد خفته
ای وصالت عاشقان را پاکشن
ای وصالت نور تحقیق تمکین
ای وصالت در نمودار جان
ای وصالت عاشقان را جان باختن
ای وصالت آفتابی پرده کو
ای وصالت عاشقان حیران شدن
ای وصالت واصلان در راه ورد
ای وصالت جان که گشته از صفات
ای وصالت جان صد تبیان بخوان
ای وصالت قرب اشیا را نمود
ای وصالت اول امر از قدم
ای وصالت چند چون در زده
ای وصالت در غزا ازبیل آمده

رازداران خود نمی در پیشگاه
من ز دید تو یقین ذات آمدم
هم تو بینی راز ذات همگی
در رسانم زود در کل وصال
محو کردانم همگی عاقبت
خشک لب گشته ز عشق دیده تر
یکزمان از وصل خود بنما دیم تو
جسم کن یکبارگی با جان و دل
کرده در خورشید حقی پای بست
آتش عشقت تمامت سوخته
بهرام از نوعی دگر حیران شده
تا گدا در عشق توفیق آمده
رو و منصور از بلای وار یار
ذات تو مستور همگی شناخته
ذره بار داد خلوت بیرون
در میان خلق تن را سرکشی
یافته کلی آگاه تقرب
وز صفات امر در نور ذات
داده تو راه کل رهنمون
کرده پیدا اندرا کجا بود و بود
کرده پیرون نطفه از تکم علم
وز بلا راداع و هم ساعت شروع
در ره توفیق و تحلیل آمده

ای وصالت صاحب منبر دل
ای وصالت اندر ایوب آمده
جو شنو بودی درمان ملک و یار
هم تو یار و شب و پاینده بدار
ای وصالت آفتاب اینان
ای وصالت شاه هر جایی بیا
ای وصالت کشتی ملک سنزی
ای وصالت اختران کرده سپید
ای وصالت باده بر نبود آمده
ای وصالت داده کلی و اصلی
ای وصالت خاک را قربت شده
ای وصالت خاک کوه بانگ شد
ای وصالت خاک حیران آمده
ای وصالت صاحب اسرار را
ای وصالت کوه در ره بماند
ای وصالت نقطه کرده عشق
ای وصالت خاک را کشتن
ای وصالت اندکان اثر زمان
ای وصالت آمده منزل بحق
ای وصالت چون دم نقطه زده
ای وصالت کرده جمله پای بند
ای وصالت پای تا سر جمله نور
ای وصالت در ره جسم جمع
ای وصالت پای تا سر جمله عشق
ای وصالت عقل آورده بند

داده آنکه نوش من بنیاد دل
عاقبت در عین محبوب آمده
ای وصالت کرده وحی بسیار را
ای وصالت مصطفی دریافته
گشته سرگردان همین آسمان
او فکنده او سپر آنجایگاه
اختران را داده عین گستری
وا پا کردان از عشقش پای بند
همچو نی بی برگ و پای زاد آمده
وا پا اشیاء در جایگاه اصلی
وا پا در وحدت قربت شده
وا پا در شوق چرا پای شد
یافته اشیا پای آمده
دیده خاک از اصلی انوار را
پای در کل تا کمر ماند
جمله اشیا جمون مجنون عشق
هر زمان در عین تو جویا شده
ای وصالت هستی هستی عیان
آمده هر لحظه ما تبدیل حج
وا پا در قرب وحدت هم بدید
کرده رنگها اندرین تن پای بند
آن داده در یقین از حضور
کرده از شوق دریا که سجود
یافته نور تو اندر عین عشق
اندرین اشیا مانده کلی پای بند

ای وصالت کرده ابراهیم را
سر بریده آنکه خلعت نمود
هر دم از نوعی حیاتی در فنا
اولین و آخرین دریافته
ای وصالت آفتاب ابان
ای وصالت آسمان گردان شده
ای وصالت اختران پایان شده
ای وصالت در ملک غلغله
ای وصالت ذات را بنده شده
ای وصالت خاک را کرده زبون
ای خاک وصالت خاک پای یا
ای وصالت خاک کل در یافته
ای وصالت خاک را آسته شده
ای واصلات خاک درویشی شدن
ای وصالت جان آورده خوش شدن
ای وصالت در جهانگیر شده
ای وصالت فرش لطف صفات
ای وصالت در دریای قدم
ای وصالت جسم جان را شناخته
ای وصالت استخوان انداخته
ای وصالت حالت جان آمده
ای وصالت گوشه را گوش خواست
ای کاینات دل شدن
ای وصالت جسم مانده را شناختن
ای وصالت عقل را کوشش شدن

در میان مار غم تعلیم را
ای وصالت ملک سلیمان کرده کار
ای وصالت کرده عیسی پایدار
ای وصالت جلوه کرده بیان
گشته سرگردان همین آسمان
اندرین دریای بی پایان شدن
وا پا از عشق سرگردان شدن
هر زمان رازی دگر را ولوله
وا پا در عشق با این شدن
تا که هر لحظه کند رازی برون
هر زمانی رنج جانی یافته
خویشتن را آتش انداخته
گرچه در راه تو در پیش شدن
کان کل الطین فتوح شدن
هر زمانی کرده او صد صد خروش
قطره یا در عشق تو قلزم شدن
داده هر لحظه ز شوق نور ذات
او ندیده در وجود او در عدم
خویشتن چون خاک را انداخته
جسم را ترتیب صنعت ساخته
یکی در روزی با نه جهان آمده
کرده عشقت چو در در کوه شوار
نور عشقت در تو و کل شدن
اندرین زندان ترا شناخته
اندرین جسمها کوه شدن

ای وصالت عقل پیر اندر تعب   مانده حیران را با دو خشک لب
ای وصالت عقل کرده در نمود   با وصالت بود عقل اندر سجود
ای وصالت عقل را کرده اسیر   گفت و گوی شرع کرده بی نظیر
ای وصالت عقل را اندر یقین   او ندیده عشق خود را پیش بین
ای وصالت عقل کل را ساخته   گرچه بسیاری درین ره تاخته
ای وصالت عقل را کرده زبون   واله کرده آن میان موج خون
ای وصالت عقل کل را منتها   اوفتاده اندرین بحر فنا
ای وصالت عشق را در جوش آمده   ذره ازروی چو هم جوش آمده
ای وصالت عشق را ابیات   داد ما را خود بباید او حیات
ای وصالت عشق را ماهی یافته   در مکان تو نیا ماهی یافته
ای پناه عشق توفیق دل   بازمانده در زرق این گل
ای وصالت عشق کرده ز خون   تا بود در عاشقان از ره جنون
ای وصالت عشق را بای بود   عقل را آورده عشقش در سجود
ای وصالت عشق جانان آمده   اندرین ره ذات پیدا آمده
ای وصالت عشق را اندر قدم   باد شه آنجا وجود هم عدم
ای وصالت عشق را داده یقین   اکنون افتاده کلی در یقین
ای وصالت انس کرده عقل کل   آمده پس روی جان اینده عقل
ای وصالت واصلان ...   کرده هر جا جبرئیل بیهوش باد
ای وصالت عالی در کف گو   جملگی اندر نمود دست و جو
ای وصالت هر دو عالم گم شده   بلکه شد اکنون کلی کم بده
ای وصالت منزل و جان جهان   آشکارا در بهشت کل نهان
ای وصالت در نمود ازلی کل   کرده واصل را نمود ازلی کل
ای وصالت روح روحانی شده   واصلان روح روحانی شده
ای وصالت عین توفیق یقین   دیده تو دید تحقیق یقین
ای وصالت لم یزل لایزال   ... هم جیزی و صال
ای وصالت در دکان زنده شده   بار دیگر در سر بنده شده
ای وصالت داده تشریف یقین   واصلان ذات جان بس بین
ای وصالت داده هر ذرات را   نطق داده آفتاب ذات را
ای وصالت دیده را کرده باز   پرده از روی معانی کرده باز
ای وصالت دیده و دیده دیده   همچنین دیده کسی هرگز ندید
ای وصالت دیده بینایی گرفت   اندرین دیده توانایی گرفت
ای وصالت دیده دیده و تو   هم وصالت وصل تو خود دیده تو
ای وصالت در ابهام دیده شد   هر چه بینی جان جهان دیده شد
ای وصالت دیده اندر لامکان   یافته دیده عیانی در زمان
ای وصالت عین دیده آمده   ذات کلی اندر دیده دیده آمده
ای وصالت دیده بازش خفته   الحکمی یکسان شد و در خفته
ای وصالت دیده سلطان شده   هم ترا دیده ... شده
ای وصالت ذات دیده در یقین   جان و دل در باختم ...
ای وصالت کافری کرده تجلی   در مقام کافری دیده وصل
ای وصالت کفر و دین شناخته   عقل و جان و دین و دل در باخته
ای وصالت کافری دین من   در دو عشقت گشته و ایمان من
ای وصالت کافری اندر وجود   کار من در کافری عاقبت ... بود
ای وصالت کافری کار دیده   تا نگه عشقت چیست کار سر بی
ای وصالت زین سری کرده قبول   در چنین رازی انگه کفر و صول
ای وصالت تو جان بگذار   سر ها زروی یقینم کرده باز
ای وصالت عاقبت قربان مرا   کرده جانم در جهان قربان مرا
ای وصالت سوخته جسم و جان من   تا بیابم سنگ اندر نام من
ای وصالت عاقبت پایدار   عاقبت خواهم شدن پایدار
ای وصالت از دلم ...   همچو در زوان جسم من ...
ای وصالت جان من کرده بود   ای زنم اینجا ... خون

ای وصالت جاودان آتش شده   تن چو جان از عشق و جان آتش شده
ای وصالت عزت اشیا شده   انجمن از هر صفت پیدا شده
ای وصالت در تشن جان اندر خسته   کار کار او از خود برساخته
ای وصالت عاقبت قربان من   آتش عشق تو شد قربان من
ای وصالت در یقینم یقین   راه بینی گشته تا پیدا چنین
ای وصالت جوشش در جوش آمده   جوشش از رای تو در جوش آمده
ای وصالت نوع کرده نقشها   واکنون کرده تمامت نقشها
ای وصالت در تعلم پیوسته کل   هر چه هست جملگی پیوسته کل
ای وصالت لامکان و لازمان   ذات خود کرده درآنجا عیان
ای وصالت کرده منصور را   جمله در وصل و وصول او زر را
ای وصالت عزت کون و مکان   ذات هستی در وصول جسم جان
ای وصالت را قبول جان و دل   یکی هر دم مرا و تاب دل
ای وصالت عشق ... تم   گرچه بد تاریک کل شد روشنم
ای وصالت آدم ذات وجود   جمله بر خوانیم آیات وجود
ای وصالت زهر عین الیقین   گفت ... اندر حقیقت راه دان
ای وصالت بنده بود وجود   جمله اشیا را فکنده در سجود
ای وصالت ذات من در کل جهان   اندر وصیلت برتر از عین و صال
ذات کن ما را در نمود دم و دام   جان ما کن تو جان جان
ای زوصل تو مرا ذات آمده   نقش ... آیات آمده
ذات جانی برتر از کون و مکان   ذات جانی و شوم هم جان جان
ذات جانی کل تحقیق آمده   در بر منصور توفیق آمده
ذات جان قبله بود بی یقین   در سجود من رهین بود یقین
ذات جانی پرده بردار من زمان   گرچه پرده دست کل سر عیان
ذات جانی واصلان وصل را   یکدمی بنمای عین وصل را
ذات جانی جمله ذرات را   یکدمی بنمای جان هر ذات را
ذات جانی اشیا را ترجمان   ذات حق و عیان اندر عیان
ذات جانی و نمود اری ببده   ذره ها را این سر سنداری ببده
ذات جانی یقین بشناختی   عاقبت هم جان و دل در باختی
ذات جانی ای نمود اریقین   بازمانده در میان کفر و دین
ذات جانی در جهان ناطق شده   این زمان در ذات کل صادق شده
ذات جانی و عیانی در جهان   چون عیان کی ترا باشد نهان
جمله جانها گشته از تو آشکار   ذات جانی جان شده از تو قرار
ذات جانی این زمان پیدا شده   در نمود خویش سر غوغا شده
ذات جانی در نمود اشیا   الکمی ... شوی ... اولیا
ذات جانی و نمود بحر و بر   جملگی از سر دو عالم بی خبر
ذات جانی ترا کی ... بود   تا ترا در پرده دل شکر بود
ذات جانی در جهان پیدا شده   راه عین از خویشتن کرده بشده
ذات جانی در نمود ای دل   جمله ذرات از ذات مجمل
ذات جانی عین حرمت آمده   در صفت از عین عزت ...
ذات جانی در جهان جزیی   هر ... در کون عین ...
ذات جانی جمله را بیدار کن   کل یقین هستی اندر کار کن
ذات جانی وجود جملگی   عین مقصود و سجود جملگی
ذات جانی عیان در جهان   از نشانی آمدی اینجا عیان
واصلان را کرده حلقه بگوش   جان زعشقت مانده در جوش
واصلان را عین تحقیق آمدی   بی دلان را از توفیق آمدی
بی دلان را شرح ده وصل را   تا به پیوستن بکلی اصل را
بی دلان را در بی دلی ...   هر چه شان ...
بی دلان را خوار و سرگردان مکن   همچو من سرگشته حیران مکن
بی دلان را مکنف زیادر ...   زانکه هستی جسم و جان ...
بیدلان را کن دوای ...   تا زمانی او فتد در واصلی

بیدلانرا کن دوای این زمان ای مکان تو مکان بی مکان بیدلان در عشق محرم آمدند جسم و جان از روح معلوم آمدند
بیدلانرا عین مجوئی بده هرچه میخواهند مطلوبی بده بی دلانرا هم زمانی دستگیر جو نتوئی در هردو عالم دستگیر
بیدلانرا در بلا تا چند چند اکنون ای کرده جانها پای بند بیدلان عشق با ذات ده هر نفس جان تحفه در ذات ده
بیدلان در درد و بیدل شده بی کسان کرده وصل با اصل شده بیدلان از عاقبت نوری فرست از یقین باز نیز شوری فرست
بیدلانرا هم توئی فریادرس بیدلانرا خویش باز فریادرس بیدلانرا عین تحقیقی فرست هم درا عین توفیقی فرست
بیدلا در عین خویشتن کن زمانی رهاشان خویشتن چند سرگردان کنی این ذره را ذره خود وا کرده دل کم کرده را
چند سرگردان کنی بو دو جود الحق مقصود تو اگر جه بود چند سرگردان کنی بی خبر از وصالت ایشان بی اثر
جگر گردان این دریا کنی چندشان مسکین و ناپروا کنی چندشان از خود کردانی ز روح یکنمایی بخشش ایشان ز روح
چند داری در بلاشان هم نفس صد بلا دارند هر دم بیش و پس چندشان در عین سودائی چندشان در عشق سودائی
چندشان اندر ای از سوده برون ای ز شاکر شته زبون ذوفنون چندشان اندر عشق سودا آوری خلق سرگردان بصحرا آوری
چندشان داری نه پیدا و نهان هم نهان خویشتن گردان عیان وصل خود را آشنا گردان همی تا شود از عشق گردان همی
وصل خود بنمای و باز آور بشان این نشان کن نشان بی نشان وصل خود بنمای ای جان و جهان تا برافشانند هم جان و جهان
وصل خود بنمای خود خویشتن تا فدا سازند روح جان و تن وصل خود بنمای ایشان ساکن یکدمی از خویشتن آزاد کن
وصل خود بنمای ایشان ازلی تا وصال تو بیابم بی غمی وصل خود بنمای ای معنی جان تا شود پیدا همی معنی جان
وصل خود بنمای الا روح یقین تا شود پیدا الفتوح راه بین وصل خود بنمای ایشان الهی تا کرد دل از زبان ساز رهی
وصل خود بنمای آزادی بده یکدمی از وصل خود شادی بده وصل خود بنمای از هستی تو او ز بیش کرده کل هستی تو
وصل خود بنمای یکدم عاشقان تا کنند قربان کل روان وصل خود بنمای بسوخته تا کند آتشی افروخته
وصل خود بنمای تو خود جمله را تا شود پیدا خود و جمله را وصل خود بنمای ذات آگهی این زمان در ذات خود ذات آگهی
چون توئی جمله منم جمله بود ذات خود در ذات بنمای بود چون توئی جمله بس اظهار اسرار دم بدم این نقطه پرگار بیت
چون توئی جمله یقین اندر یقین عین اعیانی و در راه بین چون توئی جمله ز تو بود مرا جمله تو بودی و بنمودی مرا
ذات تو چون عین شدم اندر فراق میکنم ابجان ان از اشتیاق ذات چون من شدم در ذات تو من شدم کل صفاتت تو
ذات تو آمد وجود سر بسر من نمی خواهم بجز تو کس دگر ذات تو آمد نهان و آشکار این زمان منصور کردی آشکار
ذات تو آمد تمامت کاینات ذات تو بود دار صفات ذات تو یقین جان ما هر دو عالم مهمان خوان ما
ذات تو آمد درین زندان مرا زود بنمای کل کن قربان مرا ذات تو آمد عیان اندر عیان خویش را قربان کنم اندر جان
ذات تو آمد یقین اندر یقین گشت بیدار بی ناز روی یقین ذات تو آمد جزو و کل جزو و کل بنماو عین دل

ذات تو آمد کنون اندر تنم چون توئی کل گشته کلی اوستم ذات تو مرا حیران بکرد عاقبت هم در حلم از جان بکرد
ذات تو آمد مرا اول بود هم درآخر ذات تو اول شود

تمت تمام شد اشترنامه
تم تم

ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو اجرام یکسر دام تو ای آفرینش را بها
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو والیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی
تو گوهر عالم صدف تو گوهر با شرف بر انبیا داری شرف چندانکه مس کیمیا
ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران هستی توای صاحب قران در دین و دنیا بادشا
تخت فلک تخت قمر مهر علم جوزا کمر فتحت قرین ذلیت ظفر در دست قدرت تیغ قضا
احکام تو حبل المتین صاحب ترا روح الامین ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا
روی تو ماه انور است رای تو شمع خاور است خلق تو عین کوثر است دست تو دریای عطا
انجم ترا خیل سپه برج قمر توقیع مه گشته سپهر بارگه عرش مجید متکا
برتر ز چرخ اختری بهتر ز ماه و مشتری بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا
مقصود لولاک آمدی زین جسم جان پاک آمدی از هر صفت پاک آمدی جانها فدایت مرحبا
نور دل عالم توئی کام همه عالم توئی هر درد را مرهم توئی ای درد مندانرا شفا
از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن با گیسوت مشک ختن گردم زند باشد خطا
ای اختر برج قدم از روضه بیرون نه قدم نور رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
پشت و پناه ما توئی اقبال و جاه ما توئی چون عذر خواه ما توئی دریا اخر جرم ما

چون احمد جامی جهان داد دکناه بیران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

۱۷ ورق

[illegible]

ای بهار [illegible]

جانم [illegible]

[illegible]

یا احمد امدام تو مرسنی شدی
سبو جانان قدس ترا دحا زنند

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

کنت نبیا وآدم بین الماء والطین

در ظهور قیامت روز عرصات

[illegible]

[illegible]

در منقبت صحابه کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

[illegible]

[illegible]

حکایت

حکایت

حکایت

بوجعفر گفت ای حریف نیکخو / بشنو این حکایت پس بگو

بهر ... این فاضل ... / امام با مسایل ... میکرد

بهر ... / ... جوان

... / ...

حیث ما ای ختم النبیین / مساکین ... خاص ...

مساکین پادشاه ... / مساکین مردمان ...

مساکین ... خاص ... / مساکین ...

مساکین ... / مساکین ...

[illegible]

خاک پای ایشان ارزومند / از خاکم رسد ... پای ایشان

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الناس ثلثة اصناف صنف یشبهون بالبهائم ... الا الذین یشبهون ... الصلوة ... الا الذین یشبهون ... التسبیح والتهلیل والتحمید ... الا الذین ... الاکل والشرب ...

گرهم تسبیح ... تهلیل و تحمید / چون ... چه کار ... ایم

... / ز چه ... ایم

... / یاد ... فرمان خدا ...

در ... شان ... / ... ایشان ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم قیدوا ... العلم بالکتاب ...

حکایت

[illegible]

یکی سلطان جابر در زمین بود

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم سید القوم خادم الفقرا

[illegible]

پسندیده و جابر گشت شاد — قدم ما اندران کلبه نهاد

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا ساعة فاجعلها طاعة

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بجایی که بنالی خود لب بدرد
بخشنودی برد خود کار و بارش
[illegible]
از این تنهای کاری برنیاید
بسی سنگی فراوان جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

دل [illegible]
[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من [illegible]
[illegible] الله تعالی [illegible] اربعین [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة [illegible] المسجد

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]

کاملا ناقص

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

علی کمال کرم بود و سخا بود
علی سرور سروران بود ابوجا
کسی کین بیان دو شاه میکند
[illegible]

در بیان سخاوت

[illegible]

[illegible]

در صفة [illegible]

[illegible]

[illegible]

الا فضل ان تاخذ کم لک العیش العیش الا انار

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لا راحة فی الدنیا الا فی ثلثة الخلوات والاخوان وقراءة القرآن ومناجات الرحمن

[illegible]

حکایت

[illegible]

بگویم من ترا مالی فراوان

تمام آن آتش را ...

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم جمود العین من قسوة القلب وقسوة القلب من کثرة الذنوب وکثرة الذنوب من نسیان الموت ونسیان الموت من طول الامل وطول الامل من حب

[illegible]

[illegible]

الدنیا وحب الدنیا راس کل خطیئة

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

موعظه

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

[illegible]

در مذمت مرائیان و دنیا پرستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم الفقر فخری ...

[illegible]

گسی طامع بود و ادام نکو روی
طمع هم او است [illegible]
[illegible]

جو طامع زشت رای [illegible]
[illegible] های خلایق [illegible]
[illegible]

علم اسلام دین جاهل [illegible]
[illegible]

[illegible] آتشه ترکم [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

قناعت هرکه دارد او عزیز است
کسی دانا قناعت پیشه کرد
درین عالم نباید مرد [illegible]
مرا الحق [illegible] باخبر [illegible]
خدا [illegible] بود از صاحب خیر
مرا کو خیر باشد پیشه او
بگفتش [illegible] خواجه که قرآن [illegible]
تو مردوزنی بگیر از من [illegible]
[illegible] جمله [illegible] مرد مسکین
که بعد از جمله با تو [illegible]
اگر کار تو بد یا خیر باشد
تو دایم کرده با جهل عادت
ندارد او خبر از [illegible]
کسی که جاهلست از وی [illegible]
به پیش مصطفی [illegible] خطاب
تحمل کرد صبر آورد [illegible]
[illegible] لعنت ای [illegible] عالم
[illegible] تو جواب [illegible]
بحمد الله جواب [illegible]
اگر [illegible] سگ [illegible]
[illegible] سبز [illegible]
کسی کو [illegible] از [illegible]
مرا آنکس که زبیم حق [illegible]
اگر [illegible] از نجوم آسمان [illegible]
ندامت [illegible] باشد [illegible]

مراد و صاحب اصل و تمیز است
کسی که خلق ز رنگ حرص گیرد
[illegible] بیرون

حکایت

چو عادت دارد او ز اول [illegible]
عبادت [illegible] اندیشه او

حکایت

نمازی کان شود فرد [illegible]
ندارد [illegible]
مکن دیگر نماز از [illegible]
شود آن کار تو عادت [illegible]
از آن [illegible]
چو [illegible] نیز [illegible]
که [illegible] خود [illegible]

حکایت

نبی [illegible] می کرد آن [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
در رحمت [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
می الست [illegible] از اینجا
[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible] نظر [illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم الندامة توبة [illegible]

قناعت کن اگر ای مرد مسکین
کسی دانا قناعت پیشه [illegible]
قناعت [illegible] تو عادت [illegible]

حکایت

کسی کو اهل خیر است اهل جود است
ز اهل خیر مرد خواجه بود

حکایت

نمازی می کند [illegible] دل
چرا خواجه نه [illegible]
نمازی کن برای حق [illegible]
نماز [illegible]
مر آنکس که [illegible] کار [illegible]
نمی آید نماز [illegible]
اگر [illegible]

حکایت

از آن [illegible] مصطفی [illegible] خرم
چرا [illegible]
ملایک [illegible]
سگست آن جاهل [illegible]
مر آنکس کو شود [illegible]
چو [illegible] تا پایان [illegible]
کنایت کرد [illegible]
[illegible]

مشو از بهر دنیا بس غمگین
[illegible]
بود [illegible] قانع [illegible]
[illegible] آنکس [illegible]
ندارد او زبان [illegible]
برای [illegible]
گرفتاری [illegible]
ز خواجه [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
نمی باید [illegible] شرم [illegible]
که [illegible]
بود [illegible]
بنا [illegible]
مقرر عالم از جاهل [illegible]
[illegible] جاهل
امیر [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
جواب [illegible]
بآن [illegible]
[illegible]
ز خوف [illegible]
[illegible]
[illegible] از عصیان خالص [illegible]
[illegible] تا پایان [illegible]

کسی [illegible] شب [illegible]
[illegible] مانده [illegible]
اگر [illegible]
اگر [illegible]
کسی کو [illegible]
[illegible]
بگفتم [illegible]
[illegible] کریم
کر [illegible]
کسی کو در جهان [illegible]
مرا [illegible] از خوف خدا [illegible]
[illegible]
نصیحت گوش کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همین حکم است [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
جمع [illegible]
هر آنکس [illegible]
[illegible]
[illegible] مرد عاقل

[illegible] از خوف [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
ز خوف [illegible]

حکایت

بگفتم [illegible]
[illegible]
نباشد [illegible]
بیای ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible]
بعلم حق [illegible]
[illegible]
که دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] باطل

گر [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]

حکایت

گر [illegible] کریم [illegible]
[illegible]
[illegible] کریم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زبانت [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]

بسوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خلق [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم من سکت سلم و من سلم نجا

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم الغیبة اشد من الزنا

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم رحم الله امرءا [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

رسانه نفع این مجلس دعا
کرد [illegible]

تم تم

وصل او آمد علی نور کزو شد نور ما [illegible]
[illegible]

دزد و در [illegible] دزد در [illegible] جگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای دیده [illegible]
[illegible]

بار [illegible]
[illegible]

ای کاردر [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را نور دین داد / خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور از اوست / زمین و آسمان زیر و زبر از اوست
فلک اندر رکوع استاده از اوست / زمین اندر سجود افتاده از اوست
توان اندر صفاتش ره بریدن / ولی در ذات او نتوان رسیدن
ز ذاتش در صفاتش ره نشستند / نگوی سوی ذاتش چون شتابند
بسی کوشیده کو شد از صفاتش / ولی عاجز شوند از کنه ذاتش
بسی گفتا صفات حق بدانست / که اندر ذات او چون الفت است
کسی کره برد کاکات را حیل / یقین دانم ندارد هیچ حاصل
کمال معرفت شد ما عرفناک / ازان گفتند پاکان عابدناک
هزاران قرن اگر چه علم خوانند / سزاوار صفاتش هم ندانند
یقین دانم که گر چه بیش گویند / بقدر عقل و فهم خویش گویند
نخواهم انچه گوید مرد گمراه / ازان گفتا رسول استغفر الله
نگویم کز جهان وگه جنین کرد / که گاهی آسمان و گه زمین کرد
گر او معبود ایشان جز یکی نیست / بمیرد او و میرد الحجر از هم
لقای جاودانی جز خدا نیست / برسیدن بجزوی [illegible]
من بیچاره سرگردان ازانم / که نتوان گفت با کس انچه دانم
ز عجز حال خود دانستم این راز / که خاموشیم به از گفت بسیار
فرو ماندم بده یارب تو دانی / توانایم ده چون می توانی
خداوندا بحق نیک مردان / که ما را عاقبت محمود گردان

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

محمد آنکه او را گفته لولاک / زبهر اوست این دوران افلاک
نبد عالم که نور پاک او بود / مشرف گشته از لولاک او بود
نبی ابنا ز جان و دل بود / هنوز آدم میان آب و گل بود
نبودی عالم از نورش نبودی / زهی عالم اگر [illegible]
وجود علیه بوده فلک بود / بصورت چون بشر معنی ملک بود
کسی کو با بشر دانست گفت / خطا کرد و خطا دیده خطا گفت
بشر هرگز نه اندر راه [illegible] / بشبه [illegible] منیت [illegible]
بصورت گر چه همچون ما بشر بود / نمون جان ملک [illegible]
نزول روح بر نفس دلیل است / که پیغمبر و هم خیر البریت
ز بیش او بود گر چه [illegible] / چه نسبت باشد او را با دگر کس
چو میوه است او و اصحابش [illegible] / چو یا قوت [illegible]
چو خط مخرج حق است [illegible] / خطوط مصلح ازبیش خود [illegible]
ازان معنیش ای گفت مولی / که آن خطار را [illegible] او بود او لا
ولی چون غالب [illegible] / نشاید گفت معنی از صورت
چو بشناسی حقیقت مرد مردی / بروح جاودانی زنده گردی
بروح حق گفت او تا ما ازو / بگو دیده فرو گو گفت و گو گفت
هر آنکس ورزی او وقت وفات / شتی شد آنکه ره [illegible]
ز فیض نور حق برنور خاکش / تحیات خدا بر جان پاکش

گزیده اولین شان زاشد بتحقیق / امیر المومنین بوبکر صدیق

در بیان فضیلت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ز بهر خواست [illegible] الطهار قرآن / بیک قول رسول برد ایمان
ترک مال و جاه خویش گفت / چو صدیقان درون از غیر [illegible]
ز نور [illegible] چون بنده [illegible] / قناعت کرد با سیم و گلیمی
ز بعد گفت مرزبان اسلام / نهاده چار صد در دست [illegible]
پس او صدیق میر جای او / سر خدای پای او بود

در بیان فضیلت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

شجاعت با صلابت مرد داشت / نبرد و [illegible] عدل اندر جهان [illegible]
بقوت نفس شیطان زاروی [illegible] / که لفظش بحث در نور ره [illegible]
ازان پس چون نبودش [illegible] / گریزان می شدی در سایه او
جهان گرد و بعدل اندر جهانگیر / که عدل عمر نیکو بید بسیار
اگر چه بود بر آفاق فیروز / ز کسب دست کردی توشه [illegible]
زهی سرور که [illegible] / که باشد علی و خالق شاد از وی
تو هیچ گر مومنی مانند او شو / بسا بد بوده اکنون نکو شو
عبادت همچو او کن کین جهان [illegible] / که عادت باشد و عادت [illegible]
عبادت را یکان کن ای عبادت / که نبودی ای عادت عبادت
تو دانستی که جز حق نیست معبود / بر [illegible] بجان این بنده [illegible]
رها کن حرص و آز و رسم و عادت / قناعت کن که تا یابی سعادت

در بیان فضیلت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

اگر گردان طمع یاران جمع قرآن / امیر المومنین عثمان [illegible]
از ابراهیم ادهم علم و دین داشت / حیات علم دیگر هم قرین داشت
ز علم و زهد و صدق از اصحاب او / خداوند ذا و نور مصطفی بود
نبی در حق او فرمود انجا / که هست او یوسف ثانی [illegible]
دگر گفتش که حق از هیچ یابی / بخواهد کرد با عثمان عتابی
دگر گفتا ملک از زرم دارم / ولی از شرم عثمان شرم دارم
تو [illegible] ای خواجه گر ناموس [illegible] / چو عثمان شرم را از [illegible]
بترک خود بگو نی راه خود گیر / چو عثمان ما حیا [illegible]
هزاران جان فدای جان [illegible] / که گرد او سر فدای راه ایمان

در بیان فضیلت امیر المومنین علی رضی الله عنه

علی بد آنکه شرح دین بود / همه [illegible]
علی بد آنکه او شیر خدا بود / بعلم و دین ز بر مصطفی بود
ازان چون نام ناموس علی [illegible] / که حق از دل و جان ولی بود
علی و مصطفی بود یک نور / علی از مصطفی هرگز نبد دور
ازان ای [illegible] در روز خون / بدان نسبت که موسی را [illegible] هارون
نبی در گوش او یک علم در داد / ازان اندر دلش صد علم بگشاد
ازان [illegible] سلونی / جمیع العلم [illegible] خوانی
نبی بد شهر علم و در او / ازان صدی بنود از برادر
پس [illegible] نبی در گوش او گفت / چو بر [illegible] رفت اندر [illegible] گفت
چو [illegible] خلافت [illegible] / دران بحر خفی پرست از عاری
چو در عالم یکی محرم ندیدی / سخن با جاه گفت و شنیدی
همه پیری با جاه گفت / کسی اکنون کلان زوی گفت
هران سری که مجمل گفت با وی / مفصل می شود راه [illegible]
گفتش که با دوستش من نه / ز کعبه بت [illegible] بجنین بر
که هرگز خمر خوردی نی زنا کرد / نه هرگز در قضا روی ریا کرد
خلافت گرچه دریا بانش [illegible] / امانت تا قیامت آن او بود
نبی در باب او کاری نکو کرد / ز دختر نسل خود [illegible]
چو فرمان آمد ان مولی [illegible] / که وقت آمد ولادت [illegible]
دران وادی که او را جمع بودند / اگر یک چون چراغ شمع بودند
که نامش بر جریده ثم [illegible] / در آنجا [illegible]

وزان منزل خطاب مسی را
چو بشنود از خدا حکم قوی را
چو شد بر مصطفی ختم نبوت
هزاران آفرین بر جان پاکش
بسی زین حسن میدانم حکایت
امیر المومنین نیکوست غازی
ز بهر مال و جاه از بهر دنیا
کند کوشش برای آخرت را
حقش هم روز بخشید اسم علم
ورا الله یکتی پادشاهی
بحکمت همچو افلاطون حکیم
نباید هیچ مظلومی که دادش
بقوت رستم دستان و قدرت
جمالش همچو یوسف در صباحت
الهی باد برخوردار از بخش
کشم شاه شیرین باد از روش
بگنجد در زبان من ثنایش
بسی گفتم دعا و باز گویم
دگر بار عزیزم التفات
چه دانم من بپایان بیر طاعت
اگر صد سال من جوینده باشم
شنیدم من که بر آن نکته‌ها
بهر لفظی که اندر شرح گفتست
زمن بشنو بیان این یک دقیقه
بران عاقل که باشد طالب دولت

که فرمان ده بامراو بی را
طلب فرمود در ساعت علی را
برو اغاز شد شخص فتوت
نجات خدا بر آب و خاکش
نمیگویم که میخیز د شکایت

در مناقب خسرو عادل نیکو فال ...

کند لشکر نهد بر داشت زینها
نهد باقی جزای آخرت را
چو عثمان علم دارد بار با علم
مسلم باشد از ره تا ماهی
چو حق بر بندگان جی رحیم
ز ده ارو لیس یکو از مال و شاه
بشوکت سرور یزدان و قدرت
کالش چون محمد در ملاحت
بدنیا و لبعقبی از همه بیش
مهیا با دقلعه آز روش
ولی تا زنده‌ام گویم دعایش
وزان ساعت که باقی در گام
بر سیده ز اسرار طاعت

در سبب نظم کتاب

زیک سرش هنوز آگه نباشم
همی گفتند از قرآن
یقین میدان و صدقی نخست
که حضرت راوحق را حقیقت
یقین دانم که باشد در نبوت

بترس از حق چون حجت ایمانت
وزان جای توقف در زبانش
بیک سایل قطار اشتر بداد
چنان کز ار بودی غیر قرار
ز دل من دسته از بهر جام

چو میدانی که دنیا جهت خبر
چو بکو مکرمت و بخشیدن مال
بس کافر مسلمان کرده تا در
ز علم طلسم در عالم روشن
بسی آزاد کرد او بندگان را
نباشد هم نشینش جز که درویش
چو عالم از جوانمردی سرشت
بیچارگان بدر یا شد همیشه
همه اندیشه او منصور بادا
خدایا تا جهان آباد باشد
ز نسل جمله ترکان عالم
که در دنیا و عقبی کرد پادشهی
سخن گفتم بقدر فهم ایشان

چو دانا نیست در سان من
شرایع را حقایق هست بسیار
که هر یک بینوا در شوار
تو هر صورت که بانی کرده کن
توقع دارم از یاران خواهند

رسان پیغام چون فرمان حق
ولایت داد بر خلق جهان بخش
بداده عنبرین چنگی
که تا وی خصم را شمشیر کار
بفضل این و آن کاری مدام
کند با کافران شمشیربازی
نیز زد پیش از دنیا بشیری
چو عمر باصلابت در همه کار
بر در دره در عبادت علی
بدین داری نوشیروان فروش
بسی دلشاد کرد دشمنان را
بجرم هم جا شد بر دل ریش
ولی چون حاجتش در همه طلا
بجز شفقت ندارد کار درویش
ز درویش حشم حاسد دور بادا
ولی از بند غم آزاد باشد
نباید همچو او والله اعلم
الهی تخت محمود پادشاهی
برین نظمی که می‌بینم بر ایشان
درین ره چون ز دوم بی استطاعت
ز نادانی همی گشتی در این
شرایع بر حقایق نیست بر کار
ولی پوشیده بر از ما سزاوار
که مسند از در معنی طلب کن
که اصلاح کند از مهر دانند

چو گنجم اندرو چندین حقایق
نبود این سر بهر کز در حسابم
اگرچه این سخنهای نه نغزم
چو فرقت این اسرار جسم مهان

بدان اسلام باشد حکم ظاهر
مسلمانی بدنیا سود دارد
ولی در آخرت ایمانت بکار
چو بیماری نکو این شمای
مسلمانی تن ایمانت بدانست
لعلم ار بکند دین را اسلام و ایمان
اگر امروز بشناسی یقینی
کسی کاینجا نکبت از عشق
ظلمت اینجا بکلی نفس کرد
بهشتی عاصیان بیراب و
کسی کش میل سوی ذات است
کسی کش چشم و دل
حیات عاریت را نیست مقدار
چه نیکو گفت آن بر سخن دان
که صوفی امام و شیخ و زاهد
خطیب و حافظ و مفتی و قاضی
مسلمانی برون این مقامات
ولی ایمان وراء این مقامات
یکی هر دو سرا از رسم و عادت
برو در کار خویش بگیر از جا
باخلاص و یقین کن کار خود باش

نهادم نام او کنز اللطایف
سبب این گشت نظم این کلام
چو وقت اندر حق حال الحکیم

در تحقیق ایمان و اسلام فرماید

بود ایمان نصیب جان ظاهر
بجز زر داده که او به بود در
برو مومن شوی مومن و گر
شوی مومن بیاد از یکی یاد
ولی ایمان جان نقد بو
یقین اندر رسی در ملک جان

نه چیند اندر اینجا هیچ دیدار
بهشت این شیطان تو گر
بهشتی خاصگان از ذوق
بصورت آدمی معنی و دو
در اهوات میخوان غیر جان
حیات اصل اگر مردای بد

در وجه تمهید

سرمایه دار و قرآن خوان
مدرس در وقوف حال
بگویم با تو رمزی کان که نوم
که ایمان علم خاص حال سنت

در تحقیق شهادت فرماید

که قدری نیست اقوال
که حق از بندگان خود همین

جو دوری تلبه جز حقیقت
مرا مقصود از این جز معرفت نیست
اگر نیکیت بود دل یک دار

تو گر شرح صدر از اسلام
مسلمانی همین قول زبان است
اگر با تو کسی بد کرد بد کرد
در اسلام باشد سوی دنیا
ورای هر دو را گفت بیر شر
یقین گردد ترا سر خدای

ازین بگذر برو در عالم جان
بهشتی فی که میجویند هر کس
در انجا العیل باشد اکثر
مسلمانی و این ایمان ندارد
جو خضر از علم خود آب اولو
مراد این گشت میزان نبود منتقد

مرقع پوش ختم و ادوار
همه کشتی و کارت شد لباس
مکس بنده محبت اینی
تو بشناسی یقین این معنی

هر کاری که خواهی کرد با
بگویم کز دانی جیست اخلاق

نگه ارش که نیکیت این
خداوندا اگر اظهار صفت نیست
وگر نه لطفی بر در بر سر کار
چنان دان فرق در اسلام و ایمان
که نیکو نیست اندر علت ایمان
چو گنجی جمله مالست دلست
تو غورش کن که هم بر جان تو
در ایمان بوده در کوی عقبی
بکوشش آنجا که از این بگذر
بگوی البته ازین از وی جدا
یقین میدانکه خواهم بر سبی
که حالی جان رسد اینجا بیابان
بهشتی کاندرو باشد خدا
و رنجا زرکان باشند بکیر
تنی باشد ولیکن جان ندارد
که تا یابی حیات جاودانی
که بنمایم مقام پاک محمود
بدان صوفی سرگردان چرا
دیانت و رزم و خلوت
کنون و فی اگر کردی مسلمان
مسلمانی همین است ای برادر
یقین تو سر ایمان را بدانی
نگه در جان و دل قول
که نیت صدق باشد آن یکار
که قول و عمل تو باشد

قلبت ص
وقت ص
خاص

شهادت را حقیقت وعده دو
مسلمان نیست از تو حرز باشت
مسلمان گشته اکنون نیست مغز
گر هست او جان رها داکنده
زنیک و بد هر آنچه خلق گوید
همین معنی کی گشت جانت
غبار جاه من شوخ و چرکست
ز خشم و شهوة و زکینه و آز
نماز تا غازی نیست مقبول
چو دنیا را نمی خواهد جمعه
خشوع مومنان جان نماز
مصلی از فراغ اندر خشوعست
ازیرا گی جوع قوت نیک مردست
از اول لقمه دنیا بس
چو استادی و دانستی و جانست
قرارت چیست باحق راز گفتن

[illegible]

در تحقیق طهارت فرماید

[illegible]

در تحقیق نماز فرماید

[illegible]

هم در تحقیق نماز و زکوة فرماید

[illegible]

حکایت

[illegible]

از زیرا جوع قوت نیک مردست
شکم چون پر شود میدان که شیطانست

چه بود

ندانستی و بنداری که آنست

نخوردی آب از دست [illegible]
بود این رو فنا خاصان [illegible]
زدنیا فارغند از راه غیرت
چنین دارا از تو دانی شب و روز
بگویم معنی این جمله کدامست
کسی را باشد این معنی مسلم
بران امری که فرمودست یکسان
چو کردی نیت از اول بگو کن
نه بهر آنکه بازاری و مردم
چو ابراهیم شو از ترک بیزار
بترک خود بگوی راه حق گیر
بکن جهدی تا بری مرد حق بوی
بکن جهدی در آن دل را [illegible]
درون کعبه شو این تو ای یار
برون کن جامه و در برکن [illegible]
بکلی روی خود تو سوی او کن
درین معنی اگر نیکو بکوشی
بباطل دل نهی گردانی حق پر
ز افعال و جبه دل تو بر دار
ز جهل خویش بگیر [illegible]
هر آنچه آید بتوان از خدا بین
بنه کن پای باطل راه حق گیر
چو اسمعیل جان خود فدا کن
برون ای از نهفت صورت دوست
چو عیدی اول و آخر بدانی

ولیکن تیز خاصان [illegible]
خوش آن دم که کوه داشت نگاه
نه مفتی تیز هم از بین [illegible]
وگرنه [illegible] در جانت روز
اگر جز همچنان داری حرام است
که ترک خود کند والله اعلم

در تحقیق روزه فرماید

پس آنگه نهاد خود برون کن
زر [illegible] دهند از [illegible]
برون کن همه مبتای پیدا
بگو مادون حق را چار تکبیر
نشان خانه از مردان حق جو
که فاضلتر بود از کعبه صد بار
برون خانه احرامی زد دستار
برهنه کن دو پا [illegible]
درون کعبه قبله روی او کن
لبیک جواب حق بگو [illegible]
پس آنگه روی بر [illegible]
پس آنگه سنگ بر ابلیس انداز
بعد ازین از سوی علم حق در آن [illegible]
پس آنگه گام زن [illegible]
از آن پس کوی در عرفات [illegible]
با اسمعیل [illegible]
[illegible] معانی [illegible] بگو
چو عیسی مایده خوردی [illegible]

اگر بر خیری قدمهای قربت
از آن پس روزه خاص الخاص
بجز حق هرچه شان [illegible]
تو زین هرچه که بنشسته [illegible]
بحق گیرد حق دارد [illegible]
چو حق اندر عزیز [illegible] خوردی
بدان نیت شوی [illegible]
تو پنداری اگر کاری کرده
فدا کن جان کنی [illegible]
چو خواهی رفت سوی خانه حق
مقام حق [illegible]
زیارت کن [illegible] خانه کل
در آن ساعت که خواهی بست احرام
بزن لبیک چون حاج [illegible]
ز تو تا دوست [illegible]
نه او کار حق بهر خدا آید
بگو در کن جلال [illegible]
ز اول دور شو از صورت [illegible]
بنور شد بنور [illegible]
وفا کن عهد [illegible]
درین گرد و [illegible] عاشقست
بکش این نفس [illegible]
از آن پس عید کن [illegible]
خداوند ما چو ما را عید داده

ز سوگند دروغ و میل [illegible]
بگویم کاندران چه خاصانست
از آن این در زمان [illegible]
که ایشان هست [illegible]
که روز روزه آنست ای برادر
اگر حق را یکی از حق گذاری
بکعبه روی خود سوی خدا آر
اگر کردی [illegible]
و یا حج بجا آورده باشی
اگر هست ز حق این [illegible]
شوی ای عاقل ز جان [illegible]
مقام پاک حق جز جان و دل نیست
ولی از جان طلب کن [illegible]
بیکسو [illegible] خام
بکن از غیر مولا دست کوتاه
تو نی آن راه بر روزه [illegible]
بدان معنی و لیس صورت [illegible]
گر آنجا میل در حق [illegible]
از آن پس آب زمزم [illegible]
گر امینت ای پسر تحقیق [illegible]
بحجر [illegible] بوسه ده [illegible]
پس آنگه دست بر حلقه [illegible]
گر امینت ای برادر [illegible]
خوشا عیدی که فارغ [illegible]
بعید [illegible] روزه [illegible]

[illegible] میانش عاقبت [illegible]
ز [illegible] جهادست
جهاد صورتی با کافرانست
جهاد معنوی را تیر [illegible]
بحکمت [illegible] سوی ایمان
وگر دانی که نفست [illegible]
جهاد با نفس کافر [illegible]
بجان بشنو که قول حیدر است این
چرا محراب را محراب خوانند
[illegible] از نفس و شیطان اکبری
بکن پیوسته تو با نفس پیکار
جهاد نفس خود معلوم کردی
به تیغ شرع نفست را [illegible]
جهاد از بهر حق باشی [illegible]
غنیمت [illegible] زر دست و جاه
غنیمت دان جهاد [illegible]
تو هم خشم و شهوت در زیر پا کن
بکلی روی خود سوی خدا آر
زعکس نور او شد روح عالم
حدیث [illegible]
ز عقل و نفس پیدا شد طبیعت
از آن پس عرش و کرسی [illegible]
چو صورت [illegible]
از و بستر [illegible] موجود
بیک روز از جهان خلق او [illegible]

که در دنیا [illegible] عاقبت
که صاحب شرع [illegible]

در تحقیق جهاد و ارکانش فرماید

چو دانستی بکن جهدی [illegible]
ببر [illegible] خون [illegible] دستان
یقین [illegible] در بر باد
جهاد کافر نفست [illegible] دشوار
که در محراب گفتست [illegible]
که [illegible] تیر حربست [illegible]
کنی در بند فرمان اسیری
بکش [illegible] شو در راه
زمین [illegible] جهاد [illegible]
[illegible] درین معنی جهادست
که هست آن [illegible] از جهاد [illegible]
که هست آن صورت [illegible] عام
بکش کردی تو آن نفس [illegible]

در بیان [illegible] من جهاد الاصغر

جهاد صورت و معنی [illegible]
که خوانندش حکیمان روح اعظم
که مخلوق [illegible]
گهی خوانندش استاد [illegible]
که باشد اندرو چندین علامت
جدا گشته [illegible] از جمع حیوان
ز موجودات [illegible]
بیک روز از نشان [illegible]

چو از تحقیق یابی نور تحقیق
جهاد [illegible]
چو امارت نفست [illegible]
اگر از نور ایمان پاک گردی
بکن بر کافر نفست جهادی
اگر با کافران [illegible]
که چون فارغ شویم از جنگ اصغر
جهاد اصغرست با کافران [illegible]
یقین [illegible] تو زاری [illegible]
اگر در قتل نفس خود رسیدی
بکن با نفس خود [illegible]
غنیمت دان [illegible]
جهاد صورت و معنی [illegible]
چو خاصان گیر علم [illegible]
[illegible] جهد [illegible] خود کش
خداوندا خداوندا [illegible] اسرار
ز روح اعظم از امر اعلا
بامر از عقل نفسی کرد پیدا
طبیعت کرد [illegible]
از انوار ظلمت افلاک و انجم
ز حق [illegible] ترتیب [illegible]
اگرچه [illegible] نقش پیدا
همان سوزی که شد [illegible]

بدان معنی ایام تشریق
که باید کرد در معنی و صورت
که [illegible] گشت حق را کافر است
ز جمله کافران [illegible] او
بمعنی برتر از افلاک گردد
که هر کافر [illegible] اعتمادی
در آن وقتی تو که با این نفس [illegible]
[illegible] پس جنگ اکبر
جهاد اکبرت با نفس [illegible]
درین ره [illegible] یاری [illegible]
یقین میدان [illegible]
بکش نفست [illegible] غازی
غنیمت باشد [illegible] حقیقت
بکش [illegible] اندرین معنی [illegible]
که هست آن بهتر از چندین غنیمت
تو داری زین [illegible]
نه بهر نفس خود [illegible] بهر خدا کن
چو نور خویشتن را کرد [illegible]
پدید آمد بخلقت عقل اول
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] پیدا
[illegible]
به چندین واسطه آمد پدیدار
ولی در [illegible] اول [illegible]
[illegible] انسان [illegible] قابل

کسی کو محرم سر خدا نیست
مثالت گر بگو مفهوم گردد
درخت ارچند دارد شاخ و باری
درخت جوز شخصی گر ز دارد
در او روغن امانت بود پنهان
ظلومی و جهولی نیست نقصان
ز هر در میوه نفس پاک انسان
تنت دنیا و جانت آخرت دان
چو چاره جز چنین گفتن ندانم
بسی گفتم ولی چیزی نگفتم
هنوز این میوه معنی چو خامست
برمزی این مثل گفتم و مفهوم
اگر نفس تو امارت شیطانست
که آخر مصطفی گفت او چنین است
چو دیگر مقام ملهم نفس
چو نشناید که از راه تقوی
بران شاهی که شاهی یک …
یکی باید که نیک و بد بداند
حقیقت کار شیطان جز چنان نیست
چرا او خدا یاری ندارد
چه تو دزد نگاتی خود زبونی
… لعنت دل کن و دل را چو خاکی
بزیر پای نفس دیگر هوا را
ز غفلت بیخبر زاغاز و انجام
که عیسی گفت چون اول نزادی

امانت را بدو داد این روایت
ترا اسرار از آن معلوم گردد

در اینجا معنی سخن گشت جلی
مثال اینست نیکو فهم آن کن

در تحقیق نفس در شیطان فرماید

ولیکن قابلیت جوز دارد
امانت را خیانت کرد …
کان معرفت ز رویا … انسان
آتش چو … جانش ز دو جانب …
ز دنیا تن برآ از آخرت جان
اگر بد گرم باشد زیانم
چو میوه خام بود از روی خوردن …

چو روغن را نباشد شاخ …
فرستادند تا ترویک …
حقیقت نفس انسانی …
ز هر منزل …
قوی تو …
اگر افشا کنم اظهار …
بوقت خویشتن تو فرصت انکار

در تحقیق نفس در عالم مثال فرماید

شود از آنکه باشد عقل مظلوم
چه تو اهد نبودی چون مسلمان
که با هر نفس یک شیطان …
بگیرد عقل و باقی کند نفس
بتقوی بشکند …
یکی … سنگ … برد
در آن …
ز لعنت گردنش خیری …
ولی با … کاری ندارد
مثال از دست شیطانی برقی
پس آنکه جان سوی …
که تا باشد بهر چند دل خدا را
چه از معنی بصورت آدمی ام
مثال بیضه در زیرش …

چو میخواهی که دانی نفس و شیطان …
چو باشند امارت …
مرا هم بود اندر نفس شیطان
ز نور عقل و انایی بذیرد
ازان پس چون …
که تا نامحرمان را در …
نه هر عرفان کسی را اندرین راه
چو مال خلق اندر خیل او کرد
تو خود را خاص کن تا راه …
از اول نفس خود را کن مسلمان
برهنه دار تن کوتاه کن دست
ز بید آمد … تا جان بدین جا …
دمی چون … علم لب ادبست
بدانش گر نداری حال دیگر

ولیکن من نگویم خبر …
…
حقیقت بار او آید بکاری
بهر سیده از سر او مار …
گرفت از …
… آسمان …
حقیقت گشت جان …
کنی را طلب وقت …
بهی اقرار کن انکار …
چو وقت آید …
اگر مکشوف گردانم حرامست
… شیطان …
بود لوامه چون گردید …
ولی تو کن بدست … مسلمان
کند ترک هوا تقوی بگیرد
بگیر داند این منزل قراری
گرفت در خلوت …
بجز شیطان ز …
برای مال خلق میل او کرد
که گر نامی چو شیطان در …
پس آنکه جان سوی …
شکم را گرسنه میدار …
سعادت …
سوی …
کجا دانی …

مفهوم
و نقصان
و گر نه مطیعه او سلطانست
پس اگر نفس … شیطان

بحکمت همه زین معنی بگوشی
یکی هم نام و تقوی پادشاه …
ازان نیک و بدی کاندر جهانست
چو وقتی تیره و جام …
چو روشن گشتی این جام …
دگر یک گفت چون …
بسی گفتند هر نوعی …
چو انسان گشت نفس کامل
بر چرخ انجم و زچار ارکان
برای دوست گیتی …
چو نفس خویش را نیکو بدانی
اگر آفاق نفس …
بو لیساری نباشد …
حور دگر …
ولیکن در بزرگی نام دیگر
یکی اش حال و اسرار حق …
جهان خود را بکل …
نگرداند ره از حق لعنت
ز لعنت کردن او …
نه اول گرچه با …
… درجهان …
وره لعنت برد هر چند …
اگر چه از خویش ترک امر حق کرد
چرا بی …
که هرچه در … کارش …

فرشته وش لباس علم …
که جامی داشت کان گیتی …

سخن دیگر … اطلاعات
…

در مراتب منزل نفس فرماید

شر گیتی ازان دل …
بر … هرچه بود در همه جا …
جهان سید …
بشد آن جام جم جز نفس دانا
شود بر کل موجودات شامل
نمودار … نفس انسان
بحسن نفس خود …
بدانستن خدا را …
شناسی حق به پنهان …

بنور موی …
حکیمی گفت جامی آب …
شد … علم خود …
چو نفس تیره روشن گردد انسان
تو هر صورت که بینم …
حقیقت دان اگر …
گر تا در وی … عالم
ز اول نفس خود …
از ابر برد …

در تحقیق شیطان نعت او فرماید

شوی این …
همین دگر گفتند …
یکی اش نقطه بر کار …
گر … آدم …
بجان تجرید …
گر دشنام خیال …
ولی اخر سود مفصل
گر از لیلی شیطان …
ولی اندر سرش …
چرا با او دگر بار …
اگر باطل بود باطل …
بلعنت …

ز من …
یکی از حال معشوق …
یکی … ملک …
یکی دیگر …
جهان با لعنت حق …
اگر چه کافرست …
یقین …
بصورت گرچه …
اگر چه کفش … حالی
که داد …
… دنیا …
ولیک اندر نهان …

چو عیسی راه یابی در سموات
گر پیدا میشد از وی هرچه میخواست
دران جام از صفای آن …
نگردد …
منجم گفت اصطرلاب …
دل ایشان شد این کار …
نماید اندر او آفاق ایشان
همان معنی بود بر نفس آدم
چو عارف شد بخود …
ز راه صورت و معنی …
ازان طالب عرفان …
ازان عرفان حق را …
بردی ای بحکمت از …
که میدانم ببنداری …
ویک صاحب طول امل …
که حق بگزیده آدم را …
چو از غیرت یکی …
که هرگز یاد رحمت …
ولی گر دو قیامت …
یکی رکنی عظمی …
ولی کین دور سوی حضرت
ولیکن این …
گر او بود ز خلایق …
چو حال این …
که خلقی ازان حکایت …

جم است …
بجنس …

مثال گفتنش بی گوش انرا / که نشنیدست هرگز گوش انرا
جو میدانی یقین کن نقش او را / بدل زود و در سویش زبان را
تو نقش خویش را لعنت کن ای دوست / که هر کسی از دشمنان اوست
یقین دان حال شیطان را تمامت / اگر بیدار گر باشد قیامت

جو موسی باز میکرد دید از طور

در مناظره موسی و شیطان

دران وادی یکی را دید از دور

جو نزدیکش رسید ان بود شیطان / که ماند روان جون سوی دادار
جو موسی دید بر رودی ابلیس / کالش شد گزارش همجو ابلیس
بشیطان گفت موسی کای گنهکار / جرا سجده نکردی تا شدی خوار
بگفتا زان سبب سجده نکردم / کر رسیدم بجایی جو نکو کردم
بگفتا من کی گستم در نبوت / بگفتا او خدا دادی از قدرت
بگفتا جون خدا دم بس ندانم / عیانم نیست این بر من عیان کن
بگفتا تو کسی از دوست دیدار / جرا کردی نظر از سوی اغیار
جو روی بگردانی ز یار / شوی خسته بر غم لن ترانی
جو من بودم بعشق او یگانه / مرا از مهر دل کی این بهانه
ز عصیان هم حیا باید بحالم / بچشم غیر حق را هم نکویم
ز غیرتش سجده آدم نکردم / جو حق باشد سوی آدم نگاهم
بهتری حق دگر جیزی ندانم / اگر تر دیک بادو هم عالم
نگفت اینها و از موسی جدا شد / ندانم من جدا از وی کجا شد
یقین عشق کاری کارگر بی / حقیقت مرد عاشق بر دردی
کسی کو عشق او دارد در بو / نخواهد غیر او هرجند نکوست
ترا گر عشق مولا هست در دل / مکن جز در وفادارش منزل
یقین دان عشق الا باشد حقیقت / که دل زان بر نگردد در تو ثابت
کسی کز عشق جانان ... / جو گر بر دور رنی باشد ...
جو دادی دل بدلداری نکو رو / جه خواهی کرد جان دل برد دوست
جو میخواهی که بینی ان جهان را / توجه کن بکلی ترک خود کن
جو ترک خویش گفتی رو بجانان / جو خود از خود ندانی عشق آنست
نشان از عاشقی ... / که گر عاشق سوی با کام گردی

بنه بر دل ز بهر نامی سخن

در تحقیق عشق و تمثیل حال منصور

که نبود عشق نام و ننگ باهم

شنیدستی که با منصور حلاج / که بودی بر سر او از عشق ...
جو زد در عشق حق بر جان بر جوش / جنید الشیخ بود در پیش خاموش
ز حق بود او بر دل از غیر خالی / بر منی انا الحق گفت حالی
درون خود ز نورش دید موجی / ازان قوت انا الحق کرد حلاج
کسی محرم نبود در روزگارش / ازان کردند جمله قصه کارش
ولی منصور ز رنج عشق حق برد / انا الحق میزد و میسوخت ...
بزرگان زمانش بر تقوی / مگر آن سخن داد ...
جو آنها را بند راه طریقت / همی گفتند از حکم شریعت
انا الحق کی نباید گفتن او را / و گر گوید بباید کشتن او
خودی صادق بدانند ... / ز حق رسید ...
دران وقتش که میکرد ... / توقف می‌نمودند ان ...
بگفتا خواهش کی مرد ... / انا الحق میزنی جندان خموش باش
بخاک افکن برو این جسم خاکی / مجرد شو تفاوت جون ز روح باکی
بود ز اسرار سیان لا مکانی / نفس ...
کشش از ... / که سوی کل شود ...
بیا خواهی انی مردی ... / جو خواهی لاف مردی در جهان زن
جو شیخ از خواجه این اسرار ... / نیرو نیک ...
خود ربانی تجلی نور حق ... / فدا کرد و سر و جان سر نگرد
برید ند یک یک جمله اعضا / جرا گردند از کل جمله اجزا
انا الحق میزد و میگفت ... / جو میدانم که میدانیم نیکوست

برهنه کن ترا خاکی ... / فدا کردم بجان از بهر لاهوت
اگر این را بپوشد ... / بیا تا از رشس که با من کرد این کار
مناجاتش دران قرب ایزد ... / جو صادق بود در دعوی ...
جو بی وقت این سخن ... / دیان خلق بر خود باز کرد او
کنون گفته میگویند بسیار / جو تر دیک ...
ترا نیز ار بود این ... / که باطن را کنی باشد لطافت
درون از پاک دار جونکه ... / ز نور حق شود روشن درون
بنی آدم شوی انگه بکرم / ز نور حق بود فیضت مدام
ز فیض حق در دشت جون تو گرد ... / بر وی ... عشق در ...
ندانی خویش را آدم ... / براری نور مستان ...
تو هم گویی انا الحق همجو حلاج / ستانی از ملایک ...
بنی آدم گروهی لبس ... / لطیفه در ...
بنی آدم جنا شد بر جنسی / بنا شد جون ...
بصورت آدمی گر ... / اگر مرد ... آدمی باش
جو سلطان خود کند حالی ... / سوال اول این باشد ...
جواب آمد ... / جو روز آمد جراغ از پیش بردار

لشکری جون در آمد شهر ...

در نهایت عشق فرماید

نماند ...

جو پیدا شد ز پرده روی دلدار / یقین دلاله شد منزل ...
جو عقل آمد جه جای عقل ... / که کاری عشق بر ...
دران منزل که عشق آید بر آن / نباشد عقل انجا ...
جو عشق آمد جه جای عقل ... / جو گوید عشق عقل انجا ...
دران موضع که عشق کار ... / در آید عقل جون طفلان ...
ز فیض عقل می بین نور ... / ولی در عشق میدان ...
همه حالت ای اخی در عشق ... / که پیدا میشود در عاشقی ...
بود در راستی اول ... / میانه عشق هستی گشت ...
جو عشق آخر زیاد گشت ... / دران وقتش ...
فنای کاندران باشد ... / بجای کاندران باشد فنا ...
جو شب از خود نهی عاشق ... / جو برگرده ز معشوق ...
جرا خر گشت جانان ... / جو غایب باشم ...
اگر صد سال میبازی ... / بکار عشق اندر ...
کسی کو عاشقش ... / ندارد عشق صورت را ...
اگر تو عاشقی اندر حقیقت / نشان خواهند از تو در طریقت
نشانش جیست ترک ... / شدن قربان و ترک ...
سخن در عاشقی بسیار گو ... / ولی ... جنین اسرار ...
همین گویم حدیث ... / ز عشق می آرم بیانش
در گنج معانی باز کردم / من انکه این سخن ...
جو لب ناسی ... / فرو ماید بجانب این حقایق

سوالی جند کردم از حکیمی

سوال و جواب در بیان شریعت

سوالی نیک هست از علم ...

شریعت گفتم تو میست ... / برای خود یا مرد گنی کار
بگفتم جیست معقول ... / بگفتا انکه در یابی طریقت
بدو گفتم طریقت جیست گفتا / بگفتا او بسوی دوست گفتن
بگفتا ... / بگفتم جیست بامای طریقت
بگفتم از حقیقت جیست حاصل / بگفتا انکه گرد و جانت ...
بدو گفتم جه باشد ... / بگفتا ای جان قرب جانان
بگفتم قرب حق از جیست ... / بگفتا بعد ...
بگفتم ... / بگفتا از تصوف کر ...
بگفتم جیست تحقیق تصوف / بگفتا ای اخی ترک تکلف
بگفتم ترک اکنون جه ... / بگفتا انکه درویشی همانست

الکتبی

بگفتم چیست درویشی و دلریش
ولیکن هر یکی گفتند چیزی
اگرچه مختصر گفتم [illegible]
خوش آن کو [illegible]
چو دنیا مؤمنان را هست زندان
چو دانستی که سجن مؤمنانست
وطن گاه تو دنیا نیست باری
اگر دنیا ترا همچون بهشتست
ترا دنیا بکل زندان نماید
بکوشی تا ز دنیا بی نجاتی
[illegible] جان تو از علم دین
که گر در سخن [illegible]
ز دنیا زاد عقبی را بدست آر
برو جان [illegible]
اگر تو خوی خوش داری نگهدار
چو دانستی که خوی خوش بهشتست
[illegible]

بگفتا آنکه تسلیم آوری پیش
بقصد دنیا [illegible]
ولیکن معتبر میدان [illegible]
ز حال خویشتن [illegible]
[illegible]

در تحقیق الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

کسی کو را نخواهد جز بهشتست
دو سه روز آمدی اینجا بکار
یقین دان کاین [illegible]
نبازی زانکه بر تو [illegible]
[illegible]

چو دریا بی یقین دان که [illegible]
[illegible] بخشش گشته انجا [illegible]
نگهدار در دنیا کرده [illegible]
زبانی [illegible] نگهدار
از آن خوبیست بهشت [illegible]
[illegible]

[illegible]
ترا با آخرت کاری نباشد
بهشت و دوزخت [illegible] مطلق
بصورت چون [illegible]
تن از دنیاست [illegible]
[illegible] دنیا بهشت [illegible]
گرت شناسی [illegible]
دراز از شرع [illegible]
نباشد خبر بی [illegible] حقیقت

در بیان تحقیق بهشت و دوزخ فرماید

که اینجا نیست سوی شهر [illegible]
یقین این [illegible]
[illegible]
جهان کین رزق تن از [illegible]
و ما من دابة فی الارض [illegible]
چو میدانی که آن رزق [illegible]
[illegible]
بجان میجوی علم [illegible]
بدان تو عاقبت [illegible]
نباشی یک تمام [illegible]
بدان کان علم صورت [illegible]
ببینی روی جان [illegible]
هزاران شمه [illegible]

در بیان تعظیم امر شفقت بندگان خدا

که اندر روی نه چندین خدا را
نه بهر نفس خود بهر خدا را
که شفقت نیکوئی [illegible]
[illegible]
بجان تعظیم امر حق بجا آر
برای خود [illegible]
که تعظیم آن بود [illegible]
نباید خواند [illegible]
[illegible]

مثال اتحاد تحقیق مهدی

در تحقیق صفات مهدی

در تحقیق موتوا قبل ان تموتوا

در بیان مثل درخت خرما

در بیان تحقیق مهدی

یکی چشم چپ و آن دگر راست
بدان کین چشم صورت چشم جانست
چو چشم چپ از او دنیا نه بیند
...
بناد ای نبرد او توان گذشتن
یقین گر نباشد هر کس ...
کسی کاینجا ول از توحید برخاست
...

[illegible]

در تحقیق صراط فرماید

[illegible]

در بیان حقیقت میزان

[illegible]

در تحقیق قیامت

[illegible]

صراط

[illegible]

[illegible]

در تحقیق حشر و نشر فرماید

[illegible]

در بیان جزای عمل فرماید

[illegible]

در تحقیق حشر که بجمیع خواهد بود

[illegible]

خدارا جز خدا یک دوست کس نیست
بگفتار [illegible] جمله کارم
بگویم چیست کارم ترک کار
ز عقبی و ز دنیا گشتم آزاد
به بیهوده سخن راندم کردم
چو میدانم تو میدانی که زارم
چو در گهواره گور او فتادم
درون آیند دو زنگی پر زور
نه مارا مادری نه مهربانی
چو طفلان جهان نادیده باشم
جا کوبند من زنگ و مادین
گران دم نیامیزی تو کی
خداوندا به سر گشتگانیم
نداری دل که بر دل داری کاما
خداوندا همه بیچاره مانده
اگر از تو کسی پرسد چه گوی
که افتادم چنین حسرت رسیده
ترا افتاد کاری پر چون خون
نترسی زانکه فردا [illegible]
کنون با گشت افتاد کارم
کنون جون زندگانی رخت بر بست
جهان بر غم بسیار غم داد
باستغنا اگر فرمان در آید
که دارد این همه آفاق زنده
زهی حشمت که بر جان برآید

که در جور دو غدا هم دست گیر نیست
گر از کرد آزارم هرچه دارم
بگویم چیست بار من ترک گفت
سر و کارم کجی با درد افتاد
که ختم است این سخن بر من گرم
ز سستی کم خرد کن می نیام
چو طفلان مادرین عالم دلم
بجنباند این گهواره گور
بگردانند روی از ما جدائی
زهی سستی که با ما بر شدیم
خدایا از تو میخواهیم تلقین
که از آن تیر [illegible]
مصیبت دیده اسلام
دی دل سوخت بر زاری
درین فکرت ولی صدباره مانده
چو چیزی گم نکردی می چه جوئی
لب اجاها نگزین حسرت سرانه
بایان گر توانی جان بردن
همی باخود که از دست جو روز
اگر طاقت کم طاقت بودم
بسوی خاک رفتم باد در دست
به پهلو گور [illegible] نم داد
همه امید مستوران اسیر
که فرصه دارد این امید [illegible]
بهر یک ذره صد طوفان [illegible]

چو در کار است با گفتار [illegible]
برای [illegible] این گفتار بود
که ختم ترک دنیا کارم
ازین بس دوست من با من [illegible]
از آن مردی که آلی مرد باشد
همه بیچاره ایم و مانده بر جای
شده آن گور چون گهواره
چو طفلان مادران [illegible]
ز ما بیرون شده هم یگانه و خویش
چو ما یکسانی باشیم [illegible]
چو تو [illegible] بافراز
نماند از در دو دنیا درد با ما
ز سر تا پا همه [illegible] هیچ
دلت چون [illegible]
ببردم زآب روی زندگانی
نخستین بافت یا یاد جوانی
زمانی لب ز دستان [illegible]
نخواهی بود با کس میانه
کنون من گفتم و رفتم نزدیک
کنون آن بار [illegible] بیرون شد
کنون گر شاد و گر غمناک رفتند
جگر خون میشد و زین باد حاصل
چو فردا پیش آن ایوان عالی
خدایا کبریای بی نیازت
زهی عزت که بالای آن است

[illegible] اگر گردم ترک گفتار
ولی نه کار من کردار بود است
[illegible] بار عقبی بار من [illegible]
یکی باشند دو نی انکار نیک است
که از عقبی و دنیا فرد باشد
برین بیچارگی ما نخواهی
[illegible] بر دست ما [illegible]
بگویم از مصیبت [illegible]
چو طفلان ما [illegible]
ازان زنگی تو بیداری ای پاک
[illegible] مارا به دست زنگیان باز
ندانم تا چه خواهی کرد با ما
چه سر چه پا همه هیچم هیچ
چه میگویم همه دلها تو داری
خداوندا امیدم تو دانی
چو گم گردی [illegible]
[illegible] لب یکی زمان دیگر بخند
تو خواهی بود با تو جاودانه
یکی [illegible] من ندانم تا [illegible]
که زیر خاک می باید درون [illegible]
ولی بر آرزو با خاک رفتند
ز استغنای [illegible] فریاد ما را
فرو کوبید کوس لاابالی
که [illegible] عقل جان [illegible]
ندارد هیچ موجود [illegible]

زهی وحدت که [illegible]
زهی رحمت که گر [illegible] ابلیس
زهی سنت که گر یک ذره خورشید
زهی ملت که واجب گشت [illegible]
زهی شربت که [illegible]
زهی غایت که جز عقل [illegible]
زهی شفقت که بر جان [illegible]
زهی وقتی که در وقتی است [illegible]
زهی محبت [illegible] بر گزیدن
زهی فرقت که بسیار [illegible]
زهی لذت که ما کان مطهر
زهی خلوت که جبریل ار شود [illegible]
زهی نوبت که بر در شیر مردان
زهی حیرت که [illegible]
زهی غفلت که ما [illegible]
زهی طاقت که گر [illegible]
زهی عطار در دریای یقین
خوش آن [illegible] حق در [illegible]
خداوندا چه گویم پیش ازین
بدین الست که عقل اول [illegible]
همی از هرچه گویم ما ورائی
خدایا رحمت دریای عام است
نگردد تیره آن دریا [illegible]
چه کم گردد ازین دریای رحمت
منم با صد هزاران ناتوانی

از آن وحدت موی [illegible]
نباید گوی بر باید که در کس
بیاید کم شود در سایه [illegible]
که بی نقصان ندارد [illegible]
بر امید [illegible] جان
نماند از بعد از آن [illegible]
تو دادی مادران مهربانی
جهانی را بسر موی بگیری
[illegible] خاموشی [illegible] گفتن
[illegible] ولیکن [illegible]
کنند از بوی شام جان معطر
نگنجد در میان [illegible]
نهادی [illegible]
کنون عاجز شده دل [illegible]
و گر زیبست از ما هیچ تقصیر
برون آییم تا کرده خیانت
[illegible]
میان بنده و حق [illegible]
تو ئی دانا و بینا بر همه [illegible]
ثنای چون تو پاکی کی توان گفت
[illegible]
از آن یک قطره ما را تمام است
چه میخواهی زبانی [illegible]
که یک قطره [illegible] بر خلق رحمت
تو دانی تا چه میخواهی چو دانی

زهی شفقت [illegible]
زهی عزت [illegible]
زهی حجت که اندر [illegible]
زهی قوت که گر خواهد [illegible]
زهی [illegible] تمامی چه خواهی
زهی وصلت که در عالم [illegible]
زهی ملکت که چون [illegible]
زهی نعمت که چندان [illegible]
زهی حضرت که در [illegible]
زهی راحت که قدوسان [illegible]
زهی خلقت که چون خلق [illegible]
زهی ساحت که گر عالم [illegible]
زهی عزت که چندین [illegible]
زهی حالت که در جانها [illegible]
زهی حسرت که خواهد بود [illegible]
زهی صنعت که [illegible]
نه جانی بر آید این سخن
ز خاف کل همه در او فتادم
خداوندا شناسی [illegible]
چه دانم پاکی تو خلق خاکی
خرد را در ثنای تو زبان لال
اگر [illegible] خلق [illegible] کار
زمانه را [illegible] زبان [illegible]
جواز ما نیست [illegible]
جهانی پاک بر فرق [illegible]

بدست خویشتن [illegible]
بیکساعت دو عالم [illegible]
[illegible] کشتی را بر توری
زمین چون موم گردد [illegible]
ز یک ذره [illegible] خورشید [illegible]
بیابی دل عالم [illegible]
بموی عالم در دام آید
که شکران توانی گفت [illegible]
کسی [illegible]
کرمی نازند و [illegible]
ز آتش [illegible] صنعت [illegible]
سر موی ازینجا کم [illegible]
دو دیده [illegible]
که بر یک قطره طوفان [illegible]
ولی حسرت ندارد سود [illegible]
زهی از هرچه گویم [illegible]
که جای جان جانانست [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان آب و خاکی
زبانی که [illegible]
ز دست [illegible]
بدان دریا فرو شوی [illegible]
تو هم [illegible] ما نخواهی
چه میخواهی زبان نیم جانی
که [illegible]

چوی غم از تو گره شادمانست
چو نامت بشنوم بیهوش گردم
گر کنج خاطری بر دل گذر کرد
کنون هر ساعتی غم بیش دارم
در آن ساعت ز شیطانم نگهدار
چو در جانم نماند زان تو خاموش
روا دارم گر آگاهم نگیری
ز هر موی سرم اندر جهان جان
برو ای دوست کم کن دشمنی را
ولی چون کم شود در دل مراد
ارادت بعد از ین از سوی حق
مریدان در جهان حالی شوند
اگر مردی ز هر ده گرد بیزار
سخن در سینه زین بسیار دارم
درم بگشاد و توست خود درم
تویی مقصود جان جاودانی
گناه از من کرم جاوید از تو
تویی در جمله مستغنی ز عالم
عزیزا گر شوی از خواب بیدار
چو خاری هست ریحان نیز باشد
جهانی راند در بالیست حصر
بدان کیشم بی شبهت یقین ما
یکی شادی طوف آییم و آنجا
چرا ناخوش [illegible]
ارادت گر بود یکذره روزی

اگر گرم گشت تو از زهر کامی
ز خود چون شاد مستانم بیهوش گردم
دلم چون ملو ز آن گنج راه گردد
گر روزه السن در پیش دارم
ز ظلمت نور را یا لم نگهدار
مکن بر جان من نام فراموش
ولی بر سم گناهم نگیری
سبک بادم کن از [illegible]
بحق دوستی بکن منی را
کند در نامرادی دوست شاد

ستم دار تو بر شوق جانی
فرو ریزم چو باران بهاران
اگر وسواس بودی [illegible]
خدایا خداوندان [illegible] یاری ده
چو جان من [illegible]
اگرچه سخت هستم من [illegible]
خداوندا مرا آگاه گردان
تو هم گر یاری [illegible]
مجوا ز بهر نفسی خود مرادش
الف چون از ارادت [illegible]

المقالات الاول

یکی بیدار در حال تو بینند
بر دی خود سوی خدا آر
نیکویم کر خیلی کار دارم
دلم بر پای [illegible] خود کم
خداوندا المقصود م رسانی
دل عطار را امید از تو

مریدی هست روش سوی دنیا
چو میخواهی [illegible] از معرفت
تو میدانی که من سرگشته چونم
تم گر نبود از تو نشانی
ز من در من [illegible]
تویی در ضمن سر [illegible]

المقالات الخامس

خبر یابی [illegible] بیاید
چو دردی هست درمان نیز باشد
بصبر باشد آنجا ورنه [illegible]
گر خوش خواهیم بودن [illegible]
بیا ما زود [illegible] و آنجا
گر بسیاری خوشی [illegible]
ز شوقی ذره دیگر [illegible]

اگرچه جمله در اندوه و دردیم
اگر امروز ظاهر نیست درمان
از آن از حد گذشت این عقوبت
سبر [illegible] که ما اینجا کشیم
ورای آنکه ما جمله [illegible]
زهی لذت [illegible] آن جهان
جهان جاودان خوش [illegible]

زبانش کرده جا [illegible]
فرو گردد در روم [illegible]
بیا رستی که [illegible] کرد جام
بفضلت بنده را [illegible] داری
فرو بگذار [illegible]
بگیر این [illegible]
زبان را از من کوتاه گردان
یقین دانم بعینی مرد گردی
که گردد از مرادی [illegible]
بجز مردت نگویم [illegible]
مریدی گر ندانی این [illegible]
مریدی هست روش سوی عقبی
خدا بین خدا دادان [illegible]
چگونه غرق در دریای [illegible]
دلی غایب [illegible]
الهی [illegible]
یقین [illegible]
سخن کوتاه شد [illegible]
یقین میدان که آخر شاد گردیم
شود ظاهر چو آید وقت [illegible]
که در دو اعداد [illegible]
بهر دردی [illegible]
بلا لیست اینکه [illegible]
همین لذت علی الاطلاق [illegible]
که کل [illegible]

همه پیغمبر او جای آنجاست
گر آنجا باید ت کرد [illegible]
در آنجا دیده ره بین خدا ای
بس بردی بغفلت روزگاری
اگر طاعت کنی اکنون [illegible]
بسی شادی بکردی [illegible]
نشد یکذره کم [illegible]
چو موی شیر شد ای [illegible]
چو میشوی با آب [illegible]
نه ترسی که [illegible]
چو خفته عمر بر [illegible]
چه کارست اینک در دنیا [illegible]
ترا افتاد گر افتد [illegible]
کسی کز مرگ تو [illegible]
بسی در دین و دنیا [illegible]
چو شد [illegible]
ز هولم تا [illegible]
جوانان طعنه [illegible]
ولیکم هست [illegible]
بر آمد [illegible]
کنون [illegible]
بمر و ان [illegible]
بخواهد ماند [illegible]
نخست این دوست [illegible]
مدد [illegible]

دل و دین [illegible]
همی از خود [illegible]

المقالات الثالث

مکر در گور خواهی کرد کاری
گر [illegible] مرگ [illegible]
کنون چون [illegible]
بکرد [illegible]
یکی آلوده [illegible]
شو از اشک [illegible]
تو غافل در [illegible]
کنون بیدار [illegible]
جهان کار [illegible]
گر [illegible]
ز مرگ خود [illegible]
بدین [illegible]
کفن [illegible]
جهان [illegible]

المقالات الرابع

چو من بیچاره [illegible]
فرو ریزد [illegible]
شبان روزی [illegible]
که تو کاری کنی [illegible]
مگر سوز دل و آه [illegible]
مگر شایسته اسرار گردی
مگر بیدار گردانی تو خود را

همه روحانیان آنجا [illegible]
و زانجا خود [illegible]

المقالات الثالث

الا ای حرص [illegible]
ولی چون ناتوان [illegible]
ز دوار [illegible]
کند [illegible]
بکف [illegible]
مکن [illegible]
تو خوش [illegible]
جگر [illegible]
غم خود خور [illegible]
ز مرگ گر کسی [illegible]
غم من [illegible]
دمم [illegible]
همه مویم [illegible]
جهان افتاده ام [illegible]

المقالات الرابع

چو خواهد شد [illegible]
در آن ساعت [illegible]
چرا در کار [illegible]
تو خواهی [illegible]
تو خود [illegible]
چرا [illegible]
برین [illegible]

همه حوران در آن مجلس [illegible]
هم آنجا حلقهٔ آن در بگیری
بغفلت عمر [illegible]
چو شد قد الف دال [illegible]
بترک معصیت [illegible]
نمی باید شدن [illegible]
کند خود چون [illegible]
گر دیدی [illegible]
که [illegible]
تو مرغ [illegible]
ز بس کار [illegible]
چه میگویم [illegible]
ز تو [illegible]
ندارم [illegible]
که بر [illegible]
چو [illegible]
که از کس می نیابم [illegible]
بطعنه [illegible]
رخ اندر خاک [illegible]
ز رخ [illegible]
اگر مردیست [illegible]
ولی از جهل [illegible]
نداری خویش [illegible]
نخواهی [illegible]
نه از خواب [illegible]

هم آنجا حلقهٔ آن در بگیری

گرفت چون آفتاب این درد دامنت شد / ز بیخوابست روی زرد تا شد — الا ای روز و شب در خواب رفته / مرا آمد صبح و سری خوش خفته
همین پرسی که مرگت منحنی کرد / دلت [illegible] عاقل [illegible] کرد — تو در خوابی و بیداران برفته / عزیزان و دغاداران رسیده
تویی در کیسه این [illegible] / بمانده همچو سیم قلب بر جای — ز غفلت بر [illegible] بازمانده / [illegible] بر لاف بر سود [illegible]
گرفتم شب نخفتی صبحگاهان / چرا خفتی تو خفتی دیرگاهان — مکن در وقت صبح [illegible] / که داری ایمنی و تندرستی
چو پیدا شد نسیم صبحگاهی / دران ساعت [illegible] هر چه خواهی — بران ظلمت گران در کار [illegible] / چو آید صبحدم آنگاه [illegible]
چو شد از صبح گرد حلقه در گوش / درآید ذرهای خاک در جوش — ولی کو از حقیقت بوی [illegible] / به بیداری که آن دم [illegible]
چرا او در سوی آن درگاه [illegible] / بوقت صبح خون آلوده [illegible] — ولا آندم دمی خواب [illegible] / [illegible] حلقه بر [illegible]
برآور از سینه بر خون دم [illegible] / که [illegible] ده صبح بود در خاک — بگیر آن حلقه راه و شبگیر / دمی شور [illegible] برگیر
رها شد از دل دیوانه [illegible] / زبان خوشی فرما [illegible] — زبان بگشا و با حق راز میگو / غم دیرینه دل باز میگو
خوشی بگری چو ما در بهاری / مگر برخیزد از دل [illegible] — دعا دم گر شود [illegible] / ز دنیا آنچه در دنیا [illegible]
عزیزا عمر شد در باب آخر / شبانروزی [illegible] — بشب خواب و بروز [illegible] خجلت / گذشت [illegible] خجلت
نخست ای [illegible] افزار [illegible] / چرا خفتی که گورت خوابگه بس — هزاران نور بر جان عزیزان / خدای سجده گاه صبح خیزان
زهی لذت که شبهای [illegible] / نیاز خویش [illegible] — خوشا [illegible] خاک [illegible] / بزاری میگذاری [illegible]
همه آفاق آرامی گرفته / [illegible] با تو حق [illegible] میگرفته — گشاده پیش او دست [illegible] / گه در گریه و گه در [illegible] زاری
[illegible] عاقلان باز او [illegible] / تو حق هر دو [illegible] — چنین هر شب [illegible] / بنازی گفت شکر [illegible]
خوشا با حق شب [illegible] / ز خورده و در [illegible] — ازان مهتر [illegible] کار [illegible] / که یک شب پیش او [illegible]
چو صد شب [illegible] — بشهوت [illegible]

حکایت

شب بیدار [illegible] / چو صد شب [illegible] — شنیدم من که پیری [illegible] / نه چون پیران دیگر [illegible]
ز شب خفتی و نه روز آرمیدی / بروز و شب کسی خفته [illegible] — کسی پرسید که [illegible] / چرا هرگز نه شب خفتی نه روز
بدو گفتا نخسبد مرد [illegible] / بهشت و دوزخ [illegible] — [illegible] پیوسته می نالید [illegible] / و گر رای امید [illegible]
میان خلد و دوزخ [illegible] / چگونه خواب آید [illegible] — بیاور دست [illegible] / [illegible] حال [illegible]
[illegible] تخت و جانی [illegible] / چگونه باید [illegible] — چو دل پر تخت و جان [illegible] / نگونساری [illegible]
هزاران [illegible] / خدای خلوت [illegible] — عزیزان [illegible] / [illegible] خلوت [illegible]
مباش [illegible] / گر شب مهتاب [illegible] — چرا خفتی شب مهتاب [illegible] / چو خواهد [illegible]
نیندیشی که [illegible] / [illegible] مهتاب در گورت [illegible] — ترا زیر کفن [illegible] خوابی / فرو افتد بگورت آفتابی

عزیزا چند خسبی چشم کن باز

[illegible] کسی چون خواب [illegible] / که در گورش بسی مهتاب تابد — شبی مهتاب چون [illegible] خواب / گر عاشقی خواب کم باید [illegible]
[illegible] چه گوید مرد هشیار / بخفته عاشق معشوق بیدار — چو معشوق عاشقی [illegible] / [illegible] خاکی گران [illegible]
تو سرو [illegible] — که مردان عشق [illegible]

المقالة الخامس

مشو مغرور ملک گنج و دینار / که دنیا بود دار و چو تو بسیار — ز کنگ خون [illegible] / ز کاف و نون فلک را [illegible]
[illegible] جعفر [illegible] / [illegible] هر کسی [illegible] جان [illegible] — [illegible] / جهان کز عنکبوتی پرده [illegible]
ز خون مشک [illegible] / ز باران و ز کان گوهر [illegible] — ز خاک معنی آدم برآرد / ز بادی عیسی مریم برآرد
ز تخمی باغ را پیرایه سازد / ز کرمی اطلسی را مایه سازد — دو عالم خلعتی [illegible] / فلک بالا زمین پستی [illegible]
یکی اول که او تا [illegible] ندارد / یکی آخر که [illegible] ندارد — یکی ظاهر که باطن [illegible] / یکی ظاهر که باطن [illegible]
نه هرگز [illegible] پایش [illegible] / نه ملکش [illegible] انجام [illegible] — خداوندی که [illegible] / گر او از هر چه میدانی برون است
چو دیده [illegible] / که دست آورد او [illegible] — ز کنه ذات او کس [illegible] / که هر چیزی که گویی [illegible]
اگر چه جان فانی می برد راه / ولیکن [illegible] برخیزد از راه — [illegible] آگاهی [illegible] / خدا را [illegible]
جهان جانرا [illegible] / که هرگز [illegible] جان [illegible] — تنت زنده به جان و جان [illegible] / تو از جان زنده و جان [illegible]
زهی صنع نهان [illegible] / [illegible] کسی [illegible] — هزاران [illegible] / طریق این خموشی [illegible]
چو نتوانی نجات [illegible] / قناعت کن بجای [illegible] — اگر تو راست [illegible] / برآ [illegible] چار دیوار طباع
[illegible] / چو ساری از طباع [illegible] — [illegible] اصلابی [illegible] / [illegible]
اگر خاکت خاکی [illegible] / بزیر پای خاکی [illegible] — طبیعت [illegible] / طبعی نیستی مرد خدا باش
و گر وصل آتش است [illegible] / چو آتش بردی آتش [illegible] — تو در هر دو جهان یک [illegible] / ترا با کار چار ارکان چه کار است
یکی خوان و یکی خواه و یکی [illegible] / یکی بین و یکی گوی و یکی [illegible] — [illegible] این جمله [illegible] / ولی [illegible]
[illegible] ذره ذره [illegible] / [illegible] خطبه توحید [illegible] — زهی انعام و لطف [illegible] / [illegible] راز [illegible]
زهی [illegible] زهی معنی همه تو / همه گویم ای همه تو — [illegible] جهان مقدار [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
اگر با تو نبودی روی ما را / [illegible] — همه جانهای تو [illegible] / تو و ما در میان [illegible]
[illegible] / گر در جان [illegible] — جهان از تو پر و تو در [illegible] / هم در تو گم و تو در [illegible]
نهانی آشکارا [illegible] / نه در جای نه بر جای [illegible] — خموشی تو از گویایی [illegible] / نهانی تو از پیدایی [illegible]
تویی معنی و بیرون تو [illegible] / تویی گنج همه عالم طلسم [illegible] — زهی [illegible] / [illegible] ذره [illegible]
ترا بر ذره ذره راه [illegible] / دو عالم [illegible] وجه الله [illegible] — [illegible] / همه عالم تویی و قدرت تو

چونه آگاهم از جانم کرجون است

تو خود بخود یکی نا صد هزاری
بر جهان عقل و بنای خیالی
نکو گفتست در ذات
چو من دریای توحید تو با غم
جهانی تو دیده در رشته
اگرچه جمله در بند اشت بود
نه تن آگاه از شنیدن [illegible]
خدا را زان برست از جان [illegible]
بکاری گر دهد خواهی از [illegible]
بطاعت خوی کن و [illegible]
مکن [illegible] کس سینه بر سوز
در و د گنج بگو از هیچ رانی
چو کاری را نخواهی کرد ناکام
اگر خواهی که یک [illegible] عدم کری
کسی را امتحان ناکرده [illegible]
مگو هرگز [illegible] بلهمان راز
مده کس راز عالم علی بر باز
بمیار خرد گر بچه گردی
بهر باری که اندر شهوت [illegible]
نخست اندیشه کن و انگه سخن گوی
مگو از هیچ نوعی پیش [illegible]
بسر را از قرین بد نگهدار
سخن کم گوی چون گوی نکو گوی
کسی گو دهنر بر دست [illegible]
کسی با تو سخن گوید [illegible] پیش

تو در پرده چنین حیران چه کاری
تعالی الله زهی نور تعالی
[illegible]
چنان خواهم که جان از [illegible] کام
اگر زشت نکو [illegible]
چنان کر [illegible] امید [illegible] بودن
ندیده با خرد از دیدن [illegible]
که استحقاق دارد [illegible]
که بر تر زین نیابی هیچ درگاه
[illegible] طاعت [illegible] نور
که خود در سوختن مانی شب و روز
که نبودی زین بتر هرگز [illegible]
ببینی [illegible]
خرد [illegible]
مگر دانش بر خود صاحب اسرار
مده هرگز جواب احمقان باز
که طاماتی کند در جهل آغاز
چو نیل خام بال بچه کردی
چو خود [illegible] رادی از خود جدا [illegible]
بسی بر سینه گشته تو بگوی
که از زشت [illegible] عالم ساز
که مردم از قرین گردد نکوکار
به نیکی و [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
مگو کین را [illegible] ستم از [illegible]

جهان بر نام تو بر تو فانی
نبینم من بجز تو چیز دیگر
در آن وحدت از آن نبود جز تو
در [illegible] هزاران طالب [illegible]
ز چندان خلق کس [illegible]
نه جان دارد خبر از جان [illegible]
لسان جمله [illegible]
بهر کاری خدا را یاد میدار
اگر از خویشتن خرسندی ای
ز بس [illegible]
حریصی را مکن [illegible]
حسد کر بر نهادت [illegible]
زبی صبری [illegible]
[illegible] نا اهل [illegible]
بگرد هیچ احمق را اگر [illegible]
مکن کس را [illegible]
[illegible]
[illegible] خود این [illegible]
ز جان را خوی گم کرده سخن تو
سخن خوش گوی [illegible]
بدین فرزند را دلدار [illegible]
گران میدار [illegible]
[illegible] سخنها [illegible] بزرگان [illegible]
کسی کو از تو [illegible]
کسی را کاز مردی [illegible]

تو پوشیده عقل تو عیانی
تو و تنها نباشد چیز دیگر
توی مطلوب طالب خود [illegible]
[illegible]
که چون [illegible]
نه تن [illegible] از تن [illegible]
که کم ناید از آن [illegible]
خدا را تا توی از یاد [illegible]
یقین میدان که [illegible]
که باری پاک تو گردد از آن [illegible]
که جان پاک تو گردد از آن [illegible]
دلت [illegible] زنده [illegible]
صبوری کن [illegible]
گناه اهل [illegible] در میانه
که احمق در غلط افتد [illegible]
که خلقی را [illegible]
[illegible] پرده ماند [illegible]
که در [illegible] تو گردد [illegible]
زهی [illegible]
که خوش گو بیت [illegible]
گران نقش [illegible]
که در دهری [illegible] این سخن را
بهر یک نکته صد اسرار [illegible]
[illegible]
مکن [illegible]

نکو گوی

بهیچکس راز [illegible] در چشم

مکن بد گوی را تو [illegible]
کسی کو [illegible] بد که چون [illegible]
مکن عیب کسان کان [illegible]
کان بد هر کس [illegible]
اگر خواهی [illegible]
مکن [illegible] مده بیهوده [illegible]
مده بر باد عمرت رایگانی
[illegible] در سخن خود [illegible]
مکن بیهوده کس [illegible]
اگر کردی کسی بسیار کردی
بهر جای کس [illegible]
توان گر جوان [illegible]
کسی کو [illegible] حق دارد [illegible]
مگو [illegible]
اگر [illegible] باشد ناگهانی
چو [illegible] یابی [illegible]
مپیچ با هیچکس [illegible]
مکن در وقت [illegible]
دلت خورشید کن تا جان [illegible]
مکن ز اندیشه بیهوده دل [illegible]
چو عیسی باش [illegible]
اگر دل زنده [illegible]
اگر خصمی شود با تو [illegible]
ز بهر خلق نیکوئی رها کن
چو در ره میروی [illegible]

که بد گوئی ترا هم در انجام
[illegible]
که حق داند که خویش [illegible]
حکیمی کن [illegible]
دل اهل دلی از خود [illegible]
که در حسرت فرومانی سرانجام
اگر کس [illegible]
خود [illegible] اگر استاد کاری
بهر [illegible]
اگر چه بس عزیزی خوار گردی
[illegible]
مدارا [illegible]
فراموشش مکن از هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible]
اسیرانرا [illegible]
که نبودی [illegible]
[illegible]
که خورشید [illegible]
که خود اندیشه داری [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
به نیکوئی زبان [illegible]
نکوئی خاص از بهر خدا کن
مبین در خلق [illegible]

مبادت هیچ با نادان [illegible]
سخن [illegible]
بسوی هر کسی [illegible] نظر را
[illegible]
نظر از روی نامحرم نگهدار
طبیعت [illegible]
[illegible]
بچشم خود [illegible]
اگر پیش تو آید احمقی [illegible]
اگر کس [illegible]
بدرویشان میان [illegible]
[illegible]
مجو از عیب [illegible]
مکن در هیچ کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
مکن گستاخ کودک را [illegible]
سخاوت کن که هر کس [illegible]
مگر از خویش بسیاری [illegible]
مجو بر حسرت [illegible]
بخوبی [illegible]
بجان [illegible]
بدان [illegible]
[illegible] هر چه [illegible]
طعام [illegible]

[illegible]
که هر [illegible]
که بهتری از خرد و هنر را
[illegible]
[illegible]
از آن ظلمت چو شمعی [illegible]
که تا چندت [illegible]
که چون طاوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
[illegible]
که در قدرت [illegible]
رضا ده در قضا [illegible]
[illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مده اقرار [illegible]
[illegible] نکوئی [illegible]
که [illegible] شعله سوزد [illegible]
دگر [illegible]
گران [illegible]

چو شب در خواب خواهی شد بعادت
مکر صدق دل قول شهادت

چو هنگام نماز آید فرازت
مکن ز اندیشها باطل نمازت

کر اندم بهتر از خفته بسیار
بوقت صبح سر از خواب بیدار

ز کار عاقبت اندیش [illegible]
که هر کو عاقبت اندیش باشد

بد ورا بانگ میدار از شریعت
به راز بلیدی و طبیعت

همیشه حافظ اوقات [illegible]
در حضور ذات خود باش

درو سر را تو معنی جهان دار
که خلوت نارت کرشه بیدار

جهان وقت بدست آر [illegible]
که کو بنیده ز و کردی روانه

در درا تر و معنی جهان دار
کر خلوت نارت کرشه بیدار

اگر فرداری و [illegible]
مکن بخبری که بازان جرخواهی

زبانت چون شود ما ورع خاموش
همه اندیشها کرد و فراموش

هر کس انساعت امید بیدار
جراغی را فرا خورشید بیدار

که هر کو جان او به بر شاد مانی
بسی لذات ماید جاودانی

نگارست ایشل اینجا [illegible]
بجان کنه ها تازه روی

برادر عاقلی بند مرا خوار
بکایک کار بند و بهره بردار

ترا گر دیده اسرار کارا
بران کس اگر [illegible]

بدان این قبله خاموش نشین
زبان در کام کش در خوش نشین

صبوری پیشه کن انیک [illegible]
خموشی پیشه کن انیک حقیقت

بوقت نزع بیری ناز [illegible]
بدو کفتند برکره از چه هست

چنین کفت او که اندر [illegible]
فرو ری من در [illegible]

کنون خواهم کشادن [illegible]
ازان میکویم از حسرت چنین زار

که اگر [illegible] کین در نهاد
شقاوت میکنم [illegible]

حکایت

فرو می امتم از جرخ برین [illegible]
کی انم ذالم بر زمین [illegible]

مشام کهش [illegible] هوا
کی بود و کی امد کی شه

جران مرد از بنی بنور ز باشت
کر تا خود بر کرامن بهلوم

دران ساعت که جان ارتن جدا شد
من بیچاره را کوئی دعائی

مراکاری براید روز کاری
کر کوئی خاک خوش [illegible]

اگر بینی خوشت [illegible]
مرا نوری بود در خاک [illegible]

مرا راحت ترا باشد نوائی
ترا بر زان بیاید هیچ کاری

دعای زرد خون کشت [illegible]
کو من در خاکت جون [illegible]

زی در خوشش زی [illegible]
خلاصم باشد [illegible]

تو خوش [illegible]
کر از بر بت خونی جکیدست

زی ان [illegible] زهی [illegible]
سخن با در [illegible]

تمت تمام شد کتاب کنز الحقایق
تصنیف شیخ فرید الدین
عطار رحمة الله
علیه
م م م م

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام کردگار / خالق خلق از صغار و کبار
آنکه داد آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات نوح را
آنکه فرمانش کرد فرمان باد را / تا بسزا داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که پشه اندخت / لب کارش کفایت پشه‌ای
آنکه اعدا را بدریا درکشید / ناقه را از سنگ خارا برکشید
چون عنایت قادر قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد / هم ز یونس لقمه را با حوت داد
بنده را او بر سری بنهد / دیگری را تاج بر سر مینهد
اوست سلطان هرچه خواهد او کند / عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهره چون و چرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد / دیگری را رنج و محنت میدهد
آن یکی را زر و صد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد
آن یکی پوشیده سنجاب سمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز / وین دگر کرده دهان از فاقه باز
آن یکی بر بستر کمخاو و تیغ / دیگری بر خاک خواری کرده میخ
طرفة العینی جهان برهم زند / کس نیارد گفت آنجا دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بنده کان را دولت شاهی دهد
نی به روز نو پدید او کند / طفل را در مهد گویا او کند
مرده صدساله را حی میکند / این بجز حق دیگری کی میکند
صانع کز طین سلطان میکند / نجم را از رجم شیاطین میکند
از زمین خشک روینده گیاه / آسمانها نیز دارد او نگاه
مجلس و ملک او اساس دینی / قول او را لحن سینی او ز سینی

نعت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم

سید الکونین و ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر اولین
آنکه آمد نزد حق معراج او / انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود بوبکر و عمر / در سر انگشت او شد شق قمر
آن یکی او را رفیق غار بود / وان دگر شاکر کش ایثار بود
صاحبش بود عثمان و علی / مهتران گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و علم بود / وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیرالناس بود / عم پاکش حمزه عباس بود
مردم از ما صد درود و صد سلام / بر رسول و آل و اصحابش تمام

در مدح امامان دین رضوان الله علیهم اجمعین

آن امامانی که کردند اجتهاد / رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه آن امام با صفا / آن سراج امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او
باد فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف القاضی بشد / در جهت ذوالمنن راضی شده
شافعی ادریس مالک زی فر / باقی ایشان و این احمد حنبلی
روحشان در صدر جنت شاد باد / فقه و دین از علمشان آباد باد
پادشاها جرم ما را درگذار / ما گنه کاریم تو آمرزگار

در عذر گناهان و مناجات

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم / جرم بی حد بر تن خود کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان بوده‌ایم / آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم / اکثر از کرده پشیمان گشته‌ایم
بی گنه یکدم نشسته ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته / آبروی خود بغفلت ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود / نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندر دل خاکم کنی
اندر آن دم کز تنم جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری
عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانکه بر نفس خود قادر بود

در بیان عقل و نصیحت و سلوک سالک گوید

هرکه خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاری جاودان
آن بود ابله ترین مردمان / کز پی نفس هوا باشد دوان
وانکه بیدار دل است تا زنده است / خواهد از ...
گرچه درویشی بود سخت ای پسر / هم ز نادانی نباشد سخت تر
هرکه او را نفس سرکش رام شد / از خردمندان نکو نام شد
در ریاضت نفس را گوشمال / تا نبیند او ترا اندر ضلال
هرکه خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سربسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او دست از جهان
آنکه ریش ... / تا بیابی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را / هست این خصلت یکی زین ...
از ستم هرگز دلی را ریش کرد / ای جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / وز غذای خویش بیزاری مکن
نام مردم جز به نیکویی مبر / گر بهی خواهی اگر گردی معتبر
قوت و نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم هیچ مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نه بینی دست و پای خود به بند
هرکه از عیب کسان ... / ایمن از کس از عقوبت رسته است
ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بقرآن خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت / بر زبان خود بنه مهر سکوت
ای پسر بشنو نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکه گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
خاموشی از کذب و غیبت واجب است / ابله است آنکو بگفتن ...
ای برادر جز ثنای حق مگو / قول حق را از برای حق بگو
هرکرا بند حلاوت میشود / هرچه دارد جمله غارت میشود
دل ز بد گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتت راست بود و تلخ تر
ای که سعی اندر فضاحت میکنی / چهره دل را جراحت میکنی
روز و شب ناز در دهان محبوس دار / ور خلایق خویش را مأیوس دار
هرکرا او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود
هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز

در بیان خصال خاموشی و فضیلت آن گوید

زهد اول نور دل را پاک دار
پاک اگر داری عمل را از ریا
هرکه دارد این صفت باشد [illegible]
هرکه کارش از برای حق بود
با [illegible] چون در ملاقات شود
با زنان بسیار اگر صحبت کند
[illegible]
چونکه عادل باشد [illegible] لقا
چار چیز است این بندگی را دلیل
هرکه دارد در [illegible] عقل و هنر
هرکه باشد [illegible]
در میان دوستان محرم مباش
چار چیز است ای برادر با خطر
قربت سلطان و الفت با زنان
زهر دارد در درون چون مار خود نما
زهر این مار [illegible] قامت
زال دنیا چون عروس آراسته است
لب [illegible] شیرین خندان می‌کند
[illegible] چار چیز
[illegible] بود و رای صواب
عمر دنیا چند روزی بیش نیست
در پی لذات نفسانی مباش
ور ترا [illegible] جان [illegible]
عاقبت را گر نجویی ای عزیز
چونکه با نعمت ایمان باشدت

خویشتن را بعد از آن [illegible] کار	پاک کن [illegible] در زبان
شمع ایمان تر باشد ضیا	چون شکم را پاک داری از حرام
ورنه [illegible] ضعیف	هرکه باطل [illegible] نیست
کار او پیوسته با رونق بود	چار خصلت ای برادر در جهان
بیگمان در خویشتن نقصان شود	باز صحبت داشتن با هر فقیر
خویشتن را شاد [illegible] کند	هر کرا او [illegible] بود
[illegible]	گر کشد آهنگ ظلمی پادشاه

در بیان عمل خالص گوید

هرکه دارد آن بود مرد اصیل	علم را اظهار کردن بی‌حجاب
اهل علم و حلم را دار عزیز	ای برادر گر خرد داری تمام
دوستان از وی بگردانند رو	هرکه از دشمن نباشد بر حذر
گر خرد داری ز دشمن دور باش	ای پسر تدبیر را [illegible]

در بیان سیر سلوک گوید

صحبت دنیا و صحبت با زنان	قرب سلطان آتش سوزان بود
[illegible] بر نقش نگار	[illegible] نظر
باشد از وی دور هر کو عاقلست	همچو طفلان [illegible] سرخ و زرد
بهره ور روزی شوی [illegible]	مقبل آن [illegible]

از آثار بندگی و دانش

هرکه این چار [illegible]	اصل پاک و نسل نیک بخت
[illegible] باشد در عذاب	هرکه [illegible] از عذاب حق بود
عاقل آنکس کز پی [illegible] نیست	ترک لذات جهان باید گرفت
دوست دار عالم فانی مباش	از [illegible] جهان [illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]	[illegible] نعمت [illegible]
عاقبت [illegible] باشد	با دل فارغ چو باشی [illegible]

ما کرا [illegible] نبندد در زبان
در ایمان دار [illegible] و السلام
روح او را سوی افلاک [illegible]
تا بود [illegible] زیان
تا بود [illegible] دیگر
[illegible] کم آزاری بود
[illegible]
[illegible]
خلق را داد آن جواب با صواب
[illegible]
عاقبت [illegible]
پس حدیث این و آن [illegible]
تا توانی [illegible]
با بدان الفت بلای جان بود
لیکن [illegible] جان خطر
چون زنان [illegible] رنگ و بو کرد
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] فراغت [illegible]
دیگر از دنیا [illegible]

بر میاور تا توانی کام نفس
نفس شیطان [illegible]
نفس سگ را هر که پرورش میکند
ز آب و نان تا [illegible] شکم را [illegible]
ای که در خوابی هر شب تا به روز
دل برین دنیای دون بستن خطاست
ظاهر خود را میارای فقیر
از هوا بگذر خدا را بنده شو
ای که در بر میکشی پشمینه را
بی تکلف پیش [illegible] مجوی
در برت گر کسوت نیکو مباش
گر ترا عقلست با دانش قرین
[illegible] درویشان مکن
پوشش درویش [illegible]
[illegible]
گرچه رستم شوکت [illegible] بود
در بلیات جهان صابر باش
بیکسی و ناکسی هر چار چیز
آنکه در بند عبادت می‌شود
روی گردان از مراد و آرزو
هر که ترک کامرانی میکند
هرکه [illegible]
غیر حق را هر که خواهی ای پسر
عز و جاه [illegible]
نفس در ترک هوا مسکین بود

تا نفسی ای پسر دائم نفس	زیر پای آور هوای نفس را
تا ببندد [illegible] ترا	نفس را سرکوب دایم خوار دار
[illegible] ایزدش میکند	حلق را تو پاک دار از هر مزه
همچو حیوان بهر نفس [illegible]	روز کم خور گرچه صایم نیستی
بهر گور خود چراغی بر فروز	ای پسر بسیار خوابی خفته خیز
دامن از [illegible]	از چه بندی دل به دنیای دنی
تا که [illegible] باطنت گردد منیر	طالب هر صورت دنیا مباش
[illegible] بایدت [illegible]	خرقه پشمینه اندر دوش کن
پاک ساز از سینه اول کینه را	گر نمی خواهی نصیب آخرت
ترک راحت گیر آسایش مجوی	همچو صوفی در لباس صوف [illegible]
جامه خوابت زیر پهلو [illegible]	مرده را [illegible] بالین بود

در صحبت داشتن با درویشان

تا توانی غیبت ایشان مکن	صحبت درویشان کلید جنت است
[illegible] و خلق نیست	مرد ننهد بکام نفس پای
بر دل [illegible] داغ [illegible]	[illegible] را بری بر آسمان
جای [illegible] در کدورت بود	ای پسر از عزت غافل مباش
گاه نعمت شاکر جبار باش	چار چیز آثار بدبختی بود

در بیان آثار شقاوت و آثار سعادت

بیشک از اهل سعادت می‌شود	هرکه باشد در جهان ناخوب خو
پس بدرگاه خدا آورد روی	امر دینی حق چو داری ای سلیم
بر خلاف نفس کاری میکند	گر نمی خواهی که گردی سر بلند

در بیان صفت رفعت گوید

کیست در عالم ز تو گمراه تر	ای برادر ترک عز و جاه کن
مرد را در بت پرستی می‌کشد	خوار گردد هرکه باشد جاه جو
گوشمال نفس این مسکین بود	چون دولت [illegible] حق این بود

کم بده [illegible] نفس را
تا توانی [illegible] مردار دار
تا نفسی در وبال و در بزه
بر مخور آخر بهایم نیستی
[illegible] ز خود [illegible]
[illegible] در روی بود [illegible]
در هوای اطلس و دیبا مباش
[illegible]
رو ببر کن جامه‌های فاخرت
[illegible] خدا [illegible] صوف باش
زانکه [illegible] عاقبت بالین بود
[illegible] درویشان [illegible]
دشمن ایشان سزای لعنت است
ره کی یابد بدرگاه خدای
عاقبت زیر زمین گردد نهان
با متاع این جهان خوشدل مباش
جاهلی و کاهلی سختی بود
بخت بد را این همه آثار شد
در قیامت [illegible] آتش [illegible]
[illegible] نفس پلید
ای پسر بر خود در راحت مبند
باشد [illegible] در دار السلام
خویش را شایسته درگاه کن
ای برادر قرب این درگاه جو
[illegible] بود

هرکرا اندیشه بر صانع بود
نفس نتوان کشت الا با سه چیز
با خموشی و به شمشیر و جوع
چونکه دل بی یاد ایزد بود
هرکه او در بند سیم و زر شود
مال دنیا خاک کمتر از بها
هر بسی کو رنج دنیا آورد
از غذا شاکر بود مرد فقیر
هرکرا ذوق نکونامی بود
روی دل چون از هوا برتافتی
چون شتر ریگی شناس این نفس را
کر بطاعت خوانیش سستی کند
کرده بار امانت را قبول
گر سستی کنی ای غافل مباش
وقت طاعت تیز رو چون باد باش
منزلت در ... بس گران
ای سبکدل کن باز خویش
سر چه ... پرستار ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه
نیست تن را بهتر از تقوی لباس
عاقبت جز نامرادی نبود پس
گفت شیطان من ز آدم بهترم
رانده شد ابلیس از مستکبری
دانه پست افتد ز سرکشی کند
چار چیز آمد نشان ابلهی

در جهان یا لقمه قانع بود

در بیان کشتن نفس اماره گوید

نشتره تنهایی ترک جرع
دیو ملعون یار همراهش بود
در عقوبت عاقبت ... شود
اعوذ ... بیشتر کار ... بها
بهره کی از عالم عقبی برد
گر ... خوش لب نان فطیر
خاص ... ادعا ای بود
بعد از ان ... اگر حق ... یابی
خاک ... پژمرده هوا
وانکه اندر معصیت چستی کند
از کشیدن بس بباید شد ملول
چون بلی گفتی بتن کاهل مباش
ور نه ... کار جهان آزاد باش
کوششی کن پس ... گمان
ور نه ... سستی کار خویش

در بیان تکلیف و تواضع گوید

از جهان ... سر ... کلاه
در تکلف ... اساس
بهره از عیش و شادی نبود
تا قیامت گشته ملعون لاجرم
گشت مقبل آدم از استغفرا

در بیان صفت حماقت گوید

با تو گویم تا بیابی آگهی

اکتفا بر روزی هر روزه کن
هرکرا نبود وداد ... اصلاح
اهل دنیا را چو دیوانه بیش
هرکه بهر افزوت کارش بود
... شیطان ... برادر
بر تو گل گر بود ... زیت
هر ذره را نام و ننگ ... خلق ... نیست
گر ترا دانی خیال ... زینت بود
هرکرا او از حرص دنیا ... شد
که به هر کو ... استرم
هرکه گردن ... کش ... زین بار
روز اول چون فضولی کرده
هرکرا اندر ... نفس سلطان بود
راه چون خوفست و دزدان در کمین
هرکه در راه از گران باران بود
جست بند باران ان دنیای دون

نیست مردی خویشتن آراستن
هرکه او در بند آسایش بود
خودستایش شیطان بود
ز تواضع خاک مردم میشود
شد عزیز آدم چو استغفار کرد

عیب خود نه پسند در جهان

گر غذا ای از خدا دریوزه کن
چون بگویم با تو سر نفس ای عزیز
نفس او هرگز نشاید با صلاح
لقمهای ... بیش
از خدا ... بیش بود
غل آتش ... کردنت
حق دید مانند مرغان ... زیت
نفرتش ... لوق
کی هوای ... زینت بود
بکان ازدی خدا ... شد
در جی بارش ... یم
باشد از ... بار
وان فضولی از جهولی کرده
حاصلش گمراهی خذلان بود
ره روی بهتر که مانی ... زمین
هر دمش ... خون باران بود
گر ... کشته ... زبون
تا توانی دل بدست آر ای پسر
قصد جان ... تن ...
در جهان ... اساسش بود
انکه خود ... مردان بود
نور ... کم میشود
خوار شد شیطان ... تکبر کرد
خورشه ... سر گرفت ... کند
باشد ... عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هرکه او را بنده ... بود
روی جنت ... بخیل
از بلا تا رسته گردی ای عزیز
ور بحرص و آز گردی مبتلا
نفس دنیا را رها کن ای پسر
از برای نفس ... نامراد
از عذاب و قهر حق ایمن مباش
هرکه از ... عذرش ... راه
هرکرا عقلست و دانش ای عزیز
کار خود با ناسزا نکند رها
تا نشوی پیش از ... روزگار
هرکه در بند خود ... استوار
هرچه باشد ... تا شنید
هست ... رستگاری ...
زان یکی ترسید ... ذو الجلال
گر تواضع پیش گیری ای جوان
سر مکن در پیش دنیادار پست
مال و زر ... بدست آرد و گیر
هست ... رستگاری ...
... رستن ... است
بهر زرستان دنیادار را
مرد کانند اغنیای روزگار
باش دایم ای پسر با یاد حق
زنده دارد ذکر ... شام را

وانکه امید سخاوت داشتن
کار او پیوسته مهربانی بود
... فتاده زیر پای فیل
باز باید داشتن از دو جهان
با تو روآرد ز هر سو صد بلا
تا رهی از هر بلا و هر خطر
او در دام ... افتاد
در بلا ... هر سو مباش
تا نباشد خشم تو در عرصه گاه

در صفت عاقلان گوید

رو بی یکبند بجای ناسزا
دست در نان و نمک ... داده
پسند او را دیگران ... گار
دور باش از ... گردی ...

در بیان ذاکران گوید

هست دیگر جستن قوت حلال
دوست دارند ... خلق جهان
در کی ... رو ... دست

در بیان داد و عدل و نیکویی با خلق گوید

با تو گویم ... ای عزیز
رستگار ... خصلت
تا چه خواهی کردن این مردار را
ای پسر ... دکان ... را

در بیان حسد و تکبر و خشم و بخیلی گوید

در تغافل بگذران ایام را

هرکه خلق از خالق ... خشنود ...
بخل شاخی از درخت دوزخ است
بس از بخل بخیلان ... گران
رو تو دست از نفس ... ازین
انکه بود ... جهان
ای ... کس ... نفس ...
تا دولت آرام باید ای پسر
در بلا ... بخواه از ...
گر غذا خواهی ... ذو المنن

عقل داری ... کاری مکن
گر تو باشی در زمانه داد گر
هرکه از گفتار خود باشد ملول
تا صواب کار ... سر ...

شستن ... اندر ... است
... دنیادار را
مرد کانند اغنیای روزگار

زان یکی ترسید ... ذو الجلال
گر تواضع پیش گیری ای جوان
سر مکن در پیش دنیادار پست
مال و زر ... بدست آرد و گیر

یاد حق آمد غذای روح را

هیچ ... سر ... معبود ...
وان بخیل از ... ست
تا نباشی ... ره بران
تا بلا ... شد با تو کار
هرکه باشد ... امانت
ور بلا افتاد ... ظلم ...
بود تا بود جهان ...
انکه نبود جز خدا ... رس
در قناعت ... بافروغ
دور باید بود ... از چار چیز
... سبکسار ... مکن
ز بد ... انکو داری ...
قول او را دیگری نکند قبول
... خود مکن کار ای پسر
با تو گویم ... ای عزیز
رستگار است ... خصلت ...
تا چه خواهی کردن این مردار را
ای پسر ... دکان صحبت ...
عاقبت در گور حسرت ...
هست دیگر جستن قوت حلال
دوست دارند ... خلق جهان
ور کنی ... و ... دست
عاقبت در گور حسرت ... گیر
گر خبر داری ز عدل و داد و حق
مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق کردن کسی را عادت بود
شان ذکر خدا بسیار کوی
ذکر بر سه چیز باشد بی خلاف
ذکر خاص الخاص او از سر بود
هست در هر عضو او ذکر دگر
ذکر چشم از خوف حق بگریستن
آنکه در طاعت دایم در گاه
شکر نعمتهای حق میکن مدام
لب بجنبان جز بذکر کردگار
بر هر کس نیک باشد چار چیز
باش شکیبا با هم الفت گزین
زان چهار اول حسب نیکی بود
ای پسر کم گرد این خصال
حرص بگذار و قناعت پیشه کن
چار چیز آمد دلیلی مهتری
مهتری باشد بابله مشورت
هر که از دنیا بگیرد عبرتی
آنکه مال و زر دهد با [illegible]
نشود از دوست مهر بنده را
چار چیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکی خشم است دیگر شهوت
هر که در خشم عدو باشد حقیر
علم اگر اندک بود خوارش مدار
در دو سر را چون نکو پرسی [illegible]
آتش ار اندک توان کشتن بآب

یک هوای کاخ و ایوانت بود — گر زبانی غافل از رب جان شود
تا بیابی درد و عالم آبروی — ذکر را اخلاص میباید نخست
تا غذای از سخن را این گزاف — عام را نبود بجز ذکر زبان
هر که ذاکر نیست او خار بود — ذکر دل تعظیم گفتن بر صفت
هفت اعضا هست ذاکر [illegible] — باید که هر جا جز آمد ذکر دست
باز در آیات او نگریستن — باز در آیات او نگریستن
کی حلاوت یابد از ذکر اله — خواندن قران بود ذکر دهان
تا کند حق بر تو نعمت اتمام — حمد حق را بر زبان دار ای پسر

در بیان داد و عدل و نیکویی با خلق گوید

باید که گویم با تو کسی ای عزیز — اول آن باشد که با کس داد کن
حرمت مردم بجای آور نکت — چاره دیگر ای نیکو سرشت
زان که نشینی عجب خود بینی بر — خشم دیگر فرو نا خوب زشت
از برای آنکه زشتست ای نگار — غل و غش بگذار و چون زندگی
اگر از مردان یکی اندیشه کن — با محبان بهش دایم نشین

در بیان حسد و کبر و خشم و بخیلی گوید

پس بجاهل دادن سیم و زر — هر که پند دوستان بلند قبول
هست انسان هر جا [illegible] — شورت هر کس که با ابله کند
انچنان کس که بود از جهلا — زر چو جاهل را همی آید بکف
وز جهالت بگسلاند بند را — هر که از عقل آگاهی بود

در بیان مهربانی گوید

باز چاری کز آن دانا خرش — چار میس دانش چو آمد بترا
از علمای او که شد روزی نعیر — وز دانش چو شد از وحشه
زانکه علم قدر پیش مار — ریخ اگر اندک خار آگاه
حرف ان باشد که برکرد در نج — بهش از خوف خلاق بی [illegible]

در صورت لجاج گوید

از هزاران دام و دام شیطان جدا
ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر خاصان باشد از دل یکان
وانه دران [illegible]
ذکر با خویشان [illegible]
ذکر چشم از خوف حق بگریستن
هر کرا این نیت هست از [illegible]
تا برآید [illegible] ای پسر
زانکه با کار الهی اوست کار
هم ز عقل خویش بیش با خبر
هست از جمله خلایق نیک ذات
خصلت چارم بخیلی کردنست
بهش ایشان [illegible]
تا توانی روی از [illegible]
یاد گیر [illegible]
در حقیقت مهربست [illegible]
او بود ملعون [illegible]
میکند اسراف بی ساز تلف
نزد او دادار گمراهی بود
نمی باید خورد لیکن [illegible]
این همه نا خورد [illegible] تا
بستی از روی جاهلی [illegible]
ورنه [illegible]
بهش [illegible]
وای [illegible]

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
بی گمان از کبر خیزد دشمنی
خشم خود را چه کرا زنده جاهلی
کاهلی را هر که سازد پیشه
هر که او تن داد و بیرون هست
جور سلطان ابتدا کم تر بود
بارعیت چون کند سلطان ستم
گرچه باشد زن آنش چیره [illegible]
زاغ چون غارغ زبوی گل بود
صحبت ناجنس جان کاهی بود
چار چیز از چاره بگرفته تمام
نیت از پرهیز کامل شود
شکر نعمت را کمالی میدهد
علم را بی عقل نتوان کارست
هر که علمی دارد و نبود بران
چار چیز هست آنکه بعد از ارتش
باز چون آری حدیث گفته را
تا نگفتی تو توانی گفتنش
طریق این جهان غنیمت هر نفس
هر که او خواهد که باشد در امان
حاصل آید چار چیز از چار چیز
خاموشی را هر که سازد پیشه
از سخاوت هر که سیزه [illegible]
گر بی خطایی گر پیشی درامان
ای برادر پند و معبود [illegible]

در بیان آنچه که بقا ندارد گوید

حاصل آید خواری از کاهلی — چون کاهلی در میان پیدا شود
جز پشیمانی نبود حاصلی — هر که گشت از کبر پا [illegible]
آمد از خواری بپایش [illegible] — خشم خود را گر دو بخورد کسی
نیست انسان [illegible] — چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
پس عتاب دوستان [illegible] — دیگران مهری که بینی از زنان
مرد را باشد بقا در ملک کم — گر ترا از دوستان آید عتاب
چون کم آید بهره یک شاید [illegible] — چون با جهان [illegible] نشینی ای [illegible]
نقوش از صحبت جاهل بود — چون نشان ناجنس آید در نظر

در بیان آنکه چهار چیز از چهار تمام شود

چون شنیدی یاد میدار ای علیم — دانش مرد از خرد گیرد کمال
نعمتش از شکر شامل میشود — هست دانش را کمالات از خرد
غافلانه گوش مالی میدهد — شکر نا کردن زوال نعمتست
هوش بی عقلان [illegible] — ای خرد دانش [illegible] ای پسر

در رفتن چهار چیز که باز نیاید

از کمان است باز آورد [illegible] — چون حدیث رفته نا گه بر زبان
کس نگرداند قضای رفته را — باز کی گردد چو تیر انداختی

در بیان غنیمت و فرصت داشتن حیات

چون رود دیگر نباید باز پس — هیچ کس از خود قضا را [illegible]
عمری باید بخاطر بر دهان — پس [illegible] عمر میدار ای عزیز

در بیان چهار چیز که بچار چیز حاصل گردد

گرد این بود [illegible] — گر سلامت بایدت خاموش باش
شکر نعمت را دهد افزونی [illegible] — هر که او ساکن شود خاموش گرد
روز نکویی کن تو با خلق جهان — هر که کار نیک باید میکند
تا توانی باش سخاوت [illegible] — بهش از کل بخیلان پر حذر

چار دیگر هم سود [illegible]
بند او [illegible] رسوا شود
دوستان گردند اگر دشمنش
عاقبت بیند پشیمانی بسی
گوش دارای [illegible]
بی بقا چون صحبت ناجنس دان
کم بقا باشد چو خط بر روی آب
گر کسی [illegible] از ایشان عدی
ای پسر چون باد از وی درگذر
طلبه را زین حال آگاهی بود
از عمل نیت می باید جمال
نیت را بی عمل کس [illegible]
بهره شاکر کمال نعمتست
علم [illegible] و عقل [illegible]
از طریق عقل باشد بر کران
تا کر تیر [illegible]
همچنین عمری که ضایع ساختی
چون نگفتی کی توانی گفتنش
هر که ماضی بر قضا شد [illegible]
چون رود باز [illegible]
یاد کرا این نکته از من ای عزیز
کشت نیکی هر که نیکی کرد [illegible]
از سلامت کس [illegible]
تو یقین میدان که با خود میکند
تا نسوزد [illegible] سفر

چار چیزست برید از چار چیز
هرکه زو صادر شود این چار چیز کار
هرکه در پایان کاری ننگرد
هرکه او استیزه با سلطان کند
آدمی را چار چیز آرد شکست
وانکه مسکینی که غرق دام شد
هرکه او اشغال بسیار کرد بود
چار چیزست از خطاهای بشر
این از آنها خطائی دیگرست
فرض حق اول بجا آوردنست

در بیان سوال بی اندیشه گوید

بستدان چاره گزافه اختیار	چون سوال آورد و کرد چار مرد
عاقبت روزی پشیمانی خورد	هرکه نکند احتیاط کار را
کار خود را سر بسر ویران کند	هرکه گشت از خوی جهان کار
باز گویم گوش دار ای حق پرست	دشمن بسیار و دام بی شمار
هرکه از غصه چون شام شد	هرکه را بسیار باشد دشمنش

در بیان شکست آدمی از چار چیز

گوش دار این سخن با تو بگویم ای پسر	اول از زن داشتن چشم ...
صحبت صبیان نادان ...	حکم و کمیت شیطان ...

در بیان خطاها گوید

این نصیحت بشنو ای جان عزیز	اول آوردن بکس ...
بیفزاید عمر مردم را ازان	آنکه کارش بیداد دل بود
یاد از شش جهات ...	...
... سنگ نگاه سیر	بجهد ...
کار او هر لحظه یکسان بود	از خدا ترس ...

می فزاید عمر مرد از چار چیز
سیوم آنکه اینی از مال و جان
عمر مردم را بکاهد پنج چیز
هرکه او پرده اندازد نظر
هرکه از دشمنان ترسان بود
دور باش از پنج خصلت ای پسر
اولا کم گوی با مردم دروغ
پیش مردم هرکه ... آب
الا بسر با مهتران کم کن ستیز
هرکه آهنگ سبکساری کند
از خلاف ... سخن
تا نباشی در جهان ...
بیفزاید آب روان پنج چیز
... وفاداری کن ...
از سخاوت آید ... شود

در آنچه عمر از فزون کند

آنکه او را نیست روی با فروغ	هرکه استیزه کند با مهتران
گر بریزد آب رو بود عیب	از سبکساران نباشی ...
وز حماقت آب روی خود مریز	گر بعالم آب روی بایدت
از وی آب روی پرهیزکار کند	جز حدیث نیک با مردم مگوی
تا بود پیوسته روی تو ...	گر همی خواهی که گویندت نکو

در بیان عمر گوید

باز گویم بشنو ای اهل تمیز	در سخاوت کوش کو دارد ...
... آب روی افزاید زین	چون نکار ... حاضر بوده
وز بخیلی عمر ... ملعون شود	هست سخاوت از کرامات اکر

بشنو این نکته جز این ... چیز
مانع نهان هرکه استحقاق کرد
بر دلش اندوه ... بارها
دوستان چون گشت از دین فرار
جرم ... عیال بر قطار
... هر دو چشم دوستش
در زبانه داری کار ... بود
ساده ... خطا ... خطا
چار کس ... نامراد
والدین از خویش ...
وانکه ... حال ...
در بقا افزونش حاصل بود
... درازی
عمر را ... زبان
گزنده ... ازان
تا نریزد آب روت در نظر
آب روی او بریزد بیگمان
گر سبکساری بریزد آب روی
با ادب با خلق نیکو بایدت
تا نگردد آب روت ...
ای برادر هیچ کس را بد مگو
از ... کارش ...
تا فزاید آبرویت در سخا
آب روی خویش را افزوده
فضل حق ...

ناهراني

تا توانی دور باش از پنج کار
هرکه باشد مانع عشر و زکوة
لذت عمرت اگر باید به بر
ای برادر نیکی بر دولت مکن
هرکه او با دوستان ...
در جهان آنکس کرد معتبر
آنکه با تو روز غم بود ...
در ره هرکس که با تو عم بود
معرفت حاصل کن ای جان پدر
هرکه عارف شد خدا ...
نفس خود را چون شناسی ...
هرکه او را معرفت بخشد خدا
قیمت عارف بقای حق بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست
بجنبش ... افتاد ...
مرد ... ازو ...
بر تو باد ای عزیز ...
خانه دین ...
ترس ... ازو ...
آنکه از حق ... طمع
بنده ... خدمت ... کند
پیش صالحان خدمت کند
گر خادم ... بود
هر خدمت هرکه بربندد کمر
... تقوی ...

زانکه هست از دشمنان ...	بیش مردم هرکه راز ...
وانکه غافل ... اطلاعات	...
... خشم و ...	...
باد ... تا هیچ خود ...	سوز نکند گر گریه ... قضا

در بیان احتراز چند خصلت

آنکه او را باک نبود از خطر	کم کند آن کس وفا این ...
روز دولت هم ...	چون بیابی دولت ...

در آنچه ابرو ... افزاید

تا بیابی از خدای خود ...	هیچ با مقصود خود ...
در فنا ... بقای ...	هرکه او عارف نباشد زنده ...
حق تعالی ...	عارف آن باشد که ...
... حق را در دل ...	نزد عارف نیست ...
زانکه در روی فانی مطلق بود	معرفت فانی شدن ...
... عز مولی ...	چون شود ...
هیچ چیزی از جهان ...	این جهان را ...
... فایده بی شمار	چون ...
...	در ورع ثابت قدم ...
...	هرکه از علم و ورع ...
هرکه باشد ... ورع ...	با ورع هرکس که ...
...	تا توانی ای پسر خدمت گزین
خدمت او کنند ...	بهر خدمت هرکه بربندد کمر
ابر دوش با دولت ...	خادمان ...
بهتر از صد ... عابد بود	...
انده حق معرفت ...	هرکه خادم شد ...

در بیان تقوی گوید

همدم آن ابلهان ... مباش
... اسباب ...
گوش ... این پند ...
هر چه ... رضا
جمله مقصود ... حاصل بود
چه ... هر کار
... دوستان
چون رسد ...
هرکه او را معرفت حاصل نشد
قرب حق را لایق ...
هرکه عارف نیست ...
بلکه ... نظر
هرکه فانی نیست عارف ...
... خواب ...
خویش را ...
... زمان
... معتبر
دور باید ...
جنبش ...
تا نشود ...
باشد ...
روز محشر ... حساب ...
... دعا ... صایان
هم ثواب ...
...

بیت مثنوی ترک شهوات عظیم
هر چه افزونست از آن باشد وبال
ناگهان ای بنده گر کردی گناه
در انابت کاهلی کردن خطاست
ای برادر دار مهمان را عزیز
هر که باشد طبعش از مهمان ملول
از تکلف دور باش ای مهربان
چون بر خوان کسان مهمان شوی
هر که مهمانست شود از خاص و عام
نان بده با خایفان بهر خدا
هر که نونی با تن عاری دهد
هر کرا باشد ز دولت بخت و [illegible]
نان ممسک طلع رنجست و عنا
چشم تنگی از خسیس دون مدار
سه علامت دان که از احمق بود
گفتن بسیار عادت یکسر [illegible]
هر که او از یاد حق غافل بود
باشدش دایم به بار و بی وفا
تا نگردی پیش مردم شرمسار
با هوای دل مکن زنهار کار
تا ز بابت باشد ای خواجه امان
از قناعت هر که را بود نشان
وا نمای باش از حق شرمسار
بردباری جوی ای آزاده باش
صبر و علم و حلم لذات دلست

سو

نزد اصحاب ورع بشنو دلیل	چون ورع شد یار با علم و عمل
توبه کن در حال عذر آن گناه	چون گناه نقد آید در وجود

در بیان عزیز داشتن مهمان و حرمت [illegible]

تا عزیزت دیگران گردانند نیز	مومنی کو داشت مهمان را نکو
از دی از زار و خدا آدم رسول	بنده گو خدمت مهمان کند
تا گرانی نشود از میهمان	میهمان هست از عطای کریم
میهمانت گر رسد مهمان شو	هر که مهمان را گرامی میکند
پس ازو باید آوردن طعام	زانچه داری زانکه دستش آگاه
تا دهد مدت در نشستن جا	با تن عریان چو بخشد جامه
ور بود عالم ابن دانش [illegible]	کو برای حاجت محتاج را
هر دو رزر دو نان [illegible] کار	ای پسر هرگز مخور نان بخیل
میشود حان سخن نور و صفا	تا نخواهندت مخوان کس را [illegible]
سقف و بیا [illegible]	ار کنی حسرت بری زان از خود [illegible]

در بیان احمق گوید

کاهلی اندر عبادت باشدش	ای پسر چون احمق جاهل مباش
از طاقت [illegible] باطل بود	هر کرا بر خلق بخشش بود
تا بری خویش [illegible] صفا	تا بماند از تو اندر جهان
آنچه خود ننهاده بیشی برده است	ای برادر بهر دو هم [illegible]
چون بیاید از پشیمانیت بار	قدر مردم را شناس ای محترم
دست کوته دارد و هر جانب [illegible]	هر کرا قدری نباشد در جهان
کی توانگر سازد مال جهان	بر عطا و خویش چون یابی ظفر
تا نبخشی [illegible]	با تواضع باش و خوی کن با ادب
گر بکرد و در نظر ناموس باشدش	همچو ترسا [illegible]
حرص و بغض و کینه [illegible]	[illegible] علمها تا دانست

دز لباس و از شراب و از طعام
در رضا اخلاص می باید [illegible]
تو به نسیه نقد آری هیچ سود
بر امید [illegible]
حق گشاید باب جنت [illegible]
خویش را شایسته رحمان کند
هر که او مهمان شود باشد لئیم
گوشه‌ای در نیک نامی میکند
بردباری پیش دار [illegible]
حق دهد او را ز رحمت [illegible]
[illegible] اقبال باقی تاج را
کم نشین ای دوست [illegible]
و ز بلی [illegible]
هر چه [illegible]
اولا غافل ز یاد حق بود
یکدم از یاد خدا غافل مباش
آب [illegible]
سر خود با دوستان [illegible]
تا [illegible]
تا نشناسد دیگری قدر تو هم
زنده [illegible]
عفو [illegible]
صحبت [illegible] کاران مطلب
فالله ای خواجه نادان [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]

گرچه دانا باشی ای کامل هنر
شد دو خصلت [illegible]
اگر بود مرد [illegible] نکو
ور نه هر کس که باشد رهنمای
حال خود را از دو کس پنهان [illegible]
تا توانی با زنان صحبت مجوی
هر چه [illegible]
تازه رویی [illegible]
دل ز غل و غش [illegible]
بهترین چیز با خلق نکوست
اگر نبود در کف شهوت اسیر
بر در ناکس قدم هرگز منه
از دو کس پرهیز کن ای هوشیار
خویش را از نزد دشمن دور دار
بهترین [illegible]
خشم خوردن [illegible]
از ملامت تا [illegible] در امان
هشت خصلت [illegible]
هر که مهمان کسی ناخوانده شد
کار کردن بر حدیث [illegible]
مست [illegible]
حاجت خود را مخواه از [illegible]
با زن و کودک مکن بازی [illegible]
خوش بود یار موافق در جهان
آنچه از ذات عالم [illegible]

در بیان بد خوی ناکردن گوید

صحبت صبیان [illegible]	ناخوشی از زندگانی [illegible]
مرده میدانش [illegible]	هر که گوید با تو غیبت [illegible]
شکر او باید آوردن بجای	مرد دانشمند عالم را شناس
از طبیب حاذق [illegible]	تا سوی کاری نبینی [illegible]
راز خود [illegible]	آنچه اندر شرع باشد [illegible]
دور دار از خود [illegible]	چونکه روزی [illegible]
تا بود نامت در عالم [illegible]	[illegible]
تا توانی [illegible]	[illegible]
خلق خلق نیک دارند دوست	رو [illegible]
آنکه آزادست [illegible]	گر تو بینی ناکسی [illegible]
در توانی [illegible]	تا توانی کار را [illegible]
[illegible] از روز کار	اولاد دشمن [illegible]
یار نادان از خود مهجور دار	ای پسر کم گوی با مردم [illegible]
اگر در انصاف [illegible]	چون حدیث خوب گویی [illegible]
تلخ باشد [illegible]	هر که با مردم [illegible] در جهان

در بیان آنچه خواری آرد

با تو میگویم چه میگویی بگوی	اول آن باشد که [illegible]
نزد مردم خوار و [illegible]	دیگران باشد که [illegible]
کز سر جهل [illegible]	هر که بنشیند ز [illegible]

در نصیحت گوید

زین بتر خواری نباشد در جهان	از تو [illegible]
تا نگردی خوار و زار و [illegible]	از جهان [illegible]
یار مجنون که باشد [illegible]	هر سخن کان راستی گوی [illegible]
عقل کامل دان [illegible]	دشمن حق را [illegible]

خویش را کمتر ز هر نادان شمر
مرده را از خونی [illegible]
می نماید راحت از ظلمت [illegible]
خلق نیک [illegible]
بر مراد خود مکن کار ای پسر
گرد آن هرگز مگرد ای هوشمند
[illegible]
چونکه وقت [illegible]
دل بده [illegible]
گر بود [illegible] اهل شرف
حاجت خود را از دو کس مخواه
کار [illegible]
وا مکن [illegible] صحبت نادان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در جهان
باشد دایم [illegible]
مرد ناخوانده شود مهمان کس
که خدای خانه مردم شود
کو رسد خواری [illegible]
صد سخن [illegible]
تا نیاید [illegible]
اول آن [illegible] طعام [illegible]
[illegible]
باز گشتی جمله چو عالم [illegible]

باز گشته جمله عالم چون [illegible]

عیب کس یاد نی مایه بود
هر کرا بینی براه ناصواب
الکه او از عجز چون رسد بسی
جنت اول دوستی از مالک
کس نیابد رنج چیز از رنج کس
الکه کذابست بگو بید دروغ
هر کرا این کار عادت باشد بس
اول از عیبی بود در هر زمان
گر همی خواهی گزکی رستگار
جیبت دایم دور بودن از جفا
تا توانی نکر باشی اندر روزکار
چا چنوست از کلام بهای حق
و اقتضای آسمانی دم مزن
تا نشوی از دور مقبل الاعزیز
هست ظاهر علامت از شفیع
ای پسر بگریز از اهل علوم
موقت دار ای گروه بدرز میسند
اول از سائلان نزمان بود
چون رسد در ره گذر پیش ...
حاجت خود را مجوی از زشت روی
از دغات دشمنان شادی مکن
هر سحر چیز استغفار کن
چون شود هر روز در عالم جه
تا توانی حاجت مسکین بر آر
عارت را بازی بی مایه بیرد

زانکه بود بسیج طمع از خدا — از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر
سر رسانش از ... ناصواب — بنده کار است ناصر خدا آنه
پیکان رسند ازو ... — از مهی گفتن ز بانها ...

در نصیحت گوید

باد کیرا نام ای صاحب هوس — سفله را با مروت ننگری
جنت او را در وفا داری — هر که با نان کسان دارد حسد

در نشان اهل سعادت

در ملامت بسیج ... — رحمت خود را ز مردم ...
بیخ کمر جان ای برادر از کار — اول شرم ... بود حکم ...
هر کرا این دارد بود اهل وفا — صد نوکالوده باشد بارها

در بیان ناراستکاران گوید

باد کیر شش چیز ... — اول الصدق زبانت در سخن
هر کسی را پیش کرد کم ... — تا توانی راز با مردم مگوی

در بیان راستی کردن

میخورد دایم حرام از ... — بی طهارت باشد ... چیز
تا نشوند دور تا ... — تا تو باشی هیچ کس ... مگوی
چون رسد مهمان ... — سه علامت ظاهر آمد ...

در بیان ... گوید

مگذر چون باد کوید ... — بنود از آن کسی ... فایده
الکه از روی خوب ... — مومنی با تو چون افتاد کار
از کسی پیش کسی آزادی مکن — با مناعت باشی ایم ای پسر
وصی اکنون کرد ای کار کن — ... خویش ...
از کن ... — هر کرا ... نباشد از خدا
تا برار و حاجت ... کار — هست ... که عارت
هیچ ... بر باد خود ... — تا نبازی در ره حق ...

نیست در دوست خلایق نفع
یاری از دوی اعواه ...
گر ز شیطان لعین ...
این سخن باور کن از اهل سلوک
... جوی با ...
بوی راحت ...
در جهان بخت و سعادت ...
بار خود بر کس مکن ...
... جستن ...
کی بود آن صدقه مقبول ...
نفس را از آرزو با ... دار
واکنی حفظ امانت ... کن
تا تو باشی نیز با خود ...
بی طمع باشی اگر ...
هم ز اهل علم باشد ...
پیش مردم هم زبان ...
با تو گویم ...
وز بلای ...
کم رسد با کس ...
تا توانی حاجت ...
گر بهیچ از فقر ...
غیر شیطان ...
حق نیر ...
تا نیابد ...
آنچه ... آید بدست

هر که داد ... آنچه هست
هر کرا اندک ز حق راضی شود
فقر و درویشی شفای ...
... ای پسر
هر کرا ... بود
در سخا کوش ای ...
از رخ هر دو ... صفات
... با جهنم کار نیست
... خوانند ...
ای پسر ...
چار خصلت فضل شیطانی بود
عطسه مردم ...
خامیازه فضل از شیطانی بود
سه علامت در منافق ظاهر است
... عنایت میکند
... اندیشه کن
سه علامت باشد اندر ...
کم ... دروغ
هر کرا باشد ... در بهشت
شکر ... و صبر ...
معصیت را ... گند
...
...
هر چه ...
...

هر چه ماند بلای جان نیست — حاصل از دنیا چه باشد ای ...
حاجت او را خدا قاضی شود — هر که سازد در پس ... خانه
زانکه اندر وی ... — مال و اولاد ...
مال و ملک این جهان بر باد کیر — ...
... کاسب بود — بند کان ...
تا ... شدت رها — باش ...
زانکه در جنت ... — ... در جنت ...
جای مسک ... — ... اهل بخل ...
اهل کبر و بخل را باشد مقر — هیچ ...
وز بخیل و ز ... — ...

در بیان آنچه از شیطان بود

باشد او از فضل شیطان ای ... — ... شیطان ...
زانکه ظاهر دشمن انسان بود — ... ای خواجه ...
زان سبب ... — وعدهای او ... خلاف
هم امانت را خیانت میکند — تو نه پنداری منافق را وفا
تیغ از ... کن — با منافق هر که ... میشود
... — ...
آتش دوزخ از ... — از ... کام

در بیان خصلت اهل بهشت گوید

سینه ... دل را صفا — هر که ترسد از ... خویشتن
... اهل ... کند — ای پسر دایم با استغفار باش

در بیان چند ... تعالی

... کس ... — گر ...
گر ز ... جمع — این ... گردد
... دار ... — ای پسر ...

... کز زمین
نیست او عاقل بود دیوانه
گر چه ... چشم ...
هر کرا ...
...
زانکه ... هر کرا ...
این که جای ...
در جهنم ... ابلیس دان
... بوی بهشت
... دولت ...
وانگه ... بود
ای پسر این ...
در جهنم دان منافق را ...
قول او ...
زان نباشد ...
منزل او در جهنم میشود
... کار ...
... اهل تقوی در حرام
... از اهل ...
خواهد او عذر گناه ...
وز ... مفلسان ...
... درویش کن
... صد مثقال زر
...
آنکه کس را داده ...

شادی دنیا سراسر غم بود
شادمانی نزد اهل دولت حق
گر فرح داری ز حق فضل حق است
هر که او شد اهل ادب
گر دانه مرد را از خبث است
مکن آن در خواب خود ایام را
آخرت را دوزخ نکو شود نام
اهل حکمت را نمی‌بینی صواب
دست را و ارغ زدن
خانه که تنها و تاریک بود
جار در بازار چون بینی قطار
تا شود عبرت زیاده در جهان
هر که رو در فسق در عصیان کند
هر که را عادت بود سوگند بست
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
بول عریان هم فقیری آورد

[illegible]

در بیان حکمت اسباب و مقدمه گوید

[illegible]

در بیان صابران گوید

[illegible]

[illegible]

در بیان تجربه و حزامت گوید

[illegible]

در بیان راستی کردن

[illegible]

در بدبختی سود خوار گوید

[illegible]

در مجادله حسنه گوید

[illegible]

لنگه هندانه بشیم خسته را
در جوانی دار پیرا نا عزیز
بر سر سپیر پا ما مخور هرگز طعام
راحتی بنود حسود و شوم را
در منافق را نبود شمن دار باش
انکه باشد در پی قوت حرام
رو به پرسیدن بر خویشان
هر که او زنگ اقارب میکند
هر که او از خویش و دیگر کینه
انکه کاری نیک مردان میکند
ای پسر در صحبت مردان در آی
خود نخواهد هرد و جفا نیک
فقر میدانی چه باشد ای پسر
گر چه باشد زلف خوار و رزق دلق
ای پسر خود را مهر درویشان سپار
از خدای خویشتن غافل مباش
جای گریه است این جهان بی وفا
ای پسر با کو دکان بازی مکن
وشمنی داری از دایمن مباش
چون سفر در پیش داری زاد گیر
تا سنوری بسازد واری پیشه کن
آتشی در پیش داری ای فقیر
داری اندر پیش او راست نظر
دریابی در بهشت عدن جای
شاد و اگر سازی تو ترک لغت

بازیابد جهت وابسته را
هر که اسرار کند فاش ای پسر
تا عزیزی بگیران کره ای تو نیز
بر ضعیفان کار تنگ افزای دولت
تا بیرت و دربت علیهم السلام
علت هر دم پرخواری بود
کاذب بجفت را نبود وفا
تو بیه هرگز بخیلی کم بود
از دو نیمی از فعل دی بیزار باش
تا شود این صاف آب زلال
در تن اول می پیری تمام
هر که پا اندر ره مردان نهاد
تا کرد دو دست عزیز خویش
هر که گرد از خویشان دور رو
جسم خود قوت عارف میکند
گر ز خویشان تو باشد لازم
تا شش از روی هر پیاس گشت
صحبت اسلام ای پسر نیکو بدان
با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا
تا نظر یابی تو از فضل خدا
هر که از مردان ره دارد نشان
در ز غم مردم شود اندوه ناک
ای پسر زنگ و از خویش کن

در بیان فقر گوید

خویش با منعم غاید بخش خلق
گرسنه گر شد دم سیری زند
تا نگه دارت بود پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود

در بیان غفلت گوید

چشم عزت برگشاد و لب ببند
بجو از حرص هر سوی مدد
کار با سلطان با بنیادی مکن
نفس خود را باکسته داری مده
زیر سقفی با ستون سکنی مکش
دور عشق از هول کرب ستان
عمر خود را هم سراسر یاد گیر
ای پسر بند پند از اطلال کن
از عذاب حق کی اندیشه کن
حیله را چون هست پیدو رنج گندم
ایمنی خود نشست ز تا محو بهم
عقبه در راست و ایستی گریز
از خدا است نیست امکان گریز
گر دانی از حکم خدای خود شتاب
شفقتی بجای با خلق خدای
تا بهندست جای دار السلام
بازیابی جنت وابسته را
هر که کردن این وصیتها بجای

از جهان کس و دوری باش ای
کین همه صورتهای خوب ادبیات
هر زدن بر تخم بخاری بود
در بخیلان شمار قوت کم بود
باش دایم طالب قوت حلال
کی رود هر کس به پرسیدن مراد
بیکان نقصان پذیرد دولت
بهتر از قطع رحم کاری مدان
اول از پرسیدن از حق بیکان
با بنده اندر تنگ دستی باسخا
بکشد رانند عیب دشمن
و اگر پی راه سلامت پیش کن
با تو گویم گر نداری بدان خبر
دوستی با دشمنان خود کنند
در سرای خلد محرم میشود
غافلانه در پی باطل مباش
پند با هیچ بلکه کس جان شنو
عمر کار دار بنده کاری مده
خدمتی را خدمت سلطان و ساز
نفس را از کله پامال کن
جای غفلت نیست با بنیاد خلق
بکند وبار بت نیسی دیگران
تا نمانی روز محشر در عذاب
با فقیران روز و شب میدار طلب
درد و عالم از تو کشی بخت عظم

غلامان ما و شیر زنه تار شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان قادری که صفاتش ز کبریا / بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب نتابد ز اوج [illegible] / سرگشتگیست مصلحت ذره در هوا
ای کز بحار [illegible] متناهیست موج [illegible] / شاهی که [illegible]
و آنجا که کوس رعد [illegible] / زنبور در سبوی تو چون [illegible]
چون آب نقش می‌نپذیرد بر آن قلم / در آب شوی لوح دل از [illegible]
چون نیست ز انقلاب حقیقت نشان [illegible] / ای که ز زر [illegible] نشان [illegible]
سبحان صانعی که گرفت [illegible] / از روی لعبتان فلک [illegible]
اندر دو حقه مهره انجم [illegible] / زان مهره [illegible] انقضا
شب را ز اختران همه دندان [illegible] / چون زنگی که اوفتد از خنده در قفا
در دست چرخ شعله [illegible] / تا اختران [illegible] جلا
[illegible] / در جیب تنگ صبح [illegible]
سبحان قادری که [illegible] / بنگاشت از دو حرف [illegible]
چون [illegible] کل کاینات / [illegible]
[illegible] ذره ذره [illegible] / [illegible] وجود [illegible]
در جنب حق نه ذره [illegible] / [illegible] جای [illegible]
خود هیچ جای نیست که [illegible] / چون جمله اوست [illegible]
تو نیستی و [illegible] / [illegible] هستی تو ترا [illegible]
از کوه نیم ذره [illegible] / [illegible]
یکذره سایه تو و خواهی که [illegible] / [illegible]
ای از فنا [illegible] محض [illegible] / اندر [illegible] محض [illegible]
خواهی که در بقای حقیقی [illegible] / از هستی مجازی خود [illegible]
در نافه خون [illegible] / بر مشک [illegible] ناف [illegible] آهوی خطا
[illegible] / [illegible] قیاس [illegible]
پس [illegible] / [illegible]
خاموش باش [illegible] / حرمت نگاه دار [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
گر تو زبان [illegible] / در زیر پرده [illegible]
[illegible] / احرام [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفتند [illegible] / گفتا [illegible]

[illegible]

[illegible]
صاحب قران [illegible]
[illegible]
[illegible] کل [illegible] عالم [illegible]
[illegible] خاک آدم [illegible]
[illegible]
موسی [illegible]
[illegible]
صدیق اکبر [illegible]
فاروق اکبر [illegible]
[illegible]
شیر خدای [illegible]
[illegible]
[illegible]

خود را تا گشته ام من کشته ام از خیر
در تنگنای بوده ام در ماندهام
از فضل خود دو بس برات نجات
عطار خاک این سگ را از آن داد
یارب بفضل حاجت ما را کنی
تو بای آنکه ز بن گرد خاک گرده ام
زان چرخ چنبری رسن دو تو ساخت
از بس که نقطه موهوم شد الم
تا روح و نفس بر دو بیم باز
کار است بس عجایب
از عشوهای خلق
دل شد سیاه موی سپید
مشتی کلوخ خشک
هر دم هزار دری کند از
چون پیش بود دم

[illegible]

[illegible]

مگری گرگ نفس اگرت آرزو کند
ای ... بود که ترا باد شرم ازین
از بس که مرغ ... توانشیانه
منشین که عمر رفت در بیابان
مگری جواب زار کری و ...
از خون رسیده اول و آخر ...
آگاه ... تو که چند ... سرای ...
در روز واپسین که سرانجام عمر
تو طفل این جهانی و ناوید آن جهان
... عادت ... بشفقت ...
این شیشه ... که ...
در زیر خاک ...
خاک تو خاک ...
تو پایمال گشته ...
... سر خود ...
تو ... ای ...

ولی چون

[illegible]

[illegible]

اول سؤال گور و عذابی که در رهاو
وانگه بر او حشر و پرسش جهان پس
راه صراط تیزتر از تیغ پیش او
جانم بسوخت چاره فروشست خون کنم
در زیر خاک با دل پرخون چگونه ام
آگاه می شوید که سوری همی کند
زین پیش بر شما اثری کرد هر سخن
شخصی کز از خاک ندارید در جهان
وانگه ز فرو ناز همی کرد چشم باز
یا رب ز هیبت تو و اندیشه مدام
چیزی که دید از من اشنو ز روزگار
بگذر ای دل غافل چو جهان بگذرد
تا تو در شش دره نقش فرو مانده
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی
رو که کار جهان بگیر و جهان بگیر و جهان
چند سازی مهوس تاج و کمر زر
جمله زیر زمین گر تحقیقت بنگری
فکر کن بگذر در خاک خواری
شکم از خاک و خون
هر کجای کز خاک بدمد هر کس
تو چنین فارغ و باز مانده ای
روز پیری که پس شود
غره حال جهان گشتی و مغروری
عمرت از کم شده
شرم بادت که ...

وانکه مرد و زکار شد خاک گور
وا خواهش گسته ... خور
دوزخ زبر را ... میرود
حرف ... نخت ... تر
می کنید در شکم خاک ...
چون شد که گشت ...
بس چو ... خبر ... از
از گور تنگ تیره ... خطر
افتاده چشم خانه ز جای او
هم ... من ...
ای ما کز ... گذار

[illegible]

[illegible]

توبه کردم یارب از خیره‌کاری‌ها که [illegible]
آتشی تا ترسید عذابت [illegible]
بر سر هفتم طبق بر من [illegible]
گر بسازم با فلک [illegible]
گرچه در باب سخن [illegible]
کی توانم یافت جان [illegible]
هر ز عالم [illegible]
گر میان دوزخ [illegible]
نقش بر تن چون جهان [illegible]
من چه سازم در میان این دو [illegible]
چون گل اندر غنچه هم [illegible]
مانده‌ام [illegible]
مانده‌ام [illegible]
خلق عالم جمله مشغول‌اند در کار [illegible]
گرچه بسیاری [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همان تن کز نشستن گشت [illegible]
وان جان که با انصاف بود [illegible]
ماند ای دل که را جستی که [illegible]
جز زین می او شنیدن جستی [illegible]
دل ابتر فرو مانده تو دریای [illegible]
هرگز بنشستی پاک بنیاد [illegible]
زیبا و نیاز ترا هیچ کرانست
آخر تو چه مرغی که ز بس دانه کرجی
این بس صفهان آمد اجل یار من
رفتم ز جهان کام دم روی [illegible]
گر خاک ره جمله [illegible]
بسیار ز من درد دل [illegible]
من دست تهی با دل پر درد [illegible]
از خواب خور خویش چگویم [illegible]
غافل منشین [illegible]
بر من همه دریا [illegible]
از بس که خطر است [illegible]
وی در مرغ [illegible]
من زیر زمین خفته [illegible]
هر گاه که در عالم من نوحه گرم
دردا و دریغا که درین ره [illegible]
دردا و دریغا که در دست [illegible]
دردا و دریغا که مرا خوان [illegible]
دردا و دریغا که [illegible]
ازده [illegible] من درمان دریغا

اکنون منم ز عاجزی [illegible]
از ننگ من ناخلف [illegible]
تو مانده و هر تو ازین [illegible]
گر تو بحقیقت [illegible]
هر چند درین [illegible]
تا جان تو فرمان [illegible]
ز فعل درحرص [illegible]
از دام بجستی تو [illegible]

ندهست امیدم [illegible]
چه سود که یک ذره [illegible]
[illegible] اکنون ز من [illegible]
بر وند [illegible]
[illegible]
بر بند و اجل [illegible]
تا روز قیامت [illegible]
دم می نتوان [illegible]
تابوت شد امروز [illegible]
یاران دریغا [illegible]
ماتم زده باید که بود نوحه گر [illegible]
یکذره [illegible]
[illegible]
تا شد گل [illegible]
از دفتر غم [illegible]

حال دل که [illegible]
جان [illegible]
اندیشه من از مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو خفته و [illegible]
[illegible]
یارب [illegible]

آخر ز بس خاک من آیند [illegible]
من دانم حال خود [illegible]
غمهای دلم [illegible]
در تار [illegible] شام و سحر [illegible]
بسیار [illegible]
چون در خدا [illegible]
در بادیه مانده ام [illegible]
دی تازه [illegible]
از خون [illegible]
بر من [illegible]
خواهم که درین واقعه [illegible]
دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
دردا و دریغا که فرو [illegible]
دردا و دریغا که [illegible]
گر حق [illegible]

امروز [illegible]
از غایت حیرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو غافلی [illegible] صبح قیامت [illegible]
گویی تو [illegible]
گر دست [illegible]
از پای در افتادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر خاک که [illegible]
بر گل [illegible]
آن دیده بینا و دل [illegible]
بچون که گل [illegible]
در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] مانده [illegible] درمان دریغا

[illegible]

درین حسرت فلکها تیره [illegible]
درین دشواری ره جان [illegible]
ز ریغ تشنگی مردم [illegible]
اگر [illegible]
مگر جا [illegible] ایشان [illegible]
همه یاران بزیر خاک [illegible]
از آن لبهای چون [illegible]
بتان ماه روی [illegible]
بسا شخصی که [illegible]
بسا قصری که چون [illegible]
چو یکسانست [illegible]
[illegible] فریدون و [illegible]
بس از وصل [illegible]
برای نان [illegible]
خداوندا [illegible]
جو در [illegible] جوانی رفت [illegible]
[illegible]
خدایا چون [illegible]
تو عفوت کن [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
چو سیل [illegible]
اگر تو [illegible]
هزاران بار [illegible]
تو جان [illegible]

کو میکرد [illegible] سرگردان دریغا
کرای [illegible] آسمان دریغا
جهان [illegible] حیوان دریغا
[illegible] سنگ گورستان دریغا
کرمی بارند چون باران دریغا
تو خواهی رفت چون [illegible] دریغا
وزان خطهای چون ریحان دریغا
کجا شد آن لب و دندان دریغا
شد از بت ریزه [illegible] دریغا
کنون شد کلبه [illegible] دریغا
هم از ایران هم از توران دریغا
[illegible] نوشیروان دریغا
[illegible] غم هجران دریغا
[illegible] نان دریغا
[illegible] دریغا
[illegible] دوران دریغا
[illegible] دریغا
[illegible] نقصان دریغا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرو ماندم درین راه خطرناک
ره [illegible]
نه چون جانان [illegible]
[illegible] بر سر خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] پیداری [illegible]
[illegible] تیغ اجل [illegible]
[illegible]
بسا ایوان [illegible]
درین غم خانه [illegible]
تو خواهی [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible] این عالم [illegible]
ترا تا جان بود [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] معلوم [illegible]
بسا [illegible]
اگر [illegible] کاری

[illegible]
[illegible]
تو غافلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین واله چنین حیران دریغا
نه سر پیدا نه سامان دریغا
ز جان دردا و ز جانان دریغا
چگونه [illegible] دریغا
فرو باریم صد باران دریغا
کنون در خاک شد پنهان دریغا
[illegible] ماند و نه جان دریغا
[illegible] میدان دریغا
کی شد صاحب ایوان دریغا
[illegible] زندان دریغا
[illegible] خاقان دریغا
[illegible] بستان دریغا
[illegible] دریغا
[illegible] جان دریغا
[illegible] دیوان دریغا
[illegible] پایان دریغا
[illegible] دریغا
[illegible] صد چندان دریغا

فرو ماند [illegible] دریغا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بحکم سبز قبای فلک ز نام نهاد
گر سخن بره فی قیل و قال گردی
راز عالم در دل ... [illegible]
زیرکان ... [illegible]
گو کسی ... [illegible]
گو کسی ... [illegible]
گو کسی ... [illegible]
گو یکی ... [illegible]
گو یکی طوطی شکر ... [illegible]
گو یکی ... [illegible]
گو یکی ... [illegible]
گو یکی ... [illegible]
گو سکندر ... [illegible]
نه خطا ... [illegible]
گر ازان دریای معنی قطره ... [illegible]
طفل ... [illegible]
گر دل ... [illegible]
ول از فراق تو ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

[illegible]

میان کشتی بی علتی چرا مطلب [illegible]
درین مقام که خورشید و ماه [illegible]
چو بر کشتی و گهواره [illegible]
بدان خدای که در آفتاب [illegible]
چو مرغ ماهی ازین در [illegible]
چو زار ناله کند جمله شب [illegible]
اگر چه توبه کند توبه گر [illegible]
دگر [illegible] لعل تا بسنگ [illegible]
کسی که چشمه خورشید را ندارد چشم
اگر دمی بحضوری ترا [illegible]
ز دور تا این دم [illegible] کسی
گنه نکرده ام و زیر پرده [illegible]
هبای منثورست [illegible]
وزان ترجمان بر خویشم رسان [illegible]
الا ای زاهدان دین دل بیدار [illegible]
من اندر ریگزمان صد [illegible]
اگر صد خون بود [illegible]
نه بر خرقه [illegible]
چو طیاران [illegible]
شما طری درین وادی [illegible]
چنین تا بی الست [illegible]
درین ره با دل پرخون [illegible]
بهر جا میرفت [illegible] سحر
نوحه اندوه [illegible]
من نمیدانم که چون من [illegible]

که بر خدای او دست [illegible]
ز ذره [illegible] مجال [illegible]
چو کودکان [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
تو هم [illegible] که این ذره [illegible]
هزار [illegible]
که نوحه ما در فرزند [illegible]
تفاوتی نکند [illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
نظر این که [illegible]
توام [illegible] فضلت [illegible]
مرا مملکت [illegible]

[illegible]

ز انبیا و رسل [illegible]
اگر کمال طلب [illegible]
از آن [illegible]
که [illegible]
[illegible]
بصبح [illegible]
اگر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عطار [illegible]
بزرگوار خدایا [illegible]
زبان که [illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر هم نشینی سلطان [illegible]
قضای [illegible]
که هر چه [illegible]
چو طفلکان [illegible]
چنانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آنکه [illegible]
در اشتیاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان سجده [illegible]
چنانکه [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون ندارم هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible] این دل [illegible]
هر که از عشق دل از جای [illegible]
زین چه عطار [illegible]
[illegible]
اگر بی او دمی از جان برآرم
وگر [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
چو بی کارم من اندر [illegible]
هر که [illegible]
عشق [illegible]
دیده [illegible]
[illegible]

فارغم از نام و ننگ [illegible]
[illegible]
کین چنین یکبارگی [illegible]
تا ابد [illegible]

[illegible] جان [illegible] فرستند
که [illegible] فرستند
[illegible] فرستند
[illegible] فرستند
[illegible] فرستند
پس آنگه از پی کارم فرستند

در میان [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
هر که [illegible]

چو [illegible]
وگر از عشق او [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو در خدمت جانان [illegible]

[illegible]

بر دل آن پیر [illegible]
هر زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
هزاران جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سودای عشق
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

هر شبی بی هیچ روی همچو شمع
همچو چنگی هر رگی در پرده‌ای
ماه در رو یا کار من از دست شد
خیز ای عطار و سر در عشق باز
خورده‌ام هر شب صبحدم شام ای غلام
جمله شب همچو شمعی سوختم
گر همی خواهی که از خود وارهی
بی سر و بی شو و گویی زانکه عشق
گاه مرد مسجد گه مرد دیر
گی تو خاص خاص شو با ماش عشق
نه یار هر کسی را رخسار ...
در انجوی رویش در خاک ...
سلطان غیرت او خون ...
گر مرد ره‌ای تو بر بوی گل چه بوی
در راه گنج و ایمان مردان بوده ...
جمله ز خود فانی اندر فنای ...
صبح رخ از خنده نمود ای غلام
در رشد از فرقه ... بیمار
در دلم آتش فکن از می کو می
عمر تو چون گفتن افسانه‌ایست
بشتاب زانکه بلای ...
دانه امید چه کاری که مرغ
بر دل عطار ... فلک ...
ای آتش سودا تو دود از جهان ...
تا همچو من کشتی افکنده دل ...

سوز و تفتی تا سحر دارم ز تو — تا برآید صبح همچون آفتاب
سوی دروی راه بر دارم ز تو — همچو بیدل برگردش ...
تا کی آخر دست بردارم ز تو — کوه غم برگیر از جانم از آنک

زنده گردان جانم از جام ای غلام — جام در ده وین پر درد راه
صبحدم زد ما چنین خام ای غلام — دست ایام بروی اندر فکند
در قلندر در دی آشام ای غلام — عاشقی این شو که کار مرد عشق
هست بی آغاز و انجام ای غلام — هر که او بی عشق بی آرام نیست
بر دو بنود کام ناکام ای غلام — یا مشو در مسجد و زنار بند
تا یکی نه خاص و نه عام ای غلام — گفت عطار آنچه میدانست راست

گمان ماه روی ... — بر چیار سوی ...
بر خاک اگر بریزد ... خون ... — ور مردی نداری پرهیز کن ...
ره باز کرد کین ره بر خار ... — در تنها تا نیایی بی مردای ...
دایم خیال که باشد در کار ... — کو آتشی که بروی این خرقه ...
کو عاشقی که در این شیار ... — در بند دین و دنیا لیکن ...

چند زنم بانگ گرو دای غلام — در در خرابات سمای کم
آینه دل تیره بود ای غلام — آتش تر ده بصبوحی ...
هرچه نمی بود و نبود ای غلام — روی زمین گر همه ملک ...
بر تش روی نمود ای غلام — گوشه نشین باش که ...
دانه ناکشته درود ای غلام — صد قدح خویش ...

صد حیل خوردین چشم تو ... — ای کار دل آنا ساخته ...
سلطان ... عشقی اندر جهان ... — گر دام زلف انداخته ...

از وردی در بدر دارم ز تو
خرد خرد ام نوحه گر دارم ز تو
دست با غم در کمر دارم ز تو
تا یکی این درد سر دارم ز تو
وارهان از ننگ و از نام ای غلام
چون که رفت از دستم ایام ای غلام
برترست از مدح و دشنام ای غلام
کی تواند یافت آرام ای غلام
باده در ده برابرام ای غلام
یادت آید این نهنگام ای غلام
نه هر حقیر دل را دلدار ...
سرهای سرکشان را از دار ...
سرگشتگان کره بسیار ...
زیرا که این بیابان خونخوار ...
کین خرقه در بر من زنار ...
سرگشته روزگاری عطار ...
چند کنی گفت نمود ای غلام
چون که بسی درد فزود ای غلام
میکند روزه چه بود ای غلام
در پی تو مرگ چه سود ای غلام
کوی ز رخش تو ربود ای غلام
هر که دمی خوش نغنود ای غلام
صد در اندوه گشود ای غلام
برقع زروی انداخته ...
صد حیله زین ... ساخته ...

اندیشه تو بر نقش ...
هر که را ذوق دین پدید آید
حکمی در زمانه‌ای گر دزد
عقل بو دنش جمله حیرت خیز
نشود باز انگبین قفلی
چه شود ار بنش و کم از این دریا
در نش و تنش صبح چون دل ...
بیدل و دین ... از خطر برده
من ز ترسا زاده چون می ...
در زمان زنار بستم و ...
نیست چون عطار در دریا ...
ما باز دگر گوشه خمار گرفتیم
از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم
ای بس که چو پروانه بر سوخته ...
از کعبه جان ...
چون هرچه جز او هست ...
ای مرقع پوش در خمار شو
یا برد از حلقه مردان ...
چون حضورت نیست در مسجد ...
باده فروش بر خراباتیم
انگشت زنان کوی معشوقیم
در شیوه و کفر بر آشنا ...
گر مغبچگان کوی لاهوتیم
با عادت و رسم نیست ما را کار
با این همه مفلسی در ...

بس مرغ دل از این هوس از آشیان ... — عطار را از دگر خود از گلستان ...

هرچون طفل بار ... آید — انجنان عقل ... خواهی کرد
که ما سود از این حشر باید — این نه زان قالبست ای غافل
گرد عالم برابر ... آید — گر در آینه ذره ذره یک یک
خواجه گر پاک ... آید — هر که دنیا خرید ای عطار

ای سر و پای زدست افتاده — چون مرا از خواب خوش بیدار کرد
گشتم از می بسته دم دل داده — چون خراب عشق در دل کار کرد
وصف مردان شدم آزاده — نیست اکنون در خرابات مغان ...

دادیم دل از دست و بی یار گرفتیم — دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
در آرزوی او کم اغیار گرفتیم — کشتند خودی تو در این راه ...
در کوی رها دامن پندار گرفتیم — از خرقه و تسبیح بجز نام ...
از کعبه ظاهر ره خمار گرفتیم — زین او پر نبند ...

با مغان مردانه اندر کار شو — چند از این تزویر و ناموس ریا
چون انا الحق گفته شد بر دار شو — چون نه در کفر و نه در دین تمام
ای مرقع گرد و با زنار شو — ...

انگشت نمای اهل طاماتیم — تسبیح گره مهره و زنار ...
در شیوه دین خراباتیم — که مرد کلیسیا و ناقوسیم
که مست معان الحیاتیم — که مست خرابات در ...
تا کی ز مقام رسم و عاداتیم — از عبادت و ...
چه با ثبت قربت و مناجاتیم — بر خاست ز ما ...

گر دست من اکنون ... آسمان ...
زهره و ماه رخش کی پدید آید
گر کنون ... پدید آید
گر در آن مجلس ... آید
آن همه بانگ ناشنید آید
خر بود گر بی خبر ید آید
بنشستم آمد مست ترسا زاده‌ای
گفت بیا بر خیز و بستان باده‌ای
دل شد از کار جهان چون ساده‌ای
بدهش می چون من ...
در زرخشم و در فشان ...
لب در ره جانان بی اسرار گرفتیم
ترک خودی خویش بیکبار گرفتیم
چه خرقه چه تسبیح که زنار گرفتیم
اندر ره دین شیوه کفار گرفتیم
لب با یقین ... عطار گرفتیم
توبه کن زین ...
بگریز زنار ...
عالم ... عطار ...
فی عشوه فروش هر که را مایلم
دردی کش و کم زن خراباتیم
گر صومعه وار طرزی ...
گر مست خراب عالم ذاتیم
چه مرد مساجد و عبادتیم
زیرا که ز مرد این مقاماتیم

در حالت بیخودی چو عطار
ما ترک دم مقامات و کرامات گرفتیم
از رفت که خود را همه سالوس بدیدم
پس منقل که شد مات بیکسازی شقیقت
چون عقل شد از دست ز خوشی می عشق
چون نیست هیچ مردی در عقل ما را
جای که جان مردان باشد چو گوی میدان
و با نقش مفلسان زاد در بس شکستگی ناز
ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی
عطار نه زین ره اندوه کین گرو
عاشقی و بینوایی کار ماست
جان بازانست کو شد جان جان
کار ما چون شد ز دست ما کنون
گر به مسجد یکزمان حاضر شویم
طارند مقامر و مباحی ایم
چون خوار چو خاک جرعه آشامیم
جانا ز شراب شوق هر دم
ما فقر و صلاح کی شناسیم آخر
بار دگر به رها مستند و قلاش شدند
سبک ره چون فقر یافت جرعه دولت شدند
پاک بری خبث شده ابر بعد بیکران
دست کرشمه و روی ان شدر خور
چون ال عطار ایجر گوهر بخش شد
ما همه ز عالم معارسی
گم شده زهر چه هست و نیست

در دیر مغان ماه خرابات گرفتیم
اکنون همه سالوس ملامات گرفتیم
در عقل و درمات نشد مات گرفتیم
با ول شدگان راه مناجات گرفتیم

ما بی بزنی رندان خرابات نشیدیم
بر چهره ان ماه چو شد دیده ما باز
چون دل ز می عشق برای دهی دعوی
چون شیوه عطار درین راه بدیدیم

آن نیست جای رندان که جای ما
شاد نیش مخلصان زانکه ما
گر هر چه بود در جان بر داشت ما

گر شاه جان معنی با زاهد آن شنید
خرد در نیست ما را که درد دوام
آمد خطاب و تی از ما حقیقت

کار کار ماست چون او یار ماست
جان بابی فخر کشتش عار ماست
هر چه در ده دار دیار ماست
نیست این مسجد که این خمار ماست

با بود خشتش میان جان ما
عشق او آسان نمی بینیم
بود عمری در میان اهل دین
کیست چون عطار در خمار عشق

خونریز زدیده مرا می ایم
بی تسبیح صبوحی و صباحی ایم
چون خاک مقام بی صلاحی ایم

هر چند که از گروه شیطانیم
گر سوختگان تو مباحند
در میکده کبر و لاابالی ایم

در ره ایمان گم شده وجهان که نیست
گم زان و استاد گشت حیله در جانش شد
فعلی چو طاوس گشت وهم خوش بس

ز آتش دل آلت خورشید
و شنه دل از عشق بار گران ننهاد
در هم ز شبیه آورد هیت سازد

رندی دوسه درین حوالی
جون صوفی این وقت حالی

در عشق ولی و نیم جانی
در صف عاشقان حضرت

بر عاشق روی شمع مشکاتیم
ترک کن عادت و طاعات گرفتیم
یارب که بیکدم که مقامات گرفتیم
بر عقل بسی عجب بیهات گرفتیم
این شیوه ز اسرار کرامات گرفتیم
بسی اوه ز اهد انرا در ره بقار
می زاهدان ره را رنج و خمار ما
این بره های غیبی شد اشکار ما
کای خسته چون بیای اندوه
زیرا که او تمامست اندوه کسار ما
جان ما در بیش ما ابتار ماست
سد ما در راه ما بندار ماست
وین زمان تسبیح ما زنار ماست
کین زارد در دی خوار ماست
انگشت نمای هر نواحی ایم
نه قابلی ایم نه صباحی ایم
ما سوخته ایم پس مباحی ایم
در مصطبه رند و لاابالی ایم
در پیر دیر مغان مفلس اوباش شدند
دردی اندوه خورده عاشق و قلاش شدند
فانی و لاشی چو گشت یار پیش شد
عقل ز تصویر او فی تماشا شد
در سخن آمد بحرف گر باخش شد
بر داده به باد لاابالی
از بی برگی شکنده خالی

پس یافته برترین مقامی
تا ماند ز عاشقان نشانی
ما بر سر آتشیم دایم
چون خواب کسی که او نگیرد
یار دگر به بر عارضیت بکار برد
دین تیز دیر خویش کرسی روی خود
در بر دین دارد دین تجلیات کاری کرد
چون می تحقیق خورد در حرم گیرد
ما کبر شده ایم نا مسلمانیم
گر محرم کم زنان خراباتیم
زان مرد نیم که کسی بترسیم
با جاره خویش کار چون سازیم
زانجا که بر آمدیم ای دل ما
گر در صف دین دیران دین وا گم شد
شد عمر و تو می جستم از دینا اثر
و الم که تحوام یافت از دانه خود بو
بیا که قبله ما گوشه خرابات است
کسی که نیز بشین مغانه شد به بهشت
از نیک و بد و ز کفر و دین و علم و جهل
چه واند آنکه نداند که چیست لذت عشق
بنوشش درد فنا شو اگر تو خواهی
بیا که درد و بمن ده که هیچ برده فرید
نگه بکن بد و علم از انکه در ره در
بیاز هر دو جهان و بیا که سود کنی
دل دست بکافری بر آورد

اخشت زی مقام عالی
بر خلق رزبر چند ناسی
مستغرق بحر لایزالی
از ریک روان بود مثالی

ای ماه چو درد نقد است
آن می که تو می خوری حرامست
ما بخواهیم چون بود خواب
عطار بر و کر دست بردی

بر سر میدان کو کوی زنکار
وین نود ساله رازکف دین برد
بای طبیعت پست دست پا سر از برد

نعره زنان شنید راه جلیبد در کر
در خرابات خورد ذوق بی عشق بی
در صف عشاق شد خمار روی

گر همه جا بلیق و رهبانیم
سر بای بر هنگان او جهانیم
اینها بر دو ز کار خویش پریشانیم
جانها سوی ان کمال بسانیم

شیطان جو عار سد که جهل
در مانده بشیم و کار شد از دست
هر برده که بعد از ان بدید آمد
عطار شکسته را بیکدم دو چندی

از کوی نهاد خویش بینا واقر کم
تا من ز رجود خود بیزار نخواهم

گر ما فانی حق باشیم بی قول اما حق
هر چند که عطار م لیکن بیگانه ان

چه جای درد فروشان در خرابات
بیرون که در کو بهون ان بینی معشات
از انکه لذت عاشق و رای کنار
که زاد راه فنا و روی خرابات است
بیاده ده و فرو کن که وقت سحاب
بجانه هست بخود دست فری
از انکه در ره او ماندنت مباحات

کمر تو بر و تسبیح ازلکمانی کال
اگر دمی بمقامات عاشقان بر
مقام عاشق و معشوق از دو کون کم
محمد ازلی هستی که در زمین افتد
بگوی لیتی فرو شو چنانکه بر ماک
اگر تو پاک شوی مات هر کدام شوی
ز هر دو کون فنا شود این ساره عطار

بر خیز که گوشه ایست خالی
ما ای بخوریم حبر حلالی
در حضرت قرب ذو الجلالی
از جلبه عالم معالی
خرقه بر آتش بسوخت دست بیار
گیش مغان تازه کرد حمیت ابراهیم
عشق بر و غلبه کرد عقل بیکبار
جنبش روی شد چنانکه فی عطار
نام آور کفر و ننگ ایمانیم
گر وسوسه او استاد شیطانیم
ما ده بکار خود مید ایم
از آتش معرفت بسوزانیم
از بر ده هر دو کون بر بانیم
از بهر چه در رغان هر کار نخواهم
گر عشق چو شتاقان برد انکه خواهم
بی عطر زلف عطار نخواهم
بیا که باده که عاشق طرد طامات
میان بسته زنار در خرابات
شو تعین که بجز عاشقی خرابات
که حلقه در معشوق تا نمو است
کو آن سجودی از جلبه مناجات
اگر گرد دایره نفی عین اثبات
گر شاد نطع یقین آن بود که
گر باقی ره عشاق فانی لذات
و این قلندری بر آورد

قرائی و نی بنخواست
در کنج نفاق سر فرو برد
تا دزدی درد پس دلان خورد
وی بر من از کوی خرابات برآمد
شوریده و محراب فنا سر [illegible]
چون در ره جانان به سینه فرو شد
مقصود به حاصل شد و مطلوب معین
دین داشت و کرامات به یکقطره [illegible]

رندی و مقامری برآورد
سالوس بسی کری برآورد
ابلیس ز مزوری برآورد

دین راه روی ایزدی ار بر کرد
از توبه و زهد توبها کرد
عطار چو بخت حال خود کرد

سرمست به معراج و مناجات برآمد
از مشرق جان صبح محیات برآمد
محبوب ترین گشت و مهمات برآمد
بخود شده و از دین و کرامات برآمد

چون دوست نقاب از رخ [illegible] برانداخت
آن دیده گران دیده [illegible]
به بازار جهان [illegible]
عطار برافتاد و [illegible]

ما مرد کلیسیا و زناریم
دریوزه کنان کشور کبرانیم
در فسق قمار بر استادیم
در گلخن خیره سر فرو بردیم
اندر صف دین حضور چون ماهیم
دیرست که اوست از [illegible]
نی او جو انائیم هر چه باد اباد

شش پنج زنان کوی قلاشیم
در دیر مغان مغنی بیخانیم
گاهی مستیم و گاه هشیاریم
کاندر کف نفس خود گرفتاریم
نی ادیه بهشت سر فرو ناریم
خریدار زهر جهت بیزاریم

با جمله مفلسان تعهد [illegible]
تسبیح [illegible]
با وسوسها نفس شهوانی
این خود همه رفت عیب ما امروز
در هیچ زنخ [illegible]
از راه یکانکی ز شغول

در ده می عشق یکدم ای ساقی
زین عقل گزاف گوی [illegible]
مانند وجود بار ساقی ایم
تا باز رهیم یکنفس جان از خود
پس جان که سوخته مشتاقان
بنمای تجلی رخ که خود گفتی
بردار حجاب زنار

یکبار دگر گذشت [illegible] ساقی
از روی [illegible]
فانی گردیم [illegible] باقی
بر آتش عشق تو ز مشتاقی
با ما که تخلقوا باخلاقی

دردی ده که [illegible]
ای ساقی جان [illegible]
رفتیم به بوی تو همه آفاق
کس می نرسد [illegible]
عطار برو که در ره [illegible]

با دردکشان دردی [illegible]
تا چند نهان کنی به تلبیس
تا کی زنند زین بوسه تو

بنشین و دمی [illegible]
این دین مروت ز اغیار
یک لحظه [illegible]

با [illegible] سجده [illegible]
گر زن [illegible]
سر در ده و هرچه بایدت کن

کیش [illegible] آذری برآورد
من شد و کافری برآورد
صافی شد و دلبری برآورد
از دلشدگان نعره [illegible] برآمد
در دوست فرو شد [illegible] برآمد
اندیده به دیده آمد و حاجات برآمد
واقبال [illegible] شهمات برآمد
تا نفی شد از جمله و اثبات برآمد
گبر کهنیم و نام بر داریم
با جمله زاهدان به انکاریم
سالوس و نفاق را خریداریم
در حضرت او چو مرد اسراریم
اینست که دوست [illegible]
در دوزخ و در بهشت با یاریم
فارغ ز دو کون همچو عطاریم
تا عقل کند گزاف در باقی
تا کی ز نفاق و زرق [illegible]
کامروز تو دستگیر مشتاقی
تو خود ز [illegible]
زیرا که تو در وجود طاقی
امروز محقق [illegible]
بر بند [illegible] خرقه زنار
با [illegible] هزار [illegible] بر دار
در [illegible] در کار
گه کعبه مجوی و گاه خمار

چون سیر شدی ز بهره کاری
چیزی که صلاح تو درانست
سر ما به [illegible]
با [illegible]
هرجا که مفلسان [illegible]
ما مومن [illegible]
سرد هم مست [illegible]
می نوشم [illegible]

انگاه بدین درای یکبار
گاه آیی و گاه باز گردی

جانرا طلاق گفته دل [illegible]
در پیش [illegible]
عالیم جان و دل [illegible]
ز تو [illegible] خاک تاریک [illegible]

مردان راه دین [illegible]
اندر میان [illegible]
از بهر الله اختر تاکی [illegible]
عطار اگر [illegible]

سست گردانی [illegible]
از مصلام [illegible]
اندر رواقتو [illegible]
خاک در دیده اغیار کنی

گاهم از راه یقین دور کنی
چون مرا تنگ ره دین [illegible]
ای سوخته گر مرد ری
آتش اندر دل ایام زنی

چون زاسلام [illegible]
بس کو [illegible] حقیقت [illegible]
بر امید گل وصل [illegible]
غم معشوق که شادی [illegible]
گر مرد نام [illegible]
تا کی نهفته [illegible]
در نقش [illegible]

ما تنگ خاص [illegible]
تا کی [illegible]
بنیاد جان [illegible]

[illegible]
ای [illegible]
از پرتو [illegible] عطار [illegible]

هر جا [illegible] روی نگار [illegible]
[illegible] پیر مغان [illegible]
گفتم ای پیر [illegible]
[illegible]

سر فرو برد و [illegible]
گفت این [illegible]
گفت ای [illegible]

در [illegible]
من [illegible]
دل چون [illegible]

آنهاسای [illegible]
دوش [illegible]
برده [illegible]
هر که او [illegible]

در زمین آتش [illegible]
آه خون آلود من [illegible]
تا [illegible]

جان بخواهم [illegible]
روز دیگر [illegible]
چون دل عطار [illegible]

دل ز میان [illegible]
گر چه [illegible]

بر سر صد هزار [illegible]
می نکند [illegible]

اینست نشان مرد دین دار
بشنو [illegible] عطار
رندان ره نشین [illegible]
گر چشم خلق عالم یکبار [illegible]
گر روی سوی قبله کردی [illegible]
دل بایدت که گردد از [illegible]
ماست جست و [illegible] کنی
گاه هم اندر [illegible] کنی
بر دمم در ره گفتار کنی
همچو گلبن [illegible] خار کنی
باده بر چهره [illegible] کنی
در ره عشق چو عطار کنی
گر راه بین [illegible] نظر کن
گر سر عشق خواهی [illegible]
بس گر تو مرد راهی [illegible]
خط بین [illegible]
می خوران [illegible] روی [illegible]
کام انست [illegible]
از پی [illegible] عطار [illegible]
بر لب [illegible]
گاه اندر [illegible]
برده دیگر [illegible]
از دل [illegible]
جان با مید وصل تو [illegible]
انکه میان عاشقان [illegible]

خسرو یک سواره بر سر خوبان نیکوان
خود تو چو رفتی که چرخ ازرق تو را [illegible]
یک شکر زان لب بصد جان میدهد
عاشق شوریده را جانست بس
شیوه دارد طلب در دلبری
چشم بد اختر او بر خاک راه
هر زمانی عاشقی سرگشته را
از کمال نیکویی آن تندخوی
یک سخن گفتست با عطار [illegible]
ای دلم مست چشمهٔ نوشت
همچو من صد هزار سرگشته
تو بجان ولی جفا کوشم
یاد کن از کسی که در همه عمر
بو که تعبیر خوابم آن باشد
صورت نبندد ای صنم بی زلف تو آرام دل
ای جان من مولع چو دل غرقه دریای تو
جانا دلم از چشم بد هوش دارد در خرد
از رخ مگردان [illegible]
گشت جهان همچو نگار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم
نرگس سرمست نگر گو فلک
آب بده زانکه جهان [illegible]
روز خوش باز نیاید دگر
[illegible]
[illegible]

لعل تو طرح می شکند [illegible] میکند
هر نفس [illegible] میکند

جان و دلم به دلبری [illegible]
عطار جفای تو [illegible]

لعل او می بخشد و جان میدهد
غمزه بیداد بوسه پنهان میدهد
می کشد چون با دو ترکان میدهد
بر سوی وادی هجران میدهد
[illegible] جان میدهد

قوت جان [illegible]
عاشقی گریان خود [illegible] میکنند
[illegible]
می بیابد نشست دست [illegible]
جان نیار [illegible]

در خطم از خط شکر بوی تو
حلقه در گوش حلقه در گو
من بجان و دلم دعاگوشت
الکمند لطف فراموشت
گر شوم امشبی در آغوشت

حلقه در گوش کرد حلقه [illegible]
گشت معلوم من که جان [illegible]
عشوه می فروشد [illegible]
مست زلف خم که در جوشت
دل عطار باده ناخورده

دیر است که سودای [illegible]
تا از شراب عشق خود [illegible]
کام دل من جو توی [illegible]

تا جان [illegible]
[illegible]
ای [illegible]

وصل طلب فصل بهار ای غلام
سر زرگرانی بکنار ای غلام
خاک کند چون تو هزار ای غلام
چند کنی روز گذار ای غلام
دولت ازین عقده [illegible] ای غلام

بلبل عاشق [illegible]
پیش نشین [illegible]
زخم خارم [illegible]
[illegible]
[illegible] مشکل داری [illegible]

دین تو شکنی تا زلف [illegible]
خط تو خود بدست خود [illegible]
الحق ارزد [illegible] از زبان میدهد
زان دو یاقوت در افشان میدهد
خون مهمانان لعل خندان میدهد
چون دو لعلش [illegible] آن میدهد
بین که [illegible] آسان میدهد
داد مظلومان ازین سان میدهد
جان شیرین زان لب [illegible] میدهد
حلقه زلف بر بنا گوشت
دلم از طره سیه پوشت
[illegible] خواب خرگوشت
مست در خواب دیده ام [illegible]
تا قیامت بمانده مدهوشت
دل فتنه شد بر زلف تو [illegible]
تا دل ز [illegible]
کی خواهی آمد [illegible]
عطار را در [illegible]
باده گلرنگ بیار ای غلام
[illegible] زار ای غلام
بیش مرا [illegible] نگار ای غلام
نوش [illegible] زخم آر ای غلام
از تو [illegible] بار ای غلام
بر دل عطار [illegible] ای غلام
[illegible]

از شب در [illegible] لولوی [illegible]
سوسنک عیسی [illegible] گرده
ماکرده از مستی می بر جام ساقی جان [illegible]
چون قطره دریای [illegible]
جان [illegible] سودای دل [illegible]
عقده کرد [illegible]
عشق دل خواه [illegible]
گر بسوزی [illegible]
هر روز [illegible]
عشقت که [illegible]
چون پسته شیرینت شوری [illegible]
هر کرا عشق تو سرگردان کرد
چاره عشق تو بیچاره کیست
چون تیر بجای آن داری تو
چه کنی قصد بخون من که دلم
از کمان ابروش چون تیر مژگان [illegible]
راست [illegible]
در زمان [illegible]
تو ز [illegible]
هر نظر بی خود [illegible] میکنم
گر ز مستی [illegible]
فرقه [illegible] در میان [illegible]
چون غم تو کیمیای [illegible]
ای روی تو شمع [illegible] بستان
زلف تو و هزار دسته

[illegible] نسیم صبحدم [illegible]
از نیاز [illegible]
فرو دیده [illegible]
در پای دل [illegible] قطره دریا

مطرب [illegible]
ساقی بگردش [illegible]
از پای [illegible]
اینجا که [illegible]

عقده او را من خریدارم بجان
جان هرچند او [illegible]
من وفای تو بجان دارم [illegible]

گر بسوزم همچو شمع از عشق او
[illegible]
چون دل عطار از زاری [illegible]

[illegible]
هر لحظه شیرین [illegible] شور [illegible]

هر که بره [illegible] آید از چشم [illegible]
عطار بوصف تو چون بحر [illegible]

هر که بیچاره نشد تا [illegible] کرد
اینچنین عاشق [illegible]
خویش را بیش [illegible]

سر نو جان [illegible] خورشید [illegible]
چشم [illegible] تیر تو از غمزه [illegible]
جان عطار [illegible]

او که ترکان بر [illegible] مژگان [illegible]
گر به پیش قد سروی خرامان [illegible]
آه خون آلود [illegible]

باده [illegible]
[illegible]
بر دل عطار [illegible]

گو بگریه [illegible] های میکنم
کار زوی آشنایی میکنم
هر نفست را مرحبایی میکنم

[illegible] دل [illegible]
ای مرا چون جان [illegible]
روشنی دیده عطار را

چشم تو صد هزار بستان

خورشید نهاده چشم [illegible]

ساقی شراب [illegible]
در [illegible] آن [illegible]
چون [illegible]
طاوس جان [illegible]
عطار از دریای دل صد گنج [illegible]
گر ز عشق ماه که دارم بجان
من ز جان خویش بیزارم بجان
کم طلب [illegible] آزارم بجان
صد [illegible]
تا چشم زنی بر هم [illegible]
کان بحر چو موج [illegible]
هر کو بیش چاره [illegible]
هر یک ذره ترا [illegible] جان کرد
چشم این سوخته خون افشان کرد
گر هوا [illegible] میان جان کرد
بر دل آید چون [illegible]
گر تحت آید بر آن زلف [illegible]
گر ز روی سایه خورشید [illegible]
گر تحت آن آتش از بالای [illegible]
قصد کوی دلربایی میکنم
زانکه آه از [illegible]
کین [illegible]
خاکپایت تو [illegible]
یاقوت تو [illegible]
تا تو [illegible] از [illegible] ستان

گردون مهر از چشم هر شب
انجم از رخ تو رود در اسلام
ممکن نبود بلطف تو خلق
ممکن جمال در جهان با
گین گلبن نو بهار حرمت
تو گلبن گلدستان حسنی
...تو بجان در چشم آید
زان زلف تو سرکشان روا
آن زلف تو سرگشاده روا
دل می خواهی و من نیم زانکه
یک ذره خیال چهره تو
از سر زلف و انگشت تو
تو که دعای من شبی
در چشم حسن تو جون همه جهان
رحم کن ای مرا یکان ... انکه در
ای روی تو آفتاب کونین
بر روی جهان ندید چشمی
چون چشمه کوثر لب تو
زلفت جو عقاب ... بود
در خار غم تو جان ما را
تا خنده بر آفتاب بندی
گرد غلط او فتیم در علم
ای کاش ... درمان ...
دیدار روی ... جندین ...
عشقت ... گرید ...

والِه شده در تو مجوستان
هر گز نرود بگلو ... ستان
از دین داران ... بستان
وز مرده ... ستان
درهم ریزد زنگ ... ستان

پران بر حرف زلفت
در عشق تو نیستان ... نسته
گویی ... آب خضر ... رست
مشغول ... گل ... است
زرحمت ... بند ... خی

نامست ... در چشم آید
یک موی نشان در نیم آید
یک موی نشان در نیم آید
این وصف بدان در نیم آید

وصف ... زلف ...
من موی میان ... که
من موی میان ... که
هر چند میان تو ... نیست

بوی کی رسد ما جون ... صبا
جون من شکسته ... کار
جنست ... گر ... سوی ...
می برسد ... تو ...

روز ... سد تا ز خیال ...
برسد ... تو ...
خاک توام ... در عشق ...
گر چه ... فرد شده و طلب ...

نقد روشن چو چشم تو بین
یک چشم ندید چشم ... بین
بربود ... نقاب بین
در تو بس است مانی انبین
گر پرتو تست نور کونین
کی در غلط او فتیم ... بین

دیده ... سوی
بر رفته ... کت
گر دیده ... کرد
افکنده تو شدم ... است
گر جمله فروغ تو ... چشم
عطار درین سخن ... نشست

گرد همه جهانت ... بود
یا بای ... یاد ...

میخواستم که جان ... سر
گفتی ... روز وصل ...

ایجه خانان این ... ستان
... ستان
هر ... خورده ... ستان
بنمایز ... در گلستان
گورستان ... ستان
عطار ترا ... دستان
ای ... جهان در چشم آید
این وصف بدان در چشم آید
این وصف بدان در چشم آید
مویی به میان در چشم آید
از ... جهان در چشم آید
... بلا ...
گر ... صواب ... خطا ...
گر ... تو بوی ... سید
وصل تو کی ... جون ...
ابروی تو طاق ... قوسین
مویی ... میانش ... بین
از لعل تو یک شکر ... دین
خاک تو بس است ... عین
... خلق ... بین
و ... عیان ... و عین
وز مطلب ... این
یا از تو جان و دل ...
... جان ...
ای ... بس ...

این بای دل بستی ... باند
اگر ... جان ندارم
جو گفتی ... بیداری ... شتم
تو گفتی ... بر ... کای
جو خود کردم ... خویشتن ...
بده عطار را یک بوسه ...
هر کرا از لعل تو ... آید
عقل ... جون ... دو ...
جون ... زلف تو ... جوگان ...
... عشق تو ...
زلف ... شام ...
از فرقت ... زدل ...
گفتی گر ... ندانی ...
زانگاه که عطار ... کرد
ای فدای جان ... نام تو
... جست ... از ...
... اگر ...
منتظر ... تا ...
... نگذاری ... تا ...
کی ... عطار ...
قوت ... جان ...
گون ... مکان ...
راه تو جون ... کرد
گشت ... نیست ...
گاهی ای دل ... جان ...

گر شه ... زلف ... بودی
گر شاه ... کردی تو عطار را ...

گر من ... دایم ... ندارم
گر خوبی دارم ... ندارم
گر من خود کرده را درمان ندارم

اگر جانم بخواهد ... قست
من ... فرمان نبردم
جو هر کس بوسه ... از تو

هر دم ... شور ... آید
هر که در حال ... زلف ...
همجو گوی سر ... جوگان ...
نیست امید که این راه ... بیایان ...

گر ... چشم ...
هر که در ... نیست ...
سر مردان جهان ... جوگان
ماند عطار کنون ... چشم ...

آهی که بر آرم ... ندارم
شاید جو ... ندارم

... هر گز ز خیالم ...
... تباه ... تو ...

چشم عقلم روشن از انعام تو
تا به دیدم ... دام تو
... سود ... شام تو
از بی جان خواستن ... جام تو
از تقاضا دای ... هنگام تو

عقل من دیوانه ... شد
حلقه زلف توام دام نهاد
گفته بودی گر خودم ... دل
وعده دادی بوسه ... زدی
بوسه در ... از تو

روشنی صافی تو بود ... کشید
نعره عاشقان ... مکان ... کشید
راه تو از ... کشید

... بارتو ... جون ...
تا م تو ... جون ... آوردم
... تو ... نرد

گر کس ... هیچ جای ...
هیچ جای ... نشان ... تو

... زندگی ... بودی
بر زلف کافرت ... دارم
غم عشق ترا ... ندارم
از آن ... فرمان ... دارم
من بیچاره ... جان ... دارم
که زنده ام و لی جندان ندارم
تا بعهد تو سوی چشم روان آمد
... مژگان آمد
... که بمیدان آید
تا ز ... نوای ... فرمان ...
خال ... شکر ...
از بس که ... نظر ... بازدم
... دست ... یاری ...
در وصف تو شوم ... بازدم
تا ... از جام تو
تا ... در دام تو
جان بده ... بر نام تو
تا شدم بی خبر و بی آرام دل
گر بدین بر خواهد آمد کام تو
گر نبودی ... کام تو
... جو تو ... جهان
... نشان ... نشان ...
... خود ... کشید
... جهان ...
نشانی ... گوهر ...

...

عجب نمانده ام ز ذات و [illegible]
منم که هستی من شد من شده است [illegible]
دراز زری تو عمری بسر دویده ام [illegible]
امید ما همه آن است در ره تو [illegible]
عاشقان سپهر [illegible]
چون کار سر کنی [illegible]
ما باز کودی تو در کار است
تو ز ما فارغی و ما همه روز
بوسه بی جگر بده [illegible]
ای دل اندر عشق دل [illegible]
یا برو گر مومنی اسلام آر
ز روی تو تو تنهای تو اند
ساقیا خار را بگشای در
چند پوشی [illegible] دام [illegible]
گر من اندر عشق دل [illegible]
[illegible]

نه ز بیت ما راز جان مصطفی است
عاشقان کز نسیم دوست جان یافته‌اند
هر که در عالم دوئی می‌بیند از او
هر دو عالم تخت خود بیند از رد
جمله مواجی دریائی و حدت لاجرم
هر که در پیش دایره دوران شد
جون رخ جان اینه دل ... بود
در نظر نقش انظار که بود
... انست کو در راه عشق
کار توانست که پروانه وار
طاقت تحقیق نور خوش ...
زلف پریشان ... موی
در رهٔ عشقش دل عطار ...
الحجه نقد سینه مردان بود
در گذر کوی تا تاب اوری
کرفرود ارید دو دوران فلک

[illegible]

هر کسی عشق فعال ... و ...
ای که بحر عشق را آیه بجان ... دل
بیا بیا چاره مطلبی تا ز عشق
تو دو عشق کی شناسی کر چون بود
عطارا گر پیاده شوی از ده ... خود
عشق ... تا تمام بود
کشته عشق کرد و سوخته شود
کفن عاشقان ز خون ...
از ازل تا ابد ز مستی عشق
سرافرازی و خواجگی ...
مجو ... کنند
در ره عشق ... خصم ...
تا تافت روز او ... عشق ...
ور زنده و زنده ... عشق
هر زنده ... نفسی ...

[illegible]

چون اشراو نمانه محو شد اجزای او
عاشقی چیست ترک جان گفتن
عشق بی پروان از خودی رستن
سازه پا راکه در دل پر خونست
عشق آتش بگرد پروانه ایست
راه رو تا یکی بود تخت
کار کن تا که بهتر است
عشق جانی داد و السلام
تو همان انکار کار ره عشق
گر تو اینجا ره بری با اصل کار
خلق را چون هست بوی آن
عشق باید کز تو بستاند ترا
تا خوشت می آید اما چون کنم
یک شرار از عشق دوش
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
گر تف خورشید عشق تابد ذره
تا تو خود را خار تر از جمله عالم
گر بجای رسیدی کای
گر تو مرد راه عشق ذره باشی
گر بهشت عدن بفروشی بیک گندم چو آدم
ذره در سایه نباشد تا نباشی
گر نسیم یوسف پیدا شود
بس کو پیراهن بدرم تا مگر
بر افشاند سر زلف دوتا

[illegible]

دل چرا شوریده سودا شود
از جهان در باکسی تنها شود
کار تست ای غافل کجا زیبا شود
کوه بی شکل و بی همتا شود
گر محو گردی بنیاد دین
از ذره ذره بگذر گر مرد هوشمندی
ور نه بکوش ره گرد دستمندی
افزر بهره و عالم خود را
گر کسی نشان ندارد
گر زبانی خلوت داری میان
همچو خرقه سر افکن گر سر اسرار داری
لیکن اندر میکده از مکری زنار
تو چو من در هر حوالی عاشق
نقد صد جان بازیابی از دل عطار
وجود ش با عدم هم خانه کرد
ز لشکر عشق شمع او دیوانه کرد
جهان بهتر کرد کاشانه کرد
چرا گر مقام خانه کرد
کو در دم داشتن مردانه کرد
ندانم مرده کرد یا بمرد
یکی هر دو جهان کار
هر که درین بادیه خونخوار نیست
جز قدح دردی خمار نیست
مرد سرا پرده اسرار نیست
در گذر از خوزه

[illegible]

بر ده پندار بسوز و بدانک
از طمع خام درین واقعه
اگر تو عاشقی معشوق دور است
دل از او همیشه در خیالست
جهانی کان جهانی عاشقانست
درین صحرا نهاده تخت معشوق
سراینده همه مرغان بیک لحن
خردمندا مکن عطار را عیب
درین راهست خراباتی خرابست
خراباتست بیرون از دو عالم
بآسانی بنای این سرای کار
که حال تو درآن کنج خرابات
اگر پرسی ز سر آن سوالی
جوانمردان دین بازی …
غیرت آید بر دلم زود در پاش
در وصال شاه میبازی طلب
تو برافکن قسم خویش …
گرمی وصلش به دریا درکشی
گر بدریا ها درآشامی شراب
چون نفخت فیه من روحی ترا
هرچه هست اوست هرچه هست اوی
در حقیقت چو اوست جمله تو هیچ
زان چاره نیست از توی خود
فقط تو اگر بدایره رفت
نتوان زیست از جهان …

در دو جهانت به این کار …
چند کنی از سر مستی خروش

وگر تو زاهدی مطلوب حور است
دل عاشق همیشه در حضور است
جهان‌نما ماورای نار و نور است
بگرد تخت دائم خیل …
که ره پس در عیان …

ره عاشق خرابی در خرابست
نصیب زاهدان انهار …
درون عاشقان صحرای …
اگر اینجا رسی …
زبان دم در کشد …

گرانی خانهٔ کبری صوابست
دو عالم در برابرم خرابست
کوکاری تخت …
مثال سایه افزون …
چگویم من که خاموشی صوابست
جگر با تشنه و دلها کبابست
یعنی ای ناامل از در دور باش
از وجود خویشتن مهجور باش
خواه ملزم باش و خواهی دور باش
مست لایعقل مشو مستور باش
تا اداز تشنگی رنجور باش
روح پاک فرق نفخ صور باش

بگیر آن خانه تا ظاهر …
ببین گر بوی دردان خرابات
لتقبل این راه …
چگونه شرح این گویم …
برای جست و جوی این حقیقت
ز شرح این سخن …
تو گدائی …
زنگ جانت …
چون بسوزی …
فی جو …
مخوان آن حلاج …
کنج وحدت گیر چون عطار …

تو مجازی چه می‌بینی شوی
گر تو با فرق عرش توتوئی
ره گر گوئی این رابش روی
خبر بخورشید نور مصطفوی

تا رسی در وصال خود گر …
با وجود تو کل شود …
چون تو در نقطه گشته باشی گم
گرد عطار در کلو بر دار

نیست شو اندر طلب یار …
سوخته‌تر از دل عطار نیست
ره زاهد غرور اندر غرور است
شراب عاشقان جام طهور است
گر آن صحرا نزدیک است دور است
دلت دائم ازین ماتم نفور است
گرد در لمن صد سوز و سرور است
اگر زین شوق جانت …
که خلق عام از عالم سرابست
فلک را روز و شب چندین …
جهانی چون خرد …
ز رغبتی این سخن مست …
محاسن … خون دل حجابست
دل عطار در صد اضطرابست
ورنه بر جان تو آید دور باش
گر ضلالت …
وانگها … نور باش
نه بیک دو روی همه مغرور باش
یا حسنی باش یا مستور باش
پس بکنج … مستور باش
او توئی تو او … نیست …
گر تو پیوسته در فراق توئی
خبر و باشی بکل …
نه بجا گرد دایره درو
تا برون تاخت اختر نوی

گر رخ او ذره کمال نماید
ور ز رخش لطف نقاب افکند
مرد مسلمان اگر زلف …
ور رخش …
درویش …
چند چو عطار …
هر که درین …
منزل …
هر که هست اندر پی …
عاشقی باید که …
زانجان افتاده چون …
چون درین سودا زبان …
آتش در هستی …
بودی که ز بود خود نبود گرد
جوبی که فنا گردد از خود
هر که وجود تو عدم گشت
دل … شگفت آید
خنک دل تو …
غریزا هر دو عالم سایهٔ تست
تو طفلی و … در گهواره …
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی
تو از عطار …
پس گر جان بر خاک این در
سوره …
چون ز جانان …

هر دو جهان بازی خیال نماید
گر ز بیار دمی محال نماید
خون تو گر چشمهٔ زلال نماید
هر که درین راه مال و جاه …
مرغ وجود تو پر و بال نماید
کور شود ار دو کون لال نماید

ذرهٔ خورشید در برابر خورشید
هر که ز عشقش فرو …
عشق حرامت بود اگر تو …
گر تو درین راه خاک راه نگردی
در نگر ای دوست …
در که دولت سرای عالم عشقش

دو ز افتادست در معشوق …
عالم آراء خون آلود خویش
خوش بسوز ای عاشق اکنون عود …
پس درین سودا زبان …
پس برون آی از میان …

تو ای بازی بوستین …
هیبت از تو …
حلوا معشوق گیر …
تا کی از بود تو …
گرفتار کردی چو عطار …

ممکن نبود که عود گردد
حال عدمست وجود گردد
گر کیمیا علوی …
کوری شود …

این کار ز شکرست …
ای عاشق مست …
هر دم که بعشق می‌برآری
عطار بگفت …

ترا که میکند …
که صد عالم …

گردانند تا تواند …
نتواند …

دل چو خون کردیم در بر سوختیم
گرچه ما هر دو فتوی …
جان خود چون عود مجمر سوختیم

در زمش بانگ …
چون بود …
چون ز دل … شکر ساختیم

طلعت خورشید را زوال نماید
نیست عجب گر صفت جمال نماید
حلیهٔ نقصان کمال نماید
کین همه خونهای تو حلال نماید
خاک ترا راه گوشمال نماید
هر دو جهان … جمال نماید
درد کشی در هزار سال نماید
کاینهٔ عطار را مثال نماید
تا … خویش
تا تو هستی … خویش
بر دار … خویش
در گذر از بود … خویش
فال گیر از طالع مسعود خویش
سایهٔ وصل زود گردد
بر بود تو … گردد
گر ابلیس تو با سجود گردد
از دیده و دل چو دود گردد
باقی همه … گردد
بهشت و دوزخ …
چه چیزی …
گر می‌بینی تو … سایه …
برون نیست از تو …
در عشق …
مضطرب …
دل چو …

جون دل و جان برده‌ای [illegible]
خواه کو نمای روی تو خواه [illegible]
جون نکشت انجا [illegible] عطار
جو خود را پاک دامن می‌ندانم
بیا تا ترک خود گیرم [illegible]
مرا جانم فرو شد در غم جان
کسی کو [illegible] بشناس [illegible]
فرو رفتم درین وادی کم و کاست
که گیرد دامن عطار زین بس
درد دل را دوا میندانم
چند از من کنی سوال کرم
[illegible] دوستند کز خلق
اصل و فرع وجود جلب توئی
حیرتم گشت و من درین حیرت
انچه عطار در پی انست
باز آمد از جهان جهانم من
هر چند کز در جهان [illegible] لیکن
هر گز [illegible] طلب [illegible]
[illegible]
[illegible]

جان ز جانان و دلبر سوختیم | مدتی کی سال سودا ساختیم
تا سپند روی او بر سوختیم | جون [illegible]

[illegible] می ندانم | چرا اندر صف مردان [illegible]
تبرا از خویش و [illegible] ندانم | جو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
اگر چه جان [illegible] می ندانم | کسی کو [illegible]
ز صد خرمن یکی ارزن ندانم | جو من [illegible]
تو میدانی اگر من می ندانم | درین حیرت دل حیران [illegible]

گم شدم سر ز پا میندانم | از می نیستی جنان مستم
درد را از دوا میندانم | حل این مشکل [illegible]
گر قبول از عطا میندانم | هر چه از ماه تا بماهی [illegible]
یا منم جلب یا میندانم | گر یکیست این همه [illegible]
ره بکار جندا میندانم | چشم و دل را [illegible]

پیدا شده نهان نهانم من | کار من و حال من [illegible]
گر گشته تر از جهانم من | در هر نفسی هزار عالم را
جه سود کر اثر عیانم من | وانده که جهان نشان [illegible]
از هر دو [illegible] | زان راز که [illegible] عطار

ولیکن گوهر از دریا [illegible] | ولی کو هر [illegible]
[illegible] | اگر خواهی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تو ای عطار [illegible]

مدتی کی سال دیگر سوختیم
خرمن [illegible] سوختیم
[illegible] دفتر سوختیم
جو خود را مرد میدان می‌ندانم
من این مشکل [illegible]
علاج [illegible] می ندانم
همه خورشید روشن [illegible]
طریق [illegible] مردان می ندانم
[illegible]
گر صواب از خطا میندانم
در خلا و ملا [illegible]
هیچ از خود جدا میندانم
کو عدد در قضا میندانم
در جهان تو [illegible] میندانم
این زمان [illegible]
این میدانم کر می ندانم
از بس [illegible]
آن لحظه [illegible]
گفتن سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاه لاف اشنائی میزنم
همچو جنگ از پرده دل [illegible]
روز و شب بر در که سلطان جان
تا جو بکار ایم کار افتاده [illegible]
نیست ما را قرب هستی [illegible]
ماجرای عشق از عطار [illegible]
یار دیگر روی زیبائی ببین
در میان اهل دل [illegible]
بر سر میدان [illegible] عشق
گر ندیدی دل [illegible] عشق
تا کی سودای وصالش میبرم
میل ورکشش روی ان دلبر [illegible]
روح [illegible] حیران [illegible]
[illegible] شمع افتاب [illegible]
پس [illegible]
عاشقان جون [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
کاه از شوق پرده [illegible]
جون [illegible]
تا کی بی تو خون دل [illegible]
پرده برگیر تا جهان جان
باده نا خورده مست آمده‌ایم
ساقیا خیز و جام [illegible]
جون [illegible]

در ره عشقش نوائی میزنم | از دمی من [illegible] عالمی
تا ابد [illegible] میزنم | پادشاهی [illegible]
در طریق عشق رائی میزنم | جان نهاده‌ایم [illegible]
خویش [illegible] قضائی میزنم | اندرین دریا [illegible]

عقل و جان را تازه سودائی ببین | از غم ان پیچ زلف [illegible]
غارت نو تازه غوغائی ببین | عاشقان [illegible]
عالمی را همچو شیدائی ببین | [illegible] بی فریاد و داد
[illegible] | گاه جان را [illegible]
[illegible] | گفتمش جانا دل عطار [illegible]

عقل را در کار او مضطر ببین | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آفتاب نور بخش

سر بیازند سر فراز آیند | در هوای [illegible]
جان بیازند و پاک باز آیند | گاه جون صبح بر جهان [illegible]
گاه از عشق پرده ساز آیند | این همه پرده‌ها [illegible]
عاقبت باد در [illegible] | [illegible]
تا کی [illegible] آیند | وقت [illegible]
پای کوبان به پرده باز آیند | عاشقانی [illegible] عطار [illegible]

گر نه بر شکست آمده‌ایم | خیز تا از خودی برون آئیم
[illegible] شکست آمده‌ایم | تا [illegible]

[illegible] جای میزنم
آخر این دم ما جرائی میزنم
لاجرم دم [illegible] میزنم
[illegible] میزنم
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ماجرائی میزنم
[illegible] بین
فارغ از امروز و فردای ببین
هر زمانی شیب و بالائی ببین
گاه دل را در تمنای ببین
[illegible] جای ببین
عقل [illegible]
در هزاران [illegible]
جوهری دل شود [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
[illegible] معشوق در [illegible] آیند
بر [illegible] آیند
گاه جون شمع [illegible] آیند
[illegible] آیند
جند در شیب و در فراز آیند
[illegible] آیند
در ره عشق بی مجاز آیند
عاشق و [illegible] آمده‌ایم
[illegible] آمده‌ایم
کاملان الست آمده‌ایم

هستی و نیستی ما جو نمانم
همچو عطار در محیط وجود
حدیث نقر در دفتر نگنجد
برو مجمر بسوزان عود جوانی
بران دل کاتش عشقش براوزد
برون از جان کنی از یک خاک
چو جانان و جان با هم نشستند
عشق را خویشتن باید ...
... درراه هر جان نشست
تو بدو تر دیک تر ...
دوست چون هرگز نیاید در وطن
همچو لاله فرقه خون جگر
بس چو عطار اندر آفاق جهان
در ره عشاق نام ننگ نیست
... هر دو عالم جاودان
مرغ دل را آشنای دیگر است
آتش عشق و محبت بر فروز
کار ما بگذشت از فرهنگ
شد جنان عطار خارج از جهان
به دریای در افتادم که پایانش ...
درین ره کوی ...
خون جانش جانا ندانم ...
برو عطار بیرون آی ...
ای از خرد ...
اندیشه کن گر روزی ...

ما مگر نیست هست آمده ایم
حساب عشق در مجلس نگنجد
که عود عشق در مجمر نگنجد
جهان گردد که اندر بر نگنجد
که جان پاک در پیکر نگنجد
سر موی میان اندر نگنجد
در ره او بت شکن باید شدن
دور رو و راز خویشتن باید شدن
عاشقان را بی وطن باید شدن
زنده در زیر کفن باید شدن
عاشقان را ... جنگ نیست
گرد و عالم برتوان ... نیست
عقل و جان را سوی او ...
تا بسوزد هر دو کون ... نیست
بیدان عشق را فرهنگ نیست
به درد مبتلا گشتم که درمانش نمی دانم
ولی از کوی او چون ...
... از جان ...
با سایه خوی که دهد آفتاب مانده
که در حجاب بی گردد فدا مانده

با چنین خورده ...
عجب می آید مرکین آتش عشق
درین ره پاک دامن باید بود
ولی کر فسق شد ...
خراب کان شراب ...
ره کان راه عطار ...
زلف جانان ... شکن ...
در نگنجد ما و من در راه او
در ره او بر امید وصل تو
در ره او چون ...
عاشقی تر دامن کشش باید
یک ره عاشقان دو ...
ساقیا خون جگر در جام ریز
راست ناید نام ننگ عاشقی
نیست منصور حقیقی چون حسین
درین دریا یکی در دست ...
جو جویم بیش ازین ...
... از جان ...
تا خنده ماستی آخر در ...
آنجا که نقد ... خواهد

گو ... بدست آمده ایم
بعنایت نشسته آمده ایم
چه سود اندیشه گنبد نگنجد
که اینجا دامن تر در نگنجد
در اندیشه دیگر نگنجد
ندارد جام و در ساغر نگنجد
در اینجا خردل ره بر نگنجد
نقش خود را راه زن باید شدن
کافر یک یک شکن باید شدن
در روش بی ما و من باید شدن
خاک راه تن بتن باید شدن
پاکی در بهر من باید شدن
پاک باز انجمن باید شدن
دامن معشوق اندر چنگ نیست
در زمین و آسمان ...
تا شود در خون ...
در دو کون جای نام و ننگ نیست
هر که او دار عشق ...
کاسمان با ... همسنگ نیست
ولی کس کو ...
چه بویم بیش این ...
که هرکو ...
که هرکو جان ...
ایمان بباد داده ست ...
مردان مردمی در اضطراب مانده

آنجا که صادقان ز صدق ...
ای او ...
ز رسم که هیچ عاشق ...
بر آتش محبت ...
ای که ز سودای عشقت ...
جمله مردان راه ...
خمره غفلت ...
دوش ...
... تا برق عشق او بجست
چون مرا امید بر دل ...
آتش عشقش ز غیرت ...
گر ز هستی ما داری تمام
می ندانی که ... در حجاب
بر امیدی که ...
عشق جانا ...
عشق آتش بود ...
خواستم ...
گفتم اکنون ...
مست ...
گفتم ...
آخر ...
پس تو محو گشتی ...
با سایه تو خورشید ...
که گوشه ...
هر که در راه حقیقت ...

بر در ... مانده
بران ... مانده
وان ماه روی ... مانده
سران راه ... مانده
زان همه ... مانده
ابنی هستی خود ... مانده
در دو تو خواهیم ... مانده
دل ز من بر بود ...
ناختن آورد ...
در غم ره ...
بر ره هستی ...
غرق شد ...
آتش سوز ...
پس ...
دیگر ...
ز سر ... بنیاد
در ... بنیاد
هرگز دویم قدم دیگر ... بنیاد
خورشید سایه را ...
شمع ای عالم ...

کسی پاک ...
ای که ...
در ...
ای دو عاقل ...
هیچ ...
هستی تو نیستی ...
عاقبت ...
خنجر خون ریز او ...
بانک ...
هر که او در هستی ...
مرغ دل چون ...
آخر ... عطار ...
آتش ...
نیست ...
چون ...
چون ...
جانا ...
چون کام اول از خود ...
یک ...
هر که موی ...

حیران میان این ره ...
هم دل ... مانده
ما جمله غرق گشته ... مانده
عطار را دل و جان ... مانده
آه ... مانده
جان و دل ... مانده
... مانده
هیچ مهمان ... مانده
رونق بازار ...
ناوک ...
دل ...
والیم ...
می طپید از شوق ...
تو ...
مرغ دل ...
هر دو عالم ...
کاتش ...
کز ...
صد جان ...
از روی ...
جانی ...
کس ...
تا ...
تا ...
او ز خود ...

محو مطلق شدم

1

آن خبر دارد که جانش در حقیقت محرم است
گم شد از خود چو اکنون از [illegible]
هست بال مرغ جان [illegible]
آنکه بر [illegible] از این هر دو جهان [illegible]
دل ز دستم رفت و جانم بی دل و جان [illegible]
هر کسی گرید که درمان کن [illegible]
در غم تو زنده جان [illegible]
در پی هر سوی [illegible]
ور کشش آگه آمد در جان [illegible]
عالم از منظر معمور بود
هیچ یوسف دیده کز تخت [illegible]
چون مرا تنها بدید آن ماه [illegible]
چون ز جانان این سخن بشنود جان
دایما در مستی سرگشته بود
جنگجوئی در جهان بازی کارکس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق
هر نفس سرمایه صد دولت است
گر گهر خواهی به دریا شو فرو
چون سزای عطار در مستی یافتی
بس عجب دردیست دل [illegible]
چند خواهی بود در وادی عشق
ای شوریده [illegible] گرد ره
بر سخن دارم ولی لیکن چه سود
زین عجب تر حال نبود در جهان
دایم ای عطار ماندی بی‌نیاز

وان خبر دارد که او در بی نشانی [illegible]
مردان گر چون آن [illegible]
بال و پر [illegible] از اصل [illegible]
کی توان گفتن از این [illegible]

جون بمردم [illegible] مشغول [illegible]
وانگهم گویند برخیز [illegible]
در میان این [illegible]

او چرا در خانه ویران نشست
چون دلش بگرفت [illegible]
گفت تنها [illegible]
خویش را در باخت سرگردان نشست

یک بیت در هر دو عالم یار بس
با چه داری زانکه داری دست [illegible]
بار کش آخر [illegible] یار بس
بر سر دریا چه گردی [illegible]

ماند در اندیشه آن روز و شب
در میان خاک و خون [illegible]
چند [illegible] تازه گردی [illegible]
چون تمام [illegible]
[illegible] بمانده خشک لب

تا نبود اثبات محوی [illegible]
هر که اثبات [illegible]
تن در اثبات و جان در محو [illegible]
یا غلامی یافت عطار از میان [illegible]

جون خبر [illegible] شود [illegible]
جون [illegible]
جون نیامد از وجودم [illegible]

گنجها را در خراب او [illegible]
گر چه [illegible] بود دل [illegible]
جان به [illegible] طلب
خویش را خویشتن [illegible]

جون تو طاوسی در این [illegible]
گر [illegible] عشق او
باز [illegible]
برد او گر نداری [illegible]

او فتاده در [illegible]
پرده برگیر [illegible] کار
برگشادی جان ما [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

گوا زین هر دو کنار [illegible]
[illegible]
[illegible]
غرقه دریای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بس از این عطار [illegible]
خانه ویران گرد [illegible] نشست
گنج بود او در خرابه برنشست
آمد و در جان من پنهان نشست
کی توان با جان و با جانان نشست
گو چو گوی در خم چوگان نشست
زان بجان عطار [illegible]
تا که [illegible]
از تو با حضرت [illegible]
[illegible]
جون توانی [illegible]
بر سر افلاک [illegible]
[illegible]
هر که دارد [illegible]
گر نبودی در میان ترک ادب
[illegible] در طلب
[illegible]
تا ز حضرت [illegible] الطلب

سخن عشق [illegible] اشارت است
در عبارت می‌نگنجد عشق
عشق [illegible]
دل خود [illegible]
[illegible]
تن درین کار [illegible] عطار
جون شراب عشق در دل کار کرد
جامه در [illegible] آتش نهاد
نیکو [illegible] اسلام [illegible]
جون به وحشت از هر دو عالم [illegible]
آنچه یافت از یاری عطار [illegible]
از عشق [illegible] اندرون جانم
از بس [illegible]
زین [illegible] جای [illegible]
تا عشق تو [illegible]
تا دوست [illegible] در عالم [illegible]
دل از شراب عشق [illegible]
بر هم نهاد [illegible]
عطار [illegible]
دل و جانم [illegible] جان و دلم
این قدر [illegible] آتش عشق
[illegible] خواستم [illegible]
جون روی بود [illegible]
روی [illegible]
خون [illegible] می‌خوای

عشق در [illegible] استغفار نیست
عشق از عالم عبارت نیست
[illegible]
[illegible]
سوی او [illegible] اشارت نیست

دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
خرقه [illegible] زنار کرد
بر سر جمع مغان [illegible] کرد
در میان بیخودی دیدار کرد

در دلیست که مرهمی ندانم
نه نام بماند و نه نشانم
[illegible]
[illegible]

از جان [illegible]
[illegible]

[illegible] دل و جان [illegible]
آتش [illegible]
[illegible]

خورشید فلک [illegible]
گر در ره درد [illegible]

در نشاید [illegible] عشق
هر کرا [illegible] گشت خراب
[illegible]
تن خود را جو [illegible]
دل شوریده [illegible]

شورش [illegible] دل [illegible]
[illegible]
از بی [illegible] در دوست
هستی خود زیر پا آورد

بر روی کسی [illegible]
گویند که صبر کن درین کار
بی تو [illegible]
[illegible]

فریاد [illegible]
[illegible]

متحیر شده‌ام [illegible]
جون [illegible]
جو [illegible] عطار [illegible]

جون [illegible]
جانا تو باز [illegible]

عشق را [illegible] عبارت نیست
بعد ازین [illegible] نیست
هرگز این [illegible]
گوشت را [illegible] طهارت نیست
بانگ [illegible] جای [illegible]
زانکه این کار [illegible] نیست
دل [illegible] شورش [illegible] کرد
هم [illegible] استغفار کرد
قوت جان از [illegible] کرد
در بلندی دست [illegible] کرد
وانچه کرد از همت عطار کرد
خونابه گرفت روی جانم
جون صبر [illegible] جون توانم
زنده [illegible]
تا [illegible] بیانم
دل [illegible]
بیخود شد [illegible]
در هر قدم [illegible] حقیقت [illegible]
آن [illegible]
کین چه درد [illegible]
او مرا [illegible]
گو برای [illegible]
تا [illegible]
بر [illegible] وصال [illegible]
تا دست ز جان خود [illegible]

نو بردی دبا تو سی تو
گو بیندت چه کم شد از تو
دل آید ز دست عشق درویش
ز بسیاری که با دارد معشوق
برون آید ز جمع خود غایبان
فرو ماند زبان او ز گفتن
دوست در شفقت ز جان افشانیم
ای بسا آتش که از دل در کشش
تا دل از تر دامنی برداشتیم
چون نظر در روی آن دلبر فشاند
چون دل عطار شد دریا [illegible]
وقت آن آمد که با افادرو فرمان کنم
هر چه در صد سال کرده ام [illegible]
شمع جان در سینه سوز [illegible]
پای کوبان دست زن [illegible]

[illegible]

فغان در بست الا کافر جانها
همی ناگاه بر جانش افتاد
درین مشکل فرو ماندیم جمله
گر مردی خویشتن [illegible] بینیم
ویکر ترنیم لاف مردی
ای ساقی درد ده
صبح رخ او پدید آمد
گر مرد این حدیثی [illegible]
مست بودن [illegible]
آخر دمی چندان [illegible]
در صحبت [illegible]
تا بستر [illegible]
آتش [illegible] آب کارم برد
روزگاری [illegible]
مست بودم [illegible]

[illegible]

در بر دو دوست بجو شبی
انجمن در عشق جانان یافتم
چون به بیداری ندیدم روی دوست
چون در افتادم به بیداری بخواب
تا نه پنداری که این در یافتم
خود جو بجزاست آنکه در عز درد
ره کان ره نهان اند رنهان
چه میگویم چه بالا و چه پستی
چه میگویم نه بیرون از درون
[illegible]

ور جو برسیدن درسیدن | با مجو فرید عشق اورا

صد هزاران راز پنهان یافتم
در تجاخو دا برشان یافتم
نیست دشوار من و آسان یافتم
هر که زش نو سر نه پایان یافتم

چون برادم هم زخویش و هم زخلق
چون فرو رفتم بدریای فنا
صد هزاران قطره خون از دل
شمعهای عشق از سودای او

گر این بیرون از نیست وار
که بیرون و درون گفت زبانست
نشانی چون

چه میگویم چه پیدا و چه پنهان
نگویم الخ هرگز نگفتست

در پرستی جون تن گزیدن
کمترین از چیز با جان یافتم
زنده کی جان زجانان یافتم
در فنا در ذره ادان یافتم
تا نشان قطره زندان یافتم
در دل عطار سوزان یافتم
جو پیدا شد عیان اندر عیان
گر این بالای پیدا و نهان

[illegible]

گر زیب صد ساله ستکین نقش
گر ترک کند نفس دریا از جمع
هم غمزه غارتش بی تیره
خورشید که هر روز
عطار اگر روزی تو دولت عشق
ترسا بچه تشنگی زین
از هر کس الحمد یافته بی
واهد بر سر جامی
ای مجمع افسرده
پر از سر بخویشی
در خواب شد از مستی
چون من ز همه عالم ترسا بچه دارم
تا زلف کو نارش
چون لحظه
آن وقت گرمی
نه در وصف

[illegible]

سد بر قوی کز حلقه میدست
در برده اگر حریف ماسی
دل چون بشنود این سخن زود
دادم همه نام و ننگ بر باد
یک قطره از آن شراب کل
جانم ز دو کون بر خاست
در دین تو نیست دین عطار
جهان جان چو پروانه از آن شست
ورین دین گر بقا خواهی فنا شو
به وکیم نشانی ده ازین راه
تو پیدا و نهان دانستی این راه
اگر داری سر این پای دار
برو عطار ترک این سخن گیر
بت ترسا من مست شبانه است
دل من صاف دین در راه او است
دل بیمار را در عشق آن بت
بهوی دانه مرغ ماند در دام
هزاری مرغ گفت ای عزیزان
ببین کانینه کو بین سکه
بجو دمی باز دا خود عشق با خود
تو بر جانی از آن می باز مانی
دل عطار از روز ازل باش
ز ترسا بچه کشید در عالم
ز بندگیش نه بندد دم به خود
شاید گرفت که سی بیشم

زان حلقه زلف حلقه در گوش
چون می بنوشی خوش خرامش
تا خورد شراب گشته مدهوش
گردم همه ننگ و نه فراموش
اوردو عالم را فروش
در شیوه فقر شد و فاگوش

گر آن ترسا بچه شمع جهان است
گر گرسوده کنی ابخاز باشد
جوابم داد کین ره بی نشان است
یقین میدانکه نه این ره ...
ترک جان بگو جای جای است

چو شورست این گران ...
گر آن بت مست در دی شبانه
شفا از نوبها عاشقانست
چو مرغی انکه عرش آشیانه
بدام اندر گرا بر دانه
چالی بی نشانی زان نشانه
خیال آب گل در ره بهانه
گدای دور بحر بیکرانست

بر لبت ز زلف خویشم دارم
هست از حبشی گر داغ او دارم
در مغزه زنده گرد صد بارم

آمد بر من شراب در دست
زیرا که دلی گمشت کو ما
چون بستدم آن شراب خوردم
از دست شدم مرا او جان
یک ره بسوار فقیر در باست
هر کو بگزرد بجان و دل فقر

نیر ساعی در افتادم گوشت
در آمد دوش ترسا بچه هست
ز پنهانی هویدا در هویدا
یقین میدانکه گفز عاشقی را
وگر نوره سلامت روی با تو

ز زلفش نکر کامد و علم
چو معلم ها شد بر نطع عشقش
درآمد دوش گفت ای ...
به گفتا چون در دام عایی
ز زیرا کار تو بس مشکل افتاد
نکاه میکند در آب یار
اگر احول نباشی دو نه بینی
بر ایوان کز انجا رفت چرخ آن

لب خلقه زلف گرد در کوش
پروانه او شدم که ترسا ...
او یوسف عالمست ...

کمتا که بپاو من کن این نوش
تا مرد زبان بکرد خاموش
در سینه من ختا دهد جوش
در پای آمد مرا آن دلوش
شد هر دو جهان از آن پس نوش
بر جان و دلش دو کون بفروش
کفر است این حدیث چون بنوش
مرا عشقی زلفش بر میانست
مرا گفتی که دین من عیانست
ز پیدای نهان اندر نهانست
شماره عاشقی جاودانست
سخن کهن زدلق و طیلسانست
که این را شمع در لامکانست
ز هجر تیش چوی خون روانست
چو بازم چون تنازی و بخانست
دل لکین و نخت شادمانست
بخورد دانه که غم خوردن فسانه است
حکیمیم چون زمانه بر زمانه است
گر از جود عاشق خوابخواهد است
اگر کلی هر دو عالم یک مکانست
دو عالم محو نقش آسمانست
ز صاف عشق مخمور شبانه است
بینی کز زنبلی دا قرارم
در جمع چو شمع میکشد زارم
من دست بر رخش ادادم

هرگز ناید ز یار او ببرون
دی ساکن کنج صومعه بودم
کو در عالم کسی که بر باشم
نگارم دوش شوریده در آمد
چو زلفش دیده دل بکر ناگاه
چو شیخی خرقه پوشید و برون شد
مرا از من رباینده بانگ ...
از عشق تو من زبیر بنشستم
چون حلقه لست زناری
دست او بزی بی نکو ... آمد
از آن می کز بجرعه که می خوردم
طاقت چو نداشتم شدم ...
باور کند اگر نطق آرد
عطار درین چنین خطر کاهی
شکن زلف چو زنار دیم سیاه است
تا که آن شمع جهان برافکند برده
سر سبزه معشوق خود میخوانم
دل امت شراب تو که جان ...
روی صحرا چو همه بر تو خورشید رخست
بود و نابود و تو یک قطره ...
پیر ما از صومعه بگذشت در میخانه شد
بر بساط نیستی ...
آشنایی یافت با چیزی که نتوان گفت
چون نشان گم کرد از خویش آگاه
چون دل عطار بی خویش ...

گر عشق نهاد عجب دارم
امروز ما کسان خارم

چو حال من بشولیده در آمد
نهان از راه دزدیده در آمد
چو زندی درد نوشیده در آمد
فتوحی پس پسندیده در آمد

ز زنار چرا همیشه در بستم
بر زلف تو دست باز بشکستم
گویی که هزار سالکی هستم
زان قطره که او فتاد در جستم
امروز درین صفت که من هستم

پیر ما خرقه خود چاک زد و دیوانه شد
پس دل جان که چو پروانه ...
کو همه اندر سر این سودا شد
مست او بو جرد از عدم ...
کی تواند نقش سایه بران صحرا
کز دریا نکمنا آمد و با دریا شد

عقل اندر ربا خست ...
در همه کار جهان یکبارگی دیوانه شد
بیان دل بی نشانی با فتا ...

تا زنده دگر درد عشق او خوردم
چون دانم داد شرح حال خود

عجایب من که نور آفتابم
میان در بست از زنار عشق
بدل گفتم چه بود ... ناگاه
جهان عطار را داد و برون شد

گر دین و دلم ز دست شد ...
چون ترسایی در بست شد ...
در سینه دریچه پدید آمد
جانم چو ز عشق ابجهانی شد
نه سوجود دم نه نیز معدوم

عقل دیوانه او نبود ز نان مجنون ها
هر که امروز معاینه رخ یار ندید
ساقیا جام می عشق بیاپی ...
ساقیا مستی خود در ره معشوق ...
قطره پیش نه چند ز خوش ...
هر چه غیر است بتوحید همه ...

در میان باده خواران مست ...
...
عشق آمد چون تو بخواهم ...

ما ندست که بر ره دست ادم
فی الجمله ز کافر دین دادم
یکبار ز زناکسی عطارم
شب از روز زنی دیده در آمد
بترسایی نه ترسیده در آمد
تن از جان شوریده در آمد
چو بیرون شد جهان دیده در آمد
زنار مغانه بر میان بستم
چون حلقه زلف تست در دستم
خوردم می عشق و توبه بشکستم
بسیار دران دریچه بنشستم
از رسم رسوم این جهان رستم
بجرم همام بلندم و بستم
تو دانی تو که من درین جستم
روح از حلقه او رقص کنان ...
عقل را همت اگر منظر ... شد
کر دلم از می عشق تو سر خوش ... شد
زانکه با مستی خود می توان ...
قطره چون که گم شدم گر ...
زانکه چشم و دل عطار ... شد
وصف روی ...
در زبان راه دان ...
عقل چون ... گشت ...
دل که این بشنود حال ...
چون سر بالا گرفت چشم او ...

نوشته گشت

مست شدم تا بخرابات دوش
پیر خرابات چو با کم شنید
مذهب رندان خرابات گیر
صف نهادیت بخواری برین
تو تو نه چند نشینی بخود
گوهر عطار دولت جان بخر
دشنام اهلی باو شنید در
درآمد در میان خرقه پوشان
چو کرد این کارها پیدا شد از خویش
خودی آوازه کلی فروریخت
چو مرغ همتش را دانه فرو در
دل پر خون درین ابیات ماند
دوش رفتم در صومعه دیر مغانه یافتم
چون بر پیر خود شدم [illegible]
راست گردد [illegible]
نعره زنان پیر [illegible]
می سر و سروری شدم [illegible]
عاشق یار [illegible] جهان [illegible]
در ره عشق چون [illegible] بی نهایت
هرکه درین دیرخانه [illegible]
در هم صور [illegible]
درین این دیر [illegible] عشق [illegible]
بر سر جمعی که سر [illegible]
عشق که اندر خرابات [illegible]
چون رخ معشوق را [illegible]

نعره زنان رقص کنان دوش دوش
گفت ورای سر در [illegible]
خیر میداز مصلی زد دوش
دردی مشتاق بشادی بنوش
تو توی بر دریا خود بگوش

پوشش دلم چون [illegible] می رسید
گفتمش ای پیر چه دانی مرا
کم زن و قلاش و قلندر ببین
صورت تشبیه بر آن [illegible]
فقر و لت عالم بی منتهاست

بخوان آلوده چشم و زلف [illegible]
بکس خو نگر [illegible]
چو آتش بار دادن بر سر [illegible]
رنگ خونین [illegible]
قفص از بس که [illegible]
شده چراغ رقم [illegible]

گر سه کلیج بر نهاده
بر دو دشنه بل در بر [illegible]
در آشنا میدان دریای سیاه
چنان گم شد در دریا هنوز او
ازین دریا که کس بیرون نیامد
دریغا جان پر اسرار عطار

گرمی عشق پر بلا مست شبانه یافتم
تا ز خون [illegible] سیل دانه یافتم
طاعت زاهدی خود زیر و میانه یافتم
زهد و قلندری شدم [illegible]
زانکه خیال آب و گل [illegible]
خاصه که بس هر قدم [illegible]

از طلبی کرد انجم چون [illegible]
گرچه امام دین بدم [illegible]
چون دل من [illegible] جلوه [illegible]
چون نمود آگهم آینه [illegible]
ناله فراق را [illegible]
گر تو بعشق [illegible] المثل عیسی [illegible]

نیست یگانه [illegible]
آنکه ز کونین بی نشان [illegible]
هرچه درون [illegible] عشق [illegible]

بر محل این دیرخانه [illegible]
هر که دلی شاخ شاخ [illegible]
عاشق ره [illegible]

سلطنت عشق را [illegible]
جشنوه کار [illegible]

از آتش [illegible] دلم [illegible]
گفت ز خود هیچ مگوی [illegible]
در صف او [illegible]
سینه [illegible]
رخت سوی عالم دل [illegible]
چند بود [illegible]
گرد برابر رو بر چشم [illegible]
دلش [illegible]
ز جام [illegible] در صورت هست
بدان مطلوب خود [illegible]
اگر خوبی شود جان جای [illegible]
گر شد دریای [illegible]
دو فنای [illegible] یافتم
از کف [illegible] معکده [illegible]
درین دیر خویش [illegible]
دشمن جان [illegible]
زره بر زره [illegible] نشانه یافتم
شهره [illegible] عشق [illegible] یافتم
راه [illegible]
تا بدم صور هست [illegible]
هر کدام [illegible]
سالکی آن شاخ شاخ [illegible]
درس [illegible]
درج [illegible]
عاشق و معشوق [illegible]

ذره ای بی [illegible]
از آنکه هست [illegible]
خوای که از قرینه [illegible]
در فنیست جان عاشق [illegible]
عمری ز [illegible]
طوفان عشق جان [illegible]
چندان شراب [illegible]
عطار [illegible]
وی ز دو [illegible]
علم و در وصف [illegible]
عاشقان از خیال زلف او
جمله [illegible] می خایند [illegible]
تا تو [illegible] حاصل نکردی [illegible]
من کیم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
کیست عطار این [illegible]
دوش [illegible]
جام می آورد [illegible]
نعره [illegible]
در سر عطار [illegible]
در دلم افتاد آتش ساقیا
ساکیا [illegible]
نقش [illegible]
زان [illegible]

ذره که با شد چو آفتاب [illegible]
تا که ز بانم [illegible]

تا خورده می ز عشق [illegible]
گر هر دو کون [illegible]
چل روز [illegible] طلب [illegible]
خورده [illegible] تو [illegible]
در سینه [illegible]

در دار [illegible] عشق [illegible]
شرط [illegible] عشق [illegible]
در عشق اگر [illegible]
ای ساقی [illegible]
[illegible] پیاله [illegible]

عالمی نظاره کی حیران او
عقل [illegible]
تا زه کرد [illegible]
هر کی [illegible] عاقل
هر گز از عشق [illegible] حاصلی

دست در دل [illegible]
زلف [illegible]
تا مکروی [illegible]
مترلی [illegible]
شد دل عطار غرق بحر عشق

در نفاق خود ز حد [illegible]
کافکی هرگز [illegible]

شهر گردی خود [illegible]
بر می جوید دلم [illegible]

تو نه [illegible]
نوش کن این جام [illegible]
خرقه [illegible]

هوش شد از دل [illegible]
جو من دلمن [illegible] عشق [illegible]
کم زن [illegible]

ساقیا آخر کجایی ساقیا
[illegible] ساقیا
نقش [illegible]
تا [illegible]

[illegible]
جو سنگ [illegible]
نقش رفت و جان [illegible]
روز روز [illegible]

در دل عطار صد هزار [illegible]
سودای عشق او [illegible]
گر با بود ز [illegible]
[illegible]
لیکن [illegible]
هر لحظه [illegible] از می صافی [illegible]
در پای [illegible]
خر [illegible]
بالی [illegible] چون [illegible]
هر گرا [illegible] جان [illegible]
نه مبارک کردی [illegible]
نیست [illegible]
کی تواند غرقه [illegible]
در میان خاک [illegible]
مفلسی [illegible]
کاشکی یک [illegible]
با دلی خاکی بخون [illegible]
خوش [illegible]
عقل [illegible]
روز [illegible]
خاک [illegible]
بر سر آتش [illegible] ساقیا
پاک شد تا [illegible]
ذره [illegible]
می [illegible] جام [illegible]

بسیار خون براند از جوش خشم
بیار آن جام می تا جان فشانم
بیا جانا که وقت آن آمد
دمی کز جان برآید بعشق او
وگر در دیده آید غیر او بس
جانان دلم ببردی و جانم بسوختی
جانم بسوخت بر من مسکین دلی بسوخت
گفتم که از غمان تو داد بر آرم
یکدم بساز با دل عطار از تن
کفرست بی نشان نشان ز دل
با کفر موی ماند این سر را
گر سر بکا یکی می جوید
عطار جو یافتی ز جانان جان
دو دوش آمد ز مسجد و اندر میان
هر خرد من شاهد دیتی دگر بخورد
گفتم هزار جان گرامی فدای تو
از بی نشانم بنشاند و مرا
جون خشم باز گرد دل خویش
پایان کار دل چو بکه گرد
دلی کز عشق تو جان بر فشاند
بکه رود تر د عشقت آید
چه میگویم که از یک جان چو خرد
جو سایه خویش را عطار ای
جون گنم معشوقه عیار آمدست
همچنان گرسنه می بارد نگر

خنده گردی گرد خود جون آسیا
خویش را ببازگرد عطار [illegible]

گر جان بجام جانان آن فشانم
در آن عالم بسی طوفان فشانم
جو بر جان بنگاه گشت جانان
جو دریا ز جوش ایم و انگار

گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی
آن آه در درون دهانم بسوختی
اول بوصل خویش بسی دیده دادم
تا با دلم شاد گشتی تا دیده دل
گفتی که با تو سازم و پیدا نکوم

جون از چوبی نشان تو دادن
می توان ترا زبان دادن
ول نتوانی با این و آن دادن
جون از تو نام و نشان ام
جون تو نهادی تو از جسد
دانی تو که چیست چاره کار

مویم گرفت و در صف دردی کشان کشید
هر لحظه من معاینه گوی گران کشید
از حکم تو چگونه تو از غیبان کشید
وانگه بگردن رقمی بی نشان کشید
سر خطش نهاد و خطی بر گران کشید
دلدار بود و بود ز دل آنچه آن کشید
هستم بگرد دو گرد جهانم بیک نفس
گفتار خویش بگذار اگر میتوان
جون جانفس لبوت آورد کار
عمری درین میانه جو بودم
بس آه پر دود و سوز کز آن دل
عطار را شکار از آن دیده نور عشق

هزاران سال درمان بر فشاند
که خواهد تا هزاران بر فشاند
نبارد کار خود یک ذره پیدا
بغرد مجور [illegible] سر [illegible]

دشنه در کف بیا زاد آمدست
همچنان آن دشنه خون خواه آمدست
تشنه گو تشنه خون دلست
هست ترک من بجان بند [illegible]

خنده گوی لا علی و لا لیا
نثاری بر سر جانان فشانم
ز غیرت جان خود و بهان فشانم
ز چشم خون فشان باران فشانم
نمک بر دیده گریان فشانم
آخر جو شمع در غم آنم بسوختی
آنیم بیا و داد دلم بسوختی
جندانیا مدی و دلم بسوختی
آتش فزن که عقل و زد آنم بسوختی
آنگاه ز وجود او نشان دادن
داد و دو جهان بیکران دادن
برد کرد او نجز جان دادن
صد جان باید بمزدگان دادن
تا فلک خواری کند [illegible]
یعنی عطار من [illegible] اگر میتوان
از بهر گرد عاقبت [illegible]
خوش خوش [illegible] جهانم [illegible]
بس لعل مطیب کز رو مغز جان
کان دلفروز سر عشق نهان
ز کفر زلف ایمان بر فشاند
ولی صد جان به پنهان بر فشاند
نه نقد ی جو باران بر فشاند
بدان خورشید رخشان بر فشاند
لاجرم خون ریز خو نخوار آمدست
لاجرم با تیغ در کار آمدست

بسم بهر دو ز بکار بس تیغ
از وصال جون کسی جون برد
خبر فنا نیست جون بیکی
بیم دیده کرد ده هشیار
جو مستی عشق نیستی گوزه درد
برآور نعره مستانه از جان
جو خلقانت براندند و بیا
نماند در همه عالم بیک جو
جو مردان در خروش افتی
اگر تو با او خوی نیک [illegible]
عزم آن دارم که امشب [illegible]
تاکی از تزویر باشم خود نمای
وقت آن آمد که دستی بر زنم
تو بگردان دور با جام دوا
بس جو عطار از جهان بیرون شوم
طریق عشق جانان بی خطر نیست
از آنجا هر چه آید راست آید
بلاکش تا فتی را او شود نیست
گر باشی تو که او خون تو ریزد
هر انگور و ز شب خوش [illegible]
تو او هر یا جدائی [illegible]
جو تو در دی فنا کردی [illegible]
جو تو دوری فنا هرگز [illegible]
ای زده خرابانی [illegible]
با جون زن گوان شو با مجرم [illegible]

بیش تیغ او ز بهار آمدست
گو بعشق خود گرفتار آمدست

جه خفی عمر شد بر خیز هشیار
قلندر وار بیرون شو بیازار
تهی کن خود ز باد دست پندار
تو فارغ کردی از خلقان بیکبار
یکس را نه ترا تر و تو مقدار
زهی ما روزی کار و زهی بار

پای کوبان کوزه دردی بدست
تاکی از پندار باشم خود پرست
خنده خواهم بود آخر بارها
دور گردون زیر پای آرم

زمانی بی بلا بودن روا نیست
تو گنج مشک کرد گرز بیناه فا نیست
که مردی با مرد لقا نیست
وگر ریزد خرابت خون بهانیست
خود ای گر بود هرگز بلا نیست
ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
ترا دایم ورای این بقا نیست
گر تا اول نکردی با فنا نیست

یاد و صف زندان شو یا خرقه در سر کشی

آینه بر روی خود میدار است
لیک جون می بنگری از دار دار [illegible]

ز نام و ننگ بگریز و جو [illegible]
لباس خواجگی از سر [illegible]
ز روی خو شتن [illegible]
جنان فارغ شوی از جمله عالم
جو بر روی ز خلق و خوابش [illegible]
زمانی نعره زن از وصل جانان

[illegible] رفتند در [illegible]
برده [illegible]
ساقی [illegible] شرابت دلگشای
مشتری [illegible] خرقه از سر کشیم

اگر صد [illegible] تو آید
سر موی [illegible] ازین [illegible]
میان صد بلا خوش باش یارا
دوای جان مجوی و تن فرو ده
درین دریای بی پایان [illegible]
تو او را حاصلی [illegible]
خیال کژ مکن اینجا [illegible]
ز حیرت جون دل عط[illegible]

جون نقشه آن ماهی جون [illegible]

[illegible] زد بر عاشق زار آمدست
هستی تو جون همه یار آمدست
آنچه از روی نسیم عطار آمدست
ز دردی کوزه بستان زنهار
بمی خانه فردا غاز مستانه
ز خرقه بیرون آر زنار
گر یکساعت شود اقرار و انکار
بمی برجانت افتد با تو بکار
زمانی رقص کن از فهم اسرار
گر رای عشق ظاهر کرد عطار
بس یکساعت بیارم [illegible]
تو نه ندوری با تو شکست
بس اگر بر خاست بار [illegible]
زهره را با خنجر گردانیم
بی جهت در رقص آیم از [illegible]
جو تیر از شست [illegible]
ترا گر در سر موی [illegible]
شش خوش با [illegible]
که در عشق ره گز دوا نیست
سر موی امید آشنا نیست
تو او را هستی اما او ترا نیست
گران کو در خدا گم شد خدا نیست
درین گرداب جون [illegible]
دل آنده جهان [illegible]
بار غم اگر گاهی از کوه فرو در کشش

خار طلبند ز شومست می اندر شو
گفتش که بعشق اندر گستاخی ...
عطار که سر دارد در دردی ...
تا کی از صومعه خار کی ست
چون من از باده غفلت مستم
همه در درد بماندیم تمام
هم تن مسلم ازان میان که تو دانی
گفته بی تو گر من با وفای تو دارم
تو نتوانی ز خون من گذری ست
گر یک شکر از لعلت در کار کنی جانی
در زلف پریشان در هم فکنی حلقه
صد گونه جفا دانی چون روی ...
بردی دل و دین من چون ...

خرقه فکندم و زنار کجاست
آن بت دلبر هشیار کجاست
اثر گرد ره یار کجاست

هر زمان لاف وفای میزنی
بوالعجب مرغی که کس آگاه نیست
رغم را بر نسیم عطار زن
با لب لعلت سخن در جان رود
هر که او در سبزی خط تو دید
الحذر دیست راه را در نیکوی
هر که روی همچو ماه تو بدید
ای جهانی لشکر کرم از رخ تو
صد هزاران آدمی از راه برد
بر برون بر تا بر بنی عالمی
ترک و تازی کن نثار جان دل
با تو کاری من چو زر بایست شد
چون بدادم دل بدو بر یک نظر
عشق را کو هر زمانی دیگر است
هر که بجان عشق می بازد خطا
کی کند عاشق نگاهی در جهان
نیست عاشق را بیک منزل قرار
گرچه عاشق با تو اینجا در میان
دل برای تو ز جان برخیزد
در دل هر کس نشینی بعشق
گر نقاب از رخ خود بر دگنی
ساقیا باده نده ده بسیار
دل عطار از شوق تو جان است
ای بکی کر چشم تو صد خون حلال
خورشید طلعت تو ماهم کند ملکی

آتش بر سبیلای میزنی
تا تو بر جا از هوای میزنی
تو توجای داری اندر هر دلی
گوی کاشیر کرفتی بین بگوش

با سر زلف تو در ایمان رود
چو قلم سر بر خط فرمان رود
ای مدام تا فلک را آن رود
گر همه گرد دو دست سر گردان رود
عقل چون کز شرح لب تو شود
چون به پند بسته خط تست
چون شود خورشید دیدت جگر
هست جان عطار نیز آن تکار

هر دم آن دو نرگس جادوی تو
هر یکی را شیوه در کوی تو
تا ز جان دام شوم هندوی تو
لاابالی دار خوش بر خاک تخت
دست دور از روی تا بر دوار
هر شبی وقت سحر عطار را

در دست این نه نظر باریست
چون شکر داری لبی با عاشقان

عشق بازیدی ز جانی دیگر است
زانکه عاشق را جهانی دیگر است
هر زمانی در مکانی دیگر است
جای دیگر در میانی دیگر است
عاشقی خوش خوش جهانی را
گر ندانند مرد عاشق را یک
نی خطا گفتم هر روز نیست از نکان
جوهر عطار در سودای عشق

ز غمت جان ز میان برخیزد
ناله از کون و مکان برخیزد
تا ز عشق فغان برخیزد
مرد در دو تو درین راه است
جان ز دل نوحه کنان بنشیند
کین چه شمه من از بی عشق

روی چو آفتاب چشم جان کرد
از جام خبر کشته ارواح حال کرد
نیکویی که هرگز نبود دیده شب
مای کر قاف تا قاف از مگس

لاف نیکویی ز جای میزنی
گر ز گیتی بر گدای میزنی
گر بصد زاری تو اینجا میزنی
جنبش لعلت از بن دندان رود
در خط تو با دلی بر بیان رود
ماه زیر میغ در شبستان رود
شرح آن بر زبان جان رود
میل جان از هر دو عالم سوی تو
آبروی عاشقان ابروی تو
پای کوبان جان دهم بر روی تو
عطر جان آمد شب از موی تو
در وصال تو خبر با نیست
یک بخت همچون شکر با نیست
مرغ عشق از آشیانی دیگر است
وان جهان را آسمانی دیگر است
هر گروی را کانی دیگر است
لامکان او را نشانی دیگر است
کوی از بحری و کانی دیگر است
جان بغفلت ز جهان برخیزد
گر سر سود و زیان برخیزد
دل ز جان نعره زنان برخیزد
نه جهان حجت گران برخیزد
که ز مان تا بزبان برخیزد
هر سال ماه رویت با ماه و سال کرد
چون دی تو بدیده دل بنشینی تو دل کرد

اول چو بدر سیم از نور بدر رُو
روی تو مهر و مه را در خود گرفت
دل را شده بر شان حالی فرود
گویا ترین کسی که شیر بیاد
شعر فرید کرد و شرح لب تو
ای همه بار زیاد لب تو
از بیم ذره بر تو خورشید رو
ترک رخت که هندوی دست آفتاب
بر تو چو من بدل بکرده دم زد
قبله ذرات عالم روی تست
چون ترا خود دو دست خوان
هر کی در هر دو گیتی فتنه است
نیست پنهان اگر از من دل
تیر باران گر حشمت میکند
گفتم ای غافل بر و چون تیر
ای مگس آفتاب زر روی تو ای
هرگز نخواند هیچ کس از مصحف جمال
بر سنگ خط خود جگرم سوختی
خورشید را که سلطنت
زلف ترا ز سر حد در بند
ای آفتاب طفلی در سایه
هم هر دو کون برقی از آفتاب
ترک فلک که مست و در بند
سیف قتال مردان و جهان مرده
آن آفتاب گرکش بکند ره خاک

وا خرم خرم روی تو خود ملال کرد
تا هر یکی بخوبی صد بار وبال کرد
تا از کمند زلف تو موی خیال کرد
خط تو چشم بسته خال تو دال کرد
کمت قرمزه ضعیف صد غمزه تو
زلف تو همچو عنبر کشت افتاد
چون مرغ دل ز زلف خسته
تا آنکه بوی و صلت دل شیدا

در هر زمان خوشی لب تو قبل شده
از روح حال کرده و احسان حل
او ره خط خوش من دور قل
آنی که مجو هنر تو با خون
او از وصال تو گوش اندر
جا تنها ز راه خلق بر
ای از کمال روی تو نقصان
چون دیده ام ز دل تو

دوستی دیگران بر بوی تست
ترک تا ز طره هندوی تست
هست همچون آفتاب بی تست
بر دلم پیوسته چون ابروی تست
کین کمان هرگز نه بر بازوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان
پهلوانان دل لب
عقل چون طفل عشق تو بود
گفتم از ابروت اگر طاقت
ای همه عطار در راز

سر برتر ز خط سیاه تو ای
دل بدهدم که در قلم آدم
یکو گرفت سایه زلفت
زان دل فرو گرفت دی
بر اینجا خطت چو دلم
آب حیات از ظلمات
هر دم ز زلف تو شکن دیگر
عطار تا که بود نبود

هم به سر هر چی در دام زلف
سر جابر به کردان در راه
صد قلب بر شکسته در
بر باد داده دل آوازه
عشق بی مطلق تو در کوه
عطار شد جو جوی بر دی

هم دست خوش گرفته هم با ملال کرد
خورشید در کمینه غرم زوال کرده
چندین مراغه چون از آن خط دخل
ما و دلی و جانی و وصال کرد
تا او تو وصف حشمت سحر حلال کرد
منشاطه جمال تو لطف ازل شده
در حلقهای زلف تو صاحب محل
از کافری و زلف تو دین در محل
در خون جان خوش تن بین قبل شده
کعبه اولاد آدم کوی تست
هست و خواهد بود از یک موی
دل ندارد هر که در پهلوی تست
شیر خوار از لعل بر لولوی
این کنار نرگس جادوی تست
در دو زان وارد کی دارو
در جنب جام لعل تو کوثر
گرد از حروف زلف تو عالی
تا کی ز عکس جام تو بیاد
از زلف عنبرین نسیم عنایتی
خرد دستی روی تو هر گز
شیر و شکر خرید از
در خواب کرده جان افسانه
هر دو هر دو گیتی در زیر
تا بوک راه یابد در زلف
آب حیات رکی از جام جان

هم خواجه باش گردون ...
در سر گرفته عالم اندیشه وصالت
سری اگر ز پرده عالم بگذرد روی ...
تا بوی مشک زلفت بر خاک ره جهان
ای لبت ختم کرده دلبندی
دیده ام آب زندگانی تو
چون بزلف تو دست یکسان ...
کافریست از عشق دل برداشتن
از برون گفتن کز شیطان ...
چون در آید تیر بارا فی بلا
خاک در بر خود غایبان ...
آن ماه برای کس نمی آید
در آینه روی خویش می بیند
در وادی بی نهایت ...
خورشید بلند را چه کم ...
در فراق تو شوم گشته
تا روی تو قبله نظر کردم
تا روی تو ...
روزی که باختیار میکردم
زان روز که پرده تو جانم دید
چون اصل همه جمال تو دیدم
افسانه دولت تو می گفتند
چون بوی شراب عشق می شنودم
ای عشق تو قبله قبولم
خورشید رخت بتافت روزی

هم پادشاه گیتی جان ...
در رشته تا یکجان ...
جاوید گشت گرد جام جهان ...

بنده بودن ترا خداوندی
گر بمیرم بدرد خرسندی
چون بگویم که ... دربندی

وز دار روی ایمان بوی بر داشتن
در خرابیست دامن تر داشتن
خویشتن را خاک ... داشتن

در دام هوای کس نمی آید
سیمرغ ... مگس نمی آید
گر سایه ... نمی آید
چو وصل تو دست رس نمی آید

صد گونه بجود تو معتبر کردم
در دفتر عشق تو نظر کردم
سوراخ بجان خویش در کردم
ترک ...
من سوخته سر ز حال بر کردم
خود را ز دو کون بیخبر کردم

تا گرد چو ذره ... جولم

هم خرج سبز پوشی ...
تو باده ... ماه نو ...
تو ابر روشن نکوی ...

آفتاب سپهر ...
تا بزلفت دراز کردم دست
قلعه آسمان بیک موی

در طلا تحقیق کردن آشکار
کار مردان چیست بکار ...
فرقه این بحر ... ما آمد

جان را ره عشق چو تو معشوقی
تا نشوی تو ... خود را
چون در تو ... وصل تو ...
عطار گر چه ... تو می جوید

سرگشته شدم گرد ...
چون جان جهان ...
... وزن جان ...
وانگه گرد دلم ... شد
هم نعره زنان ...
عطار ... می بردم

می تافت ... دمادم

هر جبرئیل مرغی ... دام دل ...
بنشد کله ز خجلت ...
چون سایه در رکابت ...
عطار خشک ... زلف ...
برگرفته زره ... زندی
تو ... بپای افکندی
بگشای ... دل ... بندی
... داشتن
در خلا وین مرد را داشتن
پس بهر دم کار دیگر داشتن
وانگهی امید گوهر داشتن
گو با غم خویش پس نمی آید
ور زیر ... نمی آید
کانجا که تویی ... نمی آید
خبر ... نمی آید
... نمی آید
از کوی تو کعبه ... کردم
هر لحظه طواف ... کردم
جان دادم و ز جهان بدر کردم
جان پیش تو در میان کمر کردم
در ... چون فلک ... کردم
هم رقص کنان زبان ... کردم
... ز رخت ... تر کردم
گر در غم تو ز جان ملولم
تا خواست ... در حلولم

چون ...

چون نیک نگاه کردم آن نور
کافر گردی علی الحقیقت
در گردن تو چون ...
ای کاش که بعد ازین ...
عطار بترک جان بگوید
هر کار که هست آن ... باشم
کاندم که صواب کار ...
از بهر سویم ... مکن ...
صد خون دارم اگر بخون ...
گر قصد کنی بخون جان من
نه نه که تو باش ...
عطار اگر فنا شود ...
من نیز منم ...
چون بلای خویش ...
محو ...
از سر زلف تو ...
از بر خود خلعت ...
محو عطار ...
در درد عشق ...
...
...
چون مرد دین ...
...
ماه ز قبله سوی خرابات میکنم
چون ... صومعه هشیار ...

... در حال ...
در حال اگر ...
در صحبت خود ...
ممکن بودی مرا اصولم

هشیار ز علم کبریا باشم
... خطا باشم
... ترا باشم
در ... هزار خون ... باشم
هر گشتن خویشتن ...
کان اول ... فنا باشم

جان نخواهم چون ...
از وجود خویش ...
غرق خون ... در گریبان ...
گرچه با جای ...
زانکه بی تو ...

مستند ... هشیار ...
با دوست هر چه ...
گر ... کان ...
وین رفت ... میان ...

... خانه مناجات میکنم
مست و خراب کار خرابات میکنم

سکینت ... زبان ...
اکنون ... از آن ...
آنجا که بزرگی تو باشد
چون جای ... نیست

مستغرق خویش ... ام
تا چند کنی ... خود ...
گر تو بکشی ... صد بارم
... گر بر من آیی ...
... گر چو یاد دم رسد ...
گر آن ... آشنا شوی ...

در ره ... چون جان ...
در امید و بیم ... خوش ...
روز و شب ... کشتی ...
ماه رو یار امید ...
از برون برده ...

حلقه ز خود ... مشغول ...
گفتم ... از ...
گر عاشق ... از جان ...
اکنون ز ناتمامی ...

گاه ز درد ... می زنم
... جوانان ...

بگریز که من نه از اصولم
دل ... بو ... سلم
من ... کدام بو الفضولم
زین بیش من و سنت رسولم
کی ... چنین فضولم
کافسوس بود که من ... باشم
تا کی ز جمال خود جدا باشم
چون آن تو گشتی ... باشم
در پیش تو ذره در هوا باشم
من با تو ... آشنا باشم
آنگاه من آن ... کجا باشم
گر باشد اگر نه ... باشم
لاجرم بی رحمت جان میزنم
گاه گریان گاه خندان میزنم
گرچه دایم غرق طوفان میزنم
پس برهنه اینچنین ... میزنم
چون درون ... میزنم
سر نهاده در بیابان میزنم
در راه او ... می زنم
خود از ... می زنم
زیرا که جان عاشق ... می زنم
اندک ... داده ... می زنم
در ... می زنم
گاه در ... میکنم
از بهر ... میکنم

طاماتیان زرده‌ی خانوه میکنیم
ما را کجاست کشف کرامات کنیم
گویند کنید در حق تا خلق از آنکه
سلطان کمیوار نطع او رخ
درگشت علم و عقل چو عطار این زبان
ما ز خرابات عشق مست الست ایم
دست کل امداد در کل ما داشت دوست
ساقی جام الست چون ستام
جوهر عطار یافت قدر بلندی از عشق
خاصیت عشقش گر برون از دو جهان است
بسته و تو از تو بس او خجست
از وصف تو در شرح گر داده محالست
بگذر و حیران شده در اقبال نشانست
در راه تو هر کس که کانی قدمی زد
گرچه بود آن صورت که معجز خود
عطار که میرد از بس عشق و بینش
رخ تو چگونه ببینم که تو در نظر نیای
جز کسی تیارت از جان که زنهایت
همه دل فرد گرفتی تو کی رحم که گرنه
جانا فروغ رویت در هر جان بخند
وصلت چگونه جویم چون ظلمت نهانه
ای که عاشقانت از خلق جان از
تو در زمین دلها کنجی نهان نهادی
هر جان که وصال او طلب کرد
در تاریکی میان خون مرد

بابی تحاق توبه طامات میکنیم
برار زروی کشف کرامات میکنیم
با کس نداوری نه مکافات میکنیم
نی یک پیاده در رخ تو مات میکنیم

از لاف باکبازی و مردی همی بریم
مردکشیم تا که نباشیم مرد و زن
ای ساقی ازل در این حلوه خانه خم
عاشق روان باده چو دیده دلم

نام بلی چون بریم چون همه مست الستیم
ما چو گل از دست دوست هست الستیم
ما ز سر نیستی عاشق هست الستیم

خاک برادم که دست جز بر ارکان
شست دل که نیند چو دیده بر دست
خیز الاست شوای قدسی از الکم

الست که هر چیز که گوینده تو است
گوینده اسرار تو کس نگفت زبانست
در عشق تو هر سود که گردنده زبانست
کز جمله خورشید فلک چند نشانست
وین شیوه که کانی نه نیاز وی کانست
چون جوهر سیم ای مینه زمانست

برتر ز صفات و خرد و دانش و عقل است
در پرده پندار چو بازی جهانست
گر عشق نشانیست نه خورشید جمالست
چون عین ذات که در عشق تو عقلست
چه سود که نقاش کند صورت نگاری
فی الجمله چه سازم چو کنم قصه حکایم

رسی بکس چه دانم که ز خواری
جو وصف تو دانم تو وصف نمانی
در دل کسی بگویم تو زدل ندانی

وطن تو گر خواهم که تو در وطن نی
جو پرده دریدی چه بود گر عاشق تر
تو بیا که جان عطار کرد شوخ شیرینی

وصفت چگونه گویم کان در زبان نگنجد
هم در دهان نیاید هم در مکان نگنجد
از دل اگر بر آید در آسمان نگنجد

هر گز نشان نداده از تو کسی را
انجا که عاشقانت یکدم حضور یابند
عطار وصف عشقت چون در بیان آرد

هر کاب حیات تو طلب کرد
و انکس که نهاد دین کر نشست

نه دعوی مقام مقامات میکنیم
باطل این یکم مسامات میکنیم
می ده که کارزی زمهمات میکنیم
این یک دو روز ترک خرابات میکنیم
با شاهدان روح ملاقات میکنیم
ما همه زان جرعه دوست پرست الستیم
ما ز بس جل صباح قلعه شکست الستیم
مانده درین تیره جای بهر شکست الستیم
گرچه زما تیر جسم جوهر بر شست الستیم
بیرون ز ضمیر دل و اندیشه جانست
جز عشق تو هر چیز که گوینده تو است
یکیند روز خورشید فلک چند نشانست
بی شک تو دانست تو را هر که نداشت
چون در تو عاشق انگشت نگرانست
کان اصل که جانست هم از نور تو است
اندر بلی الست که بالای ما
خبری تو از که ببرم که تو در خبر نیایی
جو شکری بخشی نمک جگر نیایی
تو بخشندی ولیکن تو در قدم نیایی
آوازه جمالت اندر جهان نگنجد
زیرا که ماه رویت اندر زبان نگنجد
دل در حسابت نبود جان در میان نگنجد
زیرا که وصف عشقت در نطق جان نگنجد
شب خوش بادش که روز شب گرد
بخود شد و مدتی طرب کرد

ازکرچوبم

این چیز که یافت سر سبب یافت
عشق تو هزار طیلسان ما
بس جان عزیز که زین درد
صد منزه و حقه مست و بیست
عطار شد و گر نیست کر شست
جون نیا یدر عشقش بر زبان
اگر از دست سگ میکند صلوتی
بجو مرغ نیم بسمل بر زبیست
در دست عشق تو در ماندیم
مرغ دل او ز ره دیر سینه بود
عقل فانی گشت جان حیران شد
دیدن و دانستن اینجا باطل است
ای عشق تو کیمیای اسرار
سودای تو بحر آتشین موج
ای غمزه زلف کافر تو
جای که سخن بر دو زلفت
ان شد که ز وصل تو زدم دم
دستی بر نگه و رازو
زنده عشق تو آن کی کانی کی خورد
جان چو باقی شد ز خورشید جمالت
دل که فانی نیست بیرون از جهان
جانم چون از نو تن از روی یقین دو
خرابات بیست بر رندان مست
مگر افتاد ما تا درین قوم
سبای ای کو در هر دو جهان گشت

وان حال که گرد در طلب کرد
در گردن عاشقان سبب کرد
گر تاب بسوخت کاه تب کرد
این کار که او ز بو العجب کرد

جون حوصله برتر آمد او را
بس جو نشکوف ماکرین بحر
جون خار رطب بود طلب خار
گر نتوانی مجردی یافت

بچو طفلان تو مهره دم بر دهان
دو سنگانی جون کبوتر بانگ
در میان خاک و خون گردم نهان
از ره دیده چو عینی راه جان
باز یافت از عشق حال این نیان
عشق و دل ما شدند با هم جاودان
بود نیست این کار ما علم و بیان

جون عبارت محرم عشق تو نیست
جو زبان بر عشق تو بر هیچ نیست
دور از تو جان من گیر و کنار
گفت صد در باز خون دل بیا
در بر دیده عشق باد در برگرفت
عشق باده گشت با دل عشق
جون بیا شی فانی مطلق از جهان

اندوه تو ابر تند خونخوار
عارت که صد هزار دین دار
جه کفر چه دین چه تخت و چه دار
اکنون من و دست و دست دیوار

ای بر تو آفتاب رویت
جون زلف تبار زرفشانی
تا نشستی بزیر بامی
در عشق تو کار نیست بهر

عاشق رویت بر از جان خوانی کی
زره اندوه این جهان فانی کی خورد
هر که سلطان شد تقاضای ساقی کی
با تمین عشق از زهر کانی کی خورد

هر که خورد از جام دوست درد و در قطره
گر فیض عالمی یاشد پیش عشق تو
هر کسی که زهر شراب خورده ام از دست
جون دل عطار در عشقت شد صد جان خورد

مرقع خاک زن و زنار در
سبای آمده در کوی تست

یقینش گشت کار بیکاران شد
جواب خضر در تاریکی افتاد

باکی زبوقت ازین بیرگرد
لب بر همه دوخت خشک لب کرد
عقل از جه غرامت طلب کرد
پا کن الخ بولهب کرد
جون روی بقبله عرب کرد
جون و بدنامم بنشان نشان
لب فرو بستم قلم کردم زبان
گهر ابر دون نیای زین میان
تا در آشامم که مستم این زمان
عقل و جان را کار امد استخوان
زین عجب تر قصه نبود در جهان
راز نیکوئی طلب کن از دران
بیمرغ هوای تو جگر خوار
خورشید سپر ز ره گرد دار
صد حرفه کرد شود بزنار
برخاست قیامتی بیکبار
از سر گیرم زنی سر و کار
جون باد ز دست رفت عطار
ما که جان از شراب شادمانی کی خورد
گر نه لال آید زدل جاودانی کی خورد
بادشاه بادگدای دو شکانی کی خورد
بس عجم این یک بجای استخوانی کی خورد
ز سر مستی همه نیست شد همت
در سرش گشت نقد دو گیتی
کنون او همه رخو دهم خلق زد

در مطار خون گشت و جانی آورد
دوش جانان دیده از دل و جانان گرفت
ناگسان بادی آنانه شکبار از سر
بی نشان شد جان بکلی جان که بی
شکر ایزد را که گنج دین و این گنج
دل بی عشق تو یک دم خانه
اگر صد توبه محکم بر آرم
عشق تو تا در جهانست
کسی کو در غم عشقت فرو شد
اگر چه این نقش تو دارد
تا کی وصل تو بهجر جان دار
در عشق تو نیم ذره حسرت
صد جان هزار جان نثارت
با خواندن نامت چه کارم
صد دل باید بهر زمانم
کس نتواند جمال تو دید
در عشق تو گز بهر عطار
مرا با عشق تو جان در نگنجد
چه میگویم که طوفانیست
اگر یوسف برون آید ز بر راه
دلا آنجا که جانانست روشنست
جهان عشق تو در جان نگنجد
از من بهجر چه مسلطی
گر چه شهباز معرفت بودم
مانده دام

[illegible]

حکم کلاه گوشه تو
بی خبر مانده ز مستی عشق
ای تو عطار را روا نبود
آتش عشق تو در جان خوشترست
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
در عشق تو گر جان میسوزدم
جون وصالت نیست راه کی
همچو شمعی در فراقت
مرا در عشق او کاری فتادست
مرا گویند اگر دانی و گر نه
مرا گویند مرا زین هیچ غم نیست
گر خونم می بریزی
مرا جون خون بریزی زود
کجا یابد گل وصل تو عطار
ای درد تو جانم از تو بیخبر
جون پی بر دیم جانم
از تو خبر نیست و نشانست
جون بیخود مکس از پر پر
عطار اگر جه لعل عشق
درکش آمد گفت زان ما باش
گر تا توزان خوشی
گر محرم نیست
رو نتوانی بگو و برید
جون میدانی که حاصل
تا چند ز داستان عطار

[illegible]

در راه تو هر که خاک در شد
تا نیز نشوی چو ذره ناچیز
در هستی چو ذره گم گشت
خورشید ز خویشتن زره دید
چون ذره مگس که بر شکر شد
نمود نخست پرده زلف
موی سر زلف باشش جاوید
زین درد کسی خبر ندارد
تا در سر او فکند هر دم
چه جای هزار صد هزار است
چون بس تماشای زره
از یک اصلست جمله پیدا
اصلست که فرع بی نماید
عشق تو برده صد هزار نهاد
عشق هر پرده عالمی بر داد
برده بازی جهان عجایب گرد
گردباد دل نجور انچه بر کش
شیر مرد همه جهان بودم
سر من همچو شمع بازم
هر زمان عقبه زرد فراق
شمع وصل تو محالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه
میرم بافراق و میکوشم
گرچه وصل تو هست کار محال
من بیال و پر تو میپرم

هر لحظه بطبع خاک تر شد
نتوانی از این قفس بدر شد
دانی که ز عشق معتبر شد
آنکه بدهان شیر در شد
سر گشته راه بیشتر شد
در پرده نشست و پرده در شد
همراه گرد راه بر شد

هر خاک که ذره قدم گشت
هر کو ز وجود ذره آمد
ذره چه که ترسد و چه برسد
گر ذره راست خویش بشنید
در عشق چو ذره شو که عشقی
در درد و غنا که همچو ذره
عطار چو ذره تا فنا گشت

می سوزم و کس خبر ندارد
یکذره چو باد سر ندارد
خواجه سر این سخن ندارد
اما دل تو نظر ندارد
زان اصل کسی گذر ندارد

گر هست کسی که زر و را
چندانکه شوی به ذره در
آنکس که به ذره خرد است
در ذره تو اصل بین که ذره
عطار اگر زبون و خست

گر نهان بود اشکارا نهاد
گر یکی در یکی هزار نهاد
جرم بر جان بیقرار نهاد
عشق بر دست من نگار نهاد
لب بپادرد در کنار نهاد

صد جهان خون در جهان آتش
برده دل بیکران مکر فت
جان خطر چو خاک راه کشش
همچو لاله فکند درد دلم
چون می باز گشت از رخ

حصه قصه جز خیالم نیست
با تو بودن بهم مجالم نیست
گر تمنای این وصالم نیست
کار بیرون این محالم نیست
گر دمی بی تو برد بالم نیست

در فراق تو تشنه می میرم
دوری باشم از جمال تو اگر
نی که گر وصل تو نخواهد بود
گر بسوزیم بند بند چو شمع
گر چه گوشه خود هست خرام

در عالم عشق تاج سر شد
فارغ ز وجود خیر و شر شد
زیرا که ز خویش بیخبر شد
پیوسته چرا چنین اسیر شد
بر آهن و سنگ کارگر شد
خانی صفتی که بر سفر شد
در دیده خویش مختصر شد
کین درد کسی دگر ندارد
چندانکه عجز اردر ندارد
مندیش که ره دگر ندارد
کو دیده دیده در ندارد
از ذره شدن اثر ندارد
چون چشم ز اصل بر ندارد
پرده در پرده بیقرار نهاد
پیش او پرده و استوار نهاد
برده بر روی اختیار نهاد
روی بر خاک اضطرار نهاد
بر دلم داغ انتظار نهاد
درد بجرم بیادگار نهاد
پیش عطار دل بکار نهاد
گر لبت قطره زلال منست
طاقت انجمن خیالم نیست
بر پیچ بهیچ حالم نیست
یکدم از سوختن مجالم نیست
گر جگر میخورم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
دلم تو هست بار بر می تابد
چگونه بکشد عشقی که فرزند تو
دلم چون گل از ما منه خار جدا کن
جهانی نیست عشقت جهان بر تابد
دلم مست اسرار عشقت جهان بر تابد
چگونه جمال ترا چشم دارم
می دواز مهر این غارت
عشق تو بسته مرا من باز
بگرفت مرا جان گر سوی
کی در تو رسد که هست جادو
در من تو رسیده و کمانست
چون میدانم که روز و حشر
عطار از آن وطن فتاده است
عشق تو ز اختیار بیرون است
مرغی که دراو فتاده دام تو
بی کار مباد کسی و لیکن
اینجا که حساب کار ها نگفت
در عالم عشق جان عطار
دل رفت و ز جان خبر ندارم
دانسته بدو ز ذره ذره
مجنون گرم گر در ره او
چندانکه روم بهستی در
گرچه همه خبرها بدیدم
در دام گرفتار شدم

تنم این همه بار بر می تابد
جو دارم که دین دار بر می تابد
گلی این همه خار بر می تابد
که تسبیح و زنار بر می تابد
که بوی ز اسرار بر می تابد
گران چشم اغیار بر می تابد

دلم من ز انبار غم خوار خانه شد
لب برده بیدار می سوزم اکنون
بستر دگر نیمی مرهمی از دهان
نه در کوزه می آید و نه در ایمان
مرا دیده بخشش دیدار خود
گرفتاری عشق سودا ازوست

انگند مرا از جان و تن باز
نتوان آمد بخویشتن باز
در راه تو مانده مرد و زن باز
من با تو در دیده پیرهن باز
حسرت ماند از تن بتن باز

با خاص خودم گرفت بسکه
روزی ز شکن گشتند بار کش
چون در تو نتوان رسیدن
چون لاف وصال تو زنم من
از قرب تو کان وطن کنم

وصل تو ز انتظار بیرون است
هر لحظه ز صد هزار بیرون است
کار تو ز وضع کار بیرون است
از پرده و پرده دار بیرون است

چون با تو دم قرار و جلی
جهانهای غیر پرداز این
هر چه آن تو نهی شنیده و نهم
از پرده گرفته ام فراز

این بود سخن دگر ندارم
من دیده را گسبر ندارم
دارم سر او و سر ندارم
از هستی خود گذر ندارم
جز نام ز نام مور ندارم
خبر باد ز خشک و تر ندارم

گرچه شده ام چو موی بی او
هم بیخبرم ز کار بیدم
خورشید همه جهان گرفتست
ننگ بادم گر ز پیرده مردم
زان جز که اصل جز با او
فی الجمله نصیبه که با بت

بارای این مجالم نیست
گر این باران بار بر می تابد
گر این پرده بیدار بر می تابد
گز این پیش تیمار بر می تابد
گر اقرار انکار بر می تابد
گر این دیده دیدار بر می تابد
ولی جز گرفتاری بر نتابد
گر عطار این عار بر نتابد
می کند دراز من باز
گر چهره ما شود گفتن باز
نومید بمانده ام دهن باز
چون پرده گرم این سخن باز
دل ماند ز نقش راه زن باز
او را بر سان جان وطن باز
چون کار تو از قرار بیرون است
سر گشتگی از شمار بیرون است
جمله ز حساب یار بیرون است
کین پرده ز اختیار بیرون است
از شیوه فخر و عار بیرون است
یک موی از و خبر ندارم
یک همدم کارگر ندارم
من سوخته دل نظر ندارم
افسوس که پرده در ندارم
موی اثر و خبر ندارم
که دارم ازو دگر ندارم

افسانهٔ عشق او شدم من
سیمرغ جهانم چو عطار
کی بوده‌ام کجا رفتم کجا ام نمیدانم
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان من
برون بر ده گر موی کنی اثبات ز رنگ افتد
از آن زنده خرمن گر من غری این صحرا
جوان گلشن کر میجویم نخواهد یافت کس
بدان نقشی که در صحرا نهادیم
چرا آدم فرستادیم بیرون
وگر حشمت نباشد آنچنان این
کسی تنها نتواند نهادن
ز چندین بی عجایب صحنهٔ تو
اگر موجی ازین دریا برآید
دل عطار را در عشق این راز
این ذره ذره رو بتو بر فرش اعظم
یکموی تو هر صبحدم برگاه آمیزد بغم
عکس رخت از نه فلک افتاده تا مرکز
درآمد دوش دلدارم بیاری
حرامت باد ای عاشق گر زمانی
چو با ما میگساری میتوان کرد
بدان میگیریم گر غیرت خویش
چو شبو دم ز جانان این سخنها
اگر عطار در مستی بماند
ای گرفته حسن تو هر دو جهان
بای همی عاشقان حضرت

دل از غم خویش برندارم
یک مرغ بترک شد بر ندارم
کرا او داند که من چو تو ام اگرچه من نمیدانم
که درد عاشقان اینجا بجز بیچون نمیدانم
همه عالم ما نهانیم از آن بیشتر
برای درد این مسکین که مسکین نمیدانم
ره عطار از رنج و غم بجز گلخن نمیدانم
جهان از ابر بی غوغا نهادیم
اگر حشمت بود پیدا نهادیم
اگرچه این همه اسباب نهادیم
برای یک دل بینا نهادیم
بنا احمله بر دریا نهادیم
ترا سلطانی فردا نهادیم
چو گوی بی سر و بی پا نهادیم
سر تا قدم مینت شده جان آدم
بر بر تو یکموی تو کاری معظم
کای دل عطار را حسرت بکم
مرا گفتا بگو تا در چه کاری
روا نبود که بی ما شب گذاری
نباشد این دلیل دوستداری
بمانی تا ابد در شرمساری
مرا از ننگ من برهان بیاری
برو گر بینند دو عالم نداری
در جهان فانی و در جان جهان
گرد دو کون می‌نتابد

ای ز پیدایی نهانی بو
بس سخن گویی از زبانی بس
عاقبت همه بیسم چون با هو وصال
همچو عطار از دو کون آزاد گرد
ای ز سودای تو دل شیدا شده
از میان آب و گل بر ساخته
تو ز جان فارغ و مشغول خویش
عاقبت همه پروانه بر سوخت
گم شدم در حسرت و حیرت روز و شب
تا دوای درد او جستیدم
با همه عمقی چو در و عشقت
گوهر طلبش ز دست رفتیم
درمان حکمتیم درد او را
نور رخ او چو شعله زد
چه خاک و جان که با خویشم
تا ز عشقش سر گردان شدم

جان همی داند که هستی بر میان
چشم الهی چون نشان جان آن
کی شود نشانهٔ آن داستان
بنده یکتایی او شو جاودان
تو چو دری در بن دریا شده
خون دل آلوده جانها شده
بر جمال خویشتن شیدا شده
دیدهٔ یعقوب نابینا شده
می نه بینم از تو خون بالا شده
دامن زده و کون در کشیدم
زهری بدگمان کسی چشیدم
آوازه و اولین شنیدم
صد پرده بیک زمان دریدم
از هر دو برون سری گزیدم
از خود نه از وجود رسیدم

تا دل عطار گشت بلبل بستان او
نقش جان سر زلف خویش کرست
تا نرگس مست تو بدیدم
در بتکده و خرقه و دست کشاد
در دی بستد بجو رد نعاد
آتش سودای تو عالم جان در گرفت
دل که فرو شد بعشق زنده جاوید گشت
تا گوهر زلف تو یافت [illegible]
راست که عطار داد جان جمال تو خرید
تا دل زکان تو نشان یافت
جان بود کمین عشق مهرت
جان بارد کرترا طلب کرد
فریاد خروش عاشقانت
هر چیز که جان عالمی خفت
عطار که این سخن بیان کرد
تا دل از دست شیخ ازتو
چند در خون دلم کرد اسیری
نی گرفته یاد می دارد سود
خامشی به که چنین دل کرد است
دل عطار جو درد تو یافت
با دست بزیر سنگ آید
هر دم زجان عشق سنگی
چون ببندیم که هستی او
هر که جان در باخت بار او
تا توانی در وفای خویش کوش

دستی که بزد گره رخم آرزوست
از نرگس مست تو شدم مست
زنار جفا زکفر بست
وز ننگ وجود خویش دارست

دریاب مرا که عاشقم مست
ای ساقی ماه روی خرخر
در درده کهنه ای مسلمان
عطار در و نظاره میکرد

دل که بر است جمال تو جان در گرفت
زانکه سماع نمیشد بر همگان

از آتش چندین هزار [illegible]
بر سر کوی تو شد آتش جان

جان عشق تو بر میان جان یافت
چون نقش یکی در این میان یافت
در تو جهان لامکان یافت
در کون مکان نمی توان یافت
چون دید تو نگاه کردان یافت

پروانه شمع عشق شد جان
جان زاد درت نگاهی افتاد
هر جان که بگوی تو فرو شد
از دره تو جان ما بنالید
هر معشوقی که سلم راود

تن بانده فرود او ازتو
طاقتم نیست که فریاد ازتو
گر زبانم بود یاد ازتو
شرم آید که کنم یاد ازتو

دل من گشت چو دریا پر خون
تا دلم بنده سودای تو شد
تا نگرم نفسی میماند
در ره عشق تو شادیم مباد

با زلف تو زیر چنگ آید
بر شیشه نام و ننگ آید
صحرای دو کون تنگ آید

در عشق تو خرقه بر فکندم
اندم زجه یارب عمر شود
تا مرغ تو گشت جان عطار

تا نشوی از خود خویش مرخود راو
چشم مشتاقان روی دوست را

هر دمی از عشق یار تازه در شید
انصاف بده که جای آن هست
کان آتش تیز تو بنشست
کین کافر کهنه تو بشکست
تا زین نقش تنار خون جست
سوز دل عاشقان همه جهان گرفت
روی نکیت شعله زد کون مکان در گرفت
شمع دل عاشقان جمله از آن در گرفت
سینه برآورد جوش دل خفقان در گرفت
چون که خسته شدز تو نشان یافت
صد حلقه بروجرد آسمان یافت
از بوی تو جان جاودان یافت
درمان تو درد بیکران یافت
در شعله روی تو جهان یافت
در شعله جهان و جان یافت
چشم من چشمه خون زاد ازتو
نیستم یک نفس آزاد ازتو
خامشی از من و بیداد ازتو
گر نیم من بغمت شاد ازتو
شد درین واقعه بر باد ازتو
تا خود دلم از بن و ننگم آید
گر بی تو دمی در تنگم آید
عالم زجه لحن بنگم آید
صد هزاران جان شود ایثار او
لیک نبود بر تو رخسار او

زخیال
زحال

نقد باشد

نقد باشد اهل دل را روز و روز
پیش از کوشش بر پایه کشید
گر امید وصل داری بم فراق
همچو مرغ نیم بسمل مانده ام
زار و عطار اندرین ره هیچ نیست
دل نبود ایتو جان در بازد
در نگویم که کرا دارم دوست
هر که یک جرعه ز عشق خورد
جان عطار درین واد عشق
چو نقاب بر کشای ماه جهان
زرده لعل جان قرابت دو جهان
رو عشق چون تویی را جز دو کس
همه روز عاشق تو شب و روزان
منم و غم تو دایم کسی دگر ندارم
زبی تو عطار اگر کسی تو لول باش
چه عجب کسی تو جان اگر ندا
نکر که چند عاشق ز غم خسته
چو ز زلف خود نشینی بجهان ما
ای نعمت روز و شب بمعانی
عاشقانت از غم و زین بر کنند
سر بهتر باید کرد
تا نه ما در ره همی مانند
زسکان کوی تو ای جان که
ولیک نشان کوی تو جهان
بنهان گفت بودی که در آتش غم

در مقام معرفت دیدار او
پای بر بسته زنور و نار او
جان مردان خون شده اندر کار او
هیچ دور گشته دیدار او

دوست یکدم نیست خالی از سخن
دوزخ مردان بهشت دیگران
عاشقان جستند در این صد هزار
صد هزاران رفته اند و گشته ام

جان برای تو جهان در بازد
سر طوطی زبان در بازد
جان دل تو زنان در بازد

دل چو عشق تو میان در بازد
هر که در کوی تو آید بقرار
حلقه ننگ بدست از سر بنهد

نغر وقت تو روی زجهان برآید
چو تو گوهری ندارم که کدام کان برآید
چو فرو شود بکویت زهمه جهان
گر ز کفر و دین بنشیند که ز خاکدان
نتوان که بخیت تو کیمی ز تو شاد

همه روزهای عالم بگذشت کس ندانست
دل و جان عاشقانت زلذت تو [illegible]
چه دست اینکه هر کس که [illegible]
زجهان اگر چه [illegible] برشته خلقی
چو غم تو هست جانا چه غم

تنکر که جان [illegible]
زکمال غیرت خود تو بسوز
سلیمان درای اخر زمیان

زکمال جور ای جان
جه کشی مرا که من خود زغم تو
چو بیافت جان عطار اثری

باز دل غشقت از تو آنانی
بر سر جهار سوی رسوای
تو زغیرت جمال تمانی

عشق با نام و ننگ ناید راست
بس که خفتند عاشقان و جهان
در جهانیم ماز مستی خویش

که خبر نبود دلی اگر تو در میان
چو دل الیوخته شدت جدا ز آتش

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز
همه شب باکف وی بطراق

گوش گوتا نشنود اسرار او
در گذر زین هر دو در زنهار او
سرنگون آویخته از دار او
تاکه دید از رشتگان او
جز امید رحمت بسیار او
هر چه دارد میان در بازد
دل بر افشاند و جان در بازد
حلقه نام و نشان در بازد
هر چه کونست و مکان در بازد
گو رخ چو آفتاب زرجه آسمان برآید
چو ز سر نامه تو [illegible] زبان برآید
نه از و خبر بماند از و نشان بر آید
بس از آنکه [illegible] جهان بر آید
غم تو نمک [illegible] زمیان [illegible] برآید
زمکان خاص یابد [illegible] لامکان برآید
بکه خواهمت که باکس نفسی [illegible]
چو منی بجان نیرزد که تو خوان [illegible]
بفروخت ز اشتیاقت ز دل [illegible]
مونس عاشقان شیدایی
نه بدست عشق رسوایی
تا تو از رخ نقاب بگشایی
ما نهانیم و تو هویدایی
گر ندیدم از تو بوی گذشت زندگانی
چو لب رسید جانم [illegible]
همه دستهاستی بکمال [illegible]

جو کسی تو آخر جانی کر بکون برکنی
همه عاشقان عالم بو مفلسان عاشق
دل تشنکان عاشق ز غم تو سوخت در بر
ای بای دل ز عشق تو بکل بماند
جانا عجب بمانده ام از تو زنده
زره نهفته تو بدریای عشق در
از یک شراب عشق تو دلیح جان ما
سرکشتکان باده ترا در غم تو

کنم اندر محنت خواری مرا
بعد از آن معلوم من شد کار جیست
از تو نشوام که فریاد دارم
کز من بیزار کرده هر که هست
گفته بودی اخرت یاری دهم
جه بود از بهر سکان کوی خویش
فی خطا کنم که دل خاکی شنید
از عشق تو بایان کس ندید
کرد کوی جون تو اندکس ورید
بوالعجب دردی است دردی که
کوهر وصلت از آن در برده اند
خون خوارای عطار تن در برده
اسرار تو در زبان نمی گنجد
خاموشی بکو درست عشق تو
جون آه برآورم ز عشق تو
آن سوز که از نهاد من بردم
هرز بر بار عشقت بر کوی گنجد

توجه کوهری کر در دل شد و برین جهانی
ز تو مانده در حیران که هیچ می نمانی
جه شود اکر شرابی بر تشنکان رسانی

دو جهان پر از کرشمه ز فروغ روی و کنی
جو سر کشی و رای که دران جهان
اکر از نبی تو عطار اثر وصال یابد

تو با منی و من ز تو غافل بمانده
ما از نهیب موج بساحل بمانده
نقش حق و در صورت باطل بمانده
تا حشر باز عشق تو حاصل بمانده

کاریست بس عجایب و در کار تو
جانا ما ز ننگ شراب دل است
مردان بانک زنده ز درازی راه تو
خاک سکان کوی تو عطار را

دست ده بر خرید خواری مرا
کرجه در فریاد می آری مرا
نیست از تو روی بیزاری مرا
جون بمردم کی دهی یاری مرا
خاک کوی خویش انکاری مرا
کر نبودی از تو دلداری مرا

ازمی عشقت جنان مستم که نیست
کر بنالم زیر بار عشق تو
از من بیچاره بیزاری مکن
برده بر دار و دل من شاد کن
مدتی خون خوردم و در راه تو
مانده خود خود منم در کوی خویش

زانکه تو در جانی جان کس ندید
تا قیامت روی در مان کس ندید
کر جهان شایسته اکس ندید

از نهانی کس ندید آشکار
در خرابات خراب عشق تو
بس دل خوریده که اندر راه عشق

وا وصاف تو در میان نمی گنجد
اندر خبر و نشان نمی گنجد
کان آه در این دهان نمی گنجد
در جبه آسمان نمی گنجد

اسرار صفات جوهر عشقت
از عالم عشق تو سر موی
رفتم ز جهان برون ز اندوه
عطار جو در یقین خود کم شد

[illegible]
همه موج [illegible]
از دیده [illegible]
کار لیت افتاده [illegible]
مست او فتاده [illegible]
بنزاد [illegible]
در شیح [illegible]
جون بینی تیر بگذاری مرا
دل ترا دادم [illegible] خواری مرا
بازلفزای [illegible] باری مرا
جون نمی بینی [illegible] زاری مرا
در غم خود [illegible] داری مرا
نیست [illegible]
تا کی عطار [illegible] عطاری مرا
[illegible]
جان [illegible]
کانجه [illegible]
[illegible]
در [illegible]
کانده تو در جهان نمی گنجد
در [illegible] جهان نمی گنجد
[illegible]

بیهات می ندانم ما در زنی جه بجنگ
کم کشت از زن اخروا خبر جه بجنگ
در عشق جو تو مای جان آخر جه
عطار سر نهاده در کلمتی جه
خاک کوی تو در بقر نکشد
قدر یک کام بیشتر نکشد
لب بیل راستی نکشد
ترازوی عقل بر نکشد
عشق تو عقل مختصر نکشد
کر غم دیکران دکر نکشد
نیست عشق تو کار بیخبران
کی بداند قدر مختصران
برده عاشقان خود و دران
نیست جه سنجد هیچ دکران
باشد در مرغ خویشتن بیران
همه عمر من نعمت نیز خفت بیکام
اکر از شراب وصلت بتری بر خارم
جه بختی زنم بسوزم جه بسوزم اشکبارم
کر تو نی که آفتابی و منم که ذره دارم
منم انکه در دو عالم بکمال اختیارم
بیجارکی مقام داریم
کرد دست بسوی جام داریم
کو بر سر کار کام داریم
ما کفته او بنام داریم
کویم به جهانم که دکر یار نسوزیم

جای کر کو هسار یکند ره و وزن نبود
جانهای باکبازان خون شد و زین سامان
جان و دلم ز عشقت مستغرق اندام

در بیش عشق روی تو امروز که
اندر جنان مقامی جو تیک رنج
بالنیست زخم ما که تو جو رنی

باد خاک سیاه بر سر آنکه
کی رسد فرتغار ره و تو
خود عجب بود اینکه از بی
بمجلس عشق جو تو معشوقی
وزن عقل تو عقل کی
دل عطار در غم تو جنانست

شور عشق ترا اکر نکشد
همت آتش که زنشوه نکشد
جون کشد دل که هر دو سر نکشد
بازوی هیچ کس در نکشد
آن ترازو که کس ز زر نکشد
تا که ابدال راه در نکشد

کوهری ما که کس نداند قدر
برده بر کیر و عشق از بی اخر
باکبازان جو مانده اند از تو

تا کر بزی ز عقل جان که از آن
جز یکی نیست دیده دیده وران
با تو در باخته باک بران

منم و هزار حسرت که درازروی
جه یکی ... آخر از شراب خانه تو
ز غم تو بجو شم کر جو غم از غم تو
ز تو ام من آنچه هستم کر تو کر نبودم

بکنم مکن جو لاله که بجز تو کس ندارم
واکر تو ز تحیری ز همه جهان برآرم
کر درین جنین مقامی تو نکیسارم
غم تو بخون دیده همه بر غم نکارم

تو فارغ و ما در آن تشنایت
کر دست ز جان خود بشوئیم
کو بر سر درد درد ریزیم
عطار بیست جو فارغست آرام

بر دل غم تو حرام داریم
اندیشه بر دوام داریم
کر میکده را مقام داریم
یارب طمعی جه خام داریم

جون [illegible]
جای [illegible]
جون من بی دل [illegible]
جون ساکن [illegible]
نور روی [illegible]
آتش عشق [illegible]
کوه اندوه [illegible]
تا کمان [illegible]
جون کشته کوی [illegible]
عشقت از [illegible]
ای [illegible] عالمی نگران
[illegible]
مرد عشق [illegible]
هر جه صد سال [illegible]
دل عطار [illegible]
نظری [illegible]
اگرم [illegible]
جو تو [illegible]
جو کار [illegible]
اگر از تو جان عطار [illegible]
تا ما [illegible] ننگ و نام داریم
اندیشه [illegible] فارغ تو
[illegible]
از تو [illegible]
از بس [illegible]

همیست کر آزاده دل سوخته [illegible]
هرگز گرز سرد امنی و خامی خود منا
ای ساقی جان جام می آور نوش
دلم در عشق تو جان در تب و تاب
جو عشقت مست دل را جان [illegible]
مرا با عشق تو چندانکه حسابست
اگر با من نمی سازی میسوزم
نه دل جو لمحه آمد از خویش آتش شد
جو از عشق تو شعله زند اندر دل
گر هیچ عشقت در جاه بلا افتد
عشقش همه سودا بر در انجمن عالم
کاهیم بلطف میسوازی
گر معرض لطف و قهر تو منم
ای ساقی عشق جام درده
این کار از بی‌بسی بهستی
عطار خموش و غصه کم خور
ما ز عشقت آتشین دل مانده ایم
لاجرم از بس که بال بر زده ایم
دل ز عشق تو خون توان کردن
هر چه عشق تست در هر دل
تا همه خون خوریم در غم تو
نظری کن که چون بمردم من
ای جگر گوشه جگر خواران
درد در دست علاج مخموران
غلغلی در فکنده تا افلاک

نه بر دو افلاک یکبار بسوزم
چندانکه بسوزم [illegible]
تا خرقه بر اندازم و زنار بسوزم

زان با من دل سوخته اندک نشانی
[illegible] اگر سوخته خواهنده من خام
ای کربک آتش دل در سحرگاه

گر یک دل سوخته یک جان بر تابد
کور ورد حشر چندان بر تابد
گر یک شبنم دو طوفان بر تابد

دلم در درد تو درمان نخواهم
ز عشقت قصد [illegible]
جو پروانه دلم در وصل خود سوز

کم کاسی انکس که خوشتن آمد شد
کو زیست و در غمی کانجا رسیده شد
کانجام نگیر در گرز انجمن آمد شد

پروانه ز هر شمعی کی محرم شمع افتد
عاشق گر صد داری بر [illegible]
جانا جو دلم [illegible]

زان میسوزم که می نسازی
کین تو بیاس مجازی
گر تو بهانه مستی نمازی

چون چنگ دو تا شدم ز عشقت
درده می عشق تا رهانی
از رهنما رهنهاده بر شیده ام

دست بر سر پای در گل مانده ام
محو [illegible] مانده ام

ناگهانی برق وصل تو بجست
کی تواند یافت عطار از تو کام

تا قیامت بردن توان کردن
هر چه دارم خون توان کردن
کی کنم بس کنون توان کردن

تا زبون گیری آنکه را خواهی
گوئیم جبر کن جه میگوئی
بر امید فتوح بی عطار

درد عشقت شفای بیماران
بر سر کوی تو وفاداران

در بیابان [illegible] مندست
بر سر کوی تو بس در غم تو

تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
در آتش عشق تا ابد [illegible] بسوزم
هر جا که حدیث ست چو عطار [illegible]
گر دل خبر عشق [illegible] جانان [illegible]
گر درد عشق تو در جان [illegible]
[illegible] دائم گرد جهان [illegible]
گر این دل بوی هجران بر تابد
[illegible] چو عشق آمد از جان [illegible]
گر در همه عمر خویش از سوختن [illegible]
خصمش کند عاشق گر از [illegible]
عطار [illegible] هستی تا کی [illegible]
کاهیم بتقصیر می گدازی
بنواز مرا بدل نوازی
از سر بنهم سرفرازی
در حلقه کنیم خرقه بازی
[illegible] درازی
ما ندانستیم و غافل مانده ایم
چون بخشتین کار منزل مانده ایم
عقل را زبون توان کردن
خویشتن را زبون توان کردن
از تو خود صبر چون توان کردن
سفر اندرون توان کردن
غم تو مرهم دل افکاران
سر فدا کرده صاحب اسراران
روزن خویش گشته عیاران

همه شب بجز [illegible]
گشته ام [illegible] بر جهانها
همیست که صد او [illegible] از جگر
آگاه جانم [illegible] جگری
دل سوخته زارم که کنون از رجایی
پر کردم از اندوه که گنجد
مردان جو نگین مانده در حلقه بر
هر شبی [illegible] جگر میسوزدم
می برد بال توام تا عشق [illegible]
چند دادم دیده برای امید
تا بخواهم سوختن یکبارگی
تن زن عطار و خود خویش سوز
ای ترا با هر دلی کاری دگر
لاجرم هر کس جنین داده که بست
لاجرم هر ذره را نمود
لاجرم گوی که هر یک ذره را
ای دل سرگشته تا کی بانشست
دل منه بر هیچ چون عطار
ای نهان از دیده و در دل عیان
هم جهان از جانت [illegible]
چون بدیدی جو نهانی مدام
جان ز جدای تو [illegible]
چون ز تو جان محو شد [illegible]
از اشتیاق در وصلت جون [illegible]
[illegible] نیاید در

دیده نیم خواب بیداران
این بیاران ز چشم ما باران

بر همه عاشقان جهان [illegible]
دل عطار [illegible] مندست

دا گاه نیم از دو [illegible] دگر
گردم همه گرد [illegible]
هر لحظه کناری بنم خون جگر
در حلقه بمانده جون حلقه در

عمری ره تو جستم و جهان راه
در کوی خرابات و خرافات فتادم
و امروز درین جاه دانی بچه سانم
ای دوست بعطار نگه کن که کدام

گاه بال و گاه پر میسوزدم
گر نظر کردم بسر میسوزدم
هر دم از نوعی دگر میسوزدم

چون کنم دوری [illegible] نظر
هر دو گر می نسازی [illegible]
تا قدم از سر گرفتم در رهش

در پس هر پرده غمخواری دگر
باکست بیرون او کاری دگر
از جمال خویش خساری دگر
در ره هر پرده باری دگر
هر زمانی درد تیماری دگر

چون ببس کارست با هر کس [illegible]
چون جمال صد هزاران [illegible]
ما نماند هیچ ذره بی نصیب
چون نگشت اصل این اسرار [illegible]
[illegible] آرزو [illegible]

از جهان بیرون ولی در تو جان
هم جهان هیچ نیست و هم جهان
چون نهان گردی جو جاوید [illegible]
من ز جدای تو جان بر میان
این دو صفت زین دو جوهر در مکان
می دوم بسته میان بر در دل
زان جگویم چون نیاید در

هر کسی جان جهان میخواند
تو جهانی لیک چون اینی بدید
هم نهان هم عیان هم [illegible]
جان جو [illegible] خوشست [illegible]
هر دو کوی وصف کردن آنکه
می نیم تنها که ذرات دو کون
و ز [illegible] نام و وصل

کز بو شد این خریداران
بر باش از میان بگالان
تا بی تو چرا میرم این [illegible]
کم اعدم و انجا ز یک راه کنم [illegible]
و انگاه [illegible] بی دامن [illegible]
در [illegible] مانده جون [illegible]
چون بخبر از ره تو هیچ خبر
همچو شمعی تا سحر میسوزدم
کز فروغ تو نظر میسوزدم
سوز عشقت خشک و تر میسوزدم
از قدم تا فرق سر میسوزدم
تا بخلوت گاه بر می سوزدم
هر کسی را هست پنداری دگر
بود هر ذره جو بیداری دگر
داد هر ذره را باری دگر
تا بود هر دم گرفتاری دگر
تو به کن مردانه یکباری دگر
تا کند هر لحظه دلداری دگر
جون تو از هر دو برون جاودان
[illegible] جانی لیک چون کردی نهان
هم نه‌ای هم آن هم این و آن
آن جو در خوشیت [illegible]
قرب بی صفت باشد از جان
جان فشانده ای طلب را جان
بند بانه کرده ام حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه
تا بنام معرفت بشناس گشتیم
یک شبم چون زان حدیث بشنود
ای دل تو کجا واو کجا خبر
جو روی چو آفتاب بنمودی
تا در ره نامرادی افتاد دلم
نومید مشو درین ره ای عطار
جانا مرا چه سوزی چون طاقت ندارم
هرگز کرم نخواهی از بس که شاد کردم
در پیش بارگاهت از ره و باز مانده دلم
عالم پرست از تو غایب مشو ز غفلت
کی بود دوست کو خورشید تابانت ببینم
صد هزاران دل کامل شده دیوانه شد
حکم خون شد از اندیشه آن تا بس از آن
خاک راه تو شدم خون دلم پاک بریز
این چه سوداست که تو بر سر ماست
از تو بر من فتاد شور و شر کی
ما کنار راندیم از دو جهان
دیده کو که روی تو بیند
ما که عطار عاشق غربت
جانا منم ز مستی در دو جهان نهاده
من حیلت طلسم و افسون برون گنجی نهاده
دل بر غم تو دارم دیگر چگونه گویم
عطار را چو عشقت نقد نوین عطا داد
گرفتم عشق روی تو سر باز

از یک وه جهان جدا گشتیم
مستغرق سر گر باز گشتیم
این خود چه سخن بود که گشتیم
تا بخرش ایم چون همه گشتیم
بر کل مراد آشنا گشتیم

تا مست شدیم از رخ تو
زانکه به عشق آشنا گردیدم
فرصت تو نفس را بیالودم
چون تاب جمال تو بدیدم دلم
چون محرم عشق تو گردیدم

[illegible]

نهادم رو به عزای زخم باز
ماندم هیچ خرجانی دگر باز
نیارد کرد هم از بال و پر باز
ره ی دارد بسوی تو سحر باز
تو بزیر پرده و پنهان مانده
شبنمی در زیر طوفان مانده
تو میان این بیابان مانده
در ره نو صد هزاران مانده
تا گوش بگشادم ادا زتو بشنیدم
جون با منی چه بودم اکنون بیاسایدم

[illegible]

از در که تو تو رمی بر جان و دل فتاده
تا که دست قدرت بنموده یک اشارت
عطار بر جهان زد جامیست عاشق تو
تا عشق تو سوخت همچو عودم
یک لحظه ز تو نمی شکیبد
از جوهر عشق هر دو عالم
چون من بخودی نبود گشتم
از بس که بسوختم درین تاب
تا پاره عشق تو سپردم
بس روز که در هوای رویت
ای ساقی جان بیا که دیرست
بر روی تو هر می که خوردم
هزاران جان رسد در هر زمانی
توان کردن هزاران جان بکیم
بجز عشقت نباشد کرش دو بینی
اگر هر دو جهان بر من بشورند
تو سلطانی اگر محرم نیم من
اگر صد سال خواهم گفت این غم
تیر عشقت بر دل و جان میخورم
چون غم تو تو بیا و شاد بیست
چند گویم گز تو غم خوردم بسی
تا نماند سر من تردامنی
ور نگر ای جان که در حسن و وفا
هر غمی کان هست بر عطار هست
گر بسیر نشد ترا دل ازما

وز دل بخیم رفته نور بهر نموده
ان یک اشارت تو چندین اثر نموده

تو واحد بقدرت قوت تعلق
چون ذره دو کون بس اختر نگان هست

یک ذره نماند از وجودم
دل را صد ره بیاز مودم
یک ذره ز خویش می نمودم
آیینه کاینات بودم

تا گنبد شتی جو ماه و رش
عشقت جو نشست در دلم ساخت
جون بیک بخود نگاه کردم
که برده بر آسمان گشادم

صد راه بر زندگان شمردم
یکبیست نقش نقش مهر دلم
تا در بن نیم جبر ده دردم
خون گشت ز روی خود دلم

ما را ز دو کون نیم جان بود
آتش که جو شمع در فرا
آبی در ده که در بیابان
عطار مکن بدرد گرمی

نثار روی جو تو دلستانی
بجز کویت ندارم خان و مانی
ز شوق عشق کم نکنم زمانی
قبولم کن بجای پاسبانی
نخواهد گفت کس کا مد فلانی

نثار تو کنم هست به برهم
نیارم داد شیخ سوی عشقت
مرا جانا از آن خویشتن خوان
چه میگویم چه مرد این چه دم
نشانی ماند از عطار در عشق

چون شکر ز بر غمت زانجم
کین زمان صد با چندان می خورم
خون دل بسر در گریبان میخورم
جام غم از دست جانان میخورم

چون زر ده دست درمان نم
درمیان پیرهن مانند شمع
کی بود کاوانه بر دارم تمام
خوش خوش جان چند بالا

یک لحظه مباش غافل ازما
در آتش دل بسر می گرد

بعلت کمیت چند چین صبوح
زان صد هزار حیرت اندر نظر نموده
از بحر سینه هر دو دری دگر نموده
بر خاک فتاده در سجودم
برخاست ز ره چیان بودم
من خود بمیانه در نبودم
که چهره بر آفتاب سودم
عطار نیم و لیک بودم
در عشق تو هم تو سپردم
بر آتش دل بروز بر دیلم
در گرمی و تشنگی بمردیلم
چون از دم سرد تو فسردیلم
نثار روی تو چه جای جانی
اگر جانم بود هر دو جهانی
اگر هر موی من گردد زبانی
توانی داد خود را تا توانی
عطار رفت این تو یارب دو عالمی
چه میجویی نشان از بی نشانی
ز غم زیر پرده پنهان میخورم
در دوری درد تو فراوان میخورم
خون خود خندان و گریان میخورم
گر کف خضر آب حیوان میخورم
خوش خوش نثار جان میخورم
بر امید ذوق درمان میخورم
مانند مرغ بسمل ازما

تو میگردان بخون دیده
آخر بجه وجه همچو جانان
مگریز ز ما اگرچه نامد
عطار درین مقام خوشست
سر عشقت شکی بس شکست
بر امید روی تو در کویت تو
هست عاشق و لیک او بر عشق تو
تا دلم در دام عشقت او فتاد
تا کشادی از دل عطار در
از در جان ورای تا جانم
در حضور جهان وجود بگرفت
لیکن دل و جان چون نی شکست
نی نی که عیان شدست دیگر
عطار ضعیف را ببکلی
ای راه ترا دراز نائی
عاشق ز قضا چگونه برستد
ای آنکه نشسته ای بروز
دری که بهر دو کون برسد
ای دل خون تو که انجمان راه
دره اگر ز اشتران رنجش
چون از در خور صومعه بیم
بس که بهست رنجش و
گر تو سر این بعشق داری
در عشق تو گم شدم بیکبار
گر نقطه دل بجای بود نی

هر روز هزار منزل ازما
که گاه بگیر دست دل ازما
جز رنج و بلا حاصل ازما

جون ابر بهار میگری زار
باد غم ناتمام پیوند
کز هر رنجی گشاده گردد

حیرت جانست سودای دلست
پای عاشق تا بزانو در گلست
هر که از عشق تو گیدم جان حاصلست
در میان خون جو مرغ بسمل است

عقل تا بوی می عشق تو یافت
منزل اندر هر دو عالم می کند
گونه حاصل چه دارم از غم
معطی مطلق تو ئی در ملک عشق

همچو پروانه بر تو افشانم
جون نمانم به جمله درمانم
از کنه تو جون دهد نشانم
من طالب بود جاه دانم

جون نماند از وجود من اثری
از تو جز از این خبر ندارم
از علم مرا ملال بگرفت
هر گر که فنا شوم دان عین

نه راه ترا سری و پائی
جون دین فنا بود تو جائی
بر بوی وصال جانفزائی
دانی نرسد بپاسبانی
فارغ بود از غم جو مائی
بانگی نشنیدم از درائی
اکنون منم و کلیسائی
ان گری گره گشائی
دیر است که گفتم الصلائی

انی راه دراز سالکان را
جون از تو نمانده هیچ بر جای
در لجه بحر عشق جانت
هر گز دیدی که رند گلخن
ای بس که من اندرین بیابان
باری چه بدی که غول راهم
در بسته حبا رکرد زنار
گر خون دلم بریزد آن زلف
در خیز درم برو که در بارس

سرگشته نبودی چو پرگار
دل نیست ز دست جان سرگشت

تا خاک زمین گنی گل ازما
بارشته عشق کبیل ازما
صد گنج طلسم مشکل ازما
دیوانه عشق و عاقل ازما
دایا دیوانه لاابقلست را
هر کرا در کوی عشقت مرتبت
می توان گفت انچه حاصلست
هر دو عالم دستبای ساکنیست
در دل عطار بندی محکمست
لب از آن حال خود ملیند از
گر تو خرمی دهد زبانم
آخر روزی شود عیانم
جاوید در آن بقا بمانم
دایم مراد دل رسانم
گوئی بچنگ مکر فنا سی
انجاست اگر رسی بجائی
شد غرقه لسوی اشنائی
می خورد ز دست پادشاهی
ره بنمودم ز نگ آئی
دل خوش کردی بهر جائی
از حلقه زلف دلربائی
خونریزی اوست خون بهائی
داد نشان بار سائی
سرگشته همی روم فلک وار
گر میبر دوزی سر و کار

ای ساقی آفتاب بگیر
جامی پر کن نه جام ...
دانی دانم تو در حقیقت
تا چند خورم ز عشق و جان خون
با کم بعدم می رسانی
من نعره زنان چو ...
این بیداری اگر بیابد
هر کس سر رشته تو یابد باز
با ز چند و جز کل بنگرانه
تا که خوف نجات می باشد
هست این راه بی نهایت ...
با لی تشنه و دلی پر خون
تا که با قیست از تو یکسر موی
بر ده خود مدرکه ...
نیست هر مرغ مرغ این ...
در دریای عشق اگر یافت
تو طمع میکنی که بعد از مرگ
زنده چون ره ببرد در همه عمر
پای در نه درین ره ای عطار
راه عشق او که ... ملامت
گر بقا خواهی فنا شو گر فنا
در چنین دریا که عالم ...
بر نیاری جان و ایمان ...
ان خود ... بر گیری ...
دم نیارد زد ازین ...

هر حالم ریز جام خونخوار
زیرا که نه مستم و نه هشیار
انکار نمیکند ...
تا کی باشم بزاری زار
از روی وجود بر ده بردار
بیرون جهم از مضیق پندار

درکش از سوز نی ...
کس را و چه اکنده ...
هست نام تو بر خریده ...
توی بر توی بر مثال ...
خلق کونین مانده ...
سر موی بعشق ...
کس درین پرده نیست ...
نیست هر باز ...
گر چو ... گشت سالهای دراز
برخوری از وصال شمع طراز
مرد چون ره برد بپرده راز

محو در محو فنا اند ...
کمترین چیزی که ...
ذره هست ...
گر درین دریا ...
تا ... بانگ ...
هر یک سر ازین سر ...

خون جگرم بجان ...
قد بای ... از ...
می نتوان بود ... ازین ...
در مانده این وجود خویشم
تا کشف شود درین وجودم
هر گاه که این میسر شد

عاشق تو کسی بود که ...
انکه بر جان خویش ...
چون نه خوف ... ماند ...
ره چنین است ...
از فنای گرد تو جای ...
گرد هستی تو مرد بر ده ...
گر سبب پایه داری ...
... نیستی زو جود
... اوست
هر که در زندگی نیافت ...
گر نباد کس این گهر یابد

فانی مطلق شو از خویشتن
گم شود در لطف فانی فنا
گر ازین دریا بگیری قطره
گرد این ... گرد ...
گر گدائی راز ... ازین
زهد و علمی ... بسیار هست

گر جانم جام ...
در دست بجرم تو ...
در صحبت جان و دل ...
با کم بعدم رسان ...
اسرار دو کون و علم اسرار
بر ... شود جهان ز عطار
عطار شود ز خواب بیدار
نفس ... بسوز و ...
کی تواند چو شمع شد جان ...
بر کام هم ز ناز و هم ز ...
صد هزاران هزار ... فراز
توشه این ره دراز ...
نیست از پرده تو این آواز
حیرت و عجز را کنی ...
زانکه در دامت او ...
باری اول ز خویش ...
چون ... باید باز
خویش را گم کند هم از آغاز
... نمی انداز
هر دلی کو طالب این کیمیاست
هر چه در هر دو جهان ...
زیرا او ... صد ...
کین نه کار ما و نه کار ...
تا ابد ... که خواهد ...
ان ... خواهند ...

انچه من گفتم ...
در دل ... از تعظیم او
تو می گرد ...
هر لحظه شان ز بحر ...
مانند گوی در خم چوگان حکم او
... چگونه ...
فانی شوند باقی مطلق شوند ...
خورشید ... اند ...
چون بحر شدند ز ...
عطار چون ... ایشان ...
فرو رفتم بدریای ...
چه گردی گرد این دریا ...
تو هستی مرد صحرائی ...
توان ... در دریا ...
عجب ... کین دریا ...
سلامت ... ملامت ...
قدم در نه اگر مردی درین کار
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو باران جای خود کن ...
ز رعنایان ... دامن ...
دلا تا کی ... چو گردون
کنون چون نقطه ساکن باش ...
یکی آرام دیگر ...
اگر کسی ... درین ...
هر گاو ... ندارد ...

فهم او انکار ...
گر پای خالی از ...

تا ... وصل ...
بر خاک ره ...
ایشان ز طریق ...
و انگه ازین ...
در پیش ... همه ...
چون جوی از وجود ...

ولی هر قطره ...
ازین دریا بهر ساعت ...
که با هر قطره دریا ...
چه می بینی که این دریا ...
ولیک از شوق ...
گران ... مرد این ...

مکن بی حکم مردی عزم این کار
مشو ... چون ...
که اینجا ... باید ...
قراری گیر ... در ...
که سرگردان ... بودی ...
... زبان ... یکبار

سلطنت باید گرو ...
محو کن عطار را ...

در راه ... و ...
از زنده کی خویش ...
چون ذره در هوای ...
چون زندگی ز ... خویش ...
چون آفتاب اگر چه ...
ذرات جمله شان ...

ز عقل و جان ...
ترا با جان ... باید ...
... تا مرد ...
اگر خواهی که ...
چو ... بسیاری ...
جواز ... عطار ...

یقین دان گر دم این ...
ولی ... مردی باید اینجا
نه او را ... دامن گیر و دین
اگر خواهی که در دریا شوی تو
اگر خواهی که در پیش ...
اگر ... این ...

هر گه در عقل ... خویش ...

هر ... خویش بود ...

تا ... اینجا ...
کین ... این علی عطار
روزی هزار بار ...
در عشق و ... بجان ...
پس ... زنده ...
گرد هوای ...
چون مرده ...
چون آفتاب ...
و ... از ...
... مطلع ...
کی گر ... این دریا ...
کسی این بحر را ...
که ... بهر مری ...
گر خون خورشید ...
ز ... خود ...
... کین سخن ...
حجاب ... از پیش بردار
شود چون شیر ...
که هم دریا و ...
نه او را نور دامن گیر و نه نار
چو کونی خویش ...
سر کار ... می باید ...
علم بر هر دو عالم زن چو عطار
... از ...
زین سخن خوانده ...

نه او را کفر دامن گیر و نه دین
نه او را نور دامن گیر و نه نار

هرکه اینجا آشنای او نشد
ز انجمن دانیست با این کار [illegible]
مرغ این اسرار در حوصله
زان شرابکان غیب عاشقست
خویشتن بر آتش زنم پروانه وار
ای خرد را زنده کی جان تو
هر زمان بیند دل بر روی من
من نیم اما همه زشتی من
قطره اشکم که از احدیت
یوسف عهدی برون ای از چاه
با عدم در حلقه و بیدار باش
وا رهان عطار را یکبارگی
هر دل که ز عشق بی‌نشان افتاد
تا تو کمن زخو و کناره
رای کر بغیر یار و دستو
ای جان جهان جز بی نشینی
محتاج بدان نه زبین بود
جون عشق تو دایی علم شد
جایی که وجود مین ترکست
در بند تو نیستی عشقست
عشق تو دلم در آتش افکند
دل ذره نو نداشت خرد
تا تو بنواختی چو چنگم
ای دل ز جان برای که جانا بدید
صد تو هر کردن خون خورد

بازمانده تا ابد بیگانه
پر دلی باید و مردانه
هر دو عالم را بباید دانه
نیست در هر دو جهان بیخانه
تا بسوزم یا شوم فرزانه

صد هزاران دیده حیران تو
جز تو نیست اما همه احسان تو
هست در هر قطره صد عمان تو
تا برون آیم ازین زندان تو
تا شود هر دو جهان [illegible]

در پرده نیستی نهان رفت
کی بخوانی ازین میان رفت
مرد ره او بیکزمان رفت
بی خبر که جان شد جهان رفت
مرغی که ز شاخ لامکان رفت

اینجا نتوان مگر عدم شد
پیش از سر و بود دم شد
تا گرد جهان علم شد
با درد دلم دریغ ضم شد
رگ بر تن من چو زیر و بم شد

زیراک صد وادی هجران [illegible]

گر چنین خوب بیرون از [illegible]
گر از این موی چو شانه [illegible]
گر برافشانم دو عالم پاک نیست
گر جهان آتش بگیرد [illegible]
شمع جمعم زانکه هر دم [illegible]

گر ز من جانی بری از یک سخن
بامی ار کرده سر از [illegible]
روز و شب جان من از درد [illegible]
ذره ذره در زمین و آسمان
تا نقاب از چهره برگیری [illegible]

از هستی خویش پاک بگذر
صد گنج میان جان [illegible]
بان ای دل خفته [illegible]
چون نیستی از زمین توان [illegible]
عطار چو ذوق نیستی یافت

جانا ز غم عشق تو دلی خورد
بر کوچ فتاده در ره عشق
دل در سر زلف تو قدم زد
رازی که دلم نهفته میداشت
عطار نه قدیم جان داشت

در زیر خاک چون دگران [illegible]

این سخن گر بشنوی از افسانه
شاخ شاخ آید ولیت جولانه
هست از هر دو برون ویرانه
نیستم آخر کم از پروانه
میدهد عطار را پروانه
بنده کی از قتل جان فرمان تو
بازمانم [illegible] جان سخن صد جان تو
مانده بس حیران و سرگردان تو
چند بار بی تو چون باران زنو
چند خواهم داشتن دیوان تو
خلق خود کرد نهان [illegible] تو
تا بسوزد این دل بریان تو
کین راه به نیستی توان رفت
کین بادیه از میان جان رفت
تا کی جنبی که کاروان رفت
کی هست توان بر آسمان رفت
از هستی خویش بر کران رفت
نتوان بوجود متهم شد
گر محو وجود جام جم شد
لوح از سر بیخودی قلم شد
اینجا آتش نثار اندر قدم شد
در چهره من بخون رقم شد
آن تیر ز محنت تو هم شد
با درد خود دلبر چو کرد هر جان [illegible]
اینست چاره تو کر جانان [illegible]

ای مرد کم روی چو روی [illegible]
از دل یقین شناس که [illegible]
از اصل کار کان جان [illegible]
عطار را اگر دل و جان [illegible]
خاک کوی توام تو میدانی
یا چو من کس که ناتوان بود
سر صد غم تو در دل من
من زدر یکجان شدم بیزار
هیچ درمان مکن مرا هرگز
نتوانی که دل ز من ببری
شبی از زلف تو عالم [illegible]
جهان اندر هیچ نهان بود عالم
نگارستان روت جلوه گر
بیا تا شمع چون هر کس [illegible]
جوانه حد می بشد گستاخی خلق
درین وادی دل عطار [illegible]
ندانم تا چه کارم او فتاد است
ازان آتش که در حلاج افتاد
مگر با حلقهای زلف معشوق
مگر بوی ای او ناشنوده
اگر شد آمن افتادم عجب نیست
نه افتاد آنچه از عطار افتاد
هر روز دلتنگی حالی دگر منی
در دایره گردون گرد به یکی [illegible]
از بس که بگشتم چون چرخ فلک [illegible]

چندین فرد ز جنس که [illegible]
وصفی که خود همت الهی [illegible]
کاینجا که اصل کار بود جان [illegible]

خاک بر روی من چرا فشانی
نتوان کرد هر چه بتوانی
زار گشتت ز آتش نهانی
جان من در دست میدانی
گر نیم خبر بدردت ارزانی
دل چگونه بری که در جانی

که نه زین نام نه زان لقب بود
جهان کوی دایم ز عجب بود
همه آفاق پر شور و شغب بود
مگر این جایگه جای ادب بود

گر جانی بیقرارم او فتاد است
همان در روز کارم او فتاد است
شماری بی شمارم او فتاد است
نصیب از روی خارم او فتاد است
گر چشم اشکبارم او فتاد است

هر لحظه ز بی صبری [illegible]
چون دایره گردان بی پا و سر [illegible]
چون چرخ فلک دایم [illegible]

با پاسبان در که او ای [illegible]
فانی شو از وجود امید از عدم
جانا بدیده در آرزوی جان

سر بگردانم از ره تو دمی
گر بجویم دو افکنی ز دست
گر برویم نظر کنی نفسی
گر مرا درد تو نخواهد بود
کشته بودی که دل ز تو ببرم
تو ز عطار جان نخواهی برد

نیافت از زلف تو [illegible]
می تا لعل سیراب [illegible]
می تا حلقه در زلف [illegible]
خیال نار و نور افتاده در راه

چنان کاری گران کس را نیفتاد
دلم را اختیاری می نبینم
مگر در عشق خود ما دیده [illegible]
هزاران روز بس [illegible]
بکام دل نیست در عالم [illegible]

در حسن جهان [illegible]
چندانکه درین [illegible]
در ره که درت جانان خاک شدم

کین است چو که سلطان [illegible]
کان خرکان [illegible]
از بس که سوخت [illegible]
نبود عجب که چشمه حیوان [illegible]
گر بخون صد رسم بگردانی
بر نگیرم ز خاک پیشانی
همه از روی من فرو خوانی
سر بگردانم از مسلمانی
گر ز دل داری این پریشانی
بر بهر از هزار حیرانی
سر موئی نه طالب نه طلب بود
گر گفت اینجایگه هر گز کسی بود
جهانی تشنه جانی خشک لب بود
سر مردان کامل در کتب بود
حجاب کشف جانها زین سبب بود
نه نامی بود و هرگز نه نسب بود
بیکساعت هزارم او فتاد است
خلل در اختیارم او فتاد است
دلی با انتظارم او فتاد است
مصیبتهای زارم او فتاد است
نظر در کار و بارم او فتاد است
کنار او هست کارم او فتاد
که لحظه زبان یابی که جامه [illegible]
از آتش دل [illegible]
تا بو که برون آیی در ره [illegible]

بر خاک درت زاری ماکز تو نخی
تا ذره تو موی بی سیم بود با
در عالم بجز تو از بس که گشتم تو بخر
خاکیست مرا بستر خارست مرا بالین
جان در مقام عشق تو بی جانان بسر
درمان دل وصال جمالست و بس
وز هر چه نقد عالم عرفانست از ین
معقود درین آن که ز ساقی حضر
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر
خود را قدم قدم بحقیقت ماند
چندین هزار جهت در زبان
چندان بسوی وصل که برخود نکند
ازین دریا که غرق اوست عالم
چو من نیکو بجستم سد دریا
چو نابینای مادرزاد گشتی
کسی در آب دریا تشنه میرد
مرا از عالم علم شکر
ولیکن آنکه در دریاست غرقه
اگر کاری عیان ما کرد
منم اندر قلندری شده فاش
همه افسوس خوار و همه زه
دام دیوانگی شسته گرده
بستان از دلم غبار ریحی
بکبر موی بهش و کم نشود

بر بنده بد رای بر خاک در منی
صد برده ازان موی چو نظم منی
زیر بن هر موی صد نوحه گر منی
در هیچ نخسم من خواب که منی

دشوار می نماید و آسانکان سد
جزوی بخاک گنبد گردان کن
یک قطره درد در دیده جهان سد
گنجی که هیچکس بران نرسد
زان دست تو معرفت بجان
چندان برو که حضرت امکان
شاید اگر کسی بسلطان

بردن جستم ولیکن در میانم
سر موی ز دریا می ندانم
درین دریا همه خشک ایم
چگونه شد آخر آنکس را من ام
که باشد تیک شاه اندر دهانم
ندانم تا به هر کز نشانم
چو از مردی در خاک رانم

همه دردی گشته همه قلاش
تا بدام او فتاده عقل و معاش
که توی صحن سینه را فراش
زانکه بنگاشت در ازل نقاش

نه نه که نخواهم که من اثری نماند
چون شمع سحرگاهی میسوزم و میگریم
گر ابر خورم روزی صد گونه جگر
خون جگرم خوردم بر خاک درت منی

ذوقی که هست جلوه دادی خضر
وز صد هزار هر که بر چرخ برود
چندین حجاب سده خود
زان می که رسید هندوان
تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن
زیرا اگر مرد راه نگیرد ز هیچ روی
در راه او رسید قدمهای سالکان

بسی رفتم درین دریا و گفتم
چو جستم نیست دریا را مقصود
دریغا آنچه می جستم ندیدم
ندانم تا که شد حاصل ولیکن
کی که روی این دریا
دلم کلی ز کار علم بگرفت
اگر عطار را فانی نه بینم

ترک نیکو بد جهان گو نه
ساقیا چند جنس آخر
گر تو در معرفت نکانی موی
تو چه دانی که در نهاد کیف

آن به که درین وادی رخت از قدم
چون صبح ز آغاز تا یک دم منی
گر قوت خورم نخست خون جگری
بر خیز بیا باری تا خواب و خور منی
دل مبتلای درد بدرمان نمیرسد
وز صد یکی بعالم عرفان نمیرسد
همه یک بسوی جوهر انسان نمیرسد
گر جان تو بحضرت جانان نمیرسد
چون درد واپس آمد ایشان نمیرسد
بر خود تن که خود تو چندان نمیرسد
یکدم قرار نا که به پیشان نمیرسد
وین راه بیکرانه بپایان نمیرسد
عطار را بخون غم هجران نمیرسد
گشاده شد بدریا دیده کام
اگر من غرق این دریا بمانم
وزین غم بر دریغا مانده جانم
با انواع سخن گوهر فشانم
دهد خوش خوش نشانی بی زبانم
کنون من در پی کار عیانم
به بحر دل نشسته باقی رسانم
در میان قلندری او باش
گو جهان خواه باش خواه مباش
که بپیرت نمیند بدخشاش
در زبان تو هست گوهر پاش
آفتابست روح یا خفاش

عاشق خواه او فتاده ذوقی
زاهدی خام ریش پنبه
مرد اشیار باش و هیچ مپرس
و در بار شید از کسی که مدام
چه خبر داری این دم ای عطار
سحرگاهی شدم سوی خرابات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ
مرا گفتا برو ای زاهد خشک
برو مفروش زهد خود فروشان
بگفت این و یکی دردی بمن داد
چو من فانی شدم از جان
چو خود را یافتم بالای کونین
مرا گفت که ای مغرور غافل
دران موضع که تابد نور خورشید
در آمد آتش بر کنم [illegible] شیدا
نه هشیاری نه دیوانه نه غافل
بهر موی که او میگشت [illegible]
زمانی گوهری افشاند [illegible]
چو بوقلمون بهر دم از دگر
زمانش [illegible] و ایامین [illegible]
تو منیوش آلکی این حرف طامات
چو عالم داد گرد در پای قدرت
علی الجمله درد کم گشت حالم
چه بودی گر زبان من بودی
چو خبری در عبادت می نیامد

سر شمع بجو با قرائش
نشود پخته گر نبینی در دانش
که نترسد ز مرد [illegible] نباشش
کفر دارد در دنیپه ایمان [illegible]

که رندانم کنم دعوت تمامات
بگو تا خود چکارت از مقامات
که ترک دردی ز دردی خرابات
که نه زهدست خر بدانجا طامات
خرف شد عقل و رست از خرافات
مرا افتاد از جانان ملاقات
چو خود را دیدم آن چندین کرامات
رسد هرگز کسی بیبات بیبات
نه موجود و نه معدود است ذات

نه مستی نه در خواب و نه بیدار
فلک از گشت او بیهوده دوار
زمانی نوری می پوشید ز انوار
ولیکن آن همه نقش یکبار
ولی نه این و نه آنش پدیدار
و گر این ای بپوشی عقل بیکار
منم مرغی دو عالم زیر منقار
و گر گوهرست چون گویم زبی کار
که گفتارست مو جو شرح اسرار
فضولی با خدا گفتن [illegible]

چه کنی زاهدی که از سودی
هست زاهد جوان در [illegible]
من نیم خرده گیر خرده شناس
چون نیم زاهد و نیم فاسق

عصا اندر کف و سجاده بردوش
بد و گفتم که کار تو [illegible]
اگر یک قطره دردی بر تو ریزم
کسی را کو فتد بر روی این [illegible]
بر آمد آفتابی از درونم
چو از فرعون هستی باز رستم
بد و گفتم که ای داننده راز
بسی بازی بدینی از پس پوش
چه میگویی تو ای عطار [illegible]

بیکدم از هزاران سوی [illegible]
چو باران از سر موئی [illegible]
زمانی سنگ پیدا کرد [illegible] لعل
همه اضداد او در یک زمان جمع
دو صد تن در زمانی و مکانی
و گر با عقل گرد این بگردی
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی
اگر گویم بصد عمر الخدام
زبان موسی ازان آتش بسوخت
اگر صد بار هر روزی [illegible]

بجهد دست رکش زبیم [illegible]
گرگنه سوی خود [illegible]
که ندارم ز خرده هیچ [illegible]
از چه تو مرا بدانی ای [illegible]
تا قدم در نهی بدین ره باش
گرستم زاهدی صاحب کرامات
اگر تو بگنی یابی مکافات
ز سجده باز مانی در مناجات
که در کعبه کند بت را مراعات
درون من برون شد از سموات
چو موی میشدم هر شب بمیقات
بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
ولی آخر فرو ماندی کشبهات
که داند این رموز و این اشارات
ز سر تا پای او اقرار انکار
ز بهر خورد ایش صورتهای بسیار
ز بهر عاشقان [illegible]
زمانی خاره پنهان کرد [illegible]
همه ایوان او در یک مکان [illegible]
بهم بوده فراهم [illegible]
بتخانه میان [illegible] زنار
که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
سر موی ازان ناید بگفتار
که با یابش زبان دارد [illegible]
بدانی سر این معنی چو عطار

اشک ریز آمد چو ابر بهار
جام در ده بیابی ای ساقی
در ره عشق چون فلک هر روز
سر فرو برده ام درین کلخن
فانی و باقیم و هیچ همه
باده ما زجام دیگر ده
گر برآرند یک نفس بی دوست
مست عشقیم و دردی اورده
بی نهایت رهی گوهر سابست
آخر از گوشه منادی خاست
اینچنین وادی بپای تو نیست
پیر ما وقتی سحر بیدار شد
کوزه دردی بیکدم در کشید
او فتان خیزان چو مستان صبحگاه
هر کسی گفت این قلندر کی بود
خلق را جست می آمد برو
پیر رسوا گشته مست افتاده بود
ای بسا رندا که در شهر از مستی کند
هر که تا کار را باشد بین
این بگفت و آتشین آهی بزد
پیر در معراج خود چون جان بداد
قصه آن پیر حلاج این زمان
ولا از عشق از سر میبایدش
سر اندر کار جانان باز هر که
کز ازل شمع چون پروانه زد

ساقیا بهر ساو جام بیار
تا کنم جان خویش بر تو نثار
کار گیرم ز سر ز سر دگر کار
فارغ از زهد و استغفار
روح محضیم و صورت دیوار
گرد هستیم ما نه هشیار
دلق و تسبیح شان شود زنار
در ره دور عقبه و دشوار
گشته ازدست صد هزار هزار
کای فرو مانده گان بمقدار

از در مسجد بر خمار شد
نعره در بست و درد در خوار شد
بامی بر کف سوی بازار شد
کاین چنان پیری چنین خمار شد
گرد او نظارگی بسیار شد
تا از این مستی دمی هشیار شد
هر کسی گوید دل عیار شد
کین گدای کبرود لولی دار شد
بعد از آن بر سر زبان دار شد
بر حقیقت محرم اسرار شد
انشراح سینه ابرار شد

خوش خوش خویش ازین خون برهیشش
به پهلو میرود از سر میبایدش

تو به من دست نیست خویش
تا که جام تهی کنم در عشق
منم و دردی و درد و بلی
درس عشاق گفته درین دیر
ساقیا گر برآرم از دل دم
موضعی عاشقان بی سر و بن
ما همه کشتگان این راهیم
زاد نا مانده مرکب افتاده
گر به پهلوی غرزی گشتیم
الحجه جسته در گلیم ستمات

از میان حلقه مردان دین
چون شراب عشق در وی کار کرد
غلغلی بر اهل اسلام او فتاد
هر که بندش داد بندی گرد کرد
انجنان سر غرر
گفت اگر هستی بگردم رو در دار
خلق گفتند این که ای
صد هزاران جان نثاران رهی
از غریب و شهری و از مرد و زن
جاودان اندر حریم وصل دوست
در درون سینه صحرا دل

رسن از زلف جانان سازش
جو عاشق را نه ایمانست و کفر

از من دل شکسته دست بدار
بر تر آید ز خون دیده کنار
دردی و درد هر دو با هم یار
پای منبر نهاده بر سر دار
دم من بر نیامد از تو دمار
هست بالای کافر دین دار
برگشته ز جان قلندروار
وادی تیره و رهی پر خار
گر بسر میشدیم چون پرگار
لیس فی الدار غیرکم دیار
سر خود گیر و رفتی ای عطار
در میان حلقه زنار شد
از وجود نیک جهان بیزار شد
تا جرا این بر در گفتار شد
در دل او بند خلقان خوار شد
پیش چشم اهل عالم خوار شد
جمله را می باید اندر کار شد
کشتن این مدعی ناچار شد
جان صدیقان بر دار نثار شد
سنگ از هر سوی بر دار نثار شد
از درخت عشق برخوردار شد
قصه او رهبر عطار شد
به ده جان از او دلبر میبایدش
و زین هر ذره کون جز میبایدش
یک کار حق کافرم میبایدش

چو سر در باختی بشناختی سر
اگر عشقت بسوزد از سر و پا
چو می با ساغر صافی یکی گشت
مشو اینجا حلولی لیک ان ام
چنان شو به … تو هم درین کار
درین دریا بگردابی حیرت
هر گدای مرد سلطان کی شود
گر بس کار نیست بس ناروا
تا نگردی از وجود خود فنا
گر چه هم دریای عمان قطره را
جمله یک خورشید می بینم و لیک
چند اندازی بگل خورشید را
زانچه میگویم تو مرد این نه ای
تا نباشد همچو موسی عاشقی
گر ز سر عشق او داری خبر
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد
عشق دریاییست قعرش ناپدید
سرکشی از هر دو عالم همچو موی
دید روی ز روی من در جان بیان
گر چه مست افتاده بودم در خرابات
گر چه بود از عشق جانم بر لحن
گاه می مردم گهی میزیستم
چون از آن حالت گشادم چشم باز
هاتفی از گوشه آواز داد
تن فرو ده آنچه با مویی

چو بشناختی از سر بیندیش
وه بر باد خاکستر میندیش
دوی کم شد می وساغر میندیش
چرا استغراق در دم میندیش
اگر صید کی فیه میندیش

بنده آخر سلیمان کی شود
این چو عین آن بود آن کی شود
بر تو این دشوار آسان کی شود
قطره دریای عمان کی شود
می ندانم پرتو خشان کی شود
گل برین در گر گلستان کی شود
خرسی همتم به بستان کی شود
هر عصا در دست ثعبان کی شود

گر تو هم از عاشقانی جان بده
آب دریا آتش و موجش گهر
گر سر موی از و دیابی خبر
گر درین از دمن اجنبیم تر
گشت یک یک موی
یکنفس مانده زبان کارگر
در میان سوز چون شمع سحر
نه ز جانان نام دیدم نه اثر
کای ز رحمت رفته معتبر
در قفس تا کی کنی پرواز سر

همه تنها چو ابراهیم بنشکن
جوان حلاج خواه منشان
چو مست زارد مر
بکی گشتی جان خدای
چو تو دایم به تنها میشوی باز

نی عجب است کین مرد گدا
گر برین برهان کنی از من طلب
گفتمش فانی شود باقی شوی
گر کسی را دیده دریا بین شد
صد هزاران مردمی بینم ز عشق
گر گلی زر بگیری گل زراه
گر توانی شد تو مرد این حدیث
عمرت ای عطار تا دان ده

گر ز جان خویش بیزاری صلا
گوهرش اسرار بحری از در
دوش مست و خفته بودم بیخبر
همنفس ام شربت وصلم بداد
در رخ آن آفتاب پر ده گون
خفته مستم گرفت از جاه رخ
عاقبت بانگی برآمد از دلم
من ز درد حیرت شوق و طلب
خاک بر دنبال می بایست کرد
بی نیازی بین که اندر اهل

هم از آتش هم از آذر میندیش
هم از دار و هم از منبر میندیش
من الخارز خرز میندیش
گوش کی ران میندیش
از این وادی بتنها در میندیش
کس این عطار حیران میندیش
جمله سلطانست سلطان کی شود
این سخن روشن برهان کی شود
هر دو یکسانست یکسان کی شود
قطره بی باشد مسلمان کی شود
شطر تخته ما جان کی شود
پای در گل ره بیابان کی شود
هر مخنث مرد میدان کی شود
پرتو خورشید تابان کی شود
جان بده در عشق در جانان نگر
ور همی لرزی تو بر جان الحذر
سالکی را سوی معنی راه بر
گو فتاد آن ماه را بر من گذر
یافت یکیک موی من جان دگر
مست لا یعقل همی کردم نظر
لاجرم ماندم چنین بیخواب و خور
موج ها بر خاست از خون جگر
میپرد چون مرغ بسمل بال و پر
تا برفتی او از آن گلخن بدر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

این کان هر که کیمیا زو پیوست
گردد دلتنگا فرود این دار غم
گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
چون بانگ سحر خیزد جانها برآید
جانا ز می عشق تو یک قطره به دل
گر برفکنی پرده عزت ز جمالت
دلی کز عشق جانان دردمند است
دلا گر عاشقی از فتنه مترس
یقین میدان که دایم تن غم عشق
سرافرازی مجوی و پست شو
خرابی دیده در مسجد نشستن
مرا با عاشقان مست باید
می معشوق وصل جاودان هست
حریفی نیست ای عطار امروز
رهی عشاق راه بی کنار است
تو بره نمی که جانی برفشانی
کسی کز جان بود در هر دو راه
زیان خود بیا تا پایداری
ترا اول قدم در وادی عشق
چو خاکستر شوی و ذره گردی
کسی سازد رسن از نور خورشید
درین مجلس کسی باید که چون شمع
هر دل که ز خویشتن فنا گردد
هر گل که ز رنگ دل نشد اینجا
خاک تن تو دگر شود ذره

جان خود می‌سوزد و حیران میگرد
ماند آری عطار در اول قدم

بر روی جهان خرقه و زنار نهادیم
با عکس رخت دیده دو عالم
تا در رد جهان یکدل بیدار نمانیم
از چهره خورشید و مه آثار نمانیم

آنرا که دمی روی غمای ز دو عالم
گر وحدت خود را به قلاوز دمی
در خواب کن این هیچ گنه کار
از بس که زده یای دلم موج کشتی

ترا این فتنه عشق سودمند است
ورای مذهب هفتاد و دو است
گر تخت پاکبازان تخت بند است
گر خود را از خرابات فکنده است
چه جای گریه و چه جای خنده است
کنون ته برمالحی نوشته است

هران هستی که رنگ آشناست سرازما
ز شاخ عشق برخوردار گردی
چو تو در غایت مستی فتادی
مرا نزدیک او بر خاک نشان
نگارا روز و روز عاشقان
بیا که هیچ کس در حلقه ما

ازین ره دور اگر جانت نگار است
هزاران جان تو بر تو نثار است
ز جرم خود همیشه شرمسار است
که شاخ وصل بی باران بار است
هزاری گشتنت اکنون و دار است
برقص ای که خورشید آشکار است
گر در هستی خود ذره دار است
بریده سر و را اندر کنار است

اگر در هر قدم جانی دهندت
چه خواهی کرد خود را هم چنانی
در آمد دوش در دل آن جانان
چو شد فانی دولت راه معشوق
وزان پس سوختن تا تو بینی
ترا از گشتن و در سوختن هم
کسی کو در وجود خویش ماند
شب و روز اندرین عطار

گل در گل خویش مبتلا گردد
هر ذره کبوتر هوا گردد

امروز چه دل جدا نشد از گل
دل این از اندیشه او تیز

کی توانی برد این وادی بسر
یکدل ز می عشق تو هشیار نماند
آن سوخته را خبر غم تو کار نماند
آن وحدت تو هستی دیار نماند
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
ترسم که درین واقعه عطار نماند
هم او داند که غارت عشق حقیقت است
از و دعوی هستی نا پسند است
اگر عشق از بن بخت بلند است
ز هستی در گذر کاری بلند است
گر میل من به مستی مستمند است
گر در کف باده و در کام قند است
کسی کز نقش خلقش در گمست
وگر هست از وجود خود بستست
نثارش کن که جانها بی شمار است
چو دایم زندگی تو بهار است
خطا کردم که کامش روز بار است
قرار عشق جانان بی قرار است
که نور عاشقان در منظر یار است
چه غم چون آفتاب کوهسار است
به پیوندش که پیوندش استوار است
چو گل در خون چمن نرگس ترا است
شایسته قرب پادشا گردد
فردا اگر ز یک دگر جدا گردد
گر خود این بردی و اگر ...

دل کی کرد

دل کل گرد چو شبنم گرد ودی
ممکن نشود که هیچ مخلوقی
آنکه که فنا شود ز هر روزی
چیزی که بود چو بوده کی باشد
در سایه سر شو که تا بینا
گر این نکته که گفت عطار
هر که سرگردان این سودا بود
کی تواند بود مرد راه بر
هر که را این دیده بینا شد بگل
تا تو در بحری نداری هیچ نور
هر که دریای بود بر در هست
تا گرفتاری تو در عقل طرح
گوی آنکس برد اندر ره عشق
هر که چون عطار فارغ شد ز جان
دوش در آمد ز درم صبحگاه
از سر زلفش دل عاشق
گفت رحم من که گر از عشق
گفت ز خود فانی مطلق بباش
آهو چین چو نکه گیای بخورد
از شدن و آمدن و از گریز
گفت که هر چیز که دانسته
یوسف قدسی تو و ملک مصر
ای دل اندر عشق غوغا چون کنی
آنچه کل را خلق نتوانست کرد
تو همی خواهی که دانی سر عشق

ظلمت سر بود و همه صفی گردد
گر و یه خدای با خدا گردد
در عین یگانگی بقا گردد
کی تا دایم چو دایما گردد
آن او لیتر که با عصا گردد

از دو عالم تا ابد یکتا بود
آنکه او بیچون ز نان رعنا بود
در وجود خویش نا پیدا بود
بحر در تو نور کار اینجا بود
هر که دریا اوست او از ما بود
از تو این سودا همه سودا بود
گر چو گوی بی سر و بی پا بود

حلقه از زلف زده صف کرده
مژده رسان باد صبا صبحگاه
تو به کنی تو به بتر از گناه
تا برسی زود برین درگاه
در شکمش خشک شود این گیاه
کی برد تا نشود مات شاه
حمله فروشی باب سیاه
چند بران کن که برای ز جاه

تو محال اندیشی تنها چون کنی
کین برین سرشت دانا چون کنی

هر گاه که گشت روی یگانه
اما سخن درست آن باشد
حضرت به زبان حال میگوید
گر می خواهی که جان یگانه
گاهی شو و گه غریب در زن

هر که نادیده از بنجا دم زند
رهبر تو تا درین حق کامکار
جمله عالم دریا اندر
قطره بحرست اگر در جان
تا تو در بند خودی و رای تو
مرد ره آنست کز لایعقلی
آنکس آزادی گرفت از دمان

زلف بر افشانش شکن کرده باز
مست برم آمد و دردم داد
گفتمش ای جان حکم تا مرا
گر بخور ندت تو مترس از خود
مات شو از شاه همه عالمی
گفتمش از علم مرا کو بهانه
چون همه خیرت فراموش شد
تا سر عطار نگردد چو گوی

دم مزن خون میخور و صفرا مکن
گر ترا نیست اوا از خویشتن

آن آئینه غرق گهر باز گردد
گر ذات صفات خود فنا گردد
کس آشنا شود ولی ز ما گردد
تا این همه کار آشنا گردد
تا بر تو چو گوهر ما گردد
هر رنج که ز بی سری هبا گردد
چون حدیث مرد نا بینا بود
هم ره دانا و هم بینا بود
فرخ آنکس کاندر دریا بود
قطره نبود لولو لالا بود
بت پرستی از تو بی زیبا بود
در صف مردان سر غوغا بود
کو میان مردمان رسوا بود
وی دا امروز رش همه فردا بود
گرد بر افشان شکن صد سیاه
تا دلم از درد بر آورد آه
زین می نوشین به یکی گاه گاه
گر چه بکردی تو بکردی تباه
تا برهی از خطر آب و جاه
کس نتواند که کند کاه کاه
بر دل و جانت بکشد راه
آن مه خورشید نباید کلاه
عقل را بیهوده رسوا چون کنی
تشنه با یاد صفرا چون کنی
پس بعشق او تولا چون کنی

جون ترا هردم عجایبی دیگر است
جون بیک قطره دلت قانع بود
هر که او بگذاشت در صد لؤلؤ
مذهب عطار گیر و نیست شو
ای الکن هیچ جائی آرام جان ندی
زان کو هری اگر دون از کسی آن
آن نازنرگسی هم با تو در کلم است
نا از موده کشتی اسم عجایب است
افسوس میخورم من کافسوس خوردن
اخر جو شیر مردان بر بر جاده در
عطار دم مخور تو عزت با خر آمد
چه معقوداست اگر گیری اودیدم
بسی در گفت گوی دوست بودم
بهر ره کان کسی گیرد گرفتم
مگر معشوقه با ماست لیکن
درین حیرت همی بودم غریبی
در یغا گر سکوتش شان نی
چو مقصودی نبود از هر چه گفتم
عشق بالای کفر و دین دیدم
کفر و دین و یقین و شک گذشت
هر که هستند بند راه خودند
جون من انهر صفات اینم تمام
جان خود را چو از صفات گذشت
گفت این بحری نهایت با
حلقه‌ یا فتم دو عالم را

جشم جان خورشید بنا جون کی
جان خود را کل دریا جون کنی
جون بنا شی جمع سودا جون کنی

ریخ جهان گشیدی که جهان بودی
قانع شدی بنام اما نشان ندیدم
تو از سپید کلمی بوی از ان نیدی
لیکن جو از مودی هر کز جهان بدیدی
خرم تنفس کشتی خرمهربان
الکار لیف سنگ رادر خاک دان نه

گر از مقصود خود کامی ندیدم
بسی در جست و جوی او دویدم
بهر بر کان کسی بر در بریدم
ز نور حضرت او نا بدیدم
درین محنت بمردی می‌تپیدم
ندیدم ارچه بسیاری شنیدم
میان خاک تاریک ارمیدم

همه با عقل و تمکین دیدم
سد اسکندری من این دیدم
جشم صورت صفات بین دیدم
غرق در پای آتشین دیدم
جنت عدن و حور عین دیدم
دل دران جلوه جون نگین دیدم

عشق را با یه بر مایه بنگرف
جو نتو سایه باشی و او آفتاب
ای محنت کیس تو فردا جون کنی

هر جند جهد کردی کاری بسر نبردی
میدا اگر ز و زنتی برون براه بانی
گر جان برون نرانی جان تو خوش نشانی
عمری ببر دو بری این ایش سنگ
تو مرغ بام عرشی در قعر جاه ماندی
دل را بیاد دادی و اکنون بکام این

بسی زاری و دلتنگی نمودم
کهی سجاده و محراب جستیم
جو عشق او جهان نقش خریدم
بدست ما نحر باد و هوا
کنون رفتیم فرا عالم شد
بسی بر بوی او بودیم و بوی
کنون عطار را بدرود کردم

جون گذشتم ز عقل صد عالم
فانی محض کرد تا ز سبب
هر صفت را که محو میکردم
خرمن من بسوخت زان دریا
جون گذر کردم از جهان کلی
آخر الامر زیر پرده غیب

بس توئی سرمایه سودا چون کنی
آتش او خود را هوا جون کنی
مرد نیست الکس که بهستی
هستی خود را محا با جون کنی
جند الکه بینی رفتی راه گران زندی
گر دردرون پرده خود را نشان ندی
بجان بلرزندی الکار جان مردی
چه سود جون زمکر سانکیدم امان
هم در زمین بمردی بر آسمان
یکباره نان نخوردی کایج
چه سود گرنم او الا زبان
بسی خواری و بی برگی کشیدیم
کهی قلاشی و رندی گزیدیم
بجان و دل غم عشقش خریدیم
کجون با دی بعالم بر وزیدیم
کنون این ره بپایان آوریدیم
بطارسید و ما زین غم رسیدیم
کنون امید ازین عالم بریدیم
بی نشان از شک و یقین دیدم
جون بگویم که کفر و دین دیدم
راه نزدیکتر همین دیدم
صنعتی تیز در کمین دیدم
ماه و خورشید خوشه چین دیدم
رخش خورشید زیر زین دیدم
روی انماه نازنین دیدم

اسمارا

آسمان را که حلقه او ست
نقشهای دو کون را زان
جان عطار را الست نگام
ای دل ز میان جان فرو
گر می خوای که کل شود دل
جون قطره فرو شد نداست
دریا گر ترا نخویشتن خوانم
گر میطلبی تو سودای جانان
گر منهانی برای بیدا
عطار چه در مکان نشینی
جانان دلم بهوای تو جان
گرچه ترا نه بینم ای تو جهان هم
من جون بخون نگردم از شوق تو
بر خاست ناجیانت یکبار
عطار عاشق از تو زین
دریاب که جنت بر نهادم
تا یافته وصل جان بدادم
ناگاه بدر و غرقه گشتم
از خاک در تو بر گرفتیم
خون خوردن جاودانی
جز نام تو یار بر بنیاد
آن جند مهر تا قیامت
وز آتش دل بنیا فتم گرم
در عشق ردی او
مردانه بگذر را زازل و از ابد تمام

بخشش او روی بر زمین ادم
گره و بند تا ب جنین دیدم

در حضرت بی نشان فرو شو
کلی ملل جهان فرو شو
تو تیز درین میان فرو شو
شوره زن جان نشان فرو شو
دل خوش کن و در زبان فرو شو
وز پیدائی نهان فرو شو

من در کنار رحمتم تو دریا
یعنی جو نور جشمی در جشم ازان
ور زر حضرت خسان نهان
من خود نگیرم که با من آسمان

روی از عالم بدر نهادم
این نیز بران ز بر نهادم
یک گام جو بیشتر نهادم
آن روی که در سفر نهادم
تیر دل بیجز نهادم
هر داغ که بر جگر نهادم
از مهر یکی نظر نهادم
آن داغ که بر جگر نهادم

گم گوی از ازل زاید تیر بر سر

بر رخ او که عکس او است
هر که او بر این حدیث شنا

تا کی گردی بگرد عالم
جون نیست بجز فرو شدن
گر بر توف انداستین یار
تا کی بند بندی دری تو
جون نیست یقین که حقیقت
بر نیست بسوز قرب زاست

گر جان من بودی الا لای
جو خواستی که عاشق
گفتی مرا جو جوی
تا من ترا بدیدم

هم غصه بزیر خاک بردم
دریای غم تو موج میزد
گفتی سفری بکن که در آن
فراش خاک در که تو
از ترس سنگ من گلی شد
پس مهر که از خیال روست
بی او نظری فر به یک

زین جار کن خوش

بر قع از زلف عنبرین دیدم
نقطه دولتش قرین دیدم
برتر از هر رخ هفتمین دیدم
یکباره بقعر جان فرو شو
صد سال بیک زبان فرو شو
سر بر آستان فرو شو
در هر چه دری دران فرو شو
دم در کش و در کان فرو شو
در بند و بر آلکان فرو شو
بر خیز و بلامکان فرو شو
جو تو تو یای جانم بر جای جان
در خوف و ای نشان در و در امکان
جون جو لیت که جهان نشان
گم شد جهان ز دستم با جهان
نبود روا که چندین با عاشقان
هم بای بران زبر نهادم
من روی بموج در نهادم
از مهر تو صد خطر نهادم
با جان جشم بر نهادم
هر خشت که زیر سر نهادم
بر هر یک سر نهادم
کین قاعده معتبر نهادم

گر مرد عاشقی ز وجود و عدم بر
ذ نگاه دیده بر کن و تیز از حرم بر

انجا که هست نقطهٔ توحید [illegible] هست
گر ز سینهٔ [illegible]
یکدم ره سایه باش تو انجا [illegible]
عطار اگر رسیدی انجا نگاه [illegible]
هر کرا اندیشهٔ درمان بود
گرچه دارد آفتابی در درون
گر هزاران سال باشی از غلا
لیک گر افتند حجاب [illegible]
هر دم از [illegible] گریه چون شمع [illegible]
[illegible] اگر چشم جان آید [illegible]
تو درون جامه جانان [illegible]
آن عصا کان [illegible] فرعون خورد
آن عصا کان ید الله بود [illegible]
[illegible] هر مردی کز این [illegible]
تن زن ای عطار [illegible]
ره عشاق بی پا و سر آمد
ره [illegible] نهان [illegible]
[illegible] از طفل [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
بمیر از خویشتن [illegible]
جان [illegible] ای جان [illegible]
[illegible] روی تو [illegible]
[illegible] گردن [illegible]
[illegible] زلف تو چون دیوانه

گر دو غرق بحر هجران [illegible]
جان بجانان سپرده باید شد
[illegible] سترده باید شد
گر تراتیغ برده باید شد
[illegible] برده باید شد
[illegible] زلف تو وقت جان [illegible]
هر که [illegible] زبان [illegible]
[illegible] دنبال
[illegible] سال
استغراق است [illegible]
[illegible] هزار [illegible]
در عشق تو [illegible]
تا خرقه [illegible]
وز فلسفان [illegible]
بگذار جدل برای جهال
تا بازری [illegible] و قال
[illegible] خود [illegible]
مباش [illegible]
ولی ره نیست [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] از هر چه [illegible] برونی
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible] این سایه [illegible] طلب
مانده از [illegible] خود [illegible]

تا نمردی و نکردی زنده باز
چون فراره او فتادی می نشان
نه شب نه علتش باشد پدید
گر ترا باید که این اسپ بی برگی
این شراب معرفت در کش مرد وار
از دم آنکس که آن می نوش کرد
ز تو گر یک قطره آید بکام
مر آن یک قطره جاویدت بس
دگر گویی بلب جان خواهمت داد
که تا از اشک خشنام من آن کرد
چو بهره بتو عالم می نه بینم
تو هستی در میان جانم و تن
اگر صد سود خواهم کردی تو
در ایمان گر بنالم از تو بونی
تو با دل برده جان عطار
آفتاب رویت ای سرو سهی
گرچه عالم بر جان بو سنت
قعر این دریا خرم دری پایان نیست
حلقه را خبر نظر اینجا کار نیست
ای فرید اینجا که هستی محو گرد
هر که حرم عشق رویش میکند
او نیاید در طلب الا ز شوق
هر که در عشقش چو شیری راست شد
سخت بداهس تو دل اتشش کم
چو خورشید جمالت جلوه گر شد

صد هزاران تا ز هستی بی اثر
تا به هر گز مزن دم بی طلب
نه بود از خود نه از غیر خودش نسب
خویش را از سلب خود سازی لقب
تا شوی جاوید آزاد از تعب
دوزخ هم زنده را که فرقت است

هر کرا او جای فرود آمدی
طالب آن باشد که جان نفس هم نفس
چون نشانه شد او صفت باز نفس
بر کنار گنج پاینده ای خاک بر
مست جاویدان شود خالی بیاید
همچو عطار این شراب صاف نوش

تو دانی دیگر و من می ندانم
بلب آید بدین امید جانم
همه بر خاک راه تو نشانم
دران عزمم که در جست بیانم
ز شوق روی تو جان در میانم
نخواهد بود حاصل جز زیانم
یقین دانم که در کافرستانم

اگر گویی سرت خواهم بریدن
اگر جا گر شدم گردست [illegible]
کلاه از چرخ بر بالا اگر نو
دلی بر بسم که در خون رنگم
فی فی نیست
اگر در بند خویشم [illegible] تو
وگر در کفر بوی یابم از تو

در همه می تا ابد الا در [illegible]
نیست چشم کور را روز بهی
دیگران تشنه مشتی درگهی
نه مهلت اینجا درون [illegible]

فی خطا گفتم که می باید بسی
چون بود که او نه بخرد کو بدرش
حلقه بر در میزنند و می روند
می فروانند درین حیرت [illegible]

عشق رویش همچو موی میکند
وال صدجا بجست و [illegible] میکند
چون کمان زه در گلوش میکند
تا چگونه سرخ رویش میکند

هر که او بند جهان را سه طلاق
او نکرد و نیم از ان سگی لیک [illegible]
سرخ روی او نباید شد [illegible]
از درش عطار را بوی رسید

هست او را مرد و زن محجوب
تشنه باشند و لیکن بی طلب
خود همه از خویش کاری بو العجب
استخوان تا چند خایی بی ادب
بس دو عالم پر از شور و شغب
نوش کن از دست ساقی [illegible]
نیابد این جهان و آن جهانم
ز رشادی چون قلم در شد زبانم
ز تو یک روزی باید امانم
کم سازی ز زلف دلستانم
شوی فرقه من از تو در [illegible] دانم
تو می مانی که باشی جاودانم
نخواهم کفر و دین در بند آنم
ز ایمان نور در گردون نشانم
بحمد لله جان مهر بانم
در من من می نبینم زانکه بی
بار کرده خشک لب هم تشنگی
نیست از اشیا [illegible] آگهی
گر تو اینجا دو جهان بر هم نهی
چند گویی گوهری بر کو تهی
محو در وجادو رویش میکند
اشک دایم نیست [illegible] میکند
هر کرا عشق از رویش میکند
آه از آنجا مشک بویش میکند
جو ذره بهره در عالم مختصر شد

چو ذره

چو خورشید از رخ تو زیبا نیست
از و حیران گمبر دیدار کارگه
قدر کار سید از خویشتن کم گشت
درین ره هر کرا نعلین نیفتاد
عجب کاری که موری [illegible]
چو گوی از فرش حیران مانده
زان دریا چو عکس سایه آمد
در آمد موج دریا باز گرد
عشق اندر بود و عالم هیچ [illegible] نیست
هر دو عالم هست نعلین پسر گوی
چون نمانی تو تو مانی [illegible]
ای محمد مصطفی تو ای [illegible]
چون بجان فانی شدی [illegible]
هر کرا هیچ آمد هر که شد [illegible]
ره دو چشمش چون [illegible]
در زمین و آسمان گنج [illegible]
تا تو در جای طلسمی گنج بر جا نیست
تا دل عطار چون شد در حیرتی افتاد
میروم با خاک دل پر خون ز تو
تا بکی بر در نشینم در انتظار
تو بیاران تا زنش [illegible] حال
می فرود آید بجان [illegible] می کنم
رحم کن [illegible] بیچاره ام [illegible]
لیک کرد امید منقطع
تا فرید از خویشتن بی انیاست

نزد یک نوع و ز خلقش بیرون شد
خبر یافت از تو و [illegible] شد
قضا کار رسید اندک تو شد
هزاران راه رو در هیچ سر شد
که بار عرش معظم در کمر شد
چو دنیا آخرت یک ره بسر شد
چو هر ذره بحری که هر شد
همین عالم همین عالم بسر شد

جهان از شنیع شور [illegible] گشت
بسا رستم که اینجا زن [illegible] گشت
نشست از جان [illegible]
درین منزل کسی کو [illegible] زیست
نمی موجی ازین دریا بر آید
چه دریایست این که [illegible] آن
ازین دریا چو عالم شور [illegible] است
ز حل و عقد این شرح و مقامات

تا رسی آنگه انجام تو در [illegible] نیست
در خیال آفرینش هیچ استظهار
بس ره تو [illegible] گردی [illegible]
تا کمال از جان [illegible] نشست
هم زمین هم آسمان [illegible] آثار
حلقه بر در چون [illegible] دنیا
تا کمال ان خر در درون مردی [illegible]
چو نتوکم گشتی که گنج [illegible] برخوردار

چون رسی اینجا نه تو مانی و نه [illegible]
چون رسیدی تو [illegible]
گل گل چون جان [illegible]
جا چو از جان [illegible]
هیچ چون [illegible]
هست کنجی ز دو عالم مانده پنهان [illegible]
در درون پرده پنهان [illegible]
گر تو باشی گنج نیست [illegible]

زاد راهم درد روز افزون ز تو
صد هزاران زخم چون گردون [illegible] تو
تا نبارد اشک [illegible] گلگون ز تو
هر نفس صد دود دیگرگون ز تو
زانکه از بس است این مجنون ز تو
هر دمم صد عقده [illegible] ز تو

درد و عالم نیست کاری [illegible]
چند ریزم از سرشک [illegible]
تخت بنهادی میان جان [illegible]
گر تو یک درد مرا چون [illegible]
وصل تو هرگز نیاید [illegible]
یک رحم [illegible]

فلک گر گشته و در بوته گر شد
بسا سطر که اینجا نو خبر شد
کسی کو مرد راه این خبر شد
[illegible] شد
ازان رفتن فلک زیر و زبر شد
جهان هر ساعتی رنگی دگر شد
که تا ترتیب عالم معتبر شد
دل عطار در خون جگر شد
چون کنندی از دو عالم [illegible] است
بس چه ماند هیچ کاینجا هیچ [illegible]
چه همه هیچ چون اینجا سخن [illegible]
[illegible]
گر خیال [illegible] خبر [illegible]
چون همه باشد [illegible] مقدار
جای او در گنج خلوت خانه اسرار
حلقه کوران [illegible]
بشنو این [illegible] که این اقرار [illegible]
بخودی آمد خرد [illegible] عطار
از همه کس فارغم بیرون ز تو
همچو باران اشک بر [illegible] ز تو
تا نکرد دایم [illegible] در خون ز تو
کی کنم با خاک [illegible] ز تو
من [illegible] اکنون ز تو
جنگ کردم [illegible] ز تو
محو شد در عالم بیچون ز تو

رهبری

در راه تو مرد است ز خویش نهان
در پرده کار دان فقر از کفر زده خیمه
در عالم ماه من بی ما شده و بی من
چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم
فاش از سر هر موی صد گونه سخن گفته
صد عالم بی پایان از خوف برون رفته
[illegible]
یاران چنین قومی عطار بیان کرده
[illegible]
گره چگونه گشایم ز سر خود که ز هر خار
هیچ روی فراغت ز سنگساری روی
هزار بار به یک روز [illegible]
[illegible] و بلبل و خرم قرار چون گیرد
از بس که روز و شب [illegible] گشته ام
شادی به روی غم که غم غمگسار گشت
کس را مباد با من [illegible]
هرگز نیافته ام [illegible] فرصتی
در گوشه [illegible] خون خورده ام
رفتم به زیر پرده برون نیامدم
چون قطب ساکن آمدم اندر مقام خویش
از لعل روزگار به میعاد امتحان
همچون مگس [illegible] نشستم
هر [illegible] دست [illegible]
کار چو از دست رفت چاره چه سازم
ور بن این خاکدان عالم غدار

[illegible]

چون گل که [illegible]
چاره من چون [illegible]
واقعه کوته کنم چکویم از بن [illegible]
کشتی عمر با کنار افتاد
موی [illegible] در پا شد
سر به ره برنهاد سیل اجل
چون مقصد [illegible]
هر که یک دم نمرد در شادی
[illegible] چرا کنی چندین
تو مزن دم خموش باش
آشنا که پای بر سر تقوی نهاده اند
[illegible] درین [illegible]
چون کار بخت صورت [illegible]
[illegible] این [illegible]
عطار را که [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]
سر فدا کردن و سامان [illegible]
از گران باری خود [illegible]
برگ [illegible] که بی برگ [illegible]
ور [illegible]
[illegible]
سر فدا کردن چون [illegible]
[illegible] و گوشه سودایی
[illegible] عالم [illegible]
ساکن گوشه جهان [illegible]

[illegible]

ره زن من لبسی شد که من
نیست فرقه شدن درین دریا
مانده امروز با دلی پرخون
دل ندارم جز بدل چون کنم
در بیابانی که پایان گشت گم
مجو مرغی نیم بسمل بال و پر
چون دلم خون گشت جان بر سر نهم
مبتلا شد دل بحیل النفس شوم
چون ز غفلت در دواز حد گذشت
در ده خبری هست زره خبری
جان سوخته تا که از آنها کرد شد
این کار برون نیست ز روح شخصی
عطار چو کرد اخطری نیست ازین راه
در دو دل من افتاد و دراز درگه
بر روی من چو جگری مست مانده
چون خوار خود مانده اگر نقد بگو بیست
در بر گرفت جان مرا تیر هم چنانک
در فرمن اجل چو کرکاه شام خورد
گر از میان آتش دل دم بر آورم
وز بحر نیلی فلک نقد بر ز خون
هر شب ز آتش دل اخگر افشان نیست
یکدم که پای بسته دو کون تا ماه درد
عطار را چگونه بر آرم بکام دل
در داکه زنگ عدم آثار نمی جنم
بر چهار سوی عالم سن گزنم گوش

[illegible]

جندانکه درین وادی کردم طلب بگل
در عرصه این وادی خرخار نمی بینم
تا چند درین زندان بر جان دلم الزرم
کانجا به وجود جان را مقداری نمی بینم
تا چند بنا دادی ویران جهان دارم
چون مور درین دوران غمخوار نمی بینم
گر زانکه اثر بودی در روی زمین کس را
زان گو نه اثر گم شد کاثار نمی بینم
عطار دولت بر کن از کار جهان کلی
کز کار جهان یکدم بر کار نمی بینم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کرا بر ذره چشمی بود
ذره دوستی آنم بساز
ذره دوستی نیافت از عشق
عشق اگر نیستی سر بوی
زیر هر پرده نقد تو گردد
باز در هر جهان هزار جهان
چون بیکدم تو گم شدی با خویش
تا ترا نیست تا توان خود [illegible]
می شنو از فرید حرف بلند
ازین کاری که من دارم [illegible]
همه عالم پرست ازمن ولی [illegible]
مرا گفتی که چونی از اسرار گنج [illegible]
میان خیل [illegible]
ازان سلطان کو [illegible]
چه میگویم که تا نقش [illegible]
فرید از ننگ [illegible]
ترا گر نیست با من هیچ کاری
ز عقل و عقد عشق و ملک [illegible]
دلم را تا تو خواهی بود یاری
اگر خود را سر موی شماری
جهان پر آفتابی و تو سایه
چه گردی گرد این دریای اعظم
ز دریا چند گوئی چون ندیدی
اگر روزی ببینی جنگ [illegible]
بچشم خود درو بر [illegible]

هم کر الضافت نابینای تست | کر فرید امروز چون تو دیده ور نیست

آسمان را فکند در تنگ و تاز | باز خورشید اگر سلطانست
نه حقیقی یافتی نه مجاز | ذره عشق زیر پرده دل
هر زمان صد جهان پر راز | دی عجب زیر هر جهان گو بود
میشود کشف در نشیب و فراز | گرچه هر لحظه صد جهان یابی
چون توانی شد اگر از دو [illegible] | تا تو هستی ترا القطعی [illegible]
با تو او نیست انیت کار دراز | گر درین راه مرد کل طلبی

چو من مست غم او خراب افتادم که من دارم | تن و جان محو شد [illegible]
مگر گنج همه عالم که من با خویشتن دارم | اگر از بهر این گنجت خرابی [illegible]
چگویم در چنین رنجی نه حرفی در دهن دارم | اگر ذرات دو عالم زبان [illegible]
که من [illegible] | جواز کوی [illegible]
درون گلخن مانده [illegible] دارم | نسیمی گر نمی یابم ز زلف [illegible]
بگرد جمله عالم برآورده رسن دارم | چو زلفش باز صد گونه رسن [illegible]

مرا با تو بسی کارست باری | [illegible] نشسته خواهم [illegible]
ندارم حاصلی جز انتظاری | بر امید رخ چون آفتاب
نخواهی بود یکساعت قراری | دلا گر فرصت اختیاری
سر موی نهانی در شماری | گر از فرعون [illegible] تو خود را
نیابی جز فنا اینجا حصاری | اگر گرد در آفتاب آئی تو یکدم
که جانی غرقه گردی از کناری | اگر موجی ازین دریا برآید
ازین دریا بجز پر خون کناری | تو مغروری که نشنیدی [illegible]
[illegible] | برو چندین چه گردی گرد این راه
گر تو سنگی شوی بی نام و عاری | چو نتوانی که سلطان باشی ای دل

عاقل [illegible]
بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره عشق می دهد پرواز
بر گشاید هزار پرده راز
صد جهان عشق را قدرت آغاز
خویش را ذره نیابی باز
در نه [illegible] ز نازو نیاز
هر چه داری ز دل بشو همه باز
از بد و نیک خانه می پرداز
حقیقت بهر جان دارم [illegible]
بپرس از من [illegible]
نیارم گفت [illegible]
مرا این بس که من [illegible]
ندارم هیچ [illegible]
میان [illegible]
بسوی صد [illegible]
توام گرچه [illegible]
چو سایه میکند ارم روزگاری
توئی در راه او بی اختیاری
تو فرعونی [illegible] خاکساری
برادر از توان بکبدم دماری
نمانده صورت و صورت نگاری
ندیدی هیچ شیری مرغزاری
[illegible] گور کرد از غباری
[illegible] سلطان باش باری

اگر برسد بتو تخت و زرات
اگر تو یاد گیری حرف عطار
چیست عشق از خون [illegible]
گر سر کم کاستی داری [illegible]
لازمست باشد اگر عاشقی [illegible]
سر بریده راه رفتن [illegible]
چون وهم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
در میان این دو [illegible]
ذره این درد و عالم [illegible]
آفتاب آسمان [illegible]
ابر بر دریا بسی [illegible]
چون دو عالم هست [illegible]
جون [illegible]
صد هزاران جان [illegible]
گر تو [illegible] ز زلف یار [illegible]
یکدم اگر بوی زلف او [illegible]
جمله [illegible]
یافتن یار چیست گم شدن [illegible]
گر شود [illegible]
ملک [illegible]
پای برده [illegible]
سر چه [illegible]
مرکب [illegible]
این راه [illegible]

[illegible] بانی او بر سازگاری | [illegible]

غرقه دریای پر خون آمدن | گر درین دریا فرو خواهی [illegible]
زانکه اینجا نیست افزون آمدن | گردن عقل مجنون آمدن
محرم سر هم اکنون آمدن | چون توان بودن [illegible]
با سر افکنده چون نون [illegible] | سر نگون رفتن [illegible]
محرم این بحر چون آمدن | چیست این عطار [illegible]

جمله [illegible] | [illegible] خلاص [illegible]
در زمین و آسمان [illegible] | ذره [illegible] طاقت [illegible]
در فرو [illegible] | چون نیافت آن [illegible]
لیک [illegible] | گشت مستهلک درین دریا [illegible]
بس وجود بی [illegible] | چون دو عالم نیست [illegible]
الجوان زین [illegible] | بر فلک [illegible]
شد فدای راه آن جانان [illegible] | ای فرید از عرش تا فرش [illegible]

کنج حقیقت کم از [illegible] | لیک اگر بنگری [illegible]
پرده [illegible] | هرچه وجودی گرفت [illegible]
تا نشوی کم ز خویش [illegible] | غاره [illegible]
بگذری از پرده [illegible] | تا نشوی [illegible]
زانکه [illegible] | هرچه [illegible]
زانکه [illegible] | ای [illegible]
تا [illegible] | چند روی ای فرید [illegible]

وین [illegible] | صد قرن [illegible]

چه بودی زان وی [illegible]
نیست این یاد و دایم یادگاری
چیست هر گز روی بیرون آمدن
از ازل آباد گشتن [illegible]
لبس معنی فوق گردون آمدن
لبس پنهان چون در مکنون آمدن
[illegible]
با نگاه [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] موجودات [illegible]
کان هزاران [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]
ذره در سایه پنهان [illegible]
تا [illegible]
ذره هستی [illegible]
تا [illegible] نیابی
تا [illegible] شمار نیابی
ره [illegible] نیابی
نور [illegible] نیابی
فرق [illegible] نیابی
ورنه بجان [illegible] نیابی
در [illegible] نیابی
[illegible] نیابی
دلرا [illegible]
هم باد بود که یار [illegible]

[illegible]

با این همه گرد می برآرم
بی او نفسی مزن که ناگاه
جاییست که صد جهان اگر هست
همچون دریا بود که پیوست
یک ذره توای فقیر اینجا

[illegible]

میروم پیوسته من در ظلمتم
نی کسی در آب دریای ...
علم در علمست این دریا از ...
هیچ نتوان برد آنجا خبر فنا
بیخودیست آنجا خود ...
بر شمایم آن تجلی گشته‌ام
غرق خرابات بی فنا نتوان گرد
شاه مباش و گدا مباش کجایی
هر که ز خود محو گشت در این ...
گر بخرابات در رفتی تو ...
در همه ضافت ... هندوی ...
سنگ نفسی در دکش اگر ...
نی رخت در جهان نظر حکنم
رویت ای ترک اگر بخواهی ...
در جهان گرچه بخت با خطر ...
گرچه دل موج میزند از تو
جون خبر دادن از تو ممکن نیست
جون ز کار ای بس ضعیف ترم
آتش دل بشست بی تو مرا
گر کنم صد هزار قرن سجود
جون تو جو بینده خودی بر من
محو شد فرد در غم تو ...
تو بلندی عظیم و من پستم
گرچه وصل تو نیست ممکن هم
دو شش عشقت برآمد از دل

می ندانم تا کی خواهم رسید
بس بگرداب بلا خواهم رسید
من چنین جاهل جرا خواهم رسید
گر بقا پس مبتلا خواهم رسید
گر رسم با خود عطا خواهم ...

جان چنین دادن در این دریا ...
هر دم این دریا جهانی ...
گر هزاران سال علم ...
هر که فانی شد درین دریا ...
شبنمی ام ذره دارم ...

دست بیک ذره بی جفا نتوان گرد
هیچ نشان ... نتوان گرد
وعده ... نتوان گرد
تا ... بدین ... نتوان گرد
دانک اگر ... روا نتوان گرد
دامن او ... نتوان گرد

جون بوجود است ... خرابات
گم شدن بیخودیش راه خرابات
لاشو اگر عزم میکنی تو بالا
در خرابات ...
بار غریز است خاصه ...
تا که بگرود ...

زحمت هندوی بصر حکنم
من خطری بنیم خطر حکنم
جون زبان نیست گر کر حکنم
سنگ جو ران بی خبر حکنم
دست بالوده ... حکنم
جون تو با آب بر جگر حکنم
هیچ ماند بس این قدر حکنم
من که گشته باز سر حکنم

جون شاد ... رخت سفر
یک سر موی تو ز دو جهان
همه عالم جمال داده از دوست
گفته بال و پر زن از ظلم
گفته بودی که خشک ...
گر غریزست عمر مختصر است
جون نسا فرتوئی و من هیجم
در درون کنش مرا محرم کن

جگرم تا تو رسد دستم
اشتیاق تو میست ...
من بخدمت زبانی ...

تاکه سر زیر پای در ...
خود تو دانی که ز اشتیاق تو ...
گفت بنشین جام جم درده

گردی در آشنا خواهم رسید
گرچه من بر آشنا خواهم رسید
آن زمان از روستا خواهم رسید
وای برمن گر جدا خواهم رسید
گر بدریای بقا خواهم رسید
خوشش بود دگر در بقا خواهم رسید
لاجرم این یک زمان جه نتوان گرد
توشه این راه جز فنا نتوان گرد
زانکه چنین عزم جز بلا نتوان گرد
حاجت تو بی بلی روا نتوان گرد
وربریاری چنین رها نتوان گرد
قصه دردی که شرح آن نتوان گرد
بی لبت عالمی شکر حکنم
رخت الوده از نظر حکنم
از سر کوی تو گذر جکنم
چشم کورست گوش کر حکنم
در هم ریخت بال و پر حکنم
با کی خشک و چشم تر حکنم
من بدین عمر مختصر حکنم
من چو هیچم بدین سفر حکنم
تا تو باشی همه دگر حکنم
فردا پیر مرا حشر ...
برو بر تر شد چنین که من هستم
درد و عالم بهر که پیوستم
تا ز جام محبت ... مستم

گفتمش جام جم

گفتمش جام جم بدستم ده
سخت درمانده بودم و عاجز
جون شدم من ورای هر دو جهان
با چنین منقبت جه جای بود
عمر عطار شد هزاران ...
دست در دامن خانه خواهم زد
... که میان من ...
بان ... که من سوخته دل
اندم باک جو ... نیست
از دلم شعله خواهم ساخت
جون عیان گشت مرا ...
من نیم مطبخی زیر و زبر
خصم لعنت اگر عشوه دهد
گردم انگشت گران میدوم
تیر را ... بلا خواهم ساخت
هر نشان موسی عمران ...
تا تو تو خیال خاص ...
تا ... همه یکی ...
هر دو که مرد ... آید
شرحت نامه از وجود ...
میدان بیقین که از عدم ...
گر تو ... هیچ داری
عطار هیچ هیچ دل ...
هر گرا ذره وجود بود
هر که یک ذره میکند اثبات

طفل بودم ز جهل بشکستم
جون شنودم من این سخن از کم
ماه در ماهی فتاد در شستم
وان ز من بود در خشت ...
پای بر فرق جهان خواهم زد
از همه خلق نهان خواهم زد
اندم از کام و زبان خواهم زد
توجه دانی که جه سان خواهم زد
نفس شعله زبان خواهم زد
لاف از عین عیان خواهم زد
دم بی کنگ دو خان خواهم زد
بر سر خصم سنان خواهم زد
این دم انگشت گرانی ...
تیغ راز در میان خواهم زد
من دم گرگ شبان خواهم ...
هر کجا که هست ...
او را همه جز یک ...
... نقش ...
هر جا که وجود ...
در هر کامت هزار ...
بنگر هر ذره ...
نقش او کبریا ...

گفت اگر جام جم ...
آفتابی برآمد از جانم
از بلندی که جام جم بر زد
جون ز مستی خویش محو شدم
اسب بر جسم ...
جون مرا نام ...
تن پلیدست بخواهم ...
در شکم جون زندان ...
از سر صدق ...
لاف این ...
جون سرا بای روا ...
تا که از وسوسه نفس پلید
بخرابات ... خواهم شد
تشنه بیدار جهان خواهم گرد
تا که از شعر فرید ...
تا باک نکردی از وجود علم
تا تو بوجود دم بدم نیست
بگذر ز وجود با عدم ...
آری جو عدم برای خاص ...
در مانده شدی بذره ...
نه همت زر و سیم و زر ...
در حقیقت ...

دگری باز آنست ...
من ز بهره و جهان برون جستم
آتش شد محو ...
لاجرم تازه نیست ...
جند گویی ز ...
بانگ برکون و مکان خواهم زد
دم بی نام و نشان خواهم زد
واندم باک بجان خواهم زد
من بی خویش جنان خواهم زد
آن نفس ... خواهم زد
من جو ادم ... خواهم زد
قدم از پای روان خواهم زد
نفس از ... زبان خواهم زد
دست در رطل گران خواهم زد
گر ... نشان خواهم زد
در نطق و بیان خواهم زد
از عشق نفس زدن حرامست
دعوی بکار گفت ...
اصلست عدم و علی الدوام است
زیرا که عدم ...
کفرست ...
هرگز ... جام است
آن دل که برون زوال ...
گرست ره روان وجود بود
پس همه بود ...

نقطهٔ آتش است در باطن
زانکه دو کون پیش دیده ول
هچو عطار در فنا می شو
از آنکه زو وصل او نشان بو
تو اندر رفت قطرهٔ در بحر
هر دم نمود صد جهان یک
گر بود نمود صد جهان یک
خورشید رخت نتافت ناگاه
هر ذره که چه صد نشان دا
طاوس رخش چو جلوه کرد
جانرا برهان مرا زمن زانکه
عطار اگر دمی ز خود رست
قصهٔ عشق تو چون بسیار شد
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت
خیره شد چون عکس روی تو بود
مقترنو از ذوق تو الیوم گشت
پس ز روش افتاد در پیدا بیش
تا چون آهوی خاست ای گرگشت
تا کسی توحید از پیشان نیافت
جست حاصل عالمی بر سایه زود
چون تو توحید از ره وضع او فتاد
هر که او از زندگی بوی نیافت
این گره گر تو در دل افتاد
تا گشاده هزار و یک کرم
چون ره او انکه هر شب در منزل

محو گشته ز چشم دو ده بود
بچو گوری میان دو ده بود
تا دمی گرد تو و چو د بود
گر بود استاره پنهان بود
ای ایمهٔ غیر بحمان بود
بنوا ز خیال باکان بود
پس قطره بحر عمان بود
گوئی تو که صد هزار جان بود
جهای زمین و آسمان بود
در هر دو جهان گر امان بود
خوبی تو چگونه می توان بود
گوی شب و روز کامران بود
ره فراوان بوده ره بسیار شد
لاجرم هر ذره دعوی دار شد
بر تو روی پیش نیافت انکار شد
تا ز اول آمدن زنهار شد
هم وسال اطلاق رفت اکنون آشکار شد
روی از توحید تو دار شد
سلطنت بنمود بر خوردار شد
تا روند در پس دیوار شد
این زمان کو دل همه دلدار شد
بر بوی تا آید عطار شد
گی گشاید گر منشکل افتاد
سیصد و شصت منزل افتاد
هر نفس بار خصمه کل افتاد

من که بکشتم کردم ز تو آنجا
قفس در یا چگونه دانم با
در گنه جنس اصلش مجوی
خاک ادیم که او در بن دریا
خاک عطار را در بن دریا
من این دانم که جوی تنم
چنین رنگی که بر من سایه افکند
لبی این راز ناداسته گوییم
دست بینید هر اهتو نفس زدگی
صبح بکشف جهان روشن از آن
چون خورشید افتاب از ظلمت سلطنت
چون تو نقش تیغ جان بکام افتاد
زانکه ز شادی گر او در فنا
تا کی ای فرید تو دم زنی از خیال
تا ز دی تو دم دو کون ...
رویت ... ناگهان ...
ما او فتاده ایم از وطن ...
ساقی بجای صحفهٔ ...
چون ... دیگر ... از بحر گر ...
عطار ز تیغی می دارد به دل ...
با تو سری در میان خواهد بدن
محرم او شو اگر آن نبود ست
ورنه کجا آید بود همراست حضور
مرد دایم بحمان کار رسید
هر چرا تیجا ذره ذره ببینی

هر که زین بقعه عاقل افتاد ست
گهری بخت قابل افتاد ست
هر که این مسایل افتاد ست
قطرهٔ خورده چه جل افتاد ست
مغلس باز حاصل افتاد ست
جنان غرقم که موی می ندانم
که بزد راه جوی می ندانم
که بزین آب جوی می دانم
زانکه گر باتوام قوت نسب عالی
فرش مچیند زره بحر محیط نمی
هر قدری داحدی بهتی دادمی
آدم ز خم خورده ز ایت امید بمی
سور جلوه دوان جان ... مسی
ام جز تو نی چو نیست در دو کون ...
تو روی ...
هم ... ایشدم ...
چون دلکوی او دی ... افتاده
از دکنت ... افتاده
چه خبر دار تو دامنان ... افتاده
چون ... بنیاد مجری ... افتاده
از دو عالم نشان خواهد بدن
شر تو ... وان خواهد بدن
زان حقیقت بر گران خواهد بدن
روز محنت گلستان خواهد بدن
زانکه کار تا کمان خواهد بدن

هر که او بی آستین در خون گرفت
ترک کن کار زمین و آسمان
جملهٔ ذرات عالم لاجرم
کار ما در پیش او چون ذره
گوی از هر ذره‌ئی تا ابد
در چنین جای کی عطار را
کسی کو هرچه دید از چشم جان
چو آن امینست و این [illegible]
بجان بین هرچه می بینی که توحید
ازل تا ابد از نقطه یافت
ولی هر ذره از آسمان [illegible]
چه میگویم که عالم صد هزاران
تو در قدرت نگر تا آشکارا
اگر یک ذره رنگ گل ندارد
اگر یک ذره در پیش خورشید
طلسم از نور ظلمت [illegible]
ز خود گم گردی ای عطار اینجا
دل چو خواهی کرد چون دیگر
گر سفالی یافتی در راه عشق
صد هزاران موج گوناگون کنی
چون نگه است این بحر موج مختلف
قطره چون دریاست در دریا مدام
سلطنت از حق می ناید بسر
بحر چون او در دریا در نظر
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت

محرم آن گلستان خواهد بدن
تا که این گلگون دهقان خواهد بدن
سوی حضرت نردبان خواهد بدن
در بر هفت آسمان خواهد بدن
جاودانی صد زبان خواهد بدن

هزاران راه [illegible]
چرا پس عقل احوال این [illegible]
کسی کو محو شد از جسم و جان [illegible]
همه کون و مکان بالامکان [illegible]
بنه همه بین هم آسمان [illegible]
ورای هر دو عالم میتوان [illegible]
زمین الجبری تو نشان [illegible]
عجب نبود چنین باید جهان [illegible]
[illegible] ندانم تا امان [illegible]
ولیکن نور باید در میان [illegible]

جان برافشان پیش [illegible]
خوش خوش منشین که صد گوهر رسید
[illegible]
از جهات و از جهت [illegible]
پس چرا این کاملان [illegible]
بر هم قطره مضطر رسید
بحر در دیده [illegible]
گر رسید انگشت [illegible]

محرم او شو که کام هر دو کون
چون نگه کردی [illegible]
بر کنار [illegible] از هر باب
چون جهان [illegible]
نیم بازان ز آسمان سلطنت

[illegible] خواست اما [illegible]
جو دریا عقل [illegible]
جو در عالم ز یک جو [illegible]
یقین میدان که جسم و جان [illegible]
چه جای آسمانست و زمین [illegible]
همی در جستجو خواهی [illegible]
چو هر دو کون در جنب حقیقت
کسی را ذره در جنب [illegible]
دو عالم چیست از یک ذره [illegible]
[illegible]

شربت اسرار [illegible]
تو خود آتش [illegible]
بحر کل یک جوش زد در سلطنت
چون نمی آید [illegible]
قرب بعد و موج [illegible]
نی نهایت بود [illegible]
نی بنا و نی نهایت [illegible]
چون برآمد صبح توحید از افق

محکم در یک زبان خواهد بدن
[illegible] پنهان خواهد بدن
زانکه کاری در میان خواهد بدن
پس چه جای صد جهان خواهد بدن
خط [illegible] خواهد بدن
یک نفس با یک زبان خواهد بدن
صد [illegible] گفت زبان دم
بچشم [illegible] جاودان دم
هر اندک [illegible] بسیار [illegible]
که یک ذره زمین [illegible] آسمان دم
که در هر ذره هر دو جهان دم
بچشم جان توانی بیکران دم
[illegible] زنار [illegible]
نیارد [illegible] آشکار دم
که اینجا ذره خط روان دم
[illegible] غیب دان دم
که تا خود توانی کامران دم
زانکه تا این در [illegible] رسید
زانکه اینجا [illegible] رسید
تا بیکدم صد جهان [illegible] رسید
پس چرا صد چشمه کوثر رسید
هر زمانی اختلافی در رسید
این بحر آمد از معبر رسید
در نظر صد ناظر [illegible] رسید
وانکه چون خورشید با اختر رسید

این همه اختر که بر بالاست
ور بیابان این سخن عطار را
گر تو [illegible] توحید [illegible]
جانت در توحید [illegible]
چون نداری ز اول و آخر خبر
چیست یک شبنم [illegible]
گر پراکنده [illegible]
گر تو ای عطار [illegible]
ای جان ما شرابی از جام [illegible]
ای جان پاکبازان [illegible]
انجا که آتش تو بالا گرفت [illegible]
عشقت ز لاابالی [illegible]
تو فارغ از همه عالم [illegible]
الحق که شکر [illegible]
ای جان چرا [illegible]
بر جان نهاده [illegible]
جمله تویی و لیکن [illegible]
هر بی خبر [illegible]
ای صد هزار کامل [illegible]
عطار درین راه [illegible]
گر در سر عشق [illegible]
تا دور شده ام من از تو
لب خشک ز بهر قطره [illegible]
معلوم شد که [illegible]
چون طاقت قطره ندارم

[illegible] خورشید

تاج عالم گردی و فخر بنی آدم [illegible]
[illegible]
گر بگویی [illegible]
گر بیابی [illegible]
خور پراکنده [illegible]

سرمست اوفتاده [illegible]
مثل تو هیچ گوهر [illegible]
هم شمع جان [illegible]
[illegible]
نه بال [illegible]
[illegible]
[illegible]
خون دل [illegible]
زیرا که [illegible]
جانی [illegible]
جانها [illegible]

شکرانه هزار جان [illegible]
[illegible]
جان میدهم [illegible]
[illegible] ام از تو [illegible]
[illegible]

پس تن [illegible]

سایه شو تا [illegible] خورشید [illegible]
بوده [illegible]
رنگ [illegible]
در درآمیزی ز غفلت [illegible]
هیچ بودی هیچ خواهی شد [illegible]

[illegible]
جانهای عاشقانت [illegible]
گردون [illegible]
در راه [illegible]
ای در [illegible]
تو همچو آفتابی [illegible]
در چشم من [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی عشق اگر دمی برآرم
طفلی که ز دایه دور ماند
عمری چو قلم [illegible]
گفتی [illegible]
کی بود [illegible]

گر هزاران [illegible] رسید
هم [illegible]
تو چو سایه [illegible]
این زمان [illegible]
تا شود [illegible]
چون بپایه [illegible]
زانکه گر تو هیچ گردی [illegible]
ور همه خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون مرغ نیم بسمل [illegible]
تا دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان بحر [illegible]
سلطان غیرت [illegible]
پروانه وار [illegible]
تاریک شود [illegible]
جان تشنه [illegible]
گفتم مگر [illegible]
این [illegible]
بدهم جان [illegible]

آب حیوان برزنم از روی
جان ازان بر لب
مجو عطار مست جان برد
کجای ساقیا می ده مدام
چو بر جام زدی ...
زننگ من مگوید نام من
مرا خو سوختن رای دگر نیست
از می عشق تو مست افتادم
مستیم را نیست هشیاری امید
تو با من چون بود دیگر درست
می طپم چون ماهی و انی چرا
این زمان عطار با ...
ای عشق بی نشان ...
دیگر که داندم که من از خود ...
مرده چگونه بر سر دریا ...
چون سر تبافت هر دو جهان بار جان من
سر موی سر عالم ندارم
چنان گم گشته ام از خویش ...
بحمد الله که در بود و نبودم
چنانی راز دارم ...
بسی کو هر دیده دریا ...
از قوت ...
در بزم می عشق گر خون جگر ...
در باد ... نقصان ...
زین ... مرا عاشق ...

عطار چنان غرق ...
مست شراب از ساغر جان ...
گر تر و ستم تو ...
چون در آید بخوش ...
بر فراز غرض بار ...
این زمان عطار ...
از می عشق تو چنان مستم
لاجرم هست و نیست ...
ننگ من ز هست من
باز ... در
ترک عطار گفت ...
عشق تو مست ...
چون هویدا شد آفتاب ...
شیر عشقت ...
گفت ای دل شده چه ...
سایه هرگز در آفتاب رسد
گم شدم در خود ...
سایه بودم در او ...
نه پرس از من ...
چون ... دیده ...
چون دل عطار ... جهان
زلف تو ... دل ... جان
اندر ... زلف تو ...
چون حلقه زلف تو ...
فی الحال ... تا ...

عطار جان

هر شبی وقت سحر در کوی جانان آمدم
همچو سحر عنبر فشانه از زلف […]
ماه رویا در مه مشکین نگر […]
چون بیابانی نهی هر جایی […]
آفتاب رخ تو پنهان نیست
هر که در عشق ذره ذره نیست
کشتی وصل تو کسی یابد
تا که دردی نیافت […]
تن ما برزن چند گویی ای عطار
چون نام تو سبک زمان […]
زین در پای کز […]
گر قوت آن روش بکدم
است از ضعف زمان […]
وان ملک کز کشف ملک عطار
کم شدن در کم زدن کار منست
کار من با خلق آمد […]
از درش گردی […]
من چرا گرد جهان گردم […]
گر بسوزم ز آتش عشقت روا
بیا تا ما زنیم هر جایی بیاشم
نمی ترسی که مجنون […]
چو عقل ما عقیلست […]
چو صحرا گشت هر جا […]
تا دل من راه جانان باز یافت
دل کره بجست دردا […]

من چو بی نام محرم از خویش […]
من بدان امید خرم وقت سحر […]
با دل پرخون بروی خاک […]
من چنین شوریده سر و بیابان […]

پیش خورشید پای کوبان […]
گر دوری وادی […] علم جان […]
هر چه دیدگی تو در […]

صد ملک ملک زمان بر انم
صد سیل ز دیدگان بر انم
کام دل و جاه و آن بر انم
ور هستی جهت […] بر انم

نیستی در هستی آیین منست
کافر من خلق […] منست
[…] جهان […] منست
در میان جان […] منست
کاتش عشق تو تسکین منست

اسیر نند فردائی بیاشم
که عاشق وار سودائی بیاشم
برون کوی صحرائی بیاشم

خویش را گم کرده ره زان ما […]

چون حجاب مشکل آمد […]
تا بدیدم زلف او چون حلقه […]
ذره ذره زان شدم […]
تا کی عطار از ننگ وجود […]

ذره شو هوای جانان را
مرد جانان شو […] ای مرد
سر در پیش باز و سر […]

بر نام تو در میان […]
از نام تو کشتی […]
رخش فلکی برین […]
در هر قدمی ز راه […]

جان من چون در […]
تا بیاده میروم در کوی او
چون بیکدم صد جهان […]
ماه رویا عشق تو […]
تا دل عطار پر خون شد ز عشق

اگر در جمع قرابان […]
چو در دریای بی پایان […]
چو پیدا نیست جان […]

هر که از دشواری […]

لاجرم در کوی عقل […]
در خم چوگان او چون گوی […]
همچو ذره بی سر و بی پای […]
این زمان از ننگ […]
لیک هر ره بحرم […]
کی بجانان رسیدن آسان نیست
زانکه نامرد مرد جانان نیست
زانکه ره را امید پایان نیست
هر کسی مرد این بیابان نیست
کشتی روان روان بر انم
وان کشتی را جهان بر انم
بس گرد جهان بر انم
از دیده خون فشان بر انم
در عالم بی نشان بر انم
شرح حالم […]
[…]
آنچنین صد کافری […]
خاک […]
سر غوغای رسوائی بیاشم
در […] رعنائی بیاشم
همان بهتر که در پای بیاشم
همه جایی همه جایی بیاشم
گوهری در پرده جان باز یافت
آنچه مقصود […] باز یافت

یک شبی در تاختم […]
آفتاب هر دو عالم […]
می ندانم تا ز جان […]
حالت در دست عطار […]
تا تو ز هستی خود […]
زین ابر تر چو باران […]
گر در میان دریا […]
در در تو تیر […]
عطار خاک ره شو زیرا که […]
نگار مست لا یعقل […]
از موی که از زلف او […]
فردی مجو […]
تا تاریکی زلف او […]
اگر عطار را […]
تا خشم براند […]
تا خند جوی […]
هر جا که […]
رند شراب خانه چون مست […]
عطار […]
در آمد دوش ترک نیم مستم
چو آتش […]
چو مغز […]
چه می پرسی مرا […]
چو در لا کون افتادم […]
از عشق […] نخواهم آمد

راه آن زلف پریشان باز یافت
زیر زلف دو […]
هر که روی و زلف جانان باز یافت

در نیستی مطلق […]
زیرا که بی […]
هشدار تا […]
بان تا به […]

در آمد از در مستی […]
فرو میر […] کفری و گناهی
بسوز آخر چو آتش گاه گاهی
بدست آورد آب خضر […]

در خشم دل […]
در بازجان […]
لیکن […]
گویم که هر دو عالم در حکم من […]

ترک بردین و دل […]
بشیشه توبه […]
لعبه […]
ز حسرت […]

با دامن تر نخواهم آمد

چون تاریکی زلف غوطه خورد
آب خلق از دامن آفاق […]
هر که زلف دید کافر شد […]

ای برده سعادت […]
گر هر دو کون […]
گر عاقلی جهانی […]
گر تو کبود […]

[…] چشم و سیه زلف […]
در آمد پیش […]
زر داشتا […]
دگر هرگز نشان او ندیدم

در عشق درد خود […]
تا کی ز هستی […]
اندیشه کن تو خود را […]
لیکن چو باش آمد […]

دلم بر جاست […]
ز مستی خرقه بر آتش نهادم
بس از مستی […]
چه گویم چون نه فانیم و نه باقی

به نخویش شدم چنانک هرگز

زنده گشت و آنچنان […] باز یافت
او نهان سر در گریبان باز یافت
هر که روی […] باز یافت
گر میان درد درمان باز یافت
در بر ده ره […]
گر مرد این حدیثی […]
تا تو ز عشق […]
بس چون فلک چرا تو […]
با دست […]
[…]
بدو گفت […]
نه روی […]
گشت […]
نه از […] عالم برگ کاهی
زیرا که عشق جانان […]
گر نیست […]
یکقطره آب تیره […]
حالی خجل بماند […]
گر طالبی فنا شو مطلوب […]
کنون من […]
میان گبرکان زنار بستم
گر لعل […]
حرام دانم چون […]
[…] گون بودم […]
با خویش دگر نخواهم آمد

از جملهٔ عاشقان بیدل
در سوختگی چو [illegible] من
گر سوخته ام اندرین راه
ای عشق تو با وجود هم سنگ
بی نام تو کعبها خرابات
در عشق تو هر که نیست قلاش
ره هست دراز و عمر کوتاه
قلاش شو اندرین ولایت
عشق جمال جانان دریای آتشین است
جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزد
عاشق که در ره آید اندر مقام اول
هر کس ز معنی این بحر باز یابد
کاری قویست عالی گر قدر او بدانی
ای بی نشان محض نشان از که جویمت
دل در تقاضای حدث و جان در تقاضای حرف
جون گم شده گم شده تو منم و لیک
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره
عطار گرچه یافت یقین الیقین ترا
ای از همه بیش و از همه پیش
در عالم عشق عاشقانت
در هر دو جهان ز خجلت خویش
در عشق وجودت از عدم نیست
گر جمله تویی همه جهان چیست
چون جمله تویی و نیست همه تو
بر ما جو وجود نیست ما را

یک لحظه بدر نخواهم آمد
زین سوخته تر نخواهم آمد
چون مرغ بپر نخواهم آمد

تا جان دارم ز عشق جانان
چون مست شدم مراجه باک است
عطار مراجه باک راست

بی ما و تو ما و هم بهم تنگ
دو رست جهد هزار فرسنگ
بارست گران و مرکب لنگ
از دار همی کشند او تنگ

عشقت بتراز وی قیامت
زنار مخانه در میان بند
کلی ز سر وجود برخیز
برخیز ز راه خود چو عطار

پروانه چون بسوزد کی بیخ خویشتن
چون سایه نگاری افتاد در خرمن
در ملک هر دو عالم جاوید مار اینست
در هر هزار سالی یک مرد راه بین

گر عشق خواهی از خرد و دین
چون مه تی برآید سایه نماند
تو قدر جدایی زیرا که مرد ره را
عطار اندرین ره جای ستاده کای

من گم شدم درین دو جهان از که جویمت
تا یافت نیست میتوان از که جویمت
کم شد نشان مرا و نشان از که جویمت

چون در ره است چنین یگانی بی بی
بسیار شبی بجستم اما نیافتم
در جست و جوی تو دلم از درد [illegible]

از خود همه دیده و همه خویش
بی یاد تو در داستان خود خویش
زلفت سیاه روی و دو دو [illegible]
دولت بنو د ترا ازین بیش

در دست شد خاک و خون فشاندو
درویش گراف [illegible]
چون [illegible] ای عاشقان
عطار ز عشق او فنا شو

آن جیست که غرقست آن
چندین تک و پوی در جهان

چون کار جهان فنا [illegible]
چون زنده بجان نیم ز [illegible]

یک ذره بسر نخواهم آمد
گر خواهم و گر نخواهم آمد
ما او بسر نخواهم آمد
در عشق تو دین و کفر هم رنگ
دو کون بسخت نیم جو سنگ
وانکه بکلیسیا [illegible]
افتاده مباش در دو رنگی
تا باز رهی ز صلح و ز جنگ
گر عاشقی بسوزی زیرا که راه [illegible]
کاینجا که عشق آمد چه جای خرد
گرد و رجالیکای خورشید [illegible]
اول قدم درین ره [illegible]
برتر ز جسم و جانست بیرون [illegible]
گم گشته در تو هر دو جهان از که جویمت
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت
ای در درون پرده جان از که جویمت
ای بس عیان ببین عیان از که جویمت
در وصف تو عقل حکمت اندیش
از عجز نبود این سخن بیش
عاشق شود از وجود منش بیش
تا باز رهی ازین دل ریش
در سیج نیم من این فغان چیست
چندین غم درد بیکران چیست
رنجش جان در میان چیست

جان ودل

جان در تو ز خویشتن [illegible]
ای جان جان جانم تو جان جان جانی
بی بی نبود چیزی جانم ولی ز چیزی
گنجی نهانی اما چندین طلسم بر در
چیزی که از رگ من خون میچکید [illegible]
در چار میخ دنیا خطر بمانده [illegible]
ای یاد تو کار کار دانان
بر خود گیر نخورده هر دم
هر لحظه هزار عاشق مست
سنگ شکست زبر فرمان
جان خود که بود که خون نگردد
ای راه تو بحر بیکرانه
در عشق تو صد هزار آتش
در کون نهیچ باز ماند
مرغی که چنین شکرف افتاد
در وصل تو جون قدم توان زد
مقصود تویی جمله جهت
ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
جمله تویی بخود که جمله بین [illegible]
چرخ روند سالها بر [illegible]
خشک شدم ازین [illegible]
ز عشقت سوختم ای جان کجایی
نه جانی و نه غیری جان چه چیزی
هزاران درد دارم لیک بی تو
ز بس کز عشق تو در خون نشستم

زان تیر است جان [illegible]

توانی و نه انی با جانی و نه جانی
هر گز کسی نبیند گنجی نهانی
فانی شدم کنون [illegible]
کردار ما نیم تو دانم گر می توانی

در عشق تو جان خرده [illegible]
در راه تو آستین فشانان
نشانده هر نگاه با بان
در عشق جمال چو تو جانان

در سینه همی زند زبانه
زین کونه که عشق کرد [illegible]
خون میکند ز شوق دانه
بنشین قدمی [illegible]
اینست سخن در افسانه

مجده هزار عالمست [illegible]
چرخ خمیده [illegible]
تا لب جان عاشقان [illegible]

نه در جانی برون ز جان کجایی
نداره و د من در جان کجایی
نه کفرم مانده و نه ایمان کجایی

عطار ضعیف از این [illegible]

بس کز همه جهات [illegible]
فی فی کر عقل و جانم [illegible]
کردم محاسن خود [illegible]
عطار بی نشانه از خویشتن [illegible]

عشاق ز بوی جام [illegible]
هر زلف تو صد هزار دل
از بس که دلم نشان تو جست
عطار شکسته زابروی [illegible]

گر همه [illegible] خانه روی
مرغ دل من ز عشق تو [illegible]
گفتم دل بر غم من [illegible]
فی الجمله چه گویم و چه جویم
عطار چو بی نشان شد از تو

تا دل [illegible] را از تو [illegible]
تا به دیش نشان نام [illegible]
گرچه فرید در جهان [illegible]

ز بیداری خود پنهان [illegible]
چو تو حیران خود [illegible]
بیا تا در غم خویشم [illegible]

خبر گفت میان تهی نشان [illegible]
بهتر ز جان جان [illegible]
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
تا چون نهان نماند چیزی ازین [illegible]
تا تو کراز ره خود کردی [illegible]
تو می ز هست او در اد [illegible]
تسبیح زبان بی زبانان
تا حشر بمانده صد گرانان
چون تک زن تو چو باسبانان
گم گشت نشان بی نشانان
کلی زکان میان [illegible]
عشق تو ندیم جاودانه
بر هم سوز همه زبانه
بیرون ز دو کون آشیانه
گرد تو وصال شادمانه
جمله تویی و دگر بهانه
او را نشان ازین نشانه
عقل همه مقربان [illegible]
جمله اهل دیده راز تو زبان [illegible]
هر کرد می جلاب خورد و [illegible]
رو کشش که در سخن است [illegible]
بمانده ام بی سر و پایان کجایی
چنین پیدا و چنان پنهان کجایی
نه دست افتاده ام حیران کجایی
شدم چون ذره سرگردان کجایی

هر چه هست در جهان هست همه نشان تو
نیست مجال نکته در صفت جلال تو

[illegible]

ندانم تا دران طوفان کجائی — جان و دل گشته عطار تو

او قدر وصال تو اخر قدر کی [illegible] — ان لحظه که پروانه [illegible]
از بی کسی [illegible] — [illegible] عافل [illegible]

مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم — عشق تو در پرده میکردم نهان
در همه عالم سمر شد چون کنم — دور از کویت ز شوق روی تو
گر شد بهتر بتر شد چون کنم — هر زمان تا جان [illegible]
هم ازین حسرت بسر شد چون کنم — [illegible] در جان [illegible]
کارم از بالای سر شد چون کنم — در حضور تو دل عطار را

روز و شب در چرخ سرگردان بماند — چون ندید اندر دو عالم محرمی
بحو گوی در خم چوگان بماند — باد سر گم کرد و تا کار او
تا ابد انگشت در دندان بماند — هر که جست آب حیات وصل تو
وایجا در درد بی درمان بماند — در کسی با تو بگیرد وصل [illegible]

جان ز شراب عشق تو [illegible] — از پی عشق تو جان [illegible]
از دل او بهر دلی دست [illegible] — رخ بنما که گهی از پی [illegible]

گر شدی در همه عالم [illegible] — گر از عشقت برون [illegible]
چنان بی باده سرگشته [illegible] — بهر رای که [illegible]
کنون از غایت مستی [illegible] — بمسجد گر [illegible]
گر بسیاری نظر کردم [illegible] — چو شد [illegible]
یکی جوی و یکی [illegible] — یکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود — جایی که ز قفل دل و جان [illegible]
دانی و اگر [illegible] — گرادمی را که کف خاک [illegible]
تا چند کسی سرکشی از خلعت محمود — مردانه درین راه در ای دل [illegible]
تا باز کشاید ترا این [illegible] — هر چیز که در هر دو جهان [illegible]

جان تشنه [illegible] چو خون گشت — خود حال دلم چگونه گویم
از بس که بخون [illegible] — چون درد دل ماست [illegible]
ما را سوی درد [illegible] — ان مرغ که [illegible]
از پای فتاد و [illegible] — تا قوت عشق تو [illegible]

لیک قفل از عشق چون [illegible] — بر زبان [illegible] شمع روی تو
یک موی تو ام [illegible] — زلف تو زنار خواهم کرد [illegible]
جان خون الود من [illegible] — وصل تو گنجیست [illegible]
لاجرم در بند دام [illegible] — در خرابات [illegible]
خواب خوش باد [illegible] — گر فرید از عشق [illegible] خود فانی کنی

گر از عشق [illegible] حیران [illegible] — عجایب نامه عشقت [illegible]
که اندر [illegible] اسکندر [illegible] — ازان [illegible]
هم از [illegible] — زبس کاندر خم چوگان [illegible]

هر چه نه تویی جانا من ز [illegible] — بجو [illegible]
تا ز بوی وصل تو قطره [illegible] — ار تو گرد وصال [illegible]
باز بیم هجران [illegible] — بجز وصل [illegible]
من [illegible] نقطه [illegible] — [illegible]

[illegible]

دمی در میان بیک ولایت نسازم
دلا هرگز لقاء کامی نیابی
اگر قربان نگردی خویش مکن
اگر ادم کفی خاکست او با منش
کیست کو در عشق تو بردهٔ او باده
دز ساکی آورد خاطر بیران عشق
گر تو زمن فارغی من ز تو فارغ نیم
هست همه گفت و گوی ای عشق
درین این دیر اگر هست
ای ز عشقت این دل دیوانه
من چنان در عشق غرقم گر توام
گر توای دل عاشقی پرداز
گر تو مردی آشنای خون شوی
گر وصالت از تو ختم در فراق
نوازان مرغان مدان عطار
در عشق تو من توام من باش
چون جمله یکیست در حقیقت
ای دل میان این سخن در
گر گو بندت که کافری چیست
گر روی برین حدیث دار
مانند حسین بر سر دار
در عشق قرار بی‌قرار است
چون نیست شمار عشق پیدا
گر دل داری نثار عشق
شاهی که همه جهانش ملک

[illegible]

هر تیر که قدار عشقت
پروانه الست جان عطار
در دست هجران شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو
چون سر زلف توام زین بیکران
چون رخت پیدا شد از پیچانی
ما در غمت نشادی جان
خوش خوش چو شمع آتش عشقت
گر چنین ما شود همه ذرات کاینات
در کوی تو دو اسپه تبار
آه گر عشق تو گر آه کنم
آه من در جهان نمی گنجد
گردمی آتشین ز زنم ز دلم
موج ان خون چو بگذرد از جان
عالمی خون خویشتن ببهم
هیچ خلقی کاتر از من نیست
شربت آب چاه نیست مرا
سر در دم فرید را چو گیاه
ای سراسیمه مه از رخسار تو
کی ماشد جش رخسار تو
چشم گرد ذره ذره ذره
دم بدم می افرینند هر چه هست
هر زمانی صد هزاران عالمست
زان چنین از دار تو منصور شد
صد سپهر هر لحظه گر طاهر شود

[illegible]

١
روی گردانید عطار از دو کون
درد دل دارم جهانی بی تو من
روی در دیوار کردم اشک ریز
چون نه نامم ماند پیوند زین بیان
گر نکردم سود بر سودای تو
دل چو بر کردم ز تریاک یقین
گرچه از من کین کنی می‌شنود
همت عطار باز فرصت است

گر کسی را این کار و داری کار کن
چون بدانستی و دیدی خلق را
گر ز تو یک ذره باقی ماند است
یار بر راست از تو تا تو پی
هست پنهان آفتاب لایزال
چند گردی گرد عالم بی‌خبر
نقطهٔ توحید با جان و جهان
در پس اسرار هست نقش جان تو
گر کسی را اهل بینی باز گوی

تا بدام عشق او او نیفتم
دل چو در گرداب غم افتاد و نیست
خاک کوی او ببوی مشک ختم
همچو عطار ز شوق روی او
ساقیا خیز که تا خرقه نگارم
هوست هست که صوفی دل صافی
هر که او نا اهلی زنهار که همه راه کژم
همچو کس را نه بهری و دین بنهم

زانکه ننشینم زمانی بی تو من
تا بمیرم ناگهانی بی تو من
از جگر چون یابم نشانی بی تو من
می‌کنم هر دم زیانی بی تو من
زهر خوردم برگانی بی تو من
بر سخن دارم زمانی بی تو من

عالمی جان آب شد در درد تو
من خود این دم مرده ام آخر بمن
جان همی سوزد ولی دل ننهم
چشم میدارم زری دانی چرا
با تو ام در چشم موری عاشقست
دوستان دشمن شدند و همجان شدند

ور نداری کار و الا کار کن
تا بمیری از دی بر دو یار کن
خرقه و تسبیح باز نار کن
اول از خود و خویشتن بیزار کن
تو چو ذره خویشتن ایثار کن
دل برای خلوت دلدار کن
گرد جان بر گرد و چون کار نگر
در پس تعلیم ذره نگار کن
ورنه درج نطق را مسمار کن

خلق عالم جمله مست و غافلند
گر طمع داری وصال آفتاب
با من سرگشته استغفار کن
گر جمال یار می‌خواهی عیان
تا ابد هم از عدم هم از وجود
روح من در عشق بر طاق دو
چون فرو رفتی به قعر بحر جان
پس جگر بر لوح جان خود نگر
در سترگ برده عالم گفت

تن فرو دادیم و در کار نگنجیم
گاه می‌رفتیم و گه می‌بنجیم

پس که انده دلوی سودای تو
گرچه با زیرک ترم تو ام

تا بیاساز انبرای دو سه در کاریم
خرابات مغان وردی تا داریم
اناگویان خودی را سر داریم
هر که گوید گرد به خنجر انکار شیم

زاهد خانه نشین را بنگ گویند
هر که او در ره اسلام قدم ثابت
خیمه داریم پنهان زیر رقع زنار
گر تو دین مطلبی از سر دنیا بخیز

درد طلب او ره درد دیوار تو
جون کنم با یم جانی بی تو من
بوستی بر استخوانی بی تو من
بر نگیرم یکدم فغانی بی تو من
زانکه گشتم چون کمانی بی تو من
می‌نگنجم در جهانی بی تو من
با کویم داستانی بی تو من
خود نه ز او اشیانی مثنوی
مست منکر خویش را انکار کن
زره این شیوه را اقرار کن
پس ز استغفار استغفار کن
چشم در خود جمال یار کن
دیده بر دوز از انکه دلدار کن
مرد دل خو جمع گرد کار کن
عزم خلوت خانهٔ اسرار کن
پس زبان در نطق گوهربار کن
زره مندیش چون عطار
جان و دل با نفسها انگیختیم
خون دل با خاک ره آمیختیم
لیک در دام عشق خلق اویختیم
صورتش بر روی جان ریختیم
او فتادن ز خران خلق بیازاریم
یک جرعه بر پیش صف کناریم
وقت آمد که خطا ندخط دادارم
که ز دوی با یم اگر یار شیم

گر ازین شاخ گل وصال چیدام
هر زه عالم عشق جای دیگر نشاید
عشق را با هفت چرخ و شش جهت
خاطر عطار از نور معانی در سخن

ترسا بچه بدست ساقی
دانی که خوشیش برده سانی بود
در هر خم زلف دلستانش
القصه چو پیر روی او دید
در داد که چنان بزرگواری
گفتا گذشت از راه جایست

رهبان و سر اسیر عاشق چه
از دیدمی دو دیده کس نمی‌کرد باز
دو ملت مسیح روانیست عاشقی
میگفت هر که دوست گنده خسته
برشد بجام دیر چو رخسار او بدید
آتش به دیر در زد و دیر خانه در شکست
ما هر چه آن ماست ز ره برگرفته‌ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم
از هر دو کون گوشه دیری گرفته‌ایم
بر تر ز هست و نیست قدم برنهاده‌ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد
تا بتوانی جستهٔ بگردان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری

در کوی خرابات نسبی مردانند

آتش بود ابتو جانم در آتش میکنند
لاجرم تو بار غصه تو زهم شکنند

در دست شراب ارغوانی
چون عشق لب و یم جوانی
صد عالم کافری نهانی
از دست بشد ز ناتوانی
بر خاست ز راه خرده دانی
کانجا نه توئی و نه توانی

ور زرستی روان خلایق نمی
او عاشق ار چه بود چرا در بلا فرو
عاشق زیان کند دو جهان از
از آرزو کش روی بخاک انصرفی
در شعف دیر او بنما در درد

ایمان خود بنازکی از سر گرفته‌ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم
سودای عشق دلبر در سر گرفته‌ایم

بی زحمت خویش خوش جهان کس را
بی رنج همیشه بر جهان کس را

گر لوح وجود در سر با میخواهند

ما دل یکسر میان در آتش افتاد
هیچ باید بود بر رای چو موری بار

دوش آمد و شاد و تازه
در بسته میان خود بزنار
آمد بنشست پیر طرار
دردی بشد در دو دین
ترسا بچه را به پیش خود خواند
چون پیر سخن شنید جان داد

چون در فتاد در محن عشق از آن
ما ما که بار ما بخرابات بر که
رهبان طواف دیر تو عشکر و
دیوانه شد ز عشق و بر آشفت
رست بخراز همیکشت سبک

جو اصل کار همه روی و ریا بود
اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ایم
بر روی دوست ساغر و دستار

اول ز مکونات فعل و جاه
زین جمله چو بگذری جهان را

بیرون ز بهشت گر به احوال جهان

اندرین راه غم عشق چو عطارم
کار هم سوزد جو خود و گرد می خوش بمنکند
هر کرا دل سوی آن زلف مشکین میکنند
آفتاب و تیر بر خیش مشکین میکنند
جو آتش و آب و زنده کانی
نگشاده زبان به دستانی
تنها و محل با متحانی
یا رب ز بلا تا کمانی
گفت نشان ره جدانی
عطار بگو سخن که جانی
کوروی را از دیر مخلقان نمی
از مهر دل عبادت عیسی نمی
و ز حال دل شغبه سرودی نمی
کار داران بتان خرابات نشدند
زنجیر نعت صورت عیسی بریدند
ما گردنی بکردیم و نابود نبود
با پیر خویش باده قلندر گرفته‌ایم
یکبار ترک کار فرو در گرفته‌ایم
و ز طیلسان و خرقه دل بر گرفته‌ایم
از دست دوست باده بساغر گرفته‌ایم
عالم ملفظ در زر گوهر گرفته‌ایم
پس گردش این فلک کرا
پس معدن صد بس نبات حیوان

داشتند شکفتها و خرمیرا اشند

آن مرغک ما که بود زرین بالش
ایا که کجا برید و چون شد حالش
گر زانکه قفص را برود بالی بود
از عشق رخش بر [illegible] از دنبالش

شوقم به تو از حد و جهان بر [illegible]
وز هر چه قلم شرح دهد افزون گشت
از حال دل خویش خبر می دادم
در خدمت تو دل تو دانی چون گشت

چون سبزه دمید بر سر [illegible] ای ساقی
هم گل بگلاب روی [illegible] ای ساقی
چون یاسمن لطیف [illegible]
یک نوبت [illegible] ای ساقی

تا کی گویم از زمانه بسیت ای ساقی
زین بیش من و آن زلف [illegible] ای ساقی
زلف تو بدست با تو دی [illegible]
زان پیش که بکند ز دست ای ساقی

تا کی گوئی ز جام [illegible] ای ساقی
تا چند ز جام [illegible] ای ساقی
هین تو دل [illegible]
هان باده بده که فرصت ای ساقی

تا کی ز خصومت خزان ای ساقی
بگذر ز جهان گذران ای ساقی
تا چند ازین بحران ای ساقی
دل گرد و بسنگ گران ای ساقی

کار همه عاقبت نکو خواهد شد
امانه بدست من و تو خواهد شد
ای ساقی اگر تو می دهی باده
میدانک که جمله فرو خواهد شد

ای رفته بر آسمان [illegible]
یک لحظه قرار می نگیرم بی تو
تو شمع منی بیا و میسوز مرا
کان دم که نسوزیم بمیرم بی تو

هر لحظه در آتش غمم اندازی
در ناله کنم در عدم اندازی
چون شمع اگر زار بکشی خوش
در حال بسوزم در قدمم اندازی

ای کاش هزار موی [illegible]
وز تو [illegible] موی خبر یافتمی
گر عشق [illegible]
چون شمع که از عشق تو [illegible]

تا آتش عشق او برافروخته ام
در عشق تو چو شمع [illegible]
عمری [illegible] رخ تو [illegible]
چون روی رخ [illegible] دیده [illegible]

تا روی بروی دلفروز آوردم
چون شمع که [illegible] و سوز آوردم
شب کرمیان [illegible]
چون شمع بصد سوز بروز آوردم

این کار که در گردن من خواهد بود
آتش همه در گردن من خواهد بود
باشم نتوانم که زیم زانکه چو شمع
سر بر تن من دشمن من خواهد بود

شمعم که چنین زار و نزار آمده ام
در سوختن و گریه زار آمده ام
از اشک [illegible]
چون شمع ز آتش اشکبار آمده ام

گفتی حکمم تا شب من [illegible]
وز نور [illegible]
یک شمع ببند [illegible]
گر آتش عشق داری [illegible]

در عشق تو خلاصه [illegible]
جان رفته و عقل [illegible]
صد واقعه روز [illegible] از من خواه
صد بادیه [illegible] و خون از من خواه

دل ز دست لعل تو [illegible] | جان [illegible] زلف چون [illegible]
خورشید [illegible] دو خشت گل | تا روز شب [illegible]

چون بدنامی بروزگاری افتد
وان [illegible] که بر کناری افتد
گردر طلبی ز [illegible] یا طلب
کان [illegible] که بر کناری افتد

در عشق تو کام دل این [illegible]
اندام گرفتم ز بی اندامیست
ای زاهد نیک نام [illegible]
[illegible] بدنامیست

صد بار شنیدم بصد بازاری
خوارم کردی [illegible] خواری
عشقت چو مرا کشت بصد زاری
انگاه مرا چه سود اینباری یار

عشقت چو مرا کشت بصد زاری
در خون جگر چرا نکردم احسنت
در عشق تو هر حیله که میدانستم
کردم همه و هیچ نکردم احسنت

آنکس خبر که در پرده [illegible]
[illegible]
چیزی که از ره نه نام دارم [illegible]
اندر طلبت [illegible]

تا چند بر امید یقین [illegible]
تا کی ز جهان و جان سخن گوئی تو
یکمره [illegible] داری خبر
تا روی نماید انچه میجوئی تو

گر در پی عالم [illegible]
گر در ره کنه کبریا میگردی
این پرده نام و ننگ [illegible]
گر گرد سرا پرده ما میگردی

دستی که ز تیغ [illegible]
چون سوخته نیست گر او [illegible]
از هر دو جهان سوخته [illegible]
کان برق گرمی جهد [illegible]

[illegible] جان که [illegible]
وز دست شده [illegible]
وانکس که [illegible] ازین دریا
[illegible] بدریا انداخت

چون باک [illegible]
خود بین گردی ز یار دیر [illegible]
[illegible]
در دست نگر که اوست [illegible]

یک کار بصد کار خطا [illegible]
برقی [illegible]
چون جمله ذرات [illegible]
یکذره ز یکدگر جدا نتوان کرد

از آنکه ز هر دو کون افتاد [illegible]
از کون خود و ز هر دو کون [illegible]
کز هر دو جهان [illegible]
از هر دو جهان [illegible]

این دل [illegible]
گو [illegible]
چند گوئی تو [illegible] از عشق [illegible]
چون تو [illegible]
این بی [illegible]
وانگهی من قصه [illegible]

تو [illegible]
دردم افزون میشود [illegible]
از میان جان [illegible] عشق [illegible]
کز میان جان هوای روی [illegible]
جان [illegible]
من چرا این راز از خلق نهان [illegible]

جان محو شد و [illegible]
دل خون [illegible]
ای از سر موی دو جهان [illegible]
کس [illegible]

ای از سر موی دو جهان [illegible]
چون بار زند هر کو [illegible] طلبید
گر بر سر ذره [illegible]
خورشید از آن ذره [illegible]

نحو ... که بخود است

وصل تو که گرسنه‌ای او هر کیست
در جست تو هر کون که نگنجد هیچ
جز لایق جان عزیز هر کی نیست
کانجا که تویی دو کون یکذره نیست

در وصف تو عقل مرد دانا
... کرده کون ظلمت ...
و او رنگ ضمیر جان ...
موری چه طلب اگر درای ... رسید

ای از تو فلک بخون و بی‌خواب شده
هر دم ز تو صد هزار دل خون شده
وز شوق تو گرسنه چو سیماب شده
دل کیست که صد هزار جان آب شده

خورشید که وز ذره زیر برمیگردد
ذره‌ای شکر شکر تو طوطی فلک
از تو با میدیدی نظر میگردد
تا یافت از آن وقت بسر میگردد

یا رب چو بصد زاری زار آمده‌ام
از بی‌خبری خویشتن بیزار آمده‌ام
گر عفو کنی امیدوار آمده‌ام
ور ... برکنان شرمسار آمده‌ام

ای داور هر دو حکم تو ... گردانی
دست الاید بخون من چو کنی
در بادیهٔ قضای تو حیرانی
آخر تو تویی و من منم میدانی

ای آنکه همه کسان ... منی
گر نیکم و گرنه بنده چاکر توام
یاری ده ای از رو ... منی
گر فضل کنی ور نه خداوند منی

بحری که در آسمان و زمین خواهد بود
از فوق الفرش تا ثری قطره او
اینجا اینجا همان همین خواهد بود
آن دریا را قطره چنین خواهد بود

بحری که در دو کون ناپیدا بود
وان قطره که در جستن آن شیدا بود
از بود خراو غالیش ... بود
چون اینجا شد خود همه ... بود

صد قطره که یک آب تمام جمله
هر بیداری که در عالم هست
چون روی با محیط ... جمله
در پیش تو آن خواب تمام جمله

آن بحر که موج جش گهر انداز آمد
یکبار در آمد و خرابی خود کرد
در سینهٔ عاشقان بصد ناز آمد
این بار خودم کند اگر باز آمد

خیز آنکه تو این بحر گهر خواهی دید
بحر نیست که در باطن هر قطره
بر دیده و دید و گر خواهی دید
وان ذره ذره کی آید زود

هر جان که چو همون آید زر
یکذره شود دو کون در دیدهٔ او
بیرون شود از خویش برون آید زود
وان ذره ذره کی برون آید زود

یکذره اگر شود از آن حسن عیان
آن خبر که در پردهٔ غیب ...
ظاهر گردد صد آفتاب ...
از پرتو اوست حسن و ... جهان

گرد تو در آمده چنین دریایی
دانی که درین عالم بر سر جایی
تو راه بقطره نبردی جایی
چون در چمن بهشت نابینایی

هر جز که هست در دو عالم ...
تا جلوه همی کند جلوه اوست
تا جلوه همی کند به جلوه او
آن جلوه نور روی اوست ای درویش
چون جلوه کند ...
جمله جلوه عالم گرد ...

عالم همه گشت کوی خود می‌بیند
هر سالک هست وجه خود می‌بیند
هر جز که هست جلوه چون آینه است
در دست گرفته روی خود می‌بیند

آن که ... خود ...

خودرابی

بجان

خود را سوی خویش رهبری باید کرد
هر جز که هست جلوه‌گری اندیشه است
وین کار قوی به سرسری باید کرد
در آینه‌ها جلوه‌گری باید کرد

سریست برون ز این همه اسرار که هست
خرسند مشو ز هیچ کاری ...
نوریست برون ز این همه انوار که هست
کاریست ورای این همه کار که هست

کس نیست که دریا همه را افتاد
با این همه ذره می‌پندارد
با جنگ و پندار همه او افتاد
کین کار به تنها همه او افتاد

نه ذره‌ای اقرار فزاری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است
نه وصف انکار گناری داری
گویی که نظری دراز کاری داری

دانی که تو شمع راه افروزم
جان با آتش و تن چو موم شمع ...
تا گشته‌ام سوخت خویش آموزم
چو موم بسوخت آتش ...

ماییم ز غم سوخته خوش خوش ...
تا یافته نور صدق یکدم چو صبح
از گریه بسته مشوش چون شمع
گم کرده سر رشته دل آتش چون شمع

دانی یقین که هر که بنده زنده برد
جاوید فدای ما ... بنده برد

چون نیست نصیب من بجز غم خواری
چون شمع اگر تمام بسوزد صد بار
موجود برای غم شدم پنداری
یکذره ز پروانه نخواهم یاری

تا چند روم که این ره گوی ...
چون شمع میان آب و آتش ...
ور هر سوی که راه جویم ره نیست
میسوزم و کس بسوز من آگه نیست

پروانه ز عشق جان و تن میسوزم
من ... بصد هزاران ...
در درد فراق خویشتن میسوزم
چون شمع میان پیرهن میسوزم

پروانه بشمع گفت کای ...
گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست
هر لحظه مرا شیوهٔ دیگر سوز
پیداست سر و کار تو کز سوز

پروانه بشمع گفت ...
زنهار با سنگ خود ...
چون کشته شوم ز ...
شمعش گفتا ...

پروانه بشمع گفت چون ...
گویند که در سوخته افتد آتش
حالی که مرا با تو چو کس افتاد
این سوخته تو چون در آتش افتاد

پروانه بشمع گفت کز تو بردم
شمعش گفتا کنون ...
وز دست تو جان ز ره دیگر بردم
گر آتش سوز با سر بر بردم

پروانه بشمع گفت گر ...
کاتش چو برم ...
شمعش گفتا ز من پراکنده مباش
بر می‌فکندم سر افکنده مباش

آتش چو جمال خود به پروانه نمود
شمعش گفتا چه بود گفت ...
پروانه ز شوق او فرو زانه ربود
تا جمله یا شم ...

ای دوست بدان که ...
هر کس که گشته‌ای از ...
از حلقه جمع کند در یوزه
... گرد دگر چه بود یک روزه

بحر ... کرم و گنج وفا در دل ماست
گنجینه تسلیم و رضا در دل ماست
گر چرخ فلک چو آسیا میگردد
غم نیست که منبع آسیا در دل ماست

خود را چو ز خواب خود بیدار کنی
بس چو تو دو جهان شود در پرده راز
اخر ز وجود خویشتن در نیست
معشوق تو بیدار تو خوش خفته باز

گرد آی که تو ایم ز غایت مشتاقی
از دست بشد جام بهاری ساقی
در جان تو کو کیم در ره تو فانی شد
جان فانی شد کنون تو دانی باقی

جانا ز غمت این دل دیوانه بسوخت
دیدم ام تو مرا امید یکدانه بسوخت
از بس که دل خام طمع سودا پخت
در خامی و پختگی چو پروانه بسوخت

دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
در هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
هم عاشق آن ماه روی چو تو خواهم بود
گر دامن تو دست رها نتوان کرد

بس قصه که بر خلق شمردم ز غمت
بس غصه که زیر خاک بردم ز غمت
گر شادی تو در غم این مسکین است
تا شاد بزی که من بمردم ز غمت

در عشق تو ام هر نفس اندوه بسی
در درد تو ام دست رس اندوه بسیا
در شبهایی که با یدم هر نفسی یار
گر نیست مرا ... اندوه بسیا

ترسا بچه توبه شکست مرا
دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقص چهار گرد و در گشت مرا
زنار چهار کرد در بست مرا

تا در نه خویش مقام است مرا
سودا چه بری که کار خام است مرا
تا صاف نگر دولت ...
در کوی خرابات حرام است مرا

دردی

گر زهد کنی سوز و گداز است ترا
عجب آورده و شوق و نیاز است ترا
زنهار بگرد دین مگرد ای زاهد
کین رند قلندر راز ... است ترا

خون جگرم جام بهار ای ساقی
کین کار جهان مست و دام ای ساقی
می ده که کند ...
روزی دو سه تیز دار السلام ای ساقی

او رفت و آمد به صلاح ای ساقی

شمعست و شراب ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
مستی و مقامری بسی بهتر از آن
بر روی ربا کنی ای ساقی

صواب

مستی و مقامری بسی بهتر از آن
خورشید چو گشت شد مباح ای ساقی
از خاک بگو این دل بر آتش ...
بر باده بده بیار آب ای ساقی

العیش که عمر رفت

همچون من و تو علی الیقین ای ساقی
بسیار فرو خورد زمین ای ساقی
تا کی تو اندیشه دین ای ساقی
کر عمر بسی نماند زین ای ساقی

بر بنداری خواجه درین کوی افتاد
می بندارد مالک ... افتاد
از ریگ بگو زن بجری ...
بنگر که چگونه بخیه روی افتاد

چون بادیه عشق مرا پیش آمد
هر گام از و دو صد جهان پیش آمد
دریاب درین بادیه خون آلود
خود بادیه او بود چو با خویش آمد

هر دیده که راه بی نشانی نشناخت
در پرده بمانده زندگانی نشناخت
هر چند که جاودان بقایی باشد
بیدا نکند بقای جاودانی نشناخت

فرجام صفت جان که تواند گفتن
یک رمز ز نشان که تواند گفتن

جون هم نفسی

چون هم نفسی نیست که بتوان گفتی
روزی که شب اورم پیاده گی
بر عالم بر عجایب بر مشکل
نظاره روزنی نیست نظاره کسی

هم در یتیم بحر بی پایانی
هم گنج طلسم بر دو جهانی
بس بیدائی از آنکه بس پنهانی
بیرون ز جهانی و درون جانی

نه فعل بکنه لایزال تو رسید
نه فکر بغایت جلال تو رسید
در کنه کمالت نرسد هیچ کسی
کو غیر تو کس تا بکمال تو رسید

ای عین بقا هر جا جای که نه
در جای نه کدام جای که نه
ای ذات تو از جای و جهت مستغنی
گویی تو کجایی و کجایی که نه

آخر

در ذات تو سالها سخن ناندیم
بسیار کتاب کرده خوانده ایم
تا با سخن بیوه زبان آمده ایم
کای تو همه خلیه فرو مانده ایم

مردان چو حدیث وصل جانان شنوند
گر ذره بما تند ز نقصان شنوند
در درد ره عاشقان کال ...
مرده و جهان زر در جان شنوند

کاه از غم او دست ز جان میشویی
گر قصه او بدرد دل میگویی
سرگشته چرا گرد جهان می پویی
او از تو برون نیست کرا میجویی

آن دل که همیشه طالب جانان بود
و ... طلبش چو چرخ سرگردان بود
در درد ره عاشقان کالی ...
بجان واده ... در که سندان بود

در عالم معرفت بسی باید گرد
خود را ز وجود خود جدا باید کرد
وانگاه همه نیستی و هستی کل
در محو فنا ز پرده زیر باید گرد

ای دل تو از این شیوه که کردی آغاز
از خلق جهان درتو که گرد باز
در کار خدا اگر تو ... رنگ و تاز
صد کوه یقین مشان بکند ره بناز

در بند گره گشای می باید بود
گم گشته و رهنمای می باید گرد
یک لحظه هزار سال می باید بود
یک جای هزار جای می باید بود

گر در شکن زلف تو ام دستی
زیر قدمم چرخ فلک پستی
دل در سر زلف تو نه هست ...
سنگ ... نیستی گر نیستی گر هستی

هر دل که بعشق او گرفتار آید
از کعبه برون شود بخمار آید
تسبیح بدست او چو زنار آید
در بیکاری تمام در کار آید

عشق آمد و هر چه بود از دستی شد
جان و دل و عقل در بر مستی شد
موری دیدی که از سر ... بحری
با عرش برون آمده در روی ...

ای بنداری که کار و باری داری
یا در ره دوست کار زاری داری
در عشق گریزای دل کوتاه نظر
گه با نگر تو تو دراز کاری داری

ای بنداری که کار و باری
کوته نظرا

دایم دل بعبرت از من میگوید
بر جان ... اضطرار من میگرید
گویی تو که هر ذره که در عالم
بر حاصل روزگار من میگرید

در عشق دل خراب چه تواند کرد
بی خویشتنی تو آب چه توانی کرد
انصاف بده که ذره سایه محض
در پرتو آفتاب چه تواند کرد

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
در بحر سخن چو شبنم کوه مجوش
لب بر هم نه سر الهی مفروش
دریا گردی اگر نشینی خاموش

می بچه و با زلف دوتا می آیی
می آیی و خون و دین ما [illegible]
با غمزه چون دشنه گرامی آیی
می دانم نیکو برای ما می آیی

زهرم آید شکرستان لب تو
گفتی که شوی تو زود ویران لب تو
نگرفت مراد دل از جهان لب تو
بس ساده شوم ولی ز جان لب تو

از رشک تو کاغذی کنم پیراهن
هر چند گناه من چو دریاست و لیک
تا سایه تو نگردد دست پیراهن
در شیوه عشق تو نیم تر دامن

دل در سر زلف چون تو جانان [illegible]
بر کش سر زلف خود که ما نیست [illegible]
چون شمع دمی [illegible]
[illegible]

روزی تو که عقل از دو جهان آید
تا هست کسی بس همه کس آیی

مشکین رسنت چو پرده ماه شود
در چاه زنخدان تو صد یوسف
بس پرده نشین که زده گمراه شود
دانم که بدان رسن در چاه شود

دوش از سر خویش [illegible] ساخت
چون خون دلم ز جلد و دون [illegible]
بی تیغ تکلف آورد سر [illegible]
بر تیغ زدم خویش که خونم می تاخت

در عشق کمال خود جهان باید کرد
گر گوید که ترک جان باید کرد
ترک بد و نیک در جهان باید کرد
ای آنکه چنین کنی جهان باید کرد

از حلقه زلف تو رهی ما خاست
هرگاه که آن حلقه پریشانی کرد
وان زلف کجی برد که بس پنهان است
گر ای عاشقان غلام آن است

دردا که دلم سایه اقبال ندید
خاک دو جهان برفت صد بار بخت
در حلقه بجز حلقه اشکال ندید
جز باد دگر در سر غربال ندید

خواهی که جفا به تقاضی برسی
هر چند که پای تو سرا سر داست
باید که بد نیاید به قضای برسی
بیرون تو پرست تا بجای برسی

مرغ دل من که بی نفس [illegible]
گر نکته زد و گاه رفت و گاهی [illegible]
دردا [illegible] افتاد و هم به پای [illegible]
چون [illegible] دلش ماند بجای [illegible]

آن بحر که در یگانگی آمد یکی
گر هیچ هزار عالم افتد و دوی
یک قطره در آن بحر نه بیش فلکی
حقا که از درون نیاید برگی

گر هیچ فلک سالک بی سر شوی
گری رختم چو باد عشق [illegible]
آخر چو زمین بیست سر نشوی
[illegible] ترک جور [illegible] شوی

گاهی که کمال بر تو خوار شدم
هر گه که ما نشستنی [illegible]
گر نقصان چو در جا دیدم
[illegible] که منقطع شود [illegible]

در راه تو عقل کیست رسوای جهان
در سوخت جان به غوغای جهان

بر روی افزون چو از شمع شود تا بود
ز هجر [illegible] برده ای جهان

از باد غمت چو غباری دارم
اندیشه عشق [illegible]
وز هر چه نه عشق تو فراری دارم
با هر سخن از زلف تو کاری دارم

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز
تا کی ز تو با زغالم ای شمع طراز
چون شمع منم بروز شبهای دراز
مانند طفل گرسنه از پستان باز

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من
فی الجمله نه کافر و نه مسلمانم من
چیزی که نه جسم و نه جانم من
در هر چه نگاه میکنی آنم من

تا چند ز فتوح جان در بازی
گر منیجو ای کرد تو [illegible]
در بر شب نقش جهان در بندی
از [illegible] خویش زبان در بندی

چون بندگی عشق جان باید کرد
تیغی که همی باسر خود باید زد
آزادی خلق در جهان باید کرد
با جمله خلق در میان باید کرد

چون مرد توانی بنمایی این راه
از بهر چه بود این همه جان کندن
بر خاستن تو چون افتادن
چون عاقبت کار تو جان [illegible]

در بادیه عشق تو سرگردانم
از عشق تو ما یکان من [illegible]
در وادی حسب و جو تو حیرانم
جانم همه عشق تست و تنها جانم

چون گشت دل من از سر زلف تو [illegible]
گفتی سر زلف من گرا خواهی [illegible]
هرگز نبد آنکه از سر زلف تو داد
دانی سر زلف تو که دارم در دست

آن کیست که در کار تو سرگردان نیست
گر سوخته بی [illegible] کار تراست
وندر ره تو بی سر و بی سامان نیست
معذور بود دگر کار تو آسان نیست

بودیم چو چشمه چو دریا گشتیم
تا کی با کشتی ز [illegible] غافل
پنهان بودیم آشکارا گشتیم
در ده بره آواز که با ما گشتیم

ای دل اگر حدیث آگاهی تو
یک لحظه گر از حضور غایب گردی
این خرقه خویش چه خواهی تو
آن لحظه بدان که مشرک راهی تو

از عشق تو در خون جگر میگردم
چون کار سر زلف تو دیدم [illegible]
در گردش چرخ بیخبر میگردم
چون گوی از آن روی بسر میگردم

در عشق تو هر حیله که کردم هیچ است
اندر دم تو روی هیچ درمانم نیست
هر خون جگر که بی تو خوردم هیچ است
درمان که کند مرا که دردم هیچ است

ای دل دانی که او سرا از تو
ای عاشق درمانده [illegible]
چه عشوه فروشی که خبر دارد از تو
دل در کاری منه که آن کار [illegible]

در عشق تو نه سوخته و نه خامم
گر چه چو فلک ز عشق بی آرامم
نه صاف چشیده و نه دردآشامم
صد سال بسر دویده در یک گامم

در غواصی هوس ندارم چکنم
در دریای افتاده وام در گرداب
غواصی را نفس ندارم چکنم
بر روی حباب کس ندارم چکنم

در فقر دل آنکه درد سینه باید داشت
در دم زنی از تو به کنه باید داشت

گرد این بحر جان ذره می جویی
در غواصی نفس نگه می باید داشت

در عشق تو [illegible] ندارم آیینی
[illegible] گر افتی تو کار او
تسبیح و ردا ببرد و زنار آورد

چون [illegible] شام [illegible] آتش [illegible]
ای [illegible] بیقرار ایم بار آورد
جان برد و ازین [illegible]

از خواب غرور خویش بیدار آخر
شد [illegible] همه آفاق علم شیوه ما
چندانکه بهر شیوه فرو می نگرم

[illegible] گرم [illegible] خوانی
[illegible] شد ز وجود با عدم شیوه ما
هم شیوه ماهست و هم شیوه ما

رفتیم و زمانه [illegible]
افسوس که صد هزار معنی لطیف

با [illegible] رفته [illegible] نماند
از ما اهل خلق [illegible] نماند

از مادر ما در جهانیم امروز
سلطان سخن نشسته در [illegible]

[illegible] آخر الزمانیم امروز
مائیم که صاحب القرانیم امروز

هرگز دلم از لب تو دل برنگرفت
بیچاره دلم اگرچه بی رنگ [illegible]

وز عشق لبت [illegible] دلم [illegible]
با لعل تو هیچ رنگ او از جگر [illegible]

بی لعل لبت شکرستان [illegible]
گویند جهان بروی او باید دید

بی ماه رخش [illegible] جان [illegible]
گر [illegible] آید جهان جان [illegible]

در عشق تو خوف و خطر بسیار است
زان روز که در عشق تو شور افتادم

چون دل [illegible] آمده [illegible] بسیار
زان شور [illegible] بسیار

چون شمع ز سوختن [illegible]
در تو [illegible] ز عشق تو [illegible]

تا دست در آن کمند [illegible]
تا [illegible] سر زلف تو [illegible]

عمری بهوس [illegible]
دل رفت [illegible] جان [illegible]

نامحرم راز دل تو از آمد دل
انصاف بده که باک باز آید دل

[illegible] دیده [illegible] دیدن
جای که تو بوده نگه می کنم

بی روی تو تیره شد جهانم دیدن
من جای تو [illegible] تو جون توان [illegible]

انکار [illegible] غایت جلالت [illegible]
ای [illegible] کال [illegible] نقصان [illegible]

او هام بقدرت جلالت [illegible]
هر ناقص عقل در کمالت [illegible]

بس [illegible] گرد بوی تو [illegible]
این کار [illegible] که با [illegible] خلق

کالوده نشد [illegible] کس [illegible]
رو یار [illegible]

چون عقل نمیتوان مسلم کردن
دانی که تمامست [illegible]

تا کی ز غم کنار ما تم کردن
یک قطره نثار هر دو عالم کردن

جون حاضر [illegible] فغان [illegible]
آخر تو تو با منی و من با تو بهم

جون از تو نشان [illegible]
این درد فراق جاودان [illegible]

تا کی باشی [illegible] هیچ مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن

خاموش [illegible] هیچ مباش
تو هیچ ز هیچ مکن هیچ مباش

با این همه گر تو مرا در [illegible]
در عشق تو گر نعوذ بالله بکشم

[illegible]
صد [illegible] از تو مرا [illegible]

چون با سرو دستار نمی ارزم
اندر همه یکبار [illegible]

دستار ز میخانه فرو انداختم
وین طرفه که [illegible]

هر چند که نیست هیچ [illegible]
کار [illegible] فروشو [illegible]

خاموش آخر زجرخ تا کی نالی
سرتاسر آن کنج [illegible] خالی

جان محرم درگاه [illegible] باید کرد
از خویش بباره نیابی هرگز

دل بر غم [illegible] راه می باید کرد
از ما سوی ماره [illegible] باید کرد

خود [illegible] جمال خود [illegible] آرایی تو
کم [illegible] تو [illegible]

چو خاک رهی باد [illegible]
هر چیزی [illegible] خویش [illegible] افزایی تو

جان روی بعالم [illegible] آورد
[illegible] پنهان [illegible] خلقی

ور چون و چگونه [illegible] بچون آورد
از زیر هزار پرده بیرون آورد

صد گنج گهر [illegible]
آفاق جهان [illegible] باشند

[illegible] سزای [illegible]
لیکن صدف [illegible]

آنرا که ز گرد کوی جانان [illegible]
ایام فتاده در خم [illegible]

چون ماه [illegible]
کاندر خم او [illegible] فلک [illegible]

هر معرفت حقیقی [illegible]
گر حق دانی [illegible]

ذو قیست [illegible] حقیقتی
هر چیز [illegible] ادراک [illegible]

خواهی که ترا کشف شود [illegible]
ذاتیست [illegible]

در شو [illegible] مغز [illegible]
او [illegible] جهان [illegible]

گر جان تو [illegible] اسرار [illegible]
در [illegible] این حدیث [illegible]

[illegible] سوخته [illegible]
بر چهره تو [illegible]

گر جان گویم [illegible]
جان و دل من [illegible]

در دل [illegible]
لیکن [illegible] بر زبان [illegible]

تا کی گویی حدیث افسانه عشق
در ده [illegible]

می ده [illegible] پیمانه عشق
در درد [illegible] میخانه عشق

بیچاره دلم [illegible] عشق
چندانکه [illegible]

عشق آمد و [illegible]
از دست شد و نهاد [illegible]

دردا که ز [illegible]
سر [illegible]

بر روی زمین یکی وفادار نماند
اندر ره دین محرم اسرار نماند

در دعوی عشق صادقی می باید
معشوقه بغایت [illegible]

و اندر طلبش موافقی می باید
عشقی بکمال و عاشقی می باید

معشوقه چو جام می [illegible]
تا چند مرا [illegible] عالم [illegible]

کاندر ره [illegible]
من دور نیم ولی تو دوری [illegible]

شمعی که ز سوز خویش [illegible]

این خنده [illegible]

در عشق [illegible] شمع [illegible]

[illegible] شمع روشن [illegible]

آن چیست که بیرون و درون می‌گردد / در اهل جنون بصد فنون می‌گردد
در دیده اگر که دیده چون می‌گردد / وان کیست که از دیده برون می‌گردد

ای چشم تو دیدار نمی‌آید راست / ای جان تو اسرار نمی‌آید راست
کاریست که جز ... استاده ... / از بهر آن کار نمی‌آید راست

ای دل صفت جمال او ... کجاست / وز ورشه کمال او ... کجاست
هر چند مقربی و ملکی ز بهشت ... / با هر کس سخن وصال او ... کجاست

هر دیده که روی او در ... / ... ز کمال زنده گانی آورد
بر باد ... کر یک لحظه ... / صد ملک ... می‌توانی آورد

ای دل طمع وصال بیهوده مدار / گر دوست خرابیست ... دار
کس را ز کمال او خبر نیست ... / او از پس پرده ماند ...

گفتم شب و روز در پی کار شوم / باشد که دمی محرم اسرار شوم
زان می‌ترسم که گر برافتد پرده / من در پس پرده تا به دیدار شوم

ما روی ز هر دو کون بر تافته‌ایم / بس سینه دل ...
از پرده جان ... / بیرون ز دو کون عالمی ...

ای دوست جناب باطن ... / ور نه شب و روز نور حق ناظر ما
ادراک کمال خویش ... / نقصان ... و قصور جمله از خاطر ما

چون هر روزت ... / هر روز بتو ... گشت نیاز
نظاره کی توانم از دیری باز / آخر نظری تو نیز بر ما انداز

تا چند ز زاهدی ریایی آخر / دردی در کش اگر ز مایی آخر
ما ... جگر از ... / ای زنده قلندری کجایی آخر

نه در تری نه در بهی می‌میرم / نه بسته‌ی دی و نه مستی می‌میرم
در من نگر ای هر دو جهان ... / گز هر دو جهان دست ...

اندر طلب حضرت جاوید ... / ما ذره‌ی تو میان بیم و امید آخر
یکذره وجود ... / ... تا بفروغ خورشید آخر

در عشق نه پستی و بلندی باشد / نه بیهشی و نه هوشمندی باشد
قرای و پیری ... نبود / قلاشی و کم زنی و رندی باشد

در عشق وجود خود ... / با سوختگی چو شمع در ساختنست
زان پیش که ... / در باز که هر چه هست در باختنست

گر بود خود از عشق نبودی ... / از آتش او هنوز دودی ...
... عمر زیان کنی ز سرمایه خویش / بینی که از آن کسب چه سودی ...

ای عشق تو در عالم حیرانی ... / سودای تو سرمایه سرگردانی
حال من دل سوخته تا کی پرسی / چون میدانی که ...

تر سایه که قصه ... گم کرد / گز سر زلف او پریشانم کرد
گوئیم به دل تو به کن از عشق ... / چون دلبر او است توبه نتوانم کرد

حسنی کارو

حبشی که از و گریه ... / زان هر نفس ...
زان میگریم چنین ... / حقا که بجوش ... در تیغ ...

میدان گوی تو در دایره کن ... / دل نقطه وحدتست و از عرش فزون
گر در گنجد نقطه در دست ... / حالی شود از دایره کون بیرون

ای ابر هوای عشق تو خونبار / ای ... غم تو وادی ... خونخوار
ما را بهوای وصل تو ... / باران دریغ و درد می‌بارد ...

در فقر دلم عزم سیاهی دارد / فقر صفت نامتناهی دارد
و ظلمت از آنکه ... / یعنی که بسی نور الهی دارد

از آن که است

درویشی را اگر چه خواهی ... / وین ملک زماه تا بماهی ...
چون صحبت دامن و لذت علم / تنهایی را پادشاهی ...

گر یکنفسم هر دو جهان ... / گر یک سخنم هزار جان ...
چندانکه ز دریای دلم ... / ...

از دفتر عمرم ورقی بنهادم / وز درس وجودم ... بنهادم
هر چند که آفتاب دارم در دل / همچون گردون بر طبقی بنهادم

هان ای دل بیدار ... / گفتم سخنانم ...
ای دل شده عطار ز جان ... / بسیار بگفتی و بر رفتی آخر

عالم که امان نداد کس را نفسی / خواهیم بود در هوای و هوسی
ای بیخبران که خفته گردیم بسی / رفتیم که قدر ماند ... کسی

ماییم بصد هزار غم رفته ز کار / پیدا شده در جهان ...
ای بس که بخاک ... / گویند که اینچنین کسی ...

عطار بدرد از جهان ... / در خاک فتاده با دل ...
زان پس که جهان ... / گویا ز جهان ... خون ...

گاهی ... عجب ... / گاهی از سر عقل ...
گر از سر ... / در عاشق زار به ...

بضیلید

گاهی که از کهن ... / گاهی ز کهن وگر از ... میگویید
هر چند فراغتست ... / با ما بزبان ما سخن میگویید

در عالم جان ... / جز عالم جان نه جان ...
تا کی گویی ز ما و من ... / تا چند ز ما و من نه ما ...

هویداست

عاشق

این سر عجب نه تو توانی ... / حل کردن آن نه تو توانی و نه ...
یکذره گر آشکار گردد این سر / یکذره او نه تو بتوانی و نه من

گر تو دل خویش ... سیاهی بینی / یک قطره ز دریای الهی بینی
وان نقطه توحید که در جان ... / چون دایره نامتناهی بینی

ای شنواری که حق هویدا آید / یا پنهانست یا آشکارا آید
چون پیدا اوست غیر او پیدا ... / چون [illegible] هویدا ...

دل را نه ز آدم و نه حوا است نسب
جانانه ز بین نه ز ابنای نسب
نه زهره که باد بکند ز اینم لب
نه زهره که تن زنم زنی کار عجب

یارب تو چو پنهان همه کار کنی
آخر بگشای پرده اسرار کنی
نه عقل رسد نه علم ای گوئی
تا غرقه شوم در آن تماشا گوئی

چون بحر دلی هزار جوشست مرا
تن در غم عشق بخت گوشست مرا
گر زهره کنم زبان خموشست مرا
کین زهره نه از بهر فروشست مرا

راهی بجو دم که می نماید آخر
شبدی که بجو دم می گشاید آخر
چون کار ز دست جمله کوتاه آخر
چه کار ز دست ما بر آید آخر

گر تن گیرم بخویشتن می برود
در جان گویم بحکم تن می برود
تا چند باختیار خود خواهم کار
چون کار باختیار من می نبود

آنرا که ز حق روز افزون آمد کار
در پنجه همتش زبون آمد کار
جان کن که بی فایده کاری نشود
باید که ز جان

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود
افسوس که فرسوده بیهوده شود
زیرا که هر آنچه بودنی خواهد بود
گر جهد کنی و رنکنی بوده شود

آنجا که قرار کار عالم دادند
هر خبر که داد نه تسلیم دادند
این دم که ترا خوش است ناخوش گیر
چون بیشتر از این دم آمدم دادند

تا چند دوی بیهوده زیر و زبری
تا کی گوئی گزاف از هر دری
گر هر دو جهان چو زلف برهم شکنی
حکم ازلی از آن نگردد موئی

گر مرد رهی حدیث عالم چه کنی
از جان بکند رحمت آن هم چه کنی
اینجا همه بی اگر زتن جان خالی
جان خواست ز تو این همه عالم چه کنی

خواهی که ز پرده محرم ای بیرون آی
در پرده نشینی و دگم ای بیرون آی
چون موی که از خمیر بیرون آید
از هژده هزار عالم ای بیرون آی

از پای در آمدم ز سرگردانی
ور دست شدم ز غایت حیرانی
از مال دو کون سوزنی بود مرا
در دریای فکندم از نادانی

در دا که زبی نشان نشانم نرسید
وز بحر یقین در گمانم نرسید
عمری من تشنه بر لب دریایی
بنشسته و یک قطره بجانم نرسید

صد قرن ز خلق عالمی برگردد
تا یک تن از آن حدیث ما برگردد
پس قطره که در حقه دریا چرخد
تا زان همه قطره قطره گوهر گردد

آن چیز که در دل سایه او خواهد بود
تا جان دارم ز من نهان خواهد بود
تا کی گویم نشان آن چیز آخر
چون صد الم که بی نشان خواهد بود
گل گفت اگر گرد من بود دردی
[illegible] بلبل بزبان حال با گل می گفت

جمعیت دل اگر پریشانی تن
دانائی جان بهین و نادانی تن
چو سود مرا ازین تن اسبانی جان
گر چه بکند گشت این گران جانی تن
خندید که شیشم گلاب بشکست
یک روز که روزگار بشکست



تمت تمام شد دیوان حضرت
شیخ فرید الدین عطار
قدس الله سره
تمام شد
ام

منعم فرید
٣ رمضان ١٣٣٣